

یاشار کمال

# شاهین آناوارزا

ترجمه دکترا ایرج نوبخت

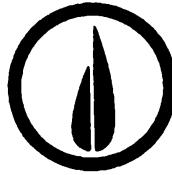


# شاھین آناواردا

نوشته ياشار کمال

ترجمہ

دکتر ایرج نو بخت



نشری



نشر فی

تهران، صندوق پستی ۱۳۱۴۵-۵۵۶، نشر فی

(تلفن: ۰۲۱۸۹۳)

کمال، یاشار

شاهین آناوارزا

ترجمه دکتر ایرج نو بخت

چاپ اول، ۱۳۶۶، تهران

چاپ دوم: ۱۳۶۸، تهران

تیراز: ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی: بهارستان؛ لیتوگرافی: موج؛ چاپ و صحافی: رامپن  
همه حقوق محفوظ است

Printed in Iran

به: دخترم آویشن  
پاس زحماتش در مقابله متن

## با نام خدا

### مقدمهٔ مترجم

یاشار کمال که نام اصلی او «کمال صادق گوگجه‌لی» است، در سال ۱۹۲۲ در روستای حمیده گوگجه‌لی از دهات عثمانیه آدنادیده به جهان گشود. یاشار که پدرش را در کودکی از دست داده بود، در سال آخر دورهٔ اول متوسطه، دبیرستان را رها کرد و در آدنا به مشاغل گوناگون چون سرکارگری، میرزائی در مزارع، میرابی در کشتزارهای برنج، عمله‌گی، عریضه نویسی شاگرد کفاسی و... پرداخت.

یاشار کمال پس از سی سال سرگردانی و تجربهٔ قریب به چهل شغل مختلف، در سال ۱۹۵۱ به استانبول رفت و در روزنامه «جمهوریت» به کار پرداخت. مدتها با نوشتن رپرتایرها و هفته‌ای یک مقالهٔ کوتاه به همکاری حود با آن روزنامه ادامه داد؛ تا آنکه رئیس دایرة «آناطولی» روزنامه مذکور شد. یاشار بعدها با تنسی چند دست به کار انتشار مجله‌ای هفتگی به نام «آنت» شد که از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۱ در اداره آن سهیم بود.

یاشار کمال زندگی هنری خود را با سرودن شعر آغاز کرد و نخستین شعرش به نام «سیحان» در مجله هنری «گور و شلر» آدنابه چاپ رسید. یاشار مدتها به کار فولکلور پرداخت که حاصل نخستین تلاشش در این زمینه در سال ۱۹۴۲ در همان مجله چاپ شد. باز نخستین کتاب او در زمینه مسائل مربوط به فرهنگ عامه به نامه «عزادراری» در سال ۱۹۴۳ از سوی آن مجله منتشر شد. یاشار در عین پرداخت به فولکلور از شعر نیز غافل نماند و اشعارش با نام «کمال صادق گوگجه‌لی» در مجلات «اولکو» و «ملت» چاپ آنکارا، «کوان» چاپ ازمیر و «بشن پیار» چاپ غازیان تب به چاپ رسید.

یاشار کمال پس از اقامت در استانبول به داستان نویسی پرداخت که نخستین مجموعه داستانش را به نام «گرمای زرد» در سال ۱۹۵۲ نوشت؛ به دنبال آن «پنجاه روز در جنگل های شعله ور» (۱۹۵۵)، «چوکور او وادر حال سوختن» (۱۹۵۵)، «لانه های پریان» (۱۹۵۷) را خلق و ابداع کرد. سپس دست به کار رمان نویسی شد و در سال ۱۹۵۵ «پیت حلبی» و باز در همان سال جلد اول «اینجه ممد» را نوشت. از دیگر آثار او می‌توان از «زمین آهن است و آسمان مس»، «اربابان آقچه ساز» (جنایت در بازار آهنگران – یوسف جیق یوسف)، «اگر مادر را بکشند»، «بگیر نگاه کن صالح»، «سه افسانه آناتولی»، «افسانه کوه آغرسی»، «افسانه هزار ورزو»، «چاکر چالی افه»، «علف همیشه جوان»، «سراسر این دیار» (رپرتاژ) و «نمک میان عسل» (یادداشت‌ها و طرح‌ها) را نام برد.

رمان «اینجه ممد» جایزه ادبی وارلیق را سال ۱۹۵۵ و «اربابان آقچه ساز» جایزه بهترین رمان در سال ۱۹۷۴ را به خود اختصاص داد.

یاشار کمال بی‌تر دیدیکی از بزرگترین رمان‌نویسان عصر حاضر است. قدرت تخیل شگفت‌آورش و استادی بی‌مانندش در توصیف طبیعت، انسان را به حیرت و امیدار دارد. در شخصیت پردازی آنچنان ماهر است که انگاری انسان سالهای سال با شخصیت‌های داستانش زندگی کرده، با آنان انس والفت و آشنائی داشته است. شاید در برخورد نخست با آثار یاشار کمال چنین به نظر آید که بیش از حد نیاز به توصیف مناظر و مکانها و اشیاء پرداخته است؛ ولی چون انسان پا به پای صفحات کتابش پیش می‌رود، درمی‌یابد که از همه آن توصیفات به جا و به موقع بهره گیری شده است و هیچ چیز حتی شاخ گلی و بوته خاری بیهوده و بی‌هدف توصیف و رها نشده است.

«شاھین آناوارزا» جلد ۲ اینجه ممد است که یاشار کمال آنرا یازده سال پس از اتمام جلد اول نوشت. اینجه ممد ۲ خود در واقع رمان مستقلی است که در فرانسه با عنوان «شاھین ممد» منتشر و در سال ۱۹۷۶ دوباره چاپ رسید. آنچه که در اینجه ممد ۲ چشمگیر است شخصیت خود اینجه ممد است.

ممد که پس از کشتن «عبدی» ارباب ستمگرده «دیرمن اولوق» ناپدید شده بود، در جلد دوم بار دیگر سروکله اش در «آنوازارزا» پیدا می‌شود. در دیرمن اولوق برادرزاده عبدی به نام حمزه ارباب ده شده است و آنچنان آتشی از ظلم درده روشن ساخته که روستایان حسرت ارباب عبدی ظالم را دارند واژ او چون قدیسی یاد می‌کنند. اینک در برابر اینجه ممد که تصور می‌کرد با کشتن عبدی ظلم در آن روستاریشه کن خواهد شد دید گاههای جدیدی در برخورد با مسائل گشوده شده است: «عبدی رفت، حمزه آمد»، واگر حمزه را بکشد آیا ظالم دیگری جای او را نخواهد گرفت؟ تردید چون بختک بر افکار و اندیشه‌های او چنگ انداخته است. «...— مادر! توزن با تجربه‌ای هستی. به من بگو چکنم؟. عبدی رفت، حمزه او مدد، حمزه بره، یکی دیگه می‌داد. علی صفائیگ میره...»

— کنعان می‌آد.

—

— و اهالی «وای وای» با من دشمن می‌شن و برای شادی روح علی صفائیگ فاتحه می‌دن...»

او دیگر آن جوان احساساتی جلد ۱ نیست. اینک با مسائل ریشه‌ای برخورد می‌کند و منطق و استدلال جای احساسات را گرفته است و مدام از خود می‌پرسد: آیا قطع شاخ و بال درخت مسمومی که ریشه در اعمق دارد کارساز خواهد بود؟ اگر حمزه را بکشد آیا اربابی پیغام تر و درنده خوی تراز او جایگزینش نخواهد شد؟ «...— میان ابرسیاه سرمهارها با چشمان درشت و سرخ بیرون می‌آید؛ صدها سر چشم مرجانی بازبان چنگان مانند...»

«شمشیری فرود می‌آید و یکی از سرها را قطع می‌کند؛ بجای سر بریده دوسر بزرگتر با زبان آتشین ترسیز می‌شود. شمشیر تیزی فرود می‌آید و آن دوسر را نیز قطع می‌کند؛ به جای آن چار سر سبز می‌شود. سرها بریده می‌شوند، زیادتر و بزرگ می‌شوند، یک اژدهای هزار سر...»

و این تردید تقریباً تا پایان حادثه با اوست.

باری؟ در ترجمة کتاب سعی شده است که حتی المقدور سبک شعر گونه متن حفظ شود. با نقل عین اسمای ترکی، از ترجمة اسمای خاص و نام محل ها

که مغایر با اصول ترجمه است، خودداری شده و کوشش به کاررفته است تا اصالت متن و سبک رعایت شود.

تذکرنکته‌ای ضروری است و آن اینکه به خاطر رعایت ادب سطوری از مطالب کتاب که مجموعاً از ده سطر متجاوز نیست؛ بی‌آنکه به روال داستان لطمہ‌ای بزند حذف شده است.

اسفند ۱۳۶۵ – ایرج نوبخت

رود جیحان از جنوب دشت آناوارزا می‌گذرد، از کوه همینه تا به صخره لاخهای آناوارزا، در مسیری مستقیم، بی‌پیچ و خمی چندان، سرازیر می‌شود. در پاره‌ای نقاط آب زمین را عمیقاً کنده گهگاه، خاک سست با سروصدای بسیار بر سطح آب فرو می‌ریزد و بریدگیهای عمودی که گویی با شمشیر بریده اند دندانه دندانه شده، در کناره‌های رودخانه، خلیج گونه‌های کوچک شنی پدید می‌آورند.

در بعضی نقاط رودخانه شتریزه‌های خود را پهن می‌کند و در دشت دامن می‌گسترد. در این نقاط، در کم عمقی روشن آب، هزاران ماهی سوف درشت، غرق در نور، پشت سر هم می‌لغزند و موج می‌زنند. کناره‌های رودخانه پر از نیزارهای کوچک است که در این نیزارها قورباغه‌های درشت سبزرنگ و مرغان ماهیخوار گردن دراز به رنگ ابر در گردشند.

درختان گز، فلفل بوته‌های صحرائی، درختان بید، کاجهای وحشی<sup>۱</sup> و بوته‌های تمشک و جب به وجب کناره‌ها را می‌پوشانند. زنبورهای زرد، خرمائی، منجوقی<sup>۲</sup>، و زنبورهای به رنگ آبی گونه در گرمای هوا سرگرم ساختن لانه‌های خویشند؛ چنانکه بیشه‌زار از وزوز زنبور آرام ندارد. و چلچه‌های پرها سینه کفتری موای و درخشان، با منقارهای بلند که پشت حشره سخت پوستی را می‌ماند، فرامی‌رسند؛ و در بریدگیهای عمودی کنار رودخانه که گویی با شمشیر بریده اند، روزهای متتمادی، به کندن حفره‌های باریک و عمیق می‌پردازند. آنها آشیانه خود را در دل زمین و در اعماق می‌سازند.

۱- درختی از خانواده کاج با برگهای سوزنی که در کناره رودخانه‌ها می‌روید و طول آن گاهی به بیست متر می‌رسد.

۲- نوعی زنبور گزنه که کمری باریک و بالاتنه‌ای به شکل منجوق دارد.

در بخشی از کناره رو دخانه، از کوه همیته تا قلعه آناوارزا، یعنی در امتداد گذرگاه قلعه آناوارزا، روستاهای همیته، اورهانیه، سلیمیه، اندل و کسیک کلی قرار دارند. رو دخانه با تغییر گهگاه بسترش، گاهی از این روستاهای دور می شود و رو به سوی دیگر روستاهایی گذارد و گاهی هم بداخل خانه ها پر می شود. بارها پیش آمده است که سیلا به های عظیم نیمی از روستاهای را با خود برده است.

جیحان در نزدیکی آناوارزا آبگیر بزرگی پدید می آورد و پای قلعه آناوارزا چون دریاچه ای نمی شود که مدام در چرخش است. آب این آبگیر در صدها نقطه همچون گردابهای کوچکی، می جوشد، بالا می آید، گود می شود و با کنهای ظریف، و سرعتی سرسام آوربی وقفه می چرخد و می چرخد چنانکه شاخه درختی یا برگی در آبگیر بیفتند، بی آنکه به نقطه دیگری برود از آبگیری به آبگیری دیگر بر روی آب خواهد چرخید. آنگاه که بر این آبها موسم هجوم پروانگان فرا می رسد با پرواز صدها هزار پروانه بر روی آب، ماهی های سلور با پیکری درشت تر از پیکر انسان، دهان بزرگ و سبیل دار خود را می گشایند و بر سطح آب هجوم می آورند و پس از بلعیدن توده ای پروانه به میان آب بازمی گردند. در این لحظات، آب پراز جبابهای زرد رنگ می شود.

صخره لاخهای قلعه آناوارزا کشتهای را می ماند که از جنوب به شمال پهلو گرفته است. و این کشتهای با خرابهای فرو ریخته و کهنسالتس هر لحظه در دریایی ساکن و آرام، آهسته آهسته بی هیچ تکانی پیش می رود. و اگر از صخره های رفیع و بنفش و صعب العبورش بالا رویم و رو به سوی مشرق آوریم، نخست کوه همیته را با قله مه آلودش خواهیم دید؛ و اگر سپیده سربزند و اگر مه به سوی ارتفاعات کشیده شود، در آن قله، مقبره پارسایی را با انبوه درختان خواهیم دید. پس از کوه همیته، تپه ها صاف و پهناور می شوند. اطراف ده بوزکو بولخت و عریان است؛ زمینی است بایرو لم بزرع که از دور دستهای سفید بنظر می رسد؛ ولی در حوالی ده جی جیک زمین دیگر گونه می شود؛ رنگ خاک به سیاهی می زند و سبزی جنگل آغاز می گردد. در اینجا، اطراف پوشیده از گل است. بین مزارع جی جیک مزرعه ای از موزائیک بیزانس<sup>۱</sup> بوجود آمده که در میان دشت، چون با غی بزرگ از گلهای وحشی، جلوه گری می کند.

قدیرلی، در جنوب و تپه سوله میش در قدیرلی است... و در سوله میش، تک بوته های مورد، با عطر سنگین روئیده است. تپه سوله میش تهی از درخت ولی سبزیکدست است.

۱- اشاره به هنر غنی ترینی دوره امپراتوری بیزانس (روم شرقی) و ایهامی از رنگارنگ بودن گلهای.

رود ساورون، از پایین تپه می جوشد و بردشت جاری می شود.

جاده کوزان در جنوب غربی آناوارزا است... رود سومباس این جاده را به دونیم کرده تا پایی صخره های آناوارزا ادامه می یابد. ده حاجی لارآن سوی سومباس، در غرب قلعه آناوارزا است... و کمی دورتر از آن ده اصلاح نلی است... در این ده، کردهای لک ساکنند که سابقاً به آنها «مرغ شکاری» می گفتدند. و باز دورتر، دو ملی قلعه رامی بینی که گویی بادبانهایش را گشوده است تا با سرعت تمام به سوی دریای مرمر، به پرواز در آید. دو ملی قلعه مدام فرو رفته در مه است و در هوای گرم، از صخره های سرخش بخار بر می خیزد.

اینک، این دشت، دشت زرخیز آناوارزا است. و در میان آناوارزا مرداب کدر، پرهمه و بی انتهای آکچاساز با نیزارهای بیشه سانش جای گرفته است که پرنده را قدرت پرواز و مار را یارای خزیدن در آن نیست. روستاهای ترکمن نشیمن با کلبه های سرهم شده از نی خشکیده و جگن در کناره های این مرداب قرار دارند... مرداب آکچاساز از نقطه ای آغاز می شود که رود ساورون در شمال به جیحان می پیوندد و در جنوب درست پائین ده وا وای پایان می رسد.

خاک حاصلخیز آناوارزا سالی سه بار محصول می دهد. به برکت این خاک تیره، تروتازه و ترد و چرب وزاینده، در هر روز از سال، نوعی گیاه از زمین می روید. هر چه در این دشت می روید جثه اش دو، سه و پنج برابر رستنیهای دیگر نواحی است. رنگ گلهای رنگ علفهای سرشار از سبزینه و رنگ درختانش نیز استثنائی است. این رستنیها اگر سبز باشد، رنگ بلور سبز را دارند، و اگر زرد رنگ باشند زرد کهربائی اند. سرخش درخشش شاره های سرخ آتش را می ماند و آبی اش هزار بار آبی تراست. بال پرندگان و پروانه هایش، پوسته و پشت مورچگان و حشراتش در انبوه هزار و یک رنگ جادو بی در تلاوی است. در این دشت، حشرات، پروانگان، پرندگان و ملخها طوفان صفت به حرکت در می آیند. یک روز می بینی که در دشت آناوارزا طوفانی از پروانه های در حال انتشار با درخشش هزار و یک رنگ برپا می شود. درختان، علفها، سنگ، خاک روی زمین و بالای آسمان پوشیده از پروانه می شود. پروانه های درشت به رنگ زرد، سرخ، سبز، آبی و سفید هر یک به درشتی یک پرنده به هم می آمیزند، یکی می شوند به گرداب عظیمی از پروانه مبدل می گردند، چون شهابی تیز پرواز به سوی آسمان به حرکت در می آیند، موج می زندند، بر صحرا گسترده می شوند و سپس با پروازی

ناگهانی در حالیکه به شکل توده‌های ابر به آسمان برخاسته‌اند، از دنیای اطراف خود دنیایی بی‌همتا، مبهوت کننده، استثنائی و جادویی می‌سازند. و دیگر روز می‌بینی مورچه‌های سرخ درشت با تکانهای فنر گونه روی پاهای بلندشان به دشت روی می‌نهند و از یک سوی دشت به دیگر سوی آن بسرعت در حرکتند. شاید هم روزی دیده باشی که بادی از انبوه زنبورهای گزنده می‌وزد.

کرمهای شبتاب این دشت نیز خیلی درشتند. شب‌ها، زمین دشت آکچاساز با مفرشی از ستارگان درخشان آذین می‌شود. علفها، درختان، گلها، برگها و شاخه‌ها تا سحر از کرم شبتاب غرقه درنور است. تعداد آنها بیرون از شمار است و فشرده بهم به پرواز در می‌آیند. آنگاه طوفانی از ستارگان پراکنده برمی‌خیزد و انبوه ستارگان زمین و آسمان، سرریز می‌شود، یکی می‌شود و بهم می‌آمیزد. در این دشت، مگس‌های سبز رنگش، ملخهایش و حشراتش با پوسته‌های سخت و بنفتش برآق، همه و همه، در طوفانی واحد به حرکت در می‌آیند.

در دشت آناوارزا هر چیزی؛ علف، درخت، حشره، پرنده و جانور در حال جفت‌گیری و لفاح بی‌وقفه‌ای است. موجودات و مخلوقات دشت آناوارزا چیز دیگرند. مخلوقات موجودات دنیایی حاصلخیز، سالم، درخشان و سخار.

کناره‌های مرداب آکچاساز تا خود مرداب نرگس زار است و بلندی نرگس‌هایش تابه کمر می‌رسد و به درشتی یک گل رز می‌شکفد. کناره‌های مرداب، کران تا کران، کشتزارهای زرد نرگس است؛ و از این روست که بهاران از مرداب آکچاساز بُوی مرداب به مشام نمی‌رسد. عطر نرگس، شیرین و ملایم از خاک نرم برمی‌خیزد، با فضای گرم، با سنگها، علفها با درختان و با آدمیان و حشرات و پرنده‌گان می‌آمیزد و برآنها نفوذ می‌کند...

و از اینروی در بهاران، در آناوارزا همه چیز: مگس، حشره، پرنده و چرند بُوی نرگس می‌دهد. در آفتاب ولرم صبحگاهی از نرگس زار عطر ملایمی برمی‌خیزد. در بهار، ساکنین آکچاساز بُوی نرگس سرخوشند و چون مستان تلوتوومی خورند. در دشت آناوارزا، همه موجودات از چرند و پرنده سرمست از این عطرند.

سه غزال سرمه بچشم — باقی مانده نسل هزاران غزالی که در روزگاران خیلی قدیم، از صحراها به دشت آناوارزا آمد، آن دشت را پر کرده بودند — سه غزال سرمه به چشم در حالیکه چون آذرخشی در حرکتند، از میان طوفان پروانه‌ها، ملخها، حشرات و

زنبورها، از میان طوفان پرندگان و از میان وزش عطر نرگس می‌گذرند. از کوه همینه تا به قلعه آناوارزا از قلعه آناوارزا تا پایین ده وای وای، از وای وای تا حاجی لار و پایین دوملو و از آنجا به کناره‌های جیحان می‌زنند و روز و شب می‌گردند. بیشه زارهای مرداب آناوارزا آنچنان انبو است که گلوله از آن نمی‌گذرد و مار توان خزیدن در آن ندارد. در پاره‌ای نقاط، آب مرداب غلغله می‌جوشد و کف می‌کند؛ چنانکه حتی نمی‌توان انگشت در آن فروبرد همچون لهیب آتش سوزنده است. و در بعضی نقاط، آب دیگر گونه است و شباhtی به آن آب جوشان ندارد؛ عمقدش پراز سنگریزه است و زلال و چون یخ خنک؛ و نور خورشید که بر آن سنگریزه‌ها می‌تابد تا دورستها بازتاب دارد. در نقاطی هم آب کدر، بو گرفته و گلآلود است.

زمین باتلاقی هم در همه جا یکسان نیست؛ بعضی قسمتها آن نیزار است با نی‌هایی به بلندای یک درخت و بعضی قسمتها یش، علفزاری است با علفهای کوتاه و گلهای وحشی ساقه کوتاه درخشان... نقطه‌ای دیگر، چمنزارهای صاف و گسترده و سبز یکدست و جای دیگر، با درختان سربلک کشیده، جنگلی است چنان انبو که از لابلای درختانش آسمان را نمی‌توان دید. گونه‌گون و رنگارنگ، علفها، عشقه‌ها که با سرزدن آفتاب، گلهای آبی عشقه به پهنهای دو کف دست بازمی‌شوند. نیزارهای انبو و بهم فشرده، نسترن‌ها، نیلوفرهایی که گویی هر کدام دامنی نور شناور در آب است؛ ماهی‌های سوف، ماهیهای سلور، لاک پشتها و قورباغه‌های سبز و درشت... ابری از انبو پشه‌ها، مارهای سیاه، مارهای آبی، رو باههای سرخ دم، شغال‌های ترسو، هزاران مرغ آبی به رنگ خاکستری مایل به سبز با پاهای بلند و گردن دراز.

وقتی از کوههای تورووس<sup>۱</sup> به دشت سرازیر می‌شوی، دشت غرق در سکوت است؛ نه آواز پرنده‌ای نه صدای حرکت آبی و نه آوای انسانی — دشت هموار، همه صداها را می‌بلعد — بخصوص وقتی که هوا آفتایی است. وقتی که هوا گرم است، کوچکترین صدایی از دشت برنمی‌خیزد و این سکوت تا نزدیکیهای آکچاساز همچنان ادامه دارد. و بعد، انفجار ناگهانی صداهاست که انسان را به شگفتی و می‌دارد و خون را در رگهایی منجمد می‌سازد. از مرداب صداهای گوناگون، بهم آمیخته و نامائوس برمی‌خیزد. جیغ و داد پرندگان، صدای قورقور قورباغه‌ها، صدای غلغله آب مرداب، صداهای عجیب و غریب حشرات، غرش جنگل و ختن خشن نی‌زار، بانگ خروس،

۱— رشته کوههایی در جنوب ترکیه.

وعوی سگ و زویه شغال در نیزار با هم یکی شده چون گلوله توپی در رودخانه منفجر می‌شود. آکچاساز انسان را می‌ترساند و از این روست که کسی به آسانی نمی‌تواند پای به آکچاساز بگذارد.

خاک آناوارزا؛ شهر مرده هزاران ساله آناوارزا، با قلعه‌های استوارش، با صخره‌لاخهایش، با جیحانتش که دیوانه‌وار طفیان می‌کند، با رودخانه‌های ساورون، سومباس، با پرندگانش، با عقابهایش، در فصل گل با گلهایش، در موسیم جنب و جوش حشرات، با حشراتش با کشتزارهایی که از هر دانه هزار دانه محصول می‌دهند، با آکچاسازش که در زیر آفتاب سوزان آن نهرهای زلالی به سردی یخ چاری است، با جاده‌های خاکی، با ماهیهای جهنده، با فراوانی زاینده و زاینده‌گی بی‌وقفه‌اش، در آغوش چوکورا و والم داده و تن به گرمایش سپرده و بالذت و هومن، به استراحت مشغول است.

آندم که آفتاب از بالای صخره لاخهای آناوارزا رو به سوی مغرب می‌نهد، پروانه‌ای به بزرگی یک پرنده با نقش و نگار پرقالی، با بالهای جفت کرده برپشت، با پاهای خود، سرش را و چشمانتش را نواش می‌کند و در حالیکه پیکر ظریفتر میان لرزشی شیرین می‌لرزد غرقه در نور، بر شاخه‌ای رو به آفتاب در حال غروب، می‌نشیند و بیحرکت می‌ماند. و درست در لحظه غروب آفتاب که سراسر دشت آناوارزا درخت، آب، زمین و آسمان رنگ آبی بخود می‌گیرند، پروانه هم به رنگ آبی درمی‌آید.

خاک آناوارزا خاک نیست، طلاست؛ و این را تنها علی صفائیک می‌داند و طعم و لذت این خاک را تنها علی صفائیک در اعماق دلتش احساس می‌کند. هر کسی سودایی خوب یا بد بر سر دارد. هر کسی نوعی حرص و طمع دارد. اما سودای علی صفائیک بدترین سوداها و علاج ناپذیرترین آتهاست. حرص و آر علی صفائیک به خاک سیاه و زاینده و حاصلخیز آناوارزاست. هر روز، وقتی که آفتاب سر می‌زند، تا بیدار شدن جهانیان از خواب، دشت آناوارزا را زیر نظر می‌گیرد.

او، این بیداری را، این هزاران حشره درهم لولنده را، مارهای سالم و پروار خزنده را قور با غه‌های درشت سبز رنگ را که روی هم انباشته‌اند، و در میان شادابترین رنگ سبز می‌درخشند، لاکپشتهای تندرو را و حشراتی را که پوسته سختشان با هزارویک رنگ در تلائو است، زنبورها را، پرندگان را، غزالان را، در موسیم گل، گلهای را، کشتزارهای

افشان را، شالیزارهای سرشار از زنگ سبز را، پروانه‌ها را، آبهای را، مردابها را، برف آبهای را، جاده‌ها را، گردبادها را، ابرهای نقره‌فام را که چرخش زنان، می‌بارند، این دنیای دیوانه کننده جوشان، پرتحرک گسترد، را که بی‌وقفه در آمیزش و توالد است و وحشت روز محشر را مجسم می‌سازد، وتولد دنیایی دیگر را، با سرگیجه تماشایی کند و از خود بی‌خود می‌شود، و می‌خواهد که دشت آناوارزارا در میان بازویانش بگیرد و در آغوش بکشد. او که سابقاً حتی یک وجب زمین در دشت آناوارزا نداشت، اینکه مزاع آناوارزارا صاحب شده است پس چرا همه زمینهای آناوارزا را تصاحب نکند؟ چرا زمینهای بی حد و اندازه اش را بیش از این گسترش ندهد؟ به عقیده علی صفائیک زندگی جنگ است؛ جنگ برای تصاحب زمین بیشتر و باز هم بیشتر. اگر زندگی به مفهوم چنین جنگی نباشد هیچ چیز نیست. جنگ برای تصاحب زمین، مقدسترین و مطمئن‌ترین جنگها است. آدمیزاده اگر در دنیا نجنگد، پس به چه دردی می‌خورد؟ با علف و خس و خاشاک چه فرقی دارد؟

اما جنگ بر سر زمین، رفته رفته، داشت دشوارتر می‌شد؛ زیرا ترکمنهاییکه علیرغم تمایل، و به زور در این خاک، در آناوارزا، در چوکورا و او در گرم‌ما و مگس و خانه‌های نبین، اسکان داده شده بودند، رفته رفته در می‌یافتنند که پناهگاه دیگری جز خاک ندارند. از آن روزها که می‌شد یک قطعه زمین چهار پنج هکتاری را با پنج کیلونمک، با یک رأس بزر، با ده لیره پول، به یک لنگه بار، با یک رأس گاو خرید، خیلی می‌گذشت. پانزده بیست سال پیش، یک ده با همه ایل و او به اش، به سه هزار لیره خرید و فروش می‌شد و رعایای ده را می‌شد به جای دیگری کوچاند؛ اما اینک وضع بكل دگرگون شده بود و ساکنان این خانه‌های نبین حاضر بودند با خاطر زمین حتی خون بریزند. موضوعی که علی صفائیک را سخت می‌آورد این بود که او بموقع، می‌توانست کارهایش را زیرزیر کی انجام بدهد، بی‌آنکه ترکمن‌ها چیزی دستگیرشان بشود. اما با ارزشی که خود او برای زمین قائل شده بود که آن هم ناشی از حرص و آتش بود— با دست خود، چشم و گوش دهاتی‌ها را باز کرده بود. جنگ با روستاییان چشم و گوش باز، بسیار مشکل، و در عین حال شیرین بود. او عقیده داشت چنین جنگ جنگی است در خور یک انسان؛ چرا که خاک، این چیز با ارزش، نمی‌بایست خیلی سهل الوصول باشد.

وای وای از جمله روستاهای آناوارزاست؛ کمی بزرگتر از سایر روستاهای روستاییان وای وای بزرگترین سد راه علی صفائیک بودند؛ نه ترسی از راه‌زنان داشتند و

نه از عوامل حکومتی؛ نه سخن خوش در نظر آنان قدر و قیمتی داشت و نه سخن ناخوش. آنها همچون «علف همیشه جوان» با خاک پیوند داشتند و در مقابل همه بلا یا سینه سپر کرده می جنگیدند. اگر علی صفا می توانست فقط از عهده همین ده وای وای برآید، باقی سهل و آسان می شد و سراسر آناوارزا توی مشتش بود.

وای وای در منتهای فوقانی دشت آناوارزا؛ و پایین توپراق تپه که تا آنجا حدود نیم ساعت راه فاصله است، یعنی در سمت راست روستای دده فاکیلی، در محلی که رود ساورون، شنها یش را بر زمین پهن می کند و گسترده می شود، قرار دارد. همه خانه های ده کلبه هایی است از نی، جگن و شاخه و ترکه. آناوارزا از جایگاه بلند خود، بر همواری دشت، تسلط کامل دارد.

از رود جیحان تا تپه سوله میش، آناوارزا آنچنان هموار است که دشت با تمامی مردابهایش، روستاهایش، با همه جنب و جوش و پیچ و تابش و حتی با انبوه درختانش چون دریایی بنظر می رسد. پیش از طلوع آفتاب، دشت آناوارزا چون دریا یکسره سفید می شود و از دشت صدایی برنمی خیزد. این خاک، این زمین که از یک صد هزار صدا می سازد، در این لحظه، غرق در سکوت است.

در حالی که دشت هنوز سفید فام است، پروانه ای به بزرگی یک پرنده، به رنگ نارنجی با بالهای گشوده لرزانش بر شاخه ای نشسته، با پاهای پیشینش سر خود را نوازش می کند، و رو به آفتابی که سر می زند در کش و قوس است.

سیاه خار<sup>۱</sup> در مرغوبترین و حاصلخیزترین خاکها می‌روید. بلندایش از قدیگ انسان بیشتر نیست اما انبوه است بطوری که از یک ریشه، دستهٔ فشرده‌ای از خار بیرون می‌زند. سیاه خار جوان عسلی رنگ است و خار هرچه سالم‌تر می‌شود رنگش نیز به تیرگی می‌گراید؛ از عسلی تا به سیاه تغییر رنگ می‌دهد. سیاه خار در بهار زودتر از همه غنچه می‌کند و برگ می‌دهد و گلهای زردش می‌شکوفد. رنگ برگهای سیاه خار نخست سبز رنگ پریده است، گلهای زردش نیز کمرنگ‌بند اما بتدریج، برگها سبز پررنگ می‌شوند؛ سبز مایل به سیاه... و گلهای زردش نیز نزدیکیهای تابستان، به رنگ پرتفالی درمی‌آیند.

در چوکروا او در دشت آناوارزا صدھا هکتار جنگل سیاه خار هست. این جنگلها عرصه‌ای است بیگانه با تبر که نه پرنده در آن پرواز می‌کندونه کاروانی از آن می‌گذرد. سیاه خار درختی است که سختترین خارها را دارد. تنہ آن سرتا به پا، تا باریکترین شاخه‌هایش، پوشیده از خارهای سه گوش است. هرچه رنگ سیاه خار از عسلی به سیاه می‌گراید همان اندازه نیز خارهایش سخت‌تر می‌شوند و به هیئت میخ آهنی‌ی در می‌آیند. این خار ریشهٔ شکرف پیچ در پیچی دارد که تا اعماق خاک فرمی‌رود. کندن یک سیاه خار از زمین، کار بسیار دشواری است. چسبیده به خاک است و از آن جدا نمی‌شود.

اسپ، الاغ، گاؤنر، خوک و گرگ یارای پا نهادن در سیاه خارستان را ندارند. سگ‌ها نیز وارد آن نمی‌شوند و اگر اشتباهاً وارد شوند، خونین و مالین از آن بیرون می‌آیند. سیاه خارستان خوابگاه خرگوشان، گورکن‌ها، و شغالان کوچک است. گاه‌گداری هم رو باهان آتشین رنگی رامی‌توان دید که پشم دمشان کنده شده است.

---

۱- نوعی خار درخت مانند دارای گلهای زرد که در نقاط خشک می‌روید.

در ماههای بهار، سیاه خارستان محشر زنبور است. لانه هزاران زنبور زرد، زنبور منجوقی، زنبور سیاه بر شاخه و خارسیاه خارها چسبیده است... وزنبور عسل ها که از کندوهای خود به بیرون هجوم می آورند، گوئی بدنبال ملکه خود در پروازند به شمار هزارها و میلیونها با بال درخشان و شراره سان، بر فراز سیاه خارستان پخش و پراکنده می شوند.

عنکبوتها نیز بر سیاه خارستان تار می تند؛ و سحرگاهان هنگامی که خورشید سر می زند گویی تور سفید ظریفی بر روی سیاه خارستان کشیده شده است که با نسیم سحری تارهایی که از سیاه خاری به سیاه خار دیگر تینیده شده، به حرکت در می آید. بازان بسیار ریزی نم نمک می بارید؛ بفهمی نفهمی و غبار مانند. باد نمی وزید و آناوارزا در میان مهی بخار گونه بود.

آفتاب داشت سرمی زد. در مشرق، روشنایی کدری از پشت مه خودی نشان می داد و ناپدید می شد. مرد شولای سرمه دوزش را به خود پیچیده، و سر بر تفنگش که در پای بوته خاری دراز کرده بود، نهاده زانوان را به شکم چسبانیده و کز کرده خواهید بود. دسته ای پرنده که از هیاهو محشری پا کرده بودند، از بالای سراو، درست از سر شاخه های سیاه خار گذشتند. مرد چشمانش را گشود و دو باره بست. کمی بعد بلند شد نشست، چشمانش را مالید. خواب آلود بود. نگاهی به چپ و راستش انداخت. نتش کرخت شده بود و زانوانش کوفته بود. بلند شد، عضلاتش را کتس داد. دهننت تلغی بود تف کرد. نفس تار عنکبوتی را سوراخ کرد و روی شاخه خاری افتاد. خم شد، تفنگش را از زمین برداشت و به شانه آویخت. خنجر کرکسی دسته نقره سیاه قلم کاری شده اش از روی ران چپش آویزان بود و تا به زانوانش می رسید. نزدیک خنجر، روی کشاله ران، ناقانش<sup>۱</sup> جای گرفته بود. روی پیراهن ابریشمین ضخیم رنگارنگ و دست بافتی سه قطار فشنگ بسته بود. دور بین سیاه و بزرگی بر گردن داشت؛ دور بین چنان نوبود که گویی دستی لمش نکرده است. چار وقهای نمده اش هم نوبود. جوراب پشمی پر نفتش و نگارش که تا به زانو می رسید، روی شلوار گشادش کشیده شده بود. شلواری که به پا داشت خاص روستاییان کوهستان توروس بود، بافته شده از پشم و رنگ شده با پوست گردو؛ به رنگ قهوه ای روشن.

بانگ خرس و پارس سگ از سه سمت به گوش می رسید. مرد به جنوب بر گشت

۱- نوعی هفت تیر قدیمی.

هیچ نقطه‌ای برایش آشنا نبود. نتوانست موقعیت خود را تشخیص بدهد. از جنوب بانگ ممتد خروسی برخاست. مغرب پرهمه مه بود و قور باعه‌ها از شب گذشته، هنوز یک بند قورقور می‌کردند. از مشرق، صدای دلنشیینی می‌آمد و خاموش می‌شد. از دور دست، بیرون خارستان، صدای صفير ممتدی بلند شد. هوا گرم و چسبناک بود و آفتاب که در آسمان قدیک مناره بالا آمده بود، از پشت مه دیده نمی‌شد، تنها روشنایی مبهم و بخارگونه‌ای از ورای نم نم باران، می‌درخشید.

مرد به سوی مشرق راه افتاد. رمق در تن نداشت. زانوانش تا می‌شد. از چهار روز پیش در راه بود. با آنکه ره توشه‌اش دیروز ظهر تمام شده بود، احساس گرسنگی نمی‌کرد. هیچ احساس گرسنگی نمی‌کرد. چهار روز پیش، در سرچشمه ساورون سر بازان محاصره‌اش کرده بودند. عده‌شان خیلی زیاد بود. گلوله مثل باران بر سر شش می‌بارید. خوشبختانه وقتی که محاصره‌اش کردند هم غروب دم بود و هم باران می‌بارید؛ و او توانست نزدیکیهای نیمه شب، چون گربه‌ای به نرمی و بی‌سروصدای آن دیوار سر بازی که دورش کشیده بود بگذرد. اما دیگر کوهستان جای ماندن نبود؛ کوه و دشت پر از سر باز بود. گذشته از آن، گروه بسیاری از روستاییان، سنگ و چوب بدست و مسلح به سر بازان پیوسته و در هر سوراخ و سنبه و میان هر بوته خار، قصد شکار «راهزنان» را داشتند. همین یک هفته پیش بود که هزاران دهاتی از کوه بالا رفته و فوجاعلى<sup>۱</sup> را که در قله بلند و استوار کوه پناه گرفته بود دستگیر کردند.

تنها یک روزنه امید و یک راه نجات باقی می‌ماند؛ آن هم ده وای بود و در ده وای وای، قوجاعثمان. اما او دودل بود؛ شاید همین که پا به ده می‌گذاشت اهالی وای وای او را به عوامل حکومتی تحويل می‌دادند و شاید هم چون برادر، با آغوش باز، استقبالش می‌کردند. قوجاعثمان خیلی پیرویک پاییش لب گور بود. مدت‌ها می‌شد که از او خبر نداشت. اگر او مرده باشد، در وای وای آشناز دیگری نخواهد داشت. وقتی که داشت می‌آمد، یک شب به ساری اقت سر زد و شب را پیش او ماند. اما او از ترس زهره‌ترک شده بود. نکند قوجاعثمان هم جا بزند. اما نه، قوجاعثمان سرد و گرم چشیده بود؛ پیمردی بود دلاور، جوانمرد با قلبی پاک و کودکانه. با وجود این، پیش بینی نمی‌توان کرد؛ بشر شیر خام خورده است....!

با نشستن و خیال بافی کردن دردی درمان نمی‌شود. هر چه باداباد، ناگزیر باید

راهی وای وای شد. اگر راه چاره دیگری هم داشت، اگر پناهگاه دیگری هم بود، باز هم به وای وای کششی عاشقانه در خود می دید. سخت کنجدکاو بود و می خواست بداند برخورد قوجا عثمان که آنهمه با او دوست و جان در یک قالب بود و همچنین برخورد روستاییان وای وای چگونه خواهد بود. اما در عین حال، سرانجام اوک سوز قوجاعلی<sup>۱</sup> را هم نمی شد نادیده گرفت؛ کسی که نه تنها آزارش به دهاتیها نرسیده بود بلکه به درد آنها هم می خورد—او که یاور فقرا بود و دشمن ثروتمندان. وقتی که دهاتیها سر قله کوه دستگیرش کردند، در حالی که او را می زدند و تف به رویش می انداختند، آوردنده تحویل فرماندهی دادند و گفتند: «جناب فرمانده عمر همه دشمنان همینقدر کوتاه باشه!» بعدش هم سه شبانه روز جشن گرفتند. در نظر مجسم می کرد؛ همینکه پا به ده گذاشت قوجاعثمان<sup>۲</sup> دست و پایش رامی بندد و تحویل علی صفا بیک می دهد. راستی این علی صفا بیک چه جور آدمی است؟

دیشب که به سیاه خارستان زده بود، خارها پر و پایش را پاره کرده بودند. در محل زخم‌ها احساس سوزش کرد. باران، نم نم، بفهمی نفهمی اما مداوم می بارید. زنبورهای زرد توی لانه‌های خیس خورده شان کز کرده و روی هم انباشته شده بودند... خارها انبوه و فشرده بود، از اینرو نمی توانست تند راه ببرود. تا نزدیکیهای ظهر راه رفت و به بستر سیلا بی رسید. این بستر سرتاسر سیاه خارستان را دونیم می کرد. در کنار پشتۀ خاکی که چهار سیلا برو با هم یکی می شد، سه درخت تناور دید. تنۀ درخت وسطی پوسیده؛ و به صورت حفره‌ای در آمده بود که دو نفر می توانستند در آن پناه بگیرند. داخل حفره درخت شد. نشست و به پشت تکیه داد. باران نتوانسته بود از چوقا بگزند و به تنفس نفوذ کند. تنها پر پایش خیس شده بود. چوقای سفت باف سرمۀ دوزی شده تا به زانو انش می رسید. تفنگش را از شانه در آورد و به پهلو تکیه داد. دور بین، خنجر و تپانچه را برداشت و در کنار تفنگ نهاد و چشم‌انش را بست. سخت گرسنه بود، اما اهمیتی نداد. وقتی که ساری امت<sup>۳</sup> داشت نشانی ده وای وای را می داد، گفته بود: «از «سیاه خارستان» که رفتی به طرف بالا، می رسی به یه تیه خاکی. بغل تیه خاکی سه تا درخت می بینی. از اونجا تا وای وای دو ساعت راهه. باید شبونه بری توی ده. وسطی ده

۱- علی پرۀ بی کس و کار.

۲- در معنی عثمان پیره.

۳- امت موبور.

یه درخت بلنده. زیر درخت یه لوحه خیلی سفید مرمری می بینی که حتی تو تاریکی هم برق می زنه؛ مثل شعله آتش نور می ده. به درخت که رسیدی پشتوبهش تکیه می دی، می چرخی سمت جنوب. بعدش راه می افتی. اگه هوا جوری تاریک باشه که چشم چشمونبینه بازم برو. می رسی به یه در. وقتی رسیدی صدا بزن: «فوجاعثمان!»... در فوری واز میشه. با خود اندیشید: «اگه در باز نشد؟» و فکر کرد: «اگه در باز شد و همه مردای ده توی اون خونه بودن؟»

در حفره درخت، روز را میان خواب و بیداری به شب رسانید. وقتی از حفره بیرون آمد، هوا اندکی خنک شده بود. دیگر باران نمی بارید. گله گله روشنایی بود و شب مه آلودی روی سیاه خارستان گستردۀ می شد. از گل سیاه خارها عطر شیرین و سرمست کننده‌ای برمی خاست.

تفنگش را، دور بینت را، خنجرش را و دارو ندارش را زیر شولا جا داد؛ بطوریکه اگر کسی هم نگاه می کرد متوجه نمی شد؛ تنها شولا کمی بیقواره بنظر می رسید. در چوکورا و واهم که کسی شولا نمی پوشید، شولا تن پوش کوهنشینان بود. وانگهی کسی متوجه نمی شد، چرا که قصد داشت شبانه وارد ده بشود. روبرو، نوری سوسوزد. پاهای بشدت خسته اش را بسختی روی زمین می کشانید. باران، نم نم می بارید، همینکه بوی پهن به دماغش خورد، هوشیار شد. «سیاه خارستان» را طی کرده به نخستین خانه های ده رسیده بود. سگی با صدای کلفت، هیجان زده پارس کرد. هوا خیلی تاریک بود. مرد، به چیزی نمی اندیشید؛ اما بهر دلیلی که می خواست باشد، دلش تند و تند می زد. تا پایی به ده گذاشت مردی را دید که از رو برومی آمد. دلوپس نشد. به طرف او رفت، سلام کرد و گذشت. او هم جواب سلامش را داد.

طرف که صدا را نآشنا یافته بود، گفت: «اُر بخیر امسافر! این وقت شب از کجا می آی کجا می خوای بری؟» جواب داد: «از کوه می آم، می خوام برم نارلی قیشلا.» مرد آرام و بی کنجکاوی، گفت: «سفر بخیر، به سلامت!»

واود حالی که می گفت: «زنده باشی»، بی اختیار بخود لرزید.

وسط ده، جاده دو شاخه می شد؛ در جاده دست راستی درخت بزرگی سیاهی می زد. پای درخت رسید و ایستاد. کمی آن سوترا لوحه مرمری سفید برق می زد. تاریکی مطلق بود و چراغ همه خانه ها بجزیکی خاموش بود. سکوت بود؛ یک سکوت مرگبار... پشتی را به درخت تکیه داد. آنچنان خسته بود که دقایقی همچنان بی حرکت بجای

ماند. دلش بشدت می زد. جنوب کدام طرف بود؟ شمال کدام سو بود؟ قادر به تشخیص شرق و غرب نبود. سرش گیج می رفت. باران می بارید و شاخه های درخت سر به فلک کشیده در بالای سرش می غردیدند. قد راست کرد. با خود گفت: «هر چه بادا باد» و براه افتاد... کمی بعد شاخ به شاخ، خورد به پرچین خانه ای. کورمال کورمال در راجست.

— عثمان آقا، عثمان آقا، آهای. عثمان آقا!!!

صدای کلفت مردی، خواب آلوده، پاسخ داد:

— کیه؟

— مهمون خدا!

در بلا فاصله باز شد. و مردی با یک لا پیرهن، ظاهر شد: «بفرما برادر. بفرماتو تا چراغ روشن کنم.»

— من دنبال خونه عثمان آقامی گردم. اینجا خونه قوجا عثمان نیست؟

— برادر، وایستا لباس پوشم و تورو ببرم او نجا. بفرما تو. بارون میاد؟

— نم نم میاد.

مرد بلا فاصله آمد، افتاد جلو و بی آنکه سخنی بینشان ردو بدل شود به خانه قوجاعثمان رسیدند:

— عثمان آقا، عثمان آقا برات مهمون او مده، هم رام آوردمش

در بلا فاصله گشوده شد. صدای زنی گفت: «مهمون خدا خوش او مده، صفا آورد.»

و افزود: «تو هم بیا تو ولی هنوز زوده. قوجاعثمان داره پالون وصله پینه می کنه.»

مرد گفت: «من گیج خوابم» و رفت.

زن از پشت سرش گفت: «خیلی ممنون ولی»، مهمان را به خانه دعوت کرد: «بفرما برادر!»

صدای کلفت قوجاعثمان از کنار اجاق بلند شد: «کی او مده؟»

زن گفت: «نعم شناسمش، مهمون خدا س، شولا پوشیده؛ انگار باید کوه نشین باشه.»

قوجاعثمان پرسید: «کوه نشین؟ پس کوه نشینه، ها؟ خب، خوش او مده، صفا آورده همینطوری بیا سر اجاق، بیا، بیا اینجا بشین. بارون داره میاد؟

— نم نم میاد.

قوجاعثمان پالان را گذاشته بود کنار و داشت مهمان را که خیس از باران سر پا

ایستاده بود، از فرق سرتانک پا و رانداز می‌کرد.  
— برادر چرا همینطوری این وسط سیخ وایستادی؟ بنشین دیگه، ای بابا، يالله  
بنشین دیگه. چت شده؟

او نمی‌توانست بنشیند؛ اگر می‌نشست، اسلحه اش از زیر شولا می‌زد بیرون.  
قوجاعثمان از جا بلند شد، دستش را روی شانه مهمان نهاد، به زانونشست: «بنشین د  
پسرم!»

طرف بازننشست.

— قمر، واسه مهمون محترم مون یه تشک بیار پهن کن.

زن از آن سوی خانه جواب داد: «دارم میارم.»

— پسرم خیلی خیس شدی؟ از کجا اومدی، کجا می‌خوای برى؟  
صدای شادمانه ای گفت:

— از کوهستان او مدم، پیش قوجاعثمان می‌خوام برم.

— پس پیش قوجاعثمان می‌خوای برى؟... که اینطور...!  
مهمان هم تکرار کرد: «که اینطور...!»

نه قمر تشک را آورد، سمت چپ اجاق پهن کرد: «بفرما بنشین برادر!»  
قوجاعثمان غرید: «بنشین دیگه پسرم. اون عبار و وردار بشن. تو عمرم اولین دفعه س  
که می‌بینم مهمون نمی‌خواد بشینه.»  
دولد بود. بهیچ روی، راضی به کندن شولا نمی‌شد.

نه قمر در گوش قوجاعثمان گفت: «این بچه خیلی گرفته س!» قوجاعثمان با  
دلسوزی گفت: «آخه چرا؟» بعد دلسوزانه پرسید: «مهمون! از چیزی ناراحتی؟»  
مهمان بالبند و با صدایی آکنده از محبت، پرسید: «عمو عنمان، منونشناختی؟»  
قوجاعثمان نزدیک شد، دست بر شانه تازه وارد نهاد، به صورتی نگریست و گفت:  
«آی مهمون! تو شیوه جگر گوشة من، شبیه شاهین منی. تو اینجه مهدی<sup>۱</sup> آره؟ جگر گوشة  
من! شاهین من!» و اینجه مهدی را در آغوش کشید. از خوشحالی تمام اندامش می‌لرزید:  
«این تو بی؟ مهمون خدا تو بودی؟ شاهین من! این تو بی؟»

مهد در حالتی نبود که بتواند حتی واژه‌ای ادا بکند؛ سرجا خشکش زده بود و در  
آسمان رو یائی دلنشین پرواز می‌کرد.

— قمر! لعنتی بیا! بیا ببین کی او مده. دیبا قمر، بیا!

پیرزن، از دور، داد زد: «چی می گئی عثمان؟ چه خبره؟»

فوجاعثمان گفت: «بیا بیا. بیا بیا. ببین کی او مده. ببین کی او مده!؟»

قمر گفت: «کی او مده عثمان؟»

فوجاعثمان فریاد زد: «شاهینم او مده، شاهینم، شاهینم.»

قمر گفت: «داد نزن خرفت دیوونه، داد نزن! پسره! فراریه— اینجه ممد تو بی

پسرم؟»

ممد گفت: «منم، مادر!»

— خوش او مده پسرم! اگه این دیوونه دست از سرت ورداشت، بشین! خدا

می دونه از کدوم کوههای دور دور او مده!

فوجاعثمان یکریز می گفت: «ساکت باش زن! ولش نمی کنم، ولش نمی کنم.

تا شاهینموسیر سیر بوش نکنم ولش نمی کنم.» و گردن و شانه و پشت او رامی بویید.

نه قمر گفت: «بچه خسته س بچه خسته س، خیلی بلا کشیده.»

و بازوی او را گرفت و از ممد جدا شد. فوجاعثمان مددی بهت زده و حیران

ایستاد و به اینجه ممد نگریست و قمرخاتون سعی داشت شولای اینجه ممد را از تنیش بیرون

بیاورد که اینجه ممد بخود آمد و بلا فاصله شولا شیش را کند. تفنگش را، طپانچه اش را،

دور بینیش را و قمه اش را در آورد و به دیوار تکیه داد، و خودش هم لحظه ای بعد، روی

تشکی که نه قمر پهن کرده بود نشست.

فوجاعثمان هم رفت و رو برویش نشست. به ممد خیره شده بود و چشمان

حیرت زده اش را از چهره او برنمی داشت.

ممد لبخند می زد. نه قمر صحبت می کرد و فوجاعثمان همچنان خاموش و

بی حرکت، به ممد می نگریست.

— ببینم، اینکه می بینم حقیقته؟ اینکه می شنوم راسته، راستی راستی این تو بی

شاهین من؟ آره؟ تورو بازم با این دو تا چشام دیدم؟... آره دیدم. آره دیدم... ای... ای...

خوش او مده!

فوجاعثمان داشت بتدریج حالت عادی خود را بازمی یافت.

— خب، که اینطور، ها؟ گو یا نصیب و قسمت این بود که بازم تورو ببینم. هی،

فوجاعثمان تو آدم خوش شانسی هستی پسر! پسر! مادرت تورو شب قدر زاییده، پسر،

فوجاعثمان تو حتی توی قبر هم با دایره و تنبک میری...

بلند شد، موهای ممد را نوازش کرد. ایستاد، به او نگریست و داد زد: «بخدا تو خود اینجه ممدی. تو شاهین منی!»

نه قمر در حالی که می گفت: «دیوونه نشو، خل بازی در نیار»، با خشم افزود: «مردک دیوونه! پسره فراری به، دیگه کلمه اینجه ممد رو به زبون نیار. داد نزن!»

فوجاعثمان داد زد: «وای، وای، وای!»

قمر و ممد هردو یکه خوردنند.

— پسره از گشنگی داره می میره. شاهینم از گشنگی داره می میره، زودباش قمر زودباش!

نه قمر گفت: «زهره ترکم کردی؛ الآنه، پلو بار می ذارم.»

ممد با خنده گفت: «نترس عمومعثمان. از گشنگی نمی میرم.»

— زودباش! شاهینم داره از گشنگی می میره. اول کمی پنیر بیار، ماست بیار، عسل که داریم. مگه نه؟ کره هم که داریم؛ کرۂ تازه س— نه؟

اینجه ممد گفت: «نه قمر نصفه شبی پلولازم نیس؛ حاضری هرچی باشه...»

— بهت گفتم که شاهینم داره از گرسنگی می میره— نه؟

بعد به دیگی که روی اجاق بود، اشاره کرد و گفت: «ترهانه<sup>۱</sup> روداغش کن.»  
نه قمر بلا فالا صله سه پایه را گذاشت وزیر دیگ را آتش کرد.

— این مرد واسه م هوش و حواس نداشته؛ گیجم کرده.

فوجاعثمان گفت: «شاهین من، یه کمی صبر کن، الآن گرم میشه، ترهانه خوشمزه ایه.»

آتش اجاق را تیز کرد. چند تکه، هیزم انداخت. شعله زبانه کشید.

نه قمر با التماس گفت: «قر بونت برم عثمان یه خورده آروم باش... یه خورده به خودت بیا!» و سفره را جلومدمدهن کرد.

کمی بعد، آتش گرم شد. نه قمر ترهانه را دریک کاسه بزرگ آش خوری خالی کرد و جلومدمد کشید. بخار بلند و آرامی از آش بر می خاست. بوی مطبوعی هم داشت. ممد بی درنگ و بی آنکه سخنی بگوید، تن و تن، آش را خورد و تمام کرد. نه قمر

۱- نوعی آش که را خمیر و ماست مخلوط و خشک شده درست می شود.

ماست و عسل را هم گذاشت توی سفره. ممد تند و تند آن را هم تمام کرد.  
نه قمر هر چه خوردنی توی خانه بود، تک تک، جفت جفت، می آورد و  
می گذاشت سر سفره: کره، شکر، پنیر، مغز گرد، سیب و زرد آلو، توت خشک...  
و بالاخره ممد گفت: «الهی شکر، الهی شکر، خداوند به سفره توی برکت سفره  
ابراهیم خلیل بده!»

نه قمر مرتب می گفت: «بخار پسرم، بخار پسر. از راه دور او مدی، از کوههای بلند  
او مدی...»

ممد با خنده می گفت: «شکر خدا مادر، شکر خدا، دیگه دارم می ترکم. بین  
شکم مثل طبل شده.»

یک آن، موجی از شادی ممدرافرا گرفت. با یک چنین استقبال گرمی که در خانه  
قوجاعثمان از او شد، همه سختیهایی را که کشیده بود فراموش کرد. احساس  
کودکانه‌ای به او دست داده بود:

— عموعثمان، تو خونه تو مثل یه پرنده سبکبال شدم.

نه قمر سفره را جمع کرد، و قهوه جوش ترکمنی را که خیلی وقتها پیش، دسته اش  
شکسته بود، روی آتش نهاد ویرسید: «پسرم، قهوه ات چه جور باشد؟»

ممد دست پاچه شد. تا آن روز خیلی کم قهوه خورده بود. خجالت کشید، سرخ شد،  
بعد دست راستش را به هوا بلند و گفت: «هر جور شد.»

قوجاعثمان گفت: «مثل مال من باشد؛ هر دور و با هم درست کن.» و بعد بی آنکه  
صحبتی بینشان رد و بدل بشود به انتظار آماده شدن قهوه نشستند. ممد با چشمان گشاده  
از حیرت، لبخند می زد. وقتی نه قمر قهوه را در فنجان‌ها می ریخت، از قهوه تازه بوی  
خوشی برمی خاست. ممد از بوی قهوه سخت خوشتن آمده بود. وقتی که دسته فنجان را  
گرفت، دستش لرزید، کمی از قهوه توی نعلبکی ریخت. ممد به قوجاعثمان نگاه  
می کرد تا بینند فنجان را چه شکلی می گیرد و قهوه را چگونه می خورد. دست او هم  
می لرزید اما قهوه توی نعلبکی نریخت. از این که بگذریم، دستهای قوجاعثمان بیشتر  
می لرزیدند؛ گویی دارند پر پر می زنند. عثمان، با دستهای لرزان، با یک حرکت،  
فنحان را به لبهایش برد و جرعة اول قهوه را با سروصدای زیادی، هورت کشید. ممد هم  
همین کار را کرد، اما هم دهننش سوخت و هم نتوانست مثل عثمان هورت بکشد. قهوه  
مزه تلخ عجیبی داشت. پس از اینکه کمی سرد شد، مثل قوجاعثمان آن رانم نم خورد. او

از آن لحظه به بعد، هرگز در طول عمرش، چنین قهوه مطبوعی نخورد و هنگام خوردن هر قهوه، قهوه نه قمر را بیاد می آورد. و هیچ قهوه ای هرگز نه آن طعم بی همتا و نه آن بوی بی مانند را داشت. ممد در سراسر عمرش، طعم این قهوه را زیر دندان داشت، و موقع خوردن هر قهوه ای، چنین قهوه ای را آرزو می کرد؛ و هر قهوه را بخاطر این می خورد تا شاید به چنین طعمی دست یابد.

قوجاعثمان پس از آنکه قهوه اش را تمام کرد و فنجان را کنار اجاق گذاشت، گفت: «بیرون سر ده؟ سردم شد.»

نه قمر: «نم نم بارون میاد.»

قوجاعثمان گفت: «خوب شد که او مدی پسرم. در بدترین روزهای زندگی‌موز به دادمون رسیدی؛ روحمن روزنده کردی. از دست این علی صفاتی سگ پدر، روزگارمون سیاه شده. پیداس قصد نداره دست از سر این ده ورداره. پسرم، تحملش برآم سخته. ممد، شاهین من، پسرم، راستش به غرورم بر می خوره. ناسلامتی، ده تا پسر بزرگ کرده ام، اما چی؟ ده تا خرگوش ترسو و رموک! خودم هم که خیلی پیرم. دهاتی هاهم که از علی صفا می ترسن — ترسو بودن بده؛ خداوند، هر که ترسوست، نابودش کنه!»

مشتی ریتس سپید و بلند بر چانه اش می لرزید. چهره اش که با خطوطی عمیق شیار خورده بود، در مقابل شعله های آتش رنگ مس داشت و در رنج و اندوه فرو رفته بود. چشم ان سبز تنگش که در زیر ابروان سپید و پر پشت پنهان بود، ابتدا برق عجیبی می زد و سپس در میان انبوچین و چروک اطرافش ناپدید می شد. در تمام حرکات قوجاعثمان حالتی کودکانه بود؛ در قاه قاه خنده اش وقتی که از چیزی شگفت زده می شد، در نگاه حیرانش وقتی که ابروانش را بالا می برد، در دلبستگی عمیقت بسانها، به جانوران، به حشرات و به چرند و پرنده، در تمامی حرکات و سکناتش حالتی کودکانه بود. به همین خاطر بود که دهاتیها، چه موقع نوجوانیش و چه حتی وقتی که پا به سن گذاشته بود، به اش می گفتند: عثمان بچه! کسی نمی داند چگونه. (بچه) تبدیل به (پیر)<sup>۱</sup> شد. خود قوجاعثمان هم ندانست که این اتفاق چگونه افتاد؛ هیچ کس ندانست، توی ده کسی بیاد نمی آورد که روزی قوجاعثمان را عثمان بچه صدای زندن جزیک نفر که آن هم نه قمر بود که وقتی خشمگین می شد، سرش داد می کشید: «عثمان بچه!»

نه قمر، خشمگینانه، به عثمان نزدیک شد و گفت: «عثمان بچه، هی عثمان بچه! تو

۱- قوها به معنی پیر و سالمند. قوجاعثمان: عثمان پیره.

چی داری به این جوون می‌گی، چرانمی ذاری چار و قشودربیاره، نفسی تازه بکنه، گرد و خاکشو بتکونه. عثمان بچه تو اگه صد ساله هم بشی، اگه هزار ساله هم بشی بازم سر عقل نمی‌آیی! پسره خودش رو به آب و آتش زده اومده اینجا، جونشو با هزار مکافات نحات داده، تو هم یک بند... پسره رو نیگاش کن! مگه نمی‌بینی طفلک آب شده. این یه پرنده‌زخمی یه که اومده توی خار و خسک قایم شده؛ شاید هم الآن هزارتا سر باز، هزار تا ارباب دنبالش باشن. هنوزم که هنوزه اسم اینجه ممد اربابارو زهره ترک می‌کنه. فکرمی کنی کسی نمی‌تونه بفهمه که پسره از کوه اومده به چوکورا او و کسی هم نمی‌تونه تشخیص بده که وقتی اومد چوکورا او وایه راست میاد خونه تو؟ تو هم که مجال نمیدی طفلکی نفس بکشه. هی میگی، حال و روزمون، روزگارمون... بذاریه چیزی بهت بگم: عثمان بچه من تورو خوب می‌شناسم، آفرین! تو با این بی‌عقلی ات اینجه ممدر و میدی دست اربابا. اربابا هم اینجه ممدر و میرن، میدن دست حکومت.

او نام بدارش می‌زنن. بعدش هم تو. عثمان بچه، بروزیردار گریه و رنجموره کن...»

فوجاعثمان فرستی برای سخن گفتن پیدا کرد و گفت: «حق با تؤه قمر، حق بانوئه، ساکت باش، ساکت باش مادر، ساکت باش!»

— کارت هیچ درست نیست؛ دهت خراب بشه رو سرت. علی صفا بیک هم بره جهنم. نه راه و رسم مردونگی مونده نه انسانیت... نمی‌ذاره پسره نفس بکشه... شما بزدلا، حقتونه که علی صفا بیک، اگه بخواه، در بدرتون بکنه.

فوجاعثمان با صدای کلفت داد زد: «ساکت قمر، ساکت! ساکت پیرزن!» ممد با عشق و علاقه، به این زن و شوهر پیر که با هم بگومگو می‌کردند، می‌نگریست.

— ساکت باش پیرزن! ساکت باش! ممد، هم پسرومنه هم شاهینمنه. آاه قمر!، بهتر نیست که ممد وضع ده مار و بدونه؟.

نه قمر که اند کی آرام شده بود، گفت:  
چرا؛ اما حالا که اینطوره زینل رو بگو. بزرگترین بلای دهمون زینله، — زینل کچل.

فوجاعثمان بالبهای آو یخته و اندوهگین گفت: «شاهین من، اوضاع خیلی خرابه! تو این روزانمی‌تونی تو کوه پناه بگیری. ایلات کوهنشین آدمای عجیبیین! این روزها هم که هار شدن! نه اینجه ممد حالیشون میشه، نه گزیک دوران. حتی پدرشون رو هم دنبال می‌کنن، و میدن دست حکومت. اگه پاتوبذاری آناوارزا دوروزه گیر می‌افته.

فعلاً باید اینجا پیش ما بمونی، غیر این پیره زن، هیچکس نباید بدونه تو اینجا بی؛ حتی پسرها م. غیر ولی کسی که تور و ندید او مدی اینجا؟) – کسی ندید.

– اگه اینطور باشه خوبه. حتی پسرای این پیره زن هم نباید خبردار بشن. یکی تو می دونی و یکی من؛ و یکی این پیره زن و یکی هم خدای بزرگ... نه قمر سرشن را تکان داد. طلاهای روی پیشانیش که از زیر چارقد، سفید بیرون آمده بود به صداد رآمد:

– تو عثمان بچه! من تورو می شناسم؟ فردا صبح میری توی دهوبرمی کنی. آاخ.  
من تورو خوب می شناسم.

قوجاعثمان خشمگین، از جا پرید و گفت: «سر به سرم نذار پیره زن مزخرف، سر به سرم نذار. مگه من خلم، مگه من دیونه ام، برم به یکی بگم، او نم به یکی دیگه بگه، او نم به یکی دیگه، تا بر سه به گوش زینل. زینل که نمی تونه کسی از دستش در بره. زینل هم بره به ارباب پدرسگش، علی صفا بگه که ممد تو خونه‌ی قوجاعثمانه، تو ده وا وایه... بعدش هم ممد و بگیرن دارش بزنن. وقتی هم که ممد مرد، اربابا تو ده جولون بدن؛ دهاتیا در بدر بشن، و دهات، ویرونه...»

– عثمان بچه من مرده تو زنده؛ اگه اینطور نشد؟

– ممد! شاهین من! یه چیزی به این زن بگو! نذار نصفه شبی، کفر منو بالا بیاره، نذار اینقد با من کلنچار بره!

نه قمر وقتی که دید قوجاعثمان خیلی خشمگین شده، ساکت شد. با سکوت او قوجاعثمان هم خاموش ماند.

نه قمر گفت: «حالا بیا واسه این بچه یه جای امن پیدا کنیم.»  
– آره، جایی پیدا کنیم که هیشکی نبیندش، یه جایی که شاهین من اونجا بخوره و بخوابه و چاق بشه. قدش هم بلندتر بشه. نخند قمر، درسته که اون اینجه ممده، اما هنوز بچه س.

نه قمر آه عمیقی کشید و گفت: «خدا ببخش!»

می خواست بگوید: «به پدر و مادرش...» بعد یادش آمد که پدر و مادرش مرده‌اند، گفت: «خدا اونو واسه ملت و دولت نیگر داره!» اما از این حرف خودش خوشت نیامد؛ حکومت و ارباب‌ها با او دشمن بودند؛ اگه گیرش می‌آوردند خونش را ۱ – در روستاهای ترکیه و آذربایجان رسم است که زنها دور ارخالق و چارقد در قسمت پیشانی سکه‌های طلا می‌دوزنند.

بحای آب می خوردند. سرانجام گفت: «... به این فقیر فرایی که روی خوش ندیدن و بهشون داره ظلم میشه.»

فوجاعثمان مشعلی را که روی جاچرا غی بالای اجاق بود برداشت، رفت گوشه دیگر کلبه و صدا زد:

— بیا ممد، بیا شاهین من! بیا اینجا یه جایی برات دُرس کنم. بعدش هم تا حق صحیح می شینیم و گپ می زنیم.

هم ممد و هم ننه قمر رفتند پیش او و مقابل گنجه بزرگی که جا رختخوابی بود، ایستادند. طول جا رختخوابی از این گوشه کلبه بود تا به آن گوشه. گنجه بزرگ پرنقت و نگاری بود که از دود هیزم سیاه شده بود. بلندی اش تا سقف اطاق می رسید. فوجاعثمان در بزرگ جارختخوابی را باز کرد، گنجه تا نصفه پربود از جوالهای جاجیمی که ردیف روی هم چیده شده بود. بالای جوالهای باریک تخته عریضی از قسمت جا رختخوابی جدا می شد که روی آن پر از لحافهای پرمغ بود.

فوجاعثمان گفت: «ممد، بیا، اینم حونه تو! اما در باره اونه یکی خونه ت...، این پیره زن نمی ذاره که تو حال و هوای خودم باشم،... و اما زمینت... دهاتیها برات یه زمین خریده بودن... بذار فعلًا جاتو درست کنیم، بعداً صحبت می کنیم، پیره زن دو باره، قشرق راه می نداره! شاهین من! این جوالها را باید بیاریم بیرون. دختر! بیا این مشعل رو بگیر!» مشعل رابه طرف ننه قمر که ایستاده بود و نگاهشان می کرد، دراز کرد؛ و او شتابزده، گرفت.

پنج جوال پر از گندم را از جارختخوابی درآوردن و به دیوار تکیه دادند.

ننه قمر گفت: «شما دیگه صبر کنین؛ حالا نوبت منه! ممد جان، این تشک رو بیار

پایین! می بخشی ها من زورم نمی رسه!»

فوجاعثمان، درجا گفت: «پیره دیگه!»

قمر گفت: «چه کنم پسرم، پیر شدم! تو تشک رو بیار پایین!»

ممد تشک را پایین آورد. قمر تشک را توی گنجه پهن کرد: «این لحاف و متکا را هم بدء...!»

رختخواب از بوی صابون چون مشک معطر بود. مثل برف سفید بود. ممد دلش از حال رفت؛ اگر و لش می کردند سه شبانه روز می خوابید. از بی خوابی، داشت دیوانه می شد.

فوجاعثمان گفت: «یالا، حالا بريم بشينيم، پاي اجاق!»  
 نه قمر گفت: «قر بونت برم عثمان، دست از سر پسره وردار. مگه نمی بینی طفلکی  
 سر پا بند نیست؟»

فوجاعثمان گفت: «یالا شاهین من! حالا که اينطوره بگير بخواب، فردا صحبت  
 می کنيم.»

قوجاعثمان که تا صبح خوابش نبرده بود با بانگ خروس از رختخواب برخاست.  
اجاق را روشن کرد و قهوه اش را کنار آتش گذاشت. چنان سرحال بود که آرام نداشت.  
در پوست نمی گنجید. دو بار رفت در جارختخوابی را باز کرد و به اینجه ممد که در خواب  
بود نگاه کرد اما در تاریکی نتوانست او را خوب ببیند. پس از خوردن قهوه چندبار  
سروقت ممد رفت و هر بار دلتش تاپ تاپ می زد، و دستخوش چنان هیجان دلنشیزی  
می شد که برایش تازگی داشت.

از صندوق چوب گردی نقش ونگارشده، کت و شلواری را که برنگ آبی سیر بود  
و در عروسی ها و ایام عید می پوشید، بیرون آورد. لباس کهنه بود اما از پا کیزگی برق می زد.  
روی جیبها، پاچه ها و بخیه های حاشیه شلوار، سرمه دوزی شده بود. کتش هم قالب تن پیرو  
لا غر و استخوانی اش بود. نشان می داد که از زیر دست خیاط ماهری بیرون آمده است.  
لباس پوشید: کت و شلوار با پیراهن یقه حسینی راه راهی که از ابریشم خالص بود و  
جلیقه نیلی رنگ ... زنجیر نقره سیاه قلم کاری شده ساعت جیبی اش را روی جلیقه  
آویخت. بحای کمر، ابند شمشیر نقره سیاه قلم و طلا کاری شده یادگار پدر بزرگش را  
بست که نیون بود. کیسه باروت چرمی و طلا کاری شده را به پهلوانداخت و در کنار آن،  
طپانچه سر پر دسته صدفی براقت را جای داد. چکمه های مشکی اش را پس از آنکه  
مدتی با آنها ورفت و برق شان انداخت، پوشید و کلاهش را که از نمد ظریفی ساخته شده  
بود و دورش قیطان ابریشمین داشت، به سر گذاشت. چندین بار، با پاهای استوار از این  
سوی اطاق به آن سوی قدم زد. آفتاب که سر زد در گنجه ای را که ممد در آن خوابیده بود  
گشود. ممد خودش را مثل گلوه جمع کرده و خوابیده بود. تفنگش هم بالای سرش بود.

قوجاعثمان با خود گفت: «این پسره عجب پدر سوخته ایه! این تفنگو کی آورد  
گذاشت بالا سرش؟ تو خونه من هم به کسی اطمینون نداره. پسره یه وجی! گلوشو

بگیرم جونش در میاد.» بعد، لبخندی زد و با خود گفت: «پس‌مون از اون آدمای سبک وزن و سنگین قیمته، امیدمونه، نور چشم‌مونه. طفلکی، تو کوه و کمر چیزی واسه خوردن پیدانمی کرده که بخوره وقد بکشه... وقتی که اینجا خورد و پروارش، شاید قد بکشه. هیکل دار بشه، پهلوون بشه.» باز مجدوب، پر عاطفه و مهر بان به چهره اونگاه کرد و لبخند زد: «زنده باشه، اگه قد نکشید و هیکل دار هم نشد، مهم نیس. این که عیب نیس... شاهین هم کوچولوس اماشکارش روازدست نمی‌ده.» این بار با صدای بلندی خندید: «همه خیال می‌کنن اینجه ممد مردیه درشت اندام قد دوتا آدم، قد یه غول! البته اینطوری بهتره؛ چونکه هیچکس باور نمی‌کنه این پسره مظلوم اینجه ممد باشه. حتی اگه قسم هم بخورم کسی باورش نمی‌شه - راحت، مخفیش می‌کنیم تا موقعی که دخل همه اربابارو در بیاره و بره به علی داغی<sup>۱</sup> که دنیایی از نوره. بعدش هم میره به قله برپوش کوه ڈلڈل. میره تا نوک قله کوه. آدم خوبه ریزنقتیش باشه؛ مثل شاهین که ریزو فرزه.» دلش از شادی مطبوعی لبریز شد. آهسته خم شد و موهای ممد را بوسید و در گنجه را بست. بعد دو باره شروع کرد به قدم زدن از این سوی اطاق به آن سوی اطاق. در این اثنا، ننه قمر بیدار شد، کتری را برداشت رفت بیرون. او هم چارقد سفید و بزرگ سوزن کاری شده اش را از صندوق بیرون آورده به سرش بسته بود. وقتی فوجاعثمان را دید، ایستاد. خنده اش گرفت، بعد با ترس گفت: «عثمان! عثمان!»

- تو که همیشه اینطوری لباس نمی‌پوشی؛ فکر نمی‌کنی مردم بو بین که خبرهایی شده؟

عثمان با عصبانیت و رعب فریاد زد: «گور پدر مردم! اگه مردم عقل تو کله شون بود، بازیچه دست دو سه تا ارباب نمی‌شدن. برو نگاش کن! اون تو، توی گنجه، یه آدم گلوله شده خوابیده؛ مثل یه بچه شیر خوره. لب و ریچیده و آب دماغشو بالا می‌کشه... ظاهراً یه آدم ریزه میزه، اما جسورة، عاقله، انسانه! او یک انسانه و واسه همینم اربابها و حکومتی‌ها، مثل سگ ازش می‌ترسن؛ از ترسن او، زهره ترک می‌شن. تا دیروز، توی کوه، پونصد تا دzd و راهزن بود، اما حکومت به روی خودش نمی‌آورد میدونی چرا؟ واسه این که اون راهزنا انسانیت سرشون نمی‌شد، اما نیگاه کن بین، بخاطر یه اینجه ممد، کوه و دشت رو سر باز گرفته. نیگاه کن، نیگاه کن! تمامی اربابای گردن کلفت، حکومت به این بزرگی، با سر بازای بی حد و حسابش، قصد این طفلکی رو

دارن...»

۴۵

عثمان به سرعت راه افتاد. در حالیکه چکمه هایش ترق و تروق صدامی داد، رفت و در گنجه را باز کرد:

— نیگاه کن! مثل یه طفل شیرخوره س... اگه حکومت اینوبا این وضع بینه هم از خحالت آب میشه، هم از خنده روده برمیشه.

در گنجه را بست. قیافه اش جدی تر شد، دست روی شانه قمر گذاشت و با لحن بسیار گرمی گفت: «نه قمر، خوشگلم! اگه حکومتی ها شاهین منو این ریختی بینن، اگه اربابا همد منو با این شکل و شما بیل بینن شاید هم بیشتر ترس ورشون داره. اونوقت به این فکر نمی افتن که فلفل نبین چه ریزه، بشکن بین چه تیزه... نمی گن اگه این پسره قیام بکنه و سایرین هم کمی دل و جرئت داشته باشن چه کارا که نمی توفن بکین؟ آره قمر خوشگلم، اینطوریه. آدم بودن یه چیزی یه انسان بودن چیز دیگه.»

دو باره توی اطاق شروع کرد به قدم زدن: «انسانیت!... انسانیت، انسانیت، نه قمر! انسانیت... بین! یه پام لب گوره. اگه دیگه خیلی زنده بمونم، ده سال دیگه. بعدش هم فاتحه مع الصلوات. مرغ روح از قفس پرمی زنه و میره. نه قمر! انسانیت، انسانیت اس و اساس هر کاری یه. این ترسه که آدمو پست میکنه، انسانیت رو ازش می گیره. اینو من خوب میدونم، اینو دارم بہت می گم...»

نه قمریک تکه نان لوаш و یک کاسه شیر آورد و داد دست عثمان. قوجاعثمان با آرواره های بی دندانش لواش را جوید و کاسه شیر را سر کشید و تند و تند همه را تمام کرد.

— نه قمر من دارم میرم توی ده. شاهین که بیدارشد نذار بیاد بیرون. سوپش<sup>۱</sup> روبر تو گنجه؛ یه ظرف حلبی هم بذار پهلوش، همونجا قضای حاجت بکنه. بعدش بریز بیرون؛ طوری که کسی متوجه نشه. فردا از همونجا یه در توی آخر وازمی کنم.

نم نم باران قطع شده بود. توی آسمان یک لکه ابر هم نبود. نسیم بسیار ملايمی که می وزید از دور دست ها، از دشت، از آکچاساز، موج — موج، عطر نرگس های آفتاب خورده، بوی پهن، بوی علف، بوی مرداب و زنبور و پروانه و نی، بوی خاک مرده مرداب را با خود می آورد.

قوجاعثمان بیرون در، چمباتمه زد، پیش را با توتون قاچاق زرد کهر بای رنگ پر

۱— در اکثر مناطق ترکیه، صبح بحای نان و پنیر وغیره، بیشتر نوعی سوپ غلیظ عدس یا ماش یا بلغور می خورند.

کرد و آتش زد. کشید. سه بار چنان سرفه کرد که صدای سرفه اش تا آن سرده می‌رسید. آنها یی که صدای سرفه اش را شنیده بودند، گفتند: «امروز از اون روزهایست که قوچاعثمان شنگول و سرحاله.»

قوچاعثمان از سر جایش بلند شد، پیش را در گوشة راست دهان، بین آرواره‌های بی‌دنداش فشد، دستها را به پشت قلاب کرد، و تا می‌توانست کوشید تا قامتش را راست و استوار نگه دارد اما کمی خمیده و قوز کرده بود. راه افتاد. حالتی داشت که گوئی سواریک اسب عربی زیبا و راهوار است. حالتی داشت که گویی به جهان و جهانیان از اوج قله‌ها می‌نگرد؛ که گوئی به زبان بی‌زبانی می‌گوید: «اگر بزرگترین راز عالم را در سینه پنهان داشته باشم از آن با کسی سخن نخواهم گفت، ...» و فاصله بین خانه خودش، تا خانه سلور گلین را — که در انتهای ده بود — با یک چنین حالتی طی کرد؛ مغورو، خوشبخت، مصمم و لبخندزنان چنان که گویی می‌گوید: «آی اهالی ده! این کوههای کوچک رامن خلق کرده‌ام.» هر کس قوچاعثمان رامی دید فکر می‌کرد برای منظور مهمی قصد دارد به خانه سلور گلین برود. اما اودم در سلور گلین که رسید، دو باره با همان حالت مغورو، ازدم در برگشت و راه افتاد. سلور گلین که برگشتن قوچاعثمان را دیده بود، از خانه بیرون پرید: «عثمان آقا، عثمان آقا! تا دم در خونه می‌آیی، تو نیومده برمی‌گردی؟»

سلور گلین، هم سن و سال قوچاعثمان بود، شوهرش و بچه‌هایش رفته بودند سر بازی و دیگر برنگشته بودند. کس و کاری نداشت، توی کلبه انتهای ده تک و تنها زندگی می‌کرد. فقط نوه‌ای داشت که او هم دریکی از آبادیهای دور دست زندگی می‌کرد.

— عثمان آقا، یه فنجون قهوه بخور، بعداً برو!

قوچاعثمان ایستاد، لبخندزد و بعد با همان وضع غرورآمیز و حالتی که اگر دنیا بی راز در سینه اش باشد فاش نخواهد ساخت، گفت: «سلامت باشی، سلور گلین! حالا وقت قهوه خوردن نیس!»

و در حالیکه قدش را راست می‌کرد راه افتاد. نیشش تا بنا گوش باز بود. آنها یی که قوچاعثمان را در این حال، با چهره شاد و لباس عید، دیدند متوجه شدند که اتفاقی افتاده است. وقتی که ساکنین ده، از زن و بچه و پیر و مریض احوال که دم در خانه هایشان نشسته بودند، قوچاعثمان را دیدند که وسط ده، در حالیکه به پیش پک می‌زند و در لباس شیک پز می‌دهد و هی قدم ملاجعفری می‌زند، با خود گفتند: «یعنی چی شده؟ توی ده

که اتفاق فوق العاده‌ای نیفتاده!»

قوجاعثمان تا صلوٰة ظهر، همینطوری وسط ده رفت و برگشت، رفت و برگشت. کسی جرئت سؤال کردن نداشت. اگر کسی هم چنین جرئتی به خود می‌داد، در پاسخ، با سری پر غرور، با چشمانی پر از برق شادی و با لبخندی شیرین و ملایم مواجه می‌شد. عثمان دست برپشت زده، راه می‌رفت و یک بند، دودپیش را به هوا می‌فرستاد. حسام پسر بزرگ قوجاعثمان، بلا فاصله به خانه دوید و رفت سراغ مادر: «چی شده مادر؟ بابام چش شده؟»

نه قمر گفت: «نمی‌دونم. من چه میدونم که اون خل و دیوونه چیکارداره میکنه! حتماً دو باره دیووننگیش گل کرده؛ داره الکی زمینو گز می‌کنه — چیزی هم به اش نمیشه گفت که دیدی یهود زد به سرش.»

نه قمر هم حالتی غیرعادی داشت و این حسام را بیشتر به شک انداخت.  
— اما مادریه موضوعی باید باشه. تو از پدرم دهن قرص تری، سرتومیدی، سرتوبروز نمیدی! در هر حال، پدرم میگه. حرف تو دلتش بمونه دلتش میترکه... اگه دور روز حرف تو دلتش نیگر داره دق مرگ میشه. حالا خودت بگو و مارو از دلواپسی نجات بده! پدرم چند سالی میشه که اینطور لباس تنش نکرده بود و وسط ده راه نیفتاده بود. او فقط وقتی می‌خواست بره پیش اینجه ممد این جوری لباس می‌پوشید.

با شنیدن نام اینجه ممد، رنگ از روی قمر پرید. دستها و لبانتش شروع کرد به لرزیدن. و این حالت از چشم حسام دور نماند.

حسام رفت پای درخت تناور میان ده. دهاتیها جمع شده بودند و با استیاق منتظر خبری بودند که حسام می‌باشد با خود بیاورد. حسام از دور داد زد: «هیچ چی دستگیرم نشد. وقتی پدرم چیزی نگه، مگه میشه از مادرم حرف در آورد؟ ناراحت نشین، دوشه روز بیشتر طول نمی‌کشه. بابام نمی‌تونه خودش رونیگرداره بالاخره به حرف میاد. فقط فعلًاً کسی بهتر محل نداره، انگارنه انگار که دارین می‌بینینش اونوقت، کفرش بالا میاد و زبونش واز میشه... یالا! حالا هر کی بره به پی کارش...»

دم ظهر، قوجاعثمان به خانه رفت، و رفت سراغ گنجه، سری به ممد زد و بعد نشست، تند تند غذایش را خورد و دو باره از خانه آمد بیرون. دو باره دود پیش را راه انداخت و شروع به قدم زدن کرد. و ضمن قدم زدن، زیر چشمی هوای کنجکاوی دهاتیها را داشت...

وقتی که دید کسی در آن دور و حوالی نیست، بالبختند، توی دلش گفت: «میدونم حقه بازا! میدونم که قایم شدین و پنهونکی دارین منو دید می زنین و میگین الانه که ز بونم وازمیشه و همه رومی ریزم بیرون. من یکی خسته بشونیستم، اگه دلم حتی بتركه این دیگه ازاون حرفانیست که بشه گفت. این توبمیری ازاون توبمیری ها نیست.»

سه روز تمام، قوجاعثمان، از حق صبح تا تنگ غروب، آمد توی ده و با این شکل و شمايل قدم زد. غروب سومین روز، ذله و مانده خودش را انداخت توی خانه. پژمرده حال بود و پیپش را که بدست می گرفت دستهایش می لرزید: «خسته شدم پسر! مُردم پسر! این سومین روزه! سه روز. صبح تا غروب. شوخي نیس ننه قمر. کی تحملش رو داره؟ کسی آفتابی نمیشه. اما من میدونم. حالا اونا دارن می ترکن، منفجرمیشن.» اعتنایی به اینجه ممذکور؛ حتی قهوه اش را هم نخورد. کنار احاق نشست، خوابش برد و شروع کرد به خرو پف کردن. دهنش بازو شبيه حفره تاريکی بود.

از کناره رود ساuron، صدای پی در پی گلوله برخاست. هنوز خروسها نخوانده بودند که ناگهان، انفجاری از غرش و هیاهو ده را پر کرد. سگها همه یکصدا پارس کردند، الاغها عرعurer کردند، ورزوها به صدا در آمدند، اسبها شیشه کشیدند، داد و فریاد و جیغ همه جا را فرا گرفت. شب خیس از باران، تاریکی خیس، به تلاطم در آمد و همه یک لا پیرهن، از خانه بیرون ریختند.

اما قوجاعثمان دست پاچه نشد و آهسته گفت: «نه قمر، نه قمر! وضع ناجوره؛ باز این دیویت یه غلط کاری کرده؛ دوباره، سریکی بلایی آوردہ.»  
 ممد بسرعت، تفنگش را برداشت، از جارختخوابی بیرون پریده تا دم در رفته بود و دودل بود: «برم بیرون یا نه؟» وقتی مشعل روشن شد و قوجاعثمان، ممد را با آن وضع دید، با نگاهی ریشخندآمیز، چپ چپ، به او نگریست و گفت: «چی شده اینجه ممد؟ چی شده شاهینم؟ چی شده؟ آماده جنگ شدی؟» و بعد داد کشید: «برو بشین سر جایت، برو. برو تو رختخوابت! این قضايا ربطی به تونداره. باز اون پیر کفتار دیویت یه غلط کاری کرده. باز هم چراغ یه فقیر بیچاره، یه بی دست و پارو کور کرده. توی این ده هر شب از این اتفاقا می افته؛ برو تو رختخوابت. اگه چیز مهمی پیش او مد به ات خبر میدم.»

قوجاعثمان ضمن لباس پوشیدن، یکریز حرف می زد. اینجه ممد که آرام گرفته بود تفنگ را پایین آورد، لوله اش را گرفت و پهلوی اجاق رفت. یکی دواخگر بجا مانده از آتش دیشب، میان خاکسترها می درخشید.

نه قمر از قوجاعثمان، که با هیجان و نفس نفس زنان دنبال چیزی می گشت، پرسید: «تورو خدا پی چی می گرددی؟»  
 قوجاعثمان خشمگین، گفت: «دنبال گور پدرت می گردم نه قمر، دنبال گور

پدرت! دنبال چی می خواهی بگردم؟ دارم دنبال ساعتم می گردم. یکی هم دنبال کوفت می گردم و اسه تو! نمی بینی بیرون چه قیامتی یه! باید هم باشه؛ این دهاتیها، این جماعت نفهم حقشونه. هزار بار حقشونه! فهمیدی؟»

— بیا اینم ساعت! نصفه شبی، تو این محشر گبرا ساعتمی خوای چیکار؟

— می خوام بکنم توگوز پدرت، قمرجان، توگور پدرت! و بفهمی نفهمی، لبخندزد.

بگومگوی محبت آمیز این دو، بی آنکه از هم دلگیر شوند، در اینجه ممد نوعی احساس خوشبختی بوجود می آورد. دنیابی که این دو موجود پیر ساخته بودند، دنیابی بیکرانی بود از مهر و عاطفه و خوشبینی. سروصدای بیرون اوچ می گرفت و ممد، به این زن و شوهر که مثل دو بچه بودند، می اندیشید: «اگر همه انسانها مثل این دو بودند، اگر همه انسانها اینطوری بودند... خدا می داند دنیا چقدر زیبا می شد؛ بشر چقدر خوشبخت می شد!»

فوجاعثمان که ساعتش را توی جیب جا داده بود، برگشت نگاهی به چکمه ها و آستین کتش انداخت، بعد پیش را با تکه آتشی که از اجاق برداشته بود روشن کرد. سروصدای بیرون اوچ می گرفت و به خانه فوجاعثمان نزدیک می شد. فوجاعثمان از اطاق بیرون آمد، توی حیاط ایستاد و داد زد: «آتیش زد! مردیکه دیوث آتیش زد! وقتی ما مرد نباشیم، البته که آتیش میزنه... سوتمن میکنه و فوتمن میکنه و به هیشکی هم رحم نمی کنه... پدرسگ آخر سر به حرف خودش عمل کرد! خونه حسن رو آتیش زد... شاید هم حسن رو کشته باشه!... البته که می کشه وای حسن!... حسن جوونمردم! بکتابشم! قزلباشم حسن! طفلکی رو کشتن! مادرجوونمرد زود عزادار میشه... مادرجوونمرد... توی ده یه جوونمرد بود که اونم کشتبش. مادرجوونمرد...» از گفتن «مادرجوونمرد زود عزادار میشه» پشیمان شد. آیا ممد این حرفها را شنیده بود؟ «اگه شنیده باشه واقعاً که بد میشه. طفلکی او مده مثل یه پرنده زخمی کنج خونه ت پناه گرفته، اونوقت تو بلندشو وداد بزن که مادرجوونمرد زود عزادار میشه! ای فوجاعثمان احمق این که میگن گرگ که پیر شد، مسخره سگا میشه اصلاً درس نیست قوجا عثمان! گرگ که پیر شد، خودش هم سگ میشه! خدا کنه نشنیده باشه!» عثمان، در جارختخوابی را باز کرد تا ببیند ممد حرفهایش را شنیده یا نه؛ و بعد صدایش زد:

— پسرم، مهمون! سرتوبیار بیرون، تماشا کن! شعله آتیش آسمون رو پر کرده.

ممد بیرون آمد، در آستانه درایستاد.

— نمی خواد از خونه بری بیرون. فقط شعله هارو نیگاه کن که به آسمون بالا میرن شاهینم، مهمونم! شعله هارو ببین و بعدش هم برو تورختخواب یه خواب حسابی بکن! اگر هم خواستی، برو بیرون شاش کن! شاید دلت بخود بیرون شاش بکنی. اما از این کنجی جلوتر نرو. بعد به طرف خانه ای که آتش گرفته بود، برگشت:

— یه وقتا فراری بودم، شش ماه تویه خونه موندم. پسرم هیچ میدونی تو این مدت حسرت چی رو داشتم؟ حسرت اینو داشتم که بیرون، زیر ستاره ها، با خیال راحت، یه شاش حسابی بکنم. اولین شبی که از خونه بیرون زدم، در اولین فرصت، اول کاری که کردم، رفتم زیر ستاره ها شاشیدم، فرصت رو غنیمت بدون! توهم برو بشاش! یه شاش حسابی بکن با خیال راحت! اما از اینجا دورتر نرو!

ممد، آهسته، از در بیرون خزید.

سه کلبه چسبیده به هم حسن یوباز اوغلود آتش می سوخت. کلبه اولی خانه اش بود، پایین تری آخرورش و پایین تر از آن انبار کاهاش. آتش، در یک لحظه، به خانه دلی دوراک همسایه سرایت کرده بود. خانه دوراک هم در میان شعله های آتش می سوخت. هر چند بادی که می وزید شدت چندانی نداشت، ولی شعله های آتش را به بلندی یک مناره به آسمان می برد. آتش شعله می کشید و شعله ها در شب پراکنده می شدند.

همه اهالی ده برو بچه، پیرو جوان بیمار و بستری ریخته بودند بیرون. عده ای لباس پوشیده بودند، گروهی نیز همانجا، در روشنایی شعله های آتش، مشغول پوشیدن بودند و تعدادی هم یک لا پیرهن بیرون زده بودند...

حسن یوباز اوغلو، دستهایش را بغل کرده، اندامش را به چپ و راست حرکت می داد و چشم از خانه آتش، گرفته اش برنمی داشت. وزنش بچه هایش را دور خود جمع کرده شیون می کرد و با صدای بلند می گریست.

کسانی که این آتش سوزی را راه انداخته بودند، اول، در هر سه کلبه را آتش زده بودند. به همین سبب، یوباز اوغلونتوانسته بود حتی یک تکه از اثاث خانه اش را بیرون بکشد؛ فقط توانسته بود... بسختی جان خود و زن و بچه اش را نجات بدهد. اگر لحظه ای دیر می جنبد، توی آتش می سوختند و خاکستر می شدند.

از آخرور، شیهه اسپی — که زمین و آسمان را می لرزاند — به گوش می رسید. اسب از

یک گوشه آخر به گوشه دیگر می‌دوید و مدام شیوه‌های دردناک و بلندی می‌کشید که به ناله و فریاد بیشتر شبیه بود تا شیهه اسب. قطعات آتش که از سقف شعله و رآخور بر روی اسب می‌ریخت، او را دیوانه کرده بود. برای نجاتش، از دست کسی کاری ساخته نبود، جوانها و مردان، همچنان ایستاده شیوه‌های مرگ آلود اسب را می‌شنیدند.

صفجه کاهیای پیر، التماس کنان، به تک تک دهاتیها می‌گفت: «یه انسان پیدا نمیشه، این درو واژ کنه، یه جوونمرد، یک مرد پیدا نمیشه. این درو واژ کنه؟ اون اسب اصیلی یه اگه درو واژ کنین خودش میاد بیرون. دلم به حالت میسوزه! اسب اصیلی یه؛ اسبهای اصیل مثل انسان میمون؛ گریه می‌کنن، می‌خندن، فکرمی کنن، فقط حرف نمی‌تونن بزنن. این جور اسبها بهترین دوست آدمن! یه جوونمرد یه مرد پیدا نمیشه؟ آ...ه پدرپیری بسوze! حیف که خودم نمی‌تونم درو واژ کنم، خودم نمی‌تونم...»

شیوه‌های اسب، رفته رفته، بیشتر اوج می‌گرفت و دلخراش ترمی شد.

حسن یوباز اوغلو، ناگهان از جا پرید و مثل فرفه به دور خود، شروع به چرخیدن کرد؛ و سپس پلاس مو بین خیسی را که چند تا از جوانهای ده، برای پهن کردن بر روی کلبه بغلی خانه آتش گرفته به دست داشتن از دستشان قاپید. پلاس را به خود پیچید و در یک چشم بهم زدن، از شعله‌های آتش گذشت و توی آخور پرید و افسار اسب را گرفت و با همان سرعت از در آخور بیرون آمد. اسب تا بیرون رسید، پاهای پیشین را به هوا بلند کرد، افسار را از دست حسن بیرون کشید و بسوی میدان ده دوید و آنجا مانند حسن، که کمی پیش دور خود چرخیده بود، به دور خود شروع به چرخیدن کرد؛ مدتی چرخید و چرخید و سپس راه دشت را پیش گرفت و با سیاهی شب در هم آمیخت و ناپدید شد.

رفته رفته، کلبه‌ها میان شعله‌های آتش از نظر پنهان می‌شدند و به صورت خرمن پراکنده‌ای از آتش در کنار ده در می‌آمدند.

یوباز اوغلو پلاس را از دوش برداشت و باز دستها را بغل کرد و دو باره چشمهایش را به شعله‌های آتش دوخت و به نظاره ایستاد.

ساختمان هم ایستاده بودند و بی حرکت، آتش سوزی را نگاه می‌کردند. از کلبه‌ها صدای جرق- جرق شکستن می‌آمد؛ دیوارهای پر چین فرومی‌ریخت. صدای آخرین گوساله - که در طویله گیر افتاده بود - کم کم خاموش می‌شد.

همه سرجا خشکشان زده بود، از کسی حرکتی دیده نمی‌شد. چهره‌ها همه، تکیده و زعفرانی بود. در این بین؛ تنها قوچاعثمان حالتی استثنایی داشت. می‌رفت، می‌آمد،

حرف می‌زد، پیپ بر لب، دستها پشت سر و لبختنی بر لب، دود پیپس را به هوا می‌فرستاد. یک خط در میان، پیش بوباز او غلومی آمدومنی گفت: «سرت سلامت، برادر! یک مصیبت بهتر از هزار نصیحته!» و بعد برمی‌گشت می‌رفت. و اعتنایی به این نداشت. که آیا بوباز او غلو حرف او را می‌شنود یا نه. دوباره برمی‌گشت و می‌گفت: «دوست من، تو کار خوبی نکردی! کارت زشت بود؛ رک و راست بهت بگم تو بودی که همه دهوبه خطر انداختی. البته جزا شوهم دیدی! آیا مصیبتي بدتر از این هم میشه؟ نزدیک بود زنت، بچه هات و خودت اون تو بسوزین. شکر خدار و بکن رفیق! شکر کن که یک مصیبت بهتر از هزار نصیحته. من دیگه بعد از این، خیالم از بابت تو جمعه. مردی که با مرگ رو برو بشه، بهتر میشه، مردتر میشه. در واقع، تو مرد شحاعی بودی اما یه دیویث کله شقی بیش نبودی؛ اینطور نیست؟»

سایه‌هایی وارد خانه‌ها می‌شدند و بیرون می‌آمدند. سایه‌هایی داخل شعله‌ها می‌رفتند و بیرون می‌آمدند. بوی گوشت سوخته می‌آمد. بوی پشم و بوی موی سوخته می‌آمد. بوی سوختگی با بوی بهار تازه رس بهم می‌آمیخت.

سرانجام قوجاعثمان از قدم زدن خسته شد. رفت و در برابر روشنایی آتش ایستاد. پشتیش به بقا یای کلبه‌های سوخته بود و حرارت آتش به پشتیش می‌خورد. سر برداشت و با لبختن چشمانش را بروی تک تک روستائیان به گردش درآورد. همه را، از زن و مرد، پیر و جوان و بچه نگاه کرد. وقتی که به سمت راست چرخید، چهره به چهره به صفحه کاهیا برخورد که داشت پیش او می‌آمد. قوجاعثمان گفت:

«بین، دوست عزیز! صفحه کاهیا، نگاه کن! این شعله‌ها چه قشنگ! تو سیاهی شب بهاری، چهزیان! آنگاه به قهقهه خنده دید. همه اهل ده صدای خنده اش را شنیدند و با حیرت به او چشم دوختند و غرولند کردند.

— بین صفحه کاهیا، شعله واسه شب چه خوبه! گلوله واسه سینه چه خوبه! دست و پا بسته موندن واسه ماها چه خوبه! مثل مرده، دست زیر بغل زدن، جلو شعله‌های آتش وا ایستادن واسه ما چه خوبه! شیون و زاری، واسه دلامون چه خوبه! لچک زنها بجای کلاه، به سرمون چه خوبه! انسان بودن واسه مون چه خوبه! نگاه کن صفحه جون بین! این شعله‌ها چه سرخن، چه خوشگلن! باد که به شون می‌خوره، بلندتر میشن، پهن تر میشن، خوشگلترا میشن. شعله‌ها که بلن تر میشن. دل منم بزرگتر میشه، باز تر میشه. دلم مثل سندان آهنگرهای میشه. شباخت دل و سندان چه خوبه! علی صفا بیک هم واسه بزدلی

ماها چه خوبه! انسانیت هم و اسه ماها چه خوبه! بین! برادر صفحه، نگاه کن! این شعله هارو نیگا کن! شعله ها و اسه شمامون چه خوبن!

صفقه کاهیا نگاهی به چهره خندان و خوشحال قوجاعثمان انداخت. سخنانتش را که چون هذیان دیوانه‌ای نامفهوم بود شنید. سرش را تکان داد و از او دور شد. راه می‌رفت و با خود می‌گفت: «خدایا، خدایا، خدایا، پناه بر خدا، داره یواش یواش عقلشو از دست میده؛ قبلًا اینطوری نبود. ده آتیش گرفته، اون وایستاده جلو آتیش، غش غش، میخنده. وای قوجاعثمان، وای! پس پیرشدی‌ها! کمرت خم شد، نور چشمت رفت‌ها! وای، قوجاعثمان من؛ وای! ای رفیق بلند پروازم، وای! تو هم پیر شدی! وقتی آدم پیر شد، مثل بچه‌ها میشه؛ حتی مثل بچه شیرخوره. وای طفلکی! خدایا، خدایا، خدایا پناه بر تو!»

صفقه کاهیا دو سال از قوجاعثمان بزرگتر بود. کمرش خمیده بود؛ کاملاً دولا شده بود. قوجاعثمان و صفحه کاهیا تو ده، جفتی بودند که خلق و خوی عجیب و غریبی داشتند. صاحب عادات، و رسم و رسومی غیر دیگران بودند. و مراسمی بر پا می‌کردند که روستاییان نه از آن سر در می‌آوردنده و نه نظری آن را دیده بودند و هر دو با این مراسم جور در می‌آمدند. هر دو عین هم لباس می‌پوشیدند، هر دو «کوبور»<sup>۱</sup> به کمرمی بستند و هیچ‌کدام هم امکان نداشت بستن طپانچه سر پر قدیمی را فراموش کنند. هر دو—از طفولیت—سرشان را تیغ می‌انداختند ولی درست وسط کله شان موی بلندی به پهناهی دو انگشت رها می‌کردند. موی وسط سر صفحه کاهیا آنچنان بلند بود که اگرول می‌کرد مثل گیس زنها تا به کمرش می‌رسید.

شب، آرام آرام، می‌شکافت و از روستاهای مجاور نیز فریاد، هیاهو، و همه‌های از اعماق، به گوش می‌رسید. از درون آکچاساز صدایی شبیه انفجار گلوله توب شنیده می‌شد—بمانند صدای خفه گلوله توبی که در زیرزمین منفجر شود. بوی باطلاق، عطر نرگس و عطر گل و بوی بهار با بوی سوختگی بهم آمیخته بود... لحظه‌ای، سکوت عمیقی حکم‌فرما باشد. همه صدای‌ها یک آن خواهد. اسبی از دور به تلخی شبیه کشید و سپس خاموش ماند. جرق جرق آتش، از ساعتها پیش، به خاموشی گراییده بود. بوی گوشت سوخته فضا را می‌انباشت. دماغ روستاییها پر بود از دوده و چربی گوشت

---

۱— نوعی طپانچه قدیمی.

سوخته. همه به سرفه افتاده بودند.

شعله‌ها آرام آرام، کوتاهتر شدند، کوچکتر شدند و نزدیک صبح، از کلبه‌ها تنها تلی از آتش بجا مانده بود؛ و آنگاه که آفتاب سر زد، خانه‌های تل سیاه ذغالی بودند که دود می‌کردند. و در میان آن تل ذغال، ظروف فلزی کج و کوله و آب شده، چند پارچه آهن خیش، و یک پشتہ سنگ چخماق آهکی شده خودنمایی می‌کرد... از حیوانات جز غاله شده حتی استخوانی نیز بجا نمانده بود. از داخل آخور تا بدرون گودال پشتی، روغن سیاهرنگی راه افتاده بود.

بچه‌ها وزنها خواب آلود، سالخوردگان افسرده و بستوه آمده، نوجوانها و میان سالها خسته و عرق کرده روی زمین خیس، رو به آفاتابی که سرمی زد چمباتمه زده بودند، سرها به زیر و چهره‌ها غمگین و نامید بود. و این سرهای پایین افکنده حرکت نمی‌کردند و به چپ و راست مایل نمی‌شدند. چیزی چون شرم در فضای موج می‌زد و انگار اگر سر بر می‌داشتند و به چهره همدیگر می‌نگریستند، زهره‌شان آب می‌شد. کوچکترین صدایی از کسی برنمی‌خاست. و در فضای جزو زنبورهایی که از گلی به گل دیگر و از برگی به برگ دیگر می‌نشستند، صدای دیگر نبود.

در این میان، تنها قوجاعثمان رو بسوی آفاتابی که سرمی زد، ایستاده بود. سایه بلندش پهن شده برداشت، چون شکوهی پر مهابت، لبخند بر لب، زیر نخستین انوار صبحدم بی حرکت بر جای مانده بود. مدتی این چنین ایستاد و دود پیش را به سوی آفاتابی که سرمی زد پراکند و نسیم ملایمی که می‌وزید دود را با خود به دور دستها برداشت. سپس قوجاعثمان حرکتی کرد که گویی یکی از سرهای یک غول هزار سر به حرکت درآمده است و شروع کرد به قدم زدن در برابر جمعیتی که روی زمین نشسته بودند و در میان کلبه‌های سوخته‌ای که هنوز دودشان بلند بود؛ دستها پشت سر، پیپ پر دودش بر دهان و گردش برافراشته بود... دهاتیها آهسته سر برداشتند و به اونگریستند. این چنین شادمانه قدم زدنش در میان خانه‌های سوخته، برای آنان شکفت آور و نامفهم بود. تا موقعی که آفتاب بالا آمد، قوجاعثمان همچنان قدم می‌زد و دود پیش را به هوا می‌فرستاد. سرانجام مقابل حسن یوباز اوغلو که خشکش زده بود، ایستاد. دست راستش سوخته و ورم کرده و پرتاول بود و دست چپش زیر بغل و صورتش مثل زرد چوبه به زردی می‌زد و یکشیه ده سال پیر شده بود. عثمان با صدایی رسا، خوشحال، وزنگ دار گفت: «حسن یوباز اوغلو، حسن یوباز اوغلو! پدر خدا بیامرزت قزلباش بود، اما یه کرد قهرمان

بود؛ یه مرد بود؛ هیچ کس و کاری نداشت اما کسی جرئت نمی کرد به اش بگه بالای چشمت ابروست. حسن! این روزها، یه پسر بچه دیدم؛ صبح، شب، غروب؛ مثل پنجه آفتاب؛ یه وجب بچه مثل بچه ها خوشقلب، اما سرتا پا جرأت و شهامت از این بچه یه وجی، یه حکومت مقتدر حتی مصطفی کمال پاشا<sup>۱</sup> هم می ترسه؛ — همون مصطفی پاشای شاهین چشمی که یونان و دنیارو یه لقمه چپ کرد. اربابا جلوش مثل بید می لرزیدن. حسن یوباز اوغلو، اربابا از بس که می لرزیدن شلوار به ماتحتشون بند نمی شد. فهمیدی یوباز اوغلو؟ باهات دو کلمه حرف دارم: بذار علی صفاییک بیاد خونه تو آتش بزن؛ همینطوری که زد! خیلی هم خوب کاری کرد؛ کار بجایی کرد، کار خوشگلی کرد، دستش درد نکنه... بذار بیاد مارو هم بکشه؛ حقمنه برادر! ما خودمون بی آبرو یی رو خریدیم، رفیق! کار بسیار بجا و خوبی می کنه. بذار اون علی صفاییک سگ پدر، بیاد و هر کاری از دستش بر میاد بکنه. خیلی خب؟ فقط یه چیزی یادت باشه. هیچ وقت نترس! اصلاً و ابداً نترس! ترس به دلت راه نده! دل ترسو به درد نمی خوره؛ صدایش زود بریده میشه. یوباز من! تو نترس برادر، نترس! اون لامست تمام این بلاهارو واسه ترسوندن توبه سرت میاره. نترس، شجاع من، نترس! تو آدم پر دل و جرأتی هستی، نترس! رفیق، من دارم به ات میگم نترس! چون مردی که بترسه هیچ وقت و هیچ جا روی نجات نمی بینه— چه هوا بره، چه زمین بیاد، چه به دریا بزن؛ نترس، اسب فراریت دوباره سرجاش بر می گرده، علی صفای سگ پدر هم جزاشو می بینه. اسبی که از آتش نجاتش دادی دوباره بر می گرده. بر می گرده و این دست تاول زده زیبارو که واسه نجاتش، سوزوندی می بینه. دستت سوزش می کنه پس من؟ البته که می کنه، بذار بکنه. دست سوخته خوب میشه، اسب رفته بر می گرده، آره بر می گرده. اسبی که تو آتش سوزی رم بکنه دیگه برنمی گرده، اما اسب تو بر می گرده. برادر، یوباز اوغلو؟ حسن قزلباش، حسن کرد، دارم به ات میگم، دارم به ات میگم، دارم به ات میگم...» و صدایش را بلند کرد. صدایش صدای خارق العاده ای بود؛ صدای کلفتی بود که گویی از دهان غولی بر می خیزد؛ صدای اشباع شده ای بود: «اسبت بر می گرده. برادر یوباز اوغلو، اسبت بر می گرده، از هر تپه آفتابی سر می زند!»

فوجاعثمان با خنده، چشمانش را که ابروان پر پشتی آن را می پوشاند، روی جماعت به گردش درآورد. سپس با ضدایی سرشار از اطمینان، با تکیه روی تک تک

کلمات، گفت: «از هرتپه، آفتابی سرخواهد زد، آفتابی سرخواهد زد: آفتابی، آفتابی، آفتابی.» و بعد با انگشت ابهام که چون ریشه سیاه خاری گرددار و بیقواره بود، آفتاب را که سر می‌زد، نشان داد و گفت: «یه همچی آفتابی سر میزنه. یه همچی آفتاب خوشگلی! هم داغ و هم ولرم... آره، یه همچو آفتابی، یه همچو آفتابی. از هرتپه یه آفتاب سر میزنه، اسبت برمی گرده یه روزی برمی گرده، یه روزی...» و بعد پشت کرد و به سرعت به سوی خانه اش راه افتاد، و تا لحظه‌ای که وارد خانه شد و در را بشدت پشت سربست، جماعت همچنان با چشم دنبالش کردند.

آفتاب داشت سر می‌زد. اسب یوباز او غلو تمام قد و بی‌حرکت، در میان دشت ایستاده بود. سایه اش بسوی صخره لاخهای آناوارزا بر زمین افتاده بود. هزاران پرنده، همه یک صدا در برابر آفتابی که سر می‌زد، نغمه سر داده بودند و فضا را از هیجانی چون هیجان روز محشر آکنده بودند. اسب گردن کشیده بود؛ چنانچه گویی علف تر و تازه‌ای را می‌بود. سفیدی چشمان سیاهش پر از خون بود. تاولی روی کفل راستش متورم می‌شد. لحظاتی بعد، مگسها دور تاول شروع به چرخش کردند. اسب برای راندن مگسها دمش را تکان داد... این بار مگسها ریزو سپس مگسها سیاه کوچلور روی چشمانش کپه شدند. حیوان که بی‌حرکت ایستاده بود، مدام سرش را تکان می‌داد و مدتی هم بی‌توجه به مگسها بی‌چشمانتش نشسته بودند، بی‌حرکت ماند.

آفتاب ولرمی هوا را پر کرد. صدای پرنده‌گان خاموش شد و زنبورها در هوای گرم به پرواز در آمدند. آنگاه که به شدت گرما افزوده شد، زنبورهای عرق کرده درون گلهای درشت پنهان شدند. و دیگر از زنبورهایی که با ظرافت در گرما پر می‌زدند و فضا را از صدای وزوز خود پر کرده بودند اثربنده نمی‌شد. تنها زنبورهای خرمایی و از آن درشت‌تر، زنبورهایی منجوقی باریک و بلند و منقش که گویی میناکاری شده‌اند، با رنگ آبی و سرخ به چرخش خود ادامه دادند و سپس راهشان را کشیدند و رفتند و در دور دستها، چون خورشید پاره‌ای، در این سو و آنسود رخشیدند و ناپدید شدند. گرما شدت بیشتری یافت، هوا شرجی شد و علفها، درختان، گلهای پرنده‌گان همه در میان شرجی این گرمای فوران کننده بهاری فرو رفتند. ابری از پروانه در فضای پراکنده شد و گذشت؛ ابری از زنبور عسل، چون صاعقه بر درخت چنار بلندی فرود آمد. همه چیز بُی طراوتی آفتاب خوردۀ می‌داد، گل نوشکفتۀ آفتاب خورده، علف آفتاب خورده و خاک با طراوت آفتاب

خورده. در این گرمای بخارآلود، خاک آناوارزا که گویی هم اکنون پاک و پاکیزه خلق شده است، بوی تازگی می داد.

چشمان اسبی که بیحرکت و تمام قد ایستاده بود، از انبوه مگسهای سیاه پر شد. و تاول کپلش نیز از مگس، سیاه و ناپیدا بود. پروانه ای روی یال بلند و عرق کرده اسب نشسته بالهای آبی رنگش را باز و بسته می کرد.

بازتاب روشنای آبهای مرداب آکچاساز بر قسمت چپ گردن اسب افتاده بود. ناگهان، به انگیزه ای ناشناخته، اسب حرکتی کرد، سرش را تکان داد، چندین بار جفتک پراند، مگسها را تاراند و از یک سوی دشت به سوی دیگر به جولان درآمد. از زیر وای وای، تا مزارع تارسوسلو تاخت. چنان تند می تاخت که پاهاش دیده نمی شد.

هنگامی که اسب از مزارع تارسوسلو گذشت و به حوالی نارلی قشلاق رسید، غروب فرا می رسید. آب مرداب حوالی نارلی قشلاق مدام کف می کرد، می جوشید و قلقل می زد. مار پروار دراز و سیاهی آهسته از میان علفها به سوی کناره مرداب می خزید. تازه از سوراخ بیرون آمده بود و آرام آرام کرختی خواب زمستانی را از خود دور می کرد.

هر چه بسوی نور خورشید نزدیکتر می شد پوست سیاه رنگش به سبزی می گرائید و درخشانتر می نمود. مار درست از زیر پای اسب گذشت، بطوری که تنش با اسم اوتماس پیدا کرد. حشره پرنده درشتی با صدای گوشخراش دور سر اسب — که کنار درخت آفت زده ای ایستاده بود — می چرخید و دایره هایی رسم می کرد و اسب بی اعتنا بود و واکنشی نشان نمی داد. در دور دست، بر بالای آکچاساز، ناگهان شعله آتشی درخشید و خاموش شد. در این لحظه، اسب که گویی پر در آورده بود، به هوا پرید. با پاهای گشوده گردن کشید و آنگاه بر روی دو پا ایستاد. و پس آنگاه به تاخت درآمد و در حالیکه دایره های بزرگی رسم می کرد، شروع به چرخش دور خود کرد. و بعد سر جای اول خود ایستاد و لحظاتی هوا را بوئید. و باز بی حرکت ماند و چنان بود که گویی اگر گوشهاش را و حتی گوشت تنش را ببری، خیال جنبیدن ندارد.

در دور دستها، خیلی دور، بر جاده کوزان، مردی به سوی اسب پیش می آمد. اسب او را دید، و با دیدن او سرش را بشدت تکان داد و دیوانه وار شیهه کشید. و به تاخت در آمد. چنان می تاخت که شکمش با زمین یکی می شد، تا غروب آفتاب تاخت. شب روی دشت کوچ می کرد و اسب با دهان کف کرده هم چنان می تاخت. از صخره— لاخهای آناوارزا گذشت و رو بسوی دوملو قلعه نهاد. آنجا حوالی ده حاجیلار از دور

سیاهی مردی را دید که به سوی او می‌آمد با همان سرعت برگشت و به تاخت درآمد. چراغهای ده حاجیلار روشن شده بود. با دیدن چراغها با شیهه مرگباری تاریکی را شکافت. نزدیکیهای صبح بود که خسته و مانده به حوالی توپراک تپه رسید. از شدت عرق، و خستگی بریده بود. سینه اش چون دم کوره آهنگران بالا و پائین می‌رفت؛ نای برداشتن حتی یک قدم دیگر را نداشت. سپیده دم، در نخستین روشنای روز، او را با گوشاهی آویخته، سرخمیده بر زمین، پای چپ به زیر شکم، مچاله شده، وارفته و وحشت‌زده پیدا کردند!

اسب حسن یوباز او غلو بود—یک اسب اصیل تازی؛ کرندی کشیده اندام، باریک، بلند و تنومند—کرندی که به سیاهی می‌زد. اسب کرندی که به سیاهی می‌زند سخت کمیاب است و در عین حال زیباترین نوع نژاد خود به شمار می‌آید.

این اسب کرند تا یک سال پیش به علی صفابیک تعلق داشت. این اسب را وقتی که یک کره دو ساله بود، همراه با شجره‌نامه اش دوست بسیار عزیزی از اورفا<sup>۱</sup> برایش فرستاده بود و به این شجره‌نامه تحسین نامه‌ای هم افزوده شده بود که حاوی ماجراهای غیرعادی آباء و اجداد این اسب اصیل بود. این اسب، تا پا به خانه صفابیک گذاشت، زیانزد خاص و عام شد و عده‌ای از اربابهای کوزان، آدان و تارسوس برای دیدنش به میهمانی پیش علی صفابیک آمدند. و از اینروی علی صفابیک تعلق خاطر عجیبی به این اسب کرند داشت.

علی صفابیک برای نگهداری و تیمار این اسب، از اورفا مهتر سالمندی اجیر کرد که در نگهداری اسبهای نژاد کرند تجربه و مهارت داشت. از نظر ارباب، این اسب حتی از انسان هم عاقلتر و باهوش‌تر بود. تنها قادر به سخن گفتن نبود و چه خوب اگر زبان می‌داشت و سخن می‌گفت... او هر قصد و حرکتی رادرک می‌کرد، مثل یک دوست در برابر مهر و محبت و چون دشمنی در مقابل خشونت و بدی عکس العمل مناسب نشان می‌داد. هنگامی که علی صفابیک افسرده می‌شد، او هم افسرده بود و چشمان درشت‌شش را که به صلابت صخره‌ها بود غباری از اندوه فرا می‌گرفت؛ و آنگاه که علی صفابیک خوشحال بود، اسب چون طوفانی از شادی به وجود نشاط در می‌آمد و در چشمانش برق شادی می‌درخشید. علی صفابیک همیشه می‌گفت: «من اونو از جونم بیشتر دوست دارم.»

---

۱— از شهرهای ترکیه.

و اگر هستی خود را نیز در مبارزه‌ای از دست داده بود، وقتی سوار براین اسب می‌شد، خود را بازمی‌یافت و چنان احساسی به او دست می‌داد که گویی جهان یکسر از آن است. و آنگاه که می‌شندید می‌گویند علی صفاییک تنها سوارکار این اسب کرنده! سراسر وجودش سرشار از شادی می‌شد. عشقی که نسبت به این اسب داشت حتی خود اورا نیز به شگفتی وامی داشت. همواره می‌اندیشید: «پس آن خون وحشی ترکمن با همان سرعت که در رگهای اجدادم جاری بود، هنوز در رگهای من جاری است. آره، جاریست! اسبهای تازی نسب نامه دارند، برای انسان اصل و نسب مهم نیست؛ در عوض، انسانها خصوصیت دیگری دارند غیر از خصوصیات اسبها. بله، انسانها اسب نیستند ولی این عشق بی حد من به این اسب از کجا سرچشمه می‌گیرد؟» و روزی فرا رسید که عشق به زمین و عشق به این اسب، در برابر هم قرار گرفتند و خون وحشی ترکمن که در رگهایش جاری بود، در مبارزه با زمین، شکست خورد. با وجود این، او نیاز به قطعه زمینی ولو کوچک در داخل ده وای وای یا حوالی آن داشت؛ قطعه زمینی که بتواند کلید اراضی ده وای وای باشد. مأمور «اسناد و قبالجات» قصبه پس از مدت‌ها کاوش، زمینی با یک چنین خصوصیات برای او دست و پا کرد؛ زمینی که حدود آن می‌توانست بطور دلخواه، گسترش یابد. و از همه مهمتر اینکه ملک در داخل محدوده ده وای بود. زمینی بود به وسعت هفده هزار متر مربع که به حسن یوباز او غلو تعلق داشت. با داشتن قبالة چنین زمینی، می‌شد پانصد هزار، هزار و پانصد و حتی پنج هزار هکتار زمین را در داخل ده وای وای غصب کرد. علی صفاییک بمحض آگاهی از وجود چنین زمینی از خوشحالی پر درآورد. در جا به مأمور قبالجات، پانصد لیره انعام داد. از شدت شوق، سه شب تمام خواب به چشمش راه نیافت. صبح روز سوم ارباب، حسن یوباز او غلورا احضار کرد و گفت: «حسن! این زمین را بده به من!»

حسن بلا فاصله جواب داد: «چشم، ارباب!»

— حسن! من و تو دوست جد و آبادی هستیم؛ پدر امون با هم دوست بودن؛ پدر تو و پدر من، بی اجازه هم آب نمی‌خوردن. ما دوتا با هم مثل برادریم. با هم قوم و خویشیم. اگه ناخن توبشکنه، انگار دل من شکسته حسن! ناخن رو نمیشه از گوشت جدا کرد...  
— بله، ارباب!

— ببین! درسته که ما با هم دوستیم، برادریم، قوم و خویشیم اما دوستی جای خود داره و معامله جای خود... بگو ببینم و اسه این زمین هفده هزار متر تو چقدر باید بدم؛ یا

عوضش چی از من می خوای؟

— سلامتی تورو می خوام ارباب! یه مشت خاک که بیشتر نیس، یه وجب زمین که قابلی نداره؛ سلامتی تورو می خوام ارباب! حالا که می خواهیش فردا بریم به اسم شما کنیم. حالا که پدرامون با هم دوست بودن، یه مشت خاک که ارزش نداره! در برابر دوستی زمین یه پول سیاه هم نمی ارzie، ارباب! تن مثل گلت سالم باشه، ارباب! خدا سایه تو از سرمون کم نکنه!

علی صفاییک که از خوشحالی می خنده، گفت: «نه، اینطوری که نمیشه. اگه چیزی نخواهی نمیشه. عوضش، کم یازیاد، یه چیزی باید از من بگیری.»  
حسن، شرمگین، سربزیر انداخته بود و چیزی نمی گفت.

— نه حسن! اگه اینطوری باشه، اصلاً نمی خوام. بگوچی می خوای؟ اول تویه چیزی بگو، بعدش من خودم میدونم چیکار کنم. یه چیزی بخواه، ازیه کروش تایه گاو، یه بز، یه گوسفند، یه چیزی بگو... یه اسب...»  
حسن سربرنمی داشت و لام تا کام حرف نمی زد.

علی صفاییک با خود اندیشید: «یوباز اوغلو مثل یه دختر باحیاست؛ مثل یه دختر! سرشنبلند نمی کنه نگام نمی کنه. با اینکه به این سن و سال رسیده اما باز مثل دخترای جوون از خجالت رنگ برنگ میشه و واسه اینکه پول از من نگیره داره با من چونه میزنه. رسم ترکمناس که پیش بزرگترالب تر نمیکن. اما من باید بزور بهش بقبولنم. این کار جلو بگومگوهای آینده رو می گیره.»

پشت این مزرعه تقریباً یک و نیم هکتاری خیلی برنامه ها خوابیده بود. بلاعوض گرفتن زمین کار درستی نبود.

علی صفاییک با گرمترين و مهر بانترین صدای ممکن، گفت: «جواب بدء یوباز اوغلو، حرف بزن! نور دیده ام، برادرم، بگو، بهترین کس و کارم، حرف بزن. این جوون مردی توهیچوقت یادم نمی ره. میگم حتی این خوبی تورو رو سنگ قبرم بنویسن. حالا حرف بزن!»

یوباز اوغلو سر برداشت. چشمانش برق می زد. صورت ریزه اش شبیه صورت یک پسر بچه شیطان و ماجراجو شده بود که می رفت تا شیطنت بکند. گویی می گفت: «چنون بهات قالب کنم که...» وقتی یوباز اوغلو سرش را بلند کرد، علی صفاییک خوشحال شد. با خودش فکر کرد: «بالاخره پسره رام شد. صورتش مثل یه بچه هفت

ساله‌س تا جایی که می‌دونم باید خیلی سن و سال داشته باشه. لااقل هم سن و سال منه.»

اکنون حسن شرمگینانه لبخند می‌زد اما چشمانش را یک لحظه از چشمان علی صفابیک جدا نمی‌کرد: «ارباب، حالا که خیلی اصرار دارین...»  
— آره، خیلی اصرار دارم، حسن... اگه عوضش چیزی نگیری خدا شاهده که زمینو نمی‌گیرم. زمین که سهله طلا هم باشه قبول نمی‌کنم.  
— ارباب حالا که اصرار می‌کنین...

ارباب نفس عمیقی کشید و با لحنی که گویی بار سنگینی را از دوشش برداشته اند، گفت: «بگو حسن! حرف بزن، جانم! هرچی ازم می‌خواهی بگو!»  
— ارباب، من اسب کرند شمار و می‌خوام— یا اسب یا هیچی! اسبومیدی و زمینو می‌گیری اما زین و برگ مخصوص خودتم می‌خوام.  
ارباب رنگش پرید، اما خاموش ماند... در واقع، زبانش بند آمده بود. سرانجام، توانست بگوید: «که اینطور حسن! پس اسب کرند عربی رو می‌خوای!»  
حسن از جا برخاست و گفت: «ببخشید ارباب، یا اسب یا هیچی.»  
وبی آنکه به پشت سر بنگرد، راهش را کشید و رفت.

پس از رفتن او مدتی طول کشید تا ارباب به خود آمد ولی از خشم دیوانه شده بود. توی هشتی مدام راه می‌رفت و می‌ایستاد. فکر می‌کرد. در خواست یوباز او غلوچنان برایش گران تمام شده بود که اگر در آن لحظه دستش به او می‌رسید قطعه قطعه اش می‌کرد. بنا کرد به فریاد زدن: «یه بچه دهاتی، یه توله سگ دهاتی چطوری جرأت میکنه اسب منو بخواه؛ چطوری، چطوری؟ چطوری جرئت می‌کنه، به چه جسارتی می‌تونه این حرفو به زبون بیاره؟»

چند روزی همچنان خشمگین بود. چند روزی از خشم صبر و قرار نداشت. عده‌ای از مردان محترم قصبه پا در میانی کردند. اربابهای دهات مجاور به وساطت آمدند. همه و همه واسطه شدند. علی صفابیک مبلغ کلانی به حسن پیشنهاد کرد. هکتارها زمین در نواحی مختلف تکلیف کرد اما مرغ حسن یک پا داشت؛ می‌گفت: «یا اسب کرند ارباب یا هیچ چیز!»

برای علی صفابیک چاره دیگری نمانده بود؛ یک روز صبح، اسبش را همراه با زین و برگ سرمه‌دوزی و نقره کاری شده به درخانه حسن یوباز او غلوفرستاد. و کینه‌ای که از

حسن یوباز اوغلو در سینه داشت چندین برابر شد. دوروز نکشید که کار انتقال زمین هم تمام شد.

بمحض اینکه قباله به دست علی صفاییک افتاد، نخست خندهید و پس آنگاه در حالیکه دندانهاش را بر هم می فشد، با چشمانی شر بار به ده وای وای، به حسن یوباز اوغلو روستاییان نگریست و با خود گفت: «حالا دیگه از دستم خلاصی ندارین! شما اسب منو، اسبی رو که بیشتر از جونم دوستش دارم، از دستم می گیرین؟ اسبمو از دستم می گیرین که این بچه کولی مثل یه آدم حسابی سوارش بشه؟»

حسن و دیگر روستاییان، سردرنمی آوردند که ارباب چرا این چنین خشمگین شده است، ترس توی دلشان ریخت اما این ترس جلوهیچ پیشامدی را نگرفت. حسن، پس از گرفتن اسب قصبه به قصبه و ده به ده راه افتاد به هر جا که رسید، گفت: «این، اسب علی صفاییک یه زمین بی آب و علف دو هکتاری به اون احمق دادم و این اسبو گرفتم.»

یوباز اوغلو، بعدها، رفته رفته، شورش را در آورد «یار و بخاطر اون شوره زار دو هکتاری، اسبیش که جای خود داره، حاضر بود زنش رو هم بده. خیلی آقایی کردم که جای زنش اسبشو خواستم. کسی که حاضر بشه اسبشو بده زنشون نمیده؟ شمار و بخدا، از رو وجدانتون بگین! راس نمیگم؟» و بالود گیها و مسخره بازیهای گوناگون، علی صفاییک را دست می انداخت و مضحکه مردم می کرد. و علی صفاییک هر روز این ماجراهای را می شنید و دیوانه تر می شد. بوسیله ایادی خود، چندین بار به حسن پیغام فرستاد که بگین «دهنشو بینده؛ اگه نبینده، بلدم چه جوری در دهنشو... بگیرم!» حسن اعتنایی نمی کرد.

«هیچ هم دهنمونمی بندم. من از خودش که سهله از فرشته نگهبانشم نمی ترسم، هر چی از دستش بر میاد کوتاهی نکنه، از مقدساتش هم نمی ترسم. تا بینم چند مرده حلجه! یه راهزن داره اسمش کالایچی یه اگه کوه هم باشه ازش واهمه ندارم. مگه اون بخاطر یه قطعه زمین دو هکتاری، واسه یه تیکه کاغذ، واسه یه مشت خاک مزرعه، اسب به این خوشگلی رو نداد؟ یه همچی آدمی پیش من یه پول سیاه ارزش نداره. اگه خواست منوبکشه بذار بکشه، ککم نمی گزه، انگار که یه سگ تیکه پاره م کرده. یه قطعه مزرعه دیگه دارم، با یه قباله؛ سال دیگه این دو تارم میدم زن علی صفار و ازش می گیرم و سوار ترک این اسب عربی می کنم و ده به ده می گردونم. بذار منو

بکشه، او پیش من یه پاپاسی هم آبرو نداره.»

روزی، وقتی که حسن از خارستان می گذشت، پنج بار برویش آتش کردند اما گلوله‌ها به هدف نخورد؛ چرا که سوار بر اسب بود و اسب چون باد از معركه بدرفت. گلوله‌ها به اش نخورد؛ چرا که حسن همواره، و در هر جا با سرعت تمام، اسب می تاخت. باز چندین بار، به رگبار گلوله اش بستند؛ باز هم آسیبی ندید. از میان سیل گلوله‌ها چون نسیمی گذشت و رفت. این حوادث انداز تأثیری به رفتارش نبخشید؛ بدترش کرد، وحالا دیگر همه جا در عروسی و عزارک و بی پرده حرف می زد.

به پاسگاه ژاندارمری کشاندنش، آنقدر گتکش زدند که دهن و دماغش خونین مالین شد. پس از اینکه از پاسگاه بیرون آمد پانزده روز خون ادرار می کرد؛ اما باز هم در رفتار و گفتارش تغییری حاصل نشد. می گفت: «زنشوهم می خرم. دیریا زود زنشوهم می گیرم؛ می ذارمش ترک اسب عربیم ویلاق به ییلاق می گردونم، هنوز قباله یه مزرعه دیگه رو دارم.»

سه بار اسب را دزدیدند و هر بار حسن رفت پیدایش کرد: «تاژه اگه اسبم بمیره طوری نیس. مگه اسبی رو که از جونش بیشتر می خواست به من نداد؟ مگه وقتی اسبشو می داد شرفشم نداد؟ مگه بامردن اسب، شرفش سرجاش برمی گردد؟»

آسمان داشت رنگ تیره لا جوردی بخود می گرفت و ستاره‌ها در آسمان می لغزیدند، گویی قصد ریختن بر زمین را دارند. و پره‌های بینی اسب کرند با سر و صدا باز و بسته می شد. می تاخت و گاهگاهی می ایستاد، لحظاتی طولانی هوارا می بویید و آنگاه در دایره‌ایی بزرگ، به دور خود می چرخید. عرصه‌ای به وسعت یک خرمن جا به زیر سمش لگد کوب می شد و علف‌ها، حشرات و گلهایش له و لورده می شدند.

اسب کرند، پس از چرخشی طولانی، همراه با ستاره‌ای در آغوش نرگس زار آکچاساز فرو رفت. نرگسها تا بیمان اسب می رسیدند و در هوای ولرم بهاری، عطر سنگینی در هوا می پراکندند. ستاره درشتی که شراره افکن در آسمان می لغزید، بر کفل بر هنئه اسب، پرتو افکند. موهای کفل پهن، شهوتناک و نیر و مندش سیخ شد. اسب کرند به آب زلال مرداب آکچاساز زد—بر روی مرداب، نیلوفرهای درشت آبی با برگهای پهن شناور بودند.

وقتی که در را زدند، علی صفاییک در طبقه بالای عمارت اربابی، با دلهره انتظار می کشید.

دو مرد که از اسب پیاده شده بودند، سرپا آغشته به گل بودند. اسبها یشان نیز غرق گل ولای بودند.

علی صفاییک بی درنگ به پایین دوید و گفت: «چه خبر؟، آتش سوزی رو دیدم. خوشگل می سوخت. از حسن چه خبر؟ از اسب چه خبر؟»

مرتضی گفت: «وقتی آدم دروزد، حسن در را باز کرد. مگرنه آدم؟...» آدم که جثه ریز و هیکل قناسی داشت، جواب داد: «آره، درسته» «بعدش به آدم گفتم برو کنار. آدم رفت کنار. همینکه کنار رفت، پنج تا گلوله رو حسن خالی کردم. مگه نه آدم؟»

آدم سرش را روی گردن کج و کوله اش بالا گرفت و گفت: «آره!» «... حسن نقش زمین شد، مثل گاو نعره می کشید. فوراً درو روشن بستم. مگه نه آدم؟...» آره، درو بروش بست.

مرتضی ادامه داد: «... من کهنه های نفتی رو که دستم بود آتیش زدم. نصفشو بالای درگاهی انداختم نصفشم چیوندم لای پوشالای سقف کلبه. یهو آتیش زبانه کشید. بعد رفتم سراغ طویله. در طویله رو آتیش زدم. شعله هوا رفت، اسب توی طویله شیوه کشید. باد زد، شعله ها تو شب پخش شدن. دهاتیها این ور آن ورمیدویدن و داد و هوار می کشیدن. ما در رفیم. سه نفر تا نیزار، دنبال مان کردند. اسب توی طویله مثل دیوونه ها شیوه های در دنا کی می کشید. طوری شیوه می کشید که انگار التماس می که. شیوه اش دل سنگو آب می کرد. سه نفری که به دنبال ماتا کناره ها آمدند جرئت

نکردن بیان تونیزار. واسه اون سه تا، سه تا گلوله حروم کردیم. مگه نه آدم؟...» آدم گفت: «آره. درسته، سه گلوله روم من حروم شون کردم، اما شب بود، هوا تاریک بود بهشون نخورد.»

مرتضی گفت: «... اسب چنون شیهه می کشد که صداش توی دشت می پیچید. صداش هنوز تو گوشمه. وقتی داشت می سوخت گریه می کرد...»

آدم آهی کشد و گفت: «سوخت، طفلکی سوخت؛ عین یه انسان گریه می کرد. دل آدم کباب می شد... ما زدیم به نیزار و جونمونو دربردیم. بعدش، صدای شیهه خیلی طولانی اسبو شنیدیم؛ انگار که هرگز تومی نداشت و انگار قصد داشت سه شبانه روز شیهه بکشد. اما یهو شیهه اش برید، خاموش شد.»

علی صفاییک حالتی دردناک و خشم آلود به خود گرفت: «بذر بسوze! بذر بسوze و خاکستر بشه اون اسب!»

وسپس نفس راحتی کشد: «یالله! برین اسپار و بشورین، لباساتونو عوض کنین. زنل کحاست؟ خبرهای اصلی پیش اونه. تا اون نیاده هیچ چی معلوم نمیشه.» و آندو تکرار کردند: «هیچی معلوم نمیشه» و راه افتادند.

آفتاب بالا آمده بود. از زمین، آهسته آهسته، بخار برمی خاست. پرندگان از هیاهو افتاده بودند. رد یک چرخ روی علفهای سبز تا آناوارزا ادامه داشت. یک روستایی از طویله پهن بیرون می کشد و یکی دیگر که شولای پشمی قهقهه ای ضخیمی بر دوش داشت، اسبی قره کهر را تیمار می کرد. ابری از پروانه با درخشش رنگها به پرواز در آمد و در برابر آن دو بر زمین نشست و سپس برخاست و رفت. از صخره لاخهای کبود آناوارزا، پیچیده در شولایی از مه سفید، ابری کبود و درخشان و صاف بسوی آسمان اوج می گرفت.

مرتضی و آدم، پس از رو براه کردن سر و وضع خود، بازگشتند و بی آنکه سخنی بگویند در مقابل ارباب، دست بسینه، به حالت آماده باش، ایستادند و از قصوری که احتمالاً ممکن بود مرتکب شده باشند، در هراس بودند و بی آنکه به صورت ارباب بنگرند، سر بزیر داشتند. علی صفاییک از روی نیمکت مفروش با قالی ترکمنی، که گاهگاهی بر آن می نشست، برخاسته بود و در حالی که تازیانه اش را بر ساقه های چین دار زردرنگ چکمه هایش می نواخت خشمگین و بیقرار اتفاق را از این سر تا آن سر،

گز می کرد.

مرتضی گفت: «نگاه کنید ارباب! اونکه داره از اون پایین میاد، خود زینل نیس؟»  
ارباب دستش را سایبان چشم کرد و نگریست. آن پایین، زینل را که از تمشک زار  
بالا می آمد، دید. چهره گرفته اش باز شد. گفت: «زینله. یعنی اسب چی شده؟»

مرتضی، با لحنی پیروزمندانه، گفت: «اسب مرد.» مگه نه آدم؟  
— بعله که مرد؛ حتی استخوناش هم جز غاله شد، یه تار موش هم نموند.  
اندکی بعد، زینل، نفس نفس زنان، رنگ پریده و با لب و لوچه آویزان رسید.  
پاهایش آشکارا می لرزید.

علی صفاییک که کمی توهمند بود، گفت: «پسرم زینل بیا بشین! بشین نفس  
تازه کن!»

و با کنجکاوی، به صورتش زل زد. داشت شکیبا ییش را از دست می داد. چانه کج  
و کوله زینل بکلی یک وری شده بود. بکلی، به طرف راست صورتش کج شده بود.  
— مرتضی، یه خورده آب بیاربده زینل بخوره حالت کمی جا بیاد.  
زینل نشست. مرتضی آب آورد. زینل هنگام گرفتن کاسه آب، دستهایش لرزید و  
آب ریخت.

— زینل، بگو بینم بالاخره، چی شد؟  
زینل گفت: «چیزی نشده. هیچ چی نشد. تنها خونه، و طویله و کاهدونی حسن  
سوخت. هیچی نشد.»

— خودش چی؟  
— دماغش خون نیفتاد!  
— اسبه، چی؟  
— اسب داشت می سوخت. در آخر بسته بود. حسن اسبونجات داد. کم مونده بود  
بخاطر اسب خودش هم بسوze. خودشو انداخت توی طویله که غرق شله آتیش بود. اسبو  
آورد بیرون.

— دهاتیا چی زینل؟ ترسیده بودن یا نه؟ وحشت کرده بودن یا نه؟  
— «وحشت» که چه عرض کنم خشکشون زده بود؛ مثل درختای بی برگ سر جا  
خشکیده بودن. چنون وحشتی ده پر کرده بود که ترس حتی به زمین، درخت و مرغ هوا هم  
نفوذ کرده بود. نفسها بند او مده بود.

— آ... خ حیف شد که اسبه نمرد! اما از اینکه دهاتیا ترسیدن خیلی خوب شد.  
خیلی ...

— تنها یکیشون، قوجاعثمان، انگارنه انگار ککتس هم نمی گزید. پیپشو گذاشت  
بود زیر لبس و دود و دم راه انداخته بود. انگار کنار آتش لم داده داره استراحت می کنه.  
غش غش می خنده.

— بازم قصد داره بازی در بیاره؟ یعنی تو میگی نمیاد پیش ما؟ نمیاد با ما حرف  
بزن؟ هان زینل؟

— من اونو خوب می شناسم. لباساش عوض کرده بود. تپانچه سر پر هزار سال پیشو  
کرده بود پرشالش. یه کلکی تو کارش هست، اما کسی هنوز از موضوع سر در نیاورد.

— شاید هم خرفت شده. سنش خیلی وقته که از هشتاد گذشته — حالا صبر کنیم  
بینیم چی میشه.

**زینل گفت:**

— عقلم هیچ قد نمیده، یار و هیچ هم خرفت نشده. مثل یه ابرسیاه توی ده حرکت  
می کرد. او مد جلومن واایستاد. از نک پا تا موی سر منورانداز کرد. از پیش یه خروار  
دود فرستاد هوا. سه بار پاشو کو بید زمین — اون یه خبرایی داره. داره آماده جنگ میشه.  
سه روز پیش، این جوری نبود؛ از ترس مثل جنازه بود. پاها شوپشت سر ش می کشوند.

**علی صفائیک گفت:** «این زمینا مال ماس. از پیش بر می آیم. قوجاعثمان هم هر  
بازی که دلش خواست در بیاره. من قدرت دارم. هم قدرت دارم هم حق با منه. تنها یه  
موضوع دلخواه من نشده، اونم فرار اسبه که مثل یه زخم رو سینه م مونده. اسبو باید گیر  
بیاری و با تیر بزنی.»

**آدم گفت:** «ار باب، من یه شکارچی کهنه کارم. اسب اگه زیر سنگ هم باشه،  
یکی دور و زه پیدا ش می کنم و می زنمش. یا اینکه می گیرم و میدممش دست شما.»

— پیش من نیار! با تیر بزنش. تا اون اسبونزدی اینجا نیا! یالا برو اون اسبو با تیر  
بزن. برو بزن که قال اسب هم کنده بشه.

**زینل گفت:** «من نقشه خوبی دارم. کاری می کنم که دهاتیا خونه زندگی شونوول  
کن و تا دریای مرمره فرار کن و حتی پشت سر شون هم نگاه نکن! از ترس زهره  
ترکشون می کنم.»

**علی صفائیک گفت:**

– زینل، توهیمیشه نقشه‌های خوب می‌کشی! همه فن حریفی رفیق! توهیم روزی صاحب یه مزرعه خوشگل کوچولوی حاصلخیز میشی. حالا بیا غذامونو بخوریم، بعداً تو نقشه تو برام بگو.

زینل گفت: «چشم؛ کاملاً برآتون شرح میدم.»

اهل آبادی در برابر خانهٔ خاکستر شدهٔ حسن یوباز او غلو خاموش و با سرهای پایین انداخته، نشسته بودند و بر سر و تن شان، شبنم نشسته بود. جماعت سرمایزده و کز کرده بودند. کسی از جانمی جنبید؛ همه گویی قالبی از بخ بودند.

آفتاب سر زد. آفتایی درخشان و شادی بخت. پرندگان دشت هم آوا به نغمه سرائی پرداختند. وزبورها با بالهای ظریف غرقه درنور، وزوزکنان، به پرواز و گردش درآمدند. از چند خانهٔ دوردست ده، صدای گریهٔ نوزاد برخاست. و بدنبال آن، چند بچه کوچک با آنها هم آوا شدند و به گریهٔ پرداختند. درست در همین اثنا از پیس ستونهای دودی که از خانهٔ سوخته بر می خاست دو ژاندارم پیدا شدند که سایهٔ بلندشان پشت سرشان بر زمین افتاده بود. پیش آمدند و پیس از سلامی به جمع خاموش یکی از آنها گفت:

— گروهبان حسن یوباز او غلو رومی خواهد. همین الان.

سیفعلى با آن صورت لا غر و تکیده، صورتی که همیشه حالتی گریان داشت بلند شد و گفت:

— طفلکی خونه ش سوخت. داره دود می کنه. سوخت و خاکستر شد.

و سپس گردنش را چون شقایق خم کرد و افزود: «بین برادر، اون جارو بین خذار و خوش میاد؟ حتی حیوانات هم سوخت. حتی طفلی رو به گلوله بستن. کم مونده بود که بچه هاش، زنش، اسبش اون اسب خوشگل عربیش هم جز غاله بشه. بذارین بره پیش گروهبان دردشو بهش بگه. شاید گروهبان بتونه چاره دردش باشه. حتی آرد بلغور و روغن ش هم سوخت و از بین رفت. مرغ و خروس و رختخواباشم خاکستر شد، نگاه کنین هنوز دود از شون بلنده. بذار گروهبان ازش پرسه که کی دستور داده خونشو آتیش بزن. کسی نیست بدونه که خونه حسن یوباز او غلو رومی گفت آتیش بزن. حسن و ور دارین با خودتون ببرین. خوب شد که او مدین. اسب عربیش داشت می سوخت. یوباز او غلو

خودشو زد به آتیش و نجاتش داد. اسبه هم جوشو ورداشت و سرگذاشت به صحراء رفت. رفت که رفت...»

یوبازاوغلواز حالت کرختی و بہت زدگی بیرون آمد و از جا بلند شد. از پشتمند بخار ملایمی برمنی خاست. بسوی ژاندارمهای راه افتاد. یکی از ژاندارمهای سرعت از کیفی که حمایل کرده بود دستبندی بیرون آورد و دستهای یوبازاوغلورا دستبند زد.

سیفعلى پرسید:

— چیکاردارین می کنین؟

ژاندارم پرخاشگرانه با خشونت گفت:

— مختار تو خود توقاطی این کار نکن.

سیفعلى گفت:

— منهم با شما بیام؟ بیام؟

ژاندارم داد کشید:

— لازم نیس. عروسی نمی ریم که تو هم بیایی.

یوبازاوغلورا انداختن جلو و راه افتادند. از میان مزارع تازه سبز شده گذشتند و به جاده خاکی رسیدند، جماعت خاموش تا زمانی که یوبازاوغلواز چشم ناپدید شد از پشت سر او را نگریستند. در این صبح گرم بهاری از تن جماعت بخاری برمنی خاست که بوی ترشی عرق تن رامی داد.

گروهبان استقبال بدی از یوبازاوغلورا کرد. کف بر لب آورده بود و مثل وحشی هاداد می کشید:

— نه حرمت سرتون می شه نه احترام. نه انسانیت حالیتون هست نه برادری! نه بزرگتری می دونین چیه نه کوچکتری! نه آقا را بحساب میارین نه ارباب و نه خدارو می شناسین نه پیغمبر و نه از ژاندارم حساب می بین نه از حکومت...

گروهبان سرشار از خشمی بی انتها بود، از شدت خشم می لرزید و دندان قروچه می کرد. سر و صورت و شکم یوبازاوغلورا بیاد مشت و لگد گرفت. یوبازاوغلور بخود می پیچید. گروهبان با دستهای گنده خود گردن حسن را گرفت و او را با خود به یکی از اطاقهای خالی پاسگاه کشانید و بلا فاصله نیز ژاندارمهای پشت سرشن آمدند و با تومش را بدستن دادند.

گروهبان ضربه های باتوم رابی توجه به سر و صورت و پشت و شکم با تمام نیرو بر تن

مردی که زیر پایش بخود می پیچید و می نالید فرود می آورد. در حالیکه با هر ضربه ای هارتر می شد می گفت:

— خونه تو آتیش می زنی؟ دستی دستی خونه تو آتیش می زنی، آره؟ بخيالت می تونی کلک بزنی؟ آره؟ پسره الاغ، آخه کدوم خری با دست خودش خونه خودشو آتیش می زنه؟ پسره الاغ مگه مخت تکون خورده؟ می خوایی از همینجا پاسگاه به پاسگاه بفرستمت دیوونه خونه؟ ها... اگه تو اون خونه زن و بچه ت هم می سوخت نمی رفتی بالای دار؟ چی داری بگی؟ چرا لال شدی؟ چرا خونه تو آتیش زدی؟ اگه تواین ولايت و دهات اوزای دیگه هم ازت تقليد بکن و خونه شونو آتیش بزن، آخر عاقبت این مملکت چی می شه. بگو ده، بگو چی می شه؟ با آتیش زدن خونه ت داری باین ملت راه پدر سوختگی رویاد میدی؟

گروهبان با صورت سرخ و برافروخته غرق عرق آنقدر یوباز اوغلورا زد که خودش از رمق افتاد. بعد باتوم را دراز کرد به طرف ژاندارمیکه در برابرش خبردار ایستاده بود و گفت:

— بگیر استخونا شو خرد و خمیر کن. اینا دارن برای دهاتی ها بد الگوئی می شن. یه روزی می شه که اینا جلوار باب، خدا، و ژاندارم و حکومت وای می شن. بزنش، تورو خدا بزنش! تورو قسم به شمشیر. بزن و بزن. بزن و بزن! بزن که اینا ادب بشن دیگه جرئت نکن خونه شونو با زن و بچه شون آتیش بزن. بزن که راه پدر سوخته بازی رو به سایرین یاد نند. بزن، بزن!

ژاندارم هم شروع کرد به زدن درست عین سرگروهبان. می زد و غرغرمی کرد. دندان غروچه می کرد و با صورتی برافروخته و لهجه طرابوزانی می گفت:

— پسر توله سگ، آخه کدوم خری با دست خودش خونه شو، طویله شو، اون اسب عربی مثل آهورو، با بچه های مثل دسته گلش، آتیش می زنه؟ پسره پدر سوخته، پدر سوخته...

یوباز اوغلو خاموش بود، گوئی که دارند جنازه ای را کتک می زند. ژاندارم اهل طرابوزان هم خسته شد.

سومین ژاندارم باتوم را بدست گرفت. یوباز اوغلو از حال رفت. تمام تنش بی حس شده بود. از دهانش خون بیرون می ریخت. دست و پا و پشتش خونین مالین بود. از تمام تنش خون جاری بود.

## سرگروهبان دستورداد:

— این سگو وردارین بندازین سر راه: اگه مرد، می گین داشت فرار می کرد با تیر زدیمش یا مثلاً تویه برخورد مسلحانه کشته شد. ارباب خودش رفع و رجوع می کنه. اگرم حالش جا او مد بهش بگین ده وای وای رو ول بکنه بره. علی صفایک تویی یه ده دیگه براش خونه و مزرعه جور کرده. اگر توی وای وای بمونه و باز جلوی ارباب وايسه دفعه دیگه جنازه شن از در اين پاسگاه میره بیرون. بهش بگین منبعد دیگه دیوونگی نکنه و خونه شو آتیش نزنه.

گروهبان داشت قهقهه شو هورت بالا می کشید که خبر دادن «بوباز او غلودارد بهوش می آید. بازم بزنیمش یا نه؟»  
— نه نزنینش. بیارینش اینجا.

بر روی میزی که از تخته های رنده کاری نشده و کلفت ساخته شده بود؛ ماهوت سبز پاره پوره ای انداخته بودند که گله گله جای سوختگی در آن به چشم می خورد. پشت سر بر دیوار روی یک متنقال سرخ، شش تیر برنجی چسبانده بودند. رنگ تیرهای برنجی بمورو رسیاه شده بود. قسمتهای براق تیرها پراز گه مگس بود که نقش و نگار عجیبی به آنها می بخشید. بالای تیرهای برنجی عکس تمام قد و رنگی مصطفی کمال پاشا در اینفورم مارشالی و شلاق بدست با چشمان آبی غمگین، دیده می شد. در این تابلو سر یک اسب قره کهر و پشت سر اسب دریاچه ای محو و دور خودنمایی می کرد.

— بیا جلوم. خبردار وايسا. آهای، اینطوری! حالا برو ده دست زن و بچه تو بگیر و کوچ کن به نارلی قیشلا. ارباب اونجا برات یه خونه جور کرده. مزرعه ای هم برات کتاب گذاشته. گویا پدر تو و پدر ارباب با هم دوست بودن. واسه همین هم برات خونه داده. ارباب پیغام داده که اگه تو وای وای بمونی این دفعه جنازت از در این پاسگاه بیرون می ره. اگه یه بار دیگه هم خونه تو آتیش زدی هر چه دیدی از چشم خودت دیدی. قانون میگه جزای کسیکه خونه آتیش بزنه اعدامه. این بار تور و بخواهش علی صفایک ول می کنم. بار دیگه تکرار بشه اعدام رو شاخته. آره! این بار از سرتقاضیت گذشتم. تکرار بشه می کشمت. یالا دراه بیفت حسن پاشا<sup>۱</sup>! راه بازه و جاده دراز.

از سر و صورت حسن یکبند خون می ریخت. قادر بگشودن چشمانش نبود. لباسش

پاره پاره و اشرحه شرخه شده بود. حسن نگو، یک کهنه میاله شده خون آلود. تلوتلوخوران راه افتاد. قادر بفکر کردن نبود. فقط دلش بحال خودش می سوت. اگر خجالت نمی کشید مثل زنها زارزار بحال خودش گریه می کرد. ازده یالینزدoot گذشت و دره را سرازیر شد. توی دره دوسوار انتظارش را می کشیدند.

صدای آشنائی گفت: «علی صفاییک بهت سلام رسوند.» اما حسن صاحب صدا را نتوانست بخاطر بیاورد.

چشمانش را گشود، با التماس به صاحب صدا نگریست و گفت: «منو دیگه نزنین. آقا هر دستوری بدء اطاعت می کنم.»

— علی صفاییک گفت بره نارلی قیشلا و همونجا بمونه. اونجا یه خونه مجهز و آماده در انتظارشه. ارباب گفت: اما یه نصیحتی بهش می کنم. دیگه سوار اوں اسب عربی نشه. دیگه هم خونه شو آتیش نزنه. در قانون جمهوری کسی که خونه آتیش بزنه اعدام می شه. بهش حالی کنین که حکومت جمهوری هرگز اجازه نمی ده کسی خونه آتیش بزنه. کم مونده بود بچه هاتم با خونت بسوزن. ارباب گفت ارش پرسین مگه مخشن تكون خورده. ارباب گفت: اوں حتی می خواست اسبی رو که بهش هدیه داده بودم بسوزونه. ارش پرسین مگه عقلشو از دست داده؟ حالا گوش کن به ده که رسیدی دست زن و بچه تو می گیری و می ری نارلی قیشلا. و همه ش بجون ارباب دعا می کنی که برات خونه داده. باشه؟

حسن با ناله گفت:

— باشه. حالیم شد برادر. شما منو کنک نزنین باشه دیگه نه سوار اسب عربی می شم و نه خونه آتیش می زنم.  
— والا ارباب می کشدت.  
— بهش بگین منونکشه.

وارد ده که شد خروسهای نیمه شب می خواندند. و اهل آبادی بی آنکه چشم برهم بگذارند در خانه مختار سیفعلى گرد آمده بی صبرانه بانتظار آمدن او بودند. وقتی یوباز او غلو دید که چراغهای خانه سیفعلى روشن است، یکراست به طرف خانه او رفت. همینکه پا بدرون خانه گذاشت بی آنکه سخن بگوید، زیر پای دو جوانیکه باستقبالش شتافته بودند غلطید و از هوش رفت. وقتی بهوش آمد خود را درون رختخوابی دید. صبح دمیده

بود. دهاتی‌ها تا صبح بیدار مانده از او پرستاری کرده بودند. نه قمر بر زخم‌هایش مرحم می‌نهاد و برایش دعا می‌خواند. قوچاعثمان بین خانه خود و خانه سیفعی در رفت و آمد بود و مأوقع را مدام به اینجه‌ممد گزارش می‌داد. پس از یک هفته یوباز او غلو توانست رختخواب را ترک گوید. وجودش پر از شادی رهائی از مرگ بود.

یک روز صبح به در خانه تک تک دهاتی‌ها رفت و حلالی طلبید. هر که را می‌دید، خواه پیر خواه جوان، می‌گفت:

— برادر ناچارم برم. حکومت تبعیدم کرده. مگه زور کسی به حکومت می‌رسه؟ حکومت بهم دستور داده برم نارلی قیشلا اونجا موندگار بشم. حکومت منو کشت؟! منو کشت. شما بگین مگه زور ما بحکومت می‌رسه؟ الیته که نمی‌رسه. ده سال آزگار از هرجنگی سر بلند بیرون اومدیم. اما زورمون بحکومت نرسید؟ دیگه سوار اسب عربی نمی‌شم. هیچوقت سوارش نمی‌شم. دیگه خونه مو آتیش نمی‌زنم. برادر! من رفتنی شدم منو حلال کنین.

نژدیکیهای ظهر بود. یوباز او غلو همچون ترانه‌ای از رنجیده خاطری و دل شکستگی از ده رخت برکشید. زن و بچه‌هایش هم به دنبالش بودند و رفتند و در دور دست از نظرها ناپدید شدند. آفتاب بالا آمده بود.

قوجاعثمان خشن و آمرانه و نظامی وار به ننه قمر دستور داد: «امروز درو به روی هیشکی بازنمی کنی. امروز ما خونه نیستیم. می خوام یه دربه طویله واژکنم که شاهینم بتونه با خیال راحت قضای حاجت بکنه. من خوب می دونم که بدترین درد یه فراری اینه که تنگش بگیره. اونوقت آدم اگه نتونه با خیال راحت قضای حاجت بکنه دنیا برash مثل یه زندون میشه، رو سرش خراب میشه. ننه قمر! می خوام یه دربه طویله واژکنم که شاهینم، با خیال راحت قضای حاجت بکنه.»  
ننه قمر در را بست و از پشت کلونش را انداخت.

**قوجاعثمان گفت:**

— بیا ممد بیا کمک کن این درو وا کنیم که بتونی مثل دسته گل بشاشی، دیگه مجبور نشی توی اطاق، توی شکاف، روی قوطی حلبی زور بزنی.  
نور آفتاب همچون پیکانهای زرین از شکاف در، از شکاف پنجره‌های بدر و نور اطاق نیمه تاریک می افتاد و در این جاده‌های نور هزاران ذره درخشان خاک می جوشید و می چرخید.

قوجاعثمان به ممد که داشت نزدیک می شد، رو کرد و درحالیکه تیغه کنار اجاق را نشان می داد گفت:

— درو از اینجا وازمی کنیم.

**ممد پرسید:**

— اره دارین؟

**ننه قمر پرسید و سط گفت:**

— داریم. داریم.

**ممد گفت:**

— خیلی خب کار راحت تر شد.

ممد، اره، داس و تبر را از دست قمر گرفت و کنارتیغه دیوار روی، زمین نهاد.  
قوجاعثمان دست به کمر ایستاده بود و در سایه روشن اطاق داشت او را تماشا می کرد.

— شاهینم! اصلاً نباید سر و صدا بلند بشه اونوقته که مردم می فهمن ما تو خونه هستیم هر چند مثل اینکه یه چیزایی بوبدن. پسر بزرگم مادرشوزیر سین جیم کشیده بود. گفته بود: پدرم یه چیزیش می شه.

ممد خندید تبر را از زمین برداشت و درحالیکه دستش را قدیک آدم روی تیغه بالا گرفته بود پرسید:

— عثمان عموماً یقدر خوبه؟

قوجاعثمان جواب داد:

— اول این درو ببرتا من درستش کنم. اگه هم خواستی درو اندازه بگیر جای درو قد اون وازن.

ممد خم شد. پس از اینکه در قدیمی ترک خورده رنگ و رو رفته از آفتاب را اندازه گرفت آنرا با تبری که در دستش بود تراز برد و سپس داس را بدست گرفت و آنرا صاف و هموار کرد. اندکی بعد روی تیغه یک جا دری درست و حسابی باز شد. قوجاعثمان در قدیمی را که راست و ریس کرده بود در جای دری که باز شده بود سوار کرد. در را چندین بار باز کرد و بست. اوضاع رو براه بود.

ظهور شد، خروسهاتک و توکی می خواندند. موقعیکه آنها سرگرم کار بودند دوبار در خانه را زدند... ممد عرق کرده بود. تبر، اره، داس و کاسه پرازمیخ را به طرف نه قمر دراز کرد. و قوجاعثمان درحالیکه به آرامی دست به پشت ممد می کشید، گفت:

— دست درد نکنه. پسرم، شاهینم خیلی خوب شد.

هنگامی که پشت ممد را نوازش می کرد دستش می لرزید. از هیجان موهای تنفس سیخ شده بود، خم شد و آهسته در گوش ممد گفت:

— حالا برو طویله حسابی خود تو سبک کن. نه قمر اون آفتابه رو بده به پسرم. خود تو سبک کن بعدش هم بیا یه غذای حسابی بخوریم. پسرم خیلی وقتی که دلم می خواهد باهات زانوبه زانوبشینم و غذا بخورم.

ممد آفتابه را از دست نه قمر گرفت. رفت در گوشه ای از طویله نشست و با خیال

راحت خود را سبک کرد. قوجاعثمان حق داشت. قضای حاجت توی قوطی حلبي اعصابش را داغان کرده بود! بعضی روزها اصلاً دست به آب نمی رفت و منتظر تاریک شدن هوا می شد. که اینهم خیلی سخت بود.

پس از اینکه ممد از طویله برگشت با یک دست آب ریخت و دست دیگرش را توی تنور شست. ننه قمر خواست آب روی دستش بریزد، اما ممد مانع شد. ننه قمر هم زیاد اصرار نکرد. بعد عذرخواهانه گفت:

— اجاق روشن نکردم. اما آغوز گاو داریم. روش شکرمی ریزم اگه خواستی عسل هم داریم.

### قوجاعثمان گفت:

— آغوز با عسل بیار. قوت داره. پسرم خوشش میاد.

تمام هم و غم قوجاعثمان این بود که شاید بتواند با خورد و خوراک این پسره تکیده را بصورت موجودی پرهیبت و قوی هیکل در بیاورد. او معتقد بود اگر کمی بحال بیاید، اگر اندکی قدش بلندتر، مثل پهلوانها شانه هایش پهن و گردنش کلفتر می شود. در اینصورت اگر کسی اورا دید از او خواهد ترسید!... آدم خجالت می کشید که این یه الف بچه را پیش مردم ببرد و بگوید این اینجه ممده. اگر آدم قسم خدا و پیغمبر بخورد و دست روقرآن بگذارد باز هم، کسی باورش نمی شود که این آدم اینجه ممده باشد. فکر کرد «من دارم ازش مواظیبت می کنم. این یه وجب آدمواز شرپاسگاه حفظش می کنم حالا بیا و پسر رو هولش بده وسط ده به مردم بگو: بفرما اینهم اینجه ممده که برگشته. کسی باورش نمی شه، حتی ننه قمر، هم باور نمی کنه، یعنی نمی تونه هم باور بکنه که این بچه اینجه ممده باشه، نه. یک خط درمیون با نگاه هایی که بمن می اندازه به زبون بی زبونی میگه: قوجاعثمان باورم نمی شه، نمی تونم باور بکنم که این همون شاهین تو باشه. خدا بکنه که اشتباه نکرده باشی. از چشمای ننه قمر شک و تردید پیدا س. خود منم اگه قبلاً ندیده بودمش، باورم نمی شد. آخه اینجه ممده که این شکلی نمیشه... خدارو شکر که کسی اونونمی بینه... خدارو شکر کسی نمی تونه اون موقع خواب ببینه که چطور مثل بچه قنادقی لب و لوجه شورمی چینه و آب دماغشو بالا می کشه.» روزی ننه قمر او را دیده بود که توی خواب مثل بچه ها داشت گریه می کرد:

— عثمان! پسره داره تو خواب گریه می کنه.

— نذار گریه کنه.

- مثل بچه شیرخوره هاس.
- باشه ننه قمر.
- اصلاً تفنگ به اش نمیاد. یه وجب بچه س.
- منظورت چیه چی می خوای بگنی ننه قمر؟
- منظوري ندارم. می خوام بگم یه الف بچه س تنها بچه ها تو خواب گریه می کنن.

«ننه قمر باورش نمی شه. اگه خود منم با دو تا چشام نمی دیدم باورم نمی شد او نیه که ارباب عبدالرکشت، کسی که رفت وسط قصبه جلو چشم حکومت کالایچی رو قبض روح کرد، هزار بلا سر گروهبان عاصم آورد و لرزه تو کوه های توروس انداخت همین پسره باشه!...»

— خوب بخور، لقمه ها رو گنده وردار شاهین من! آغوز و عسل خاصیت داره. سه روز پشت سر هم باید آغوز و عسل بخوری... بعدش هم غذاهای چرب و چیلی... تو خیلی بی غذائی کشیدی. ننه قمر! قمر...

ممضمن لبخند بخاطر قوجاعثمان لقمه ها را درشت تراز حد متعارف بر می داشت.

— بین شاهینم! فرصت نشد بہت بگم. اون مزرعه ای رو که دهاتی ها بر ات خریده بودند علی صفائیک قبضه کرده. تو دیگه مزرعه ای نداری. اما خونه ت سر جاش هست. سیران قیز تو ش نشسته. خیلی عصبانی یه، با کسی حرف نمی زنه. تنها با ننه قمر حرف می زنه. اونو دوستش داره. وقتی که همه میرن تو خونه هاشون رفت و آمدی نیس، درنده و چرنده خواب می رن، نوحه سر می ده، یه صدائی داره که نپرس، کوه و سنگ رو آب می کنه...، دهاتیا می دونن که اون چه موقعی آواز می خونه، نمی خوابن و منتظر می مونن و به صداش گوش می دن. مقدم، شاهین من، سیران قیز در خوشگلی رو دس نداره، بلاهائی که سر اون او مده مسلمون نشنوه کافرنینه... بلاهائیکه سر اون او مده خدا نصیب دشمت نکنه. اما همه اینار و تحمل می کنه. صورتش کمی پژمرده شده، روش غم نشسته، اما همیشه سرش بالا س. از خشم صورتش گل می نداره. خشم اونو خوشگلتر می کنه. از خوشگلی نمی شه سیر نگاهش کرد.

مم آهی کشید. او هم مثل همه ساکنین چوکورا ووا از بلاهائیکه بر سر سیران آمده بود خبر داشت.

— تو هم جریانو شنیدی پسم!

ممد با چشمان اشک آلود و چهره گرفته و درهم جواب داد:  
— شنیدم عموم عثمان شنیدم.

— چون ما برات زمین گرفتیم و خونه ساختیم علی صفاییک بلائی سرمن آورد که نگو و نپرس. خوب شد از کوه پائین نیومدی. اگه گول عفوو می خوردی و از کوه میومدی بیرون اربابهای چوکوراوا هزار و یک بلا سرت می آوردن، زنده ت نمی ذاشن. تو خار چشم اونائی، یه خار تیز فولادی. اگه توی دشت باشی، اگه به کوه بزنی، اگه زندون بری، اگه بری و خبرت نیاد، اگه بمیری، بازم تویه خار فولادی تیزی هستی که رفتی توی چشمشون. اگه بری در خونه غلامیشونم بکنی بازم از سر تقصیرات نمی گذرن. لقمه ها رو درشت وردار پسرم، عسل و آغوز بخور...

ممد سر برداشت. صورتش سخت جدی بود. لقمه بزرگی بدھان گذاشت، برق پولادینی آمد و درنی نی چشمانش نشست. آنگاه بالحنی که چون تیغ برنده و هراس آور بود پرسید:

— یوباز او غلوچی شد؟

نه قمر با خود گفت: «پس اون هیبی که مردم میگن اینجه ممد داره بخارط صداسه؟ اجاقت روشن باشه پسر، صدات چقدر عصبانیه این چه جور صدائی يه!»  
قوجاعثمان گفت:

— رفت از همه حلالی طلبید ورفت. قهر کرده و وحشت زده و به تنگ اومده. انگار داره سفر مرگ می ره.

ممد افرود:

— کاشکی دهوتراک نمی کرد....

قوجاعثمان باز گردنش راخم کرد و گفت:

— کاشکی نمی رفت... لقمه ها رو درشت وردار پسرم.

و بعد پیا خاست. رفت کنار روشنائی که از پنجره به داخل می تایید تپانچه را از قابش بیرون کشید و به روغن کاری پرداخت. پس از لحظاتی طولانی که خاموش به روغن کاری تپانچه مشغول بود شروع به صحبت کرد:

— تو، مثل یه شعله آتیش از دیبر من اولوک رفتی. پر کشیدی و رفتی. از چشما دور شدی. همینکه تورفتی بالای کوه علی داغی یه نور عظیم قدیه مناره ترکید. سه روز و سه شب شعله می کشید. همه دهاتیا ماتشون برده بود. سه روز و سه شب نخوابیدن و نگاهش

کردن. منهم تماشا کردم. از آن روز بعد هر سال درست شب اون روزی که تو دهه تو  
ترک کردی اون نور بلند می شه و سه شب هوا مثل روز روشن می شه، خب بعدش تو  
کجا رفتی؟

مهد در حالی که صدایش زنگارغم بخود گرفته بود جوابداد:

بعدش راه افتادم، سوار اسپی بودم که تو بمن داده بودی. یه شب را سریه کوه بلند سر کردم، روز دیگه به او بای<sup>۱</sup> ترکمن برخوردم. فوری شناختن که من اینجه مملدم... چنان استقبال گرمی ازم کردن که نپرس، سراغ کریم او غلی رو گرفتم...

قوچاعثمان درحالیکه تپانچه را در قالبیش جامی داد گفت:

— مرد جانانی یه، کریم اوغلو خیلی جوونمرد ه.

مدد ادامه داد:

— سر پرست او بای ترکمنی پیرمردی مثل کریم اوغلی بود وقتی که داشت منتو تو چادرش می برد سه گلوله به هوا در کرد. بعدش هم بلا فاصله همونجا داد یه قوچ سر بریدن.

۱- مجموعه چادرهای کوچ نشیان، چادر سیاه بزرگی از پشم بز که داخل آن چند قسمت می شود.

— اسمش مسلم بیک بود. جشن داشتن... داد تا صبح جلو چادرش آتش روشن کردن. آتشی که جلو چادر روشن شده بود چار برابر قد خود چادر بود. شعله های آتش به آسمون می رفت...

— پسرم! مگه امکان داشت که مسلم بیک بتوجه زخمی برسونه. مگه حالا خود من می تونم بہت بدی بکنم؟ وقتی تو رفتی تو چادر او، برآش یه افتخار بود، از این افتخار تو آسمونا سیر می کرد. آدم مگه از اون می ترسه؟ مگه می شه به یه همچی آدمی اطمینون نکرد؟ این کوچ نشین ها آدمهای شجاع و خشنی هستند، این محلی هارو که می بینی همه شون اسیر رسم و رسوم خودشون. این یه مشت موی بلندی که وسط فرق سر ما، سر من و صفحه...، می بینی مضحکه این تخم حرومایی که به ماتحتشون می گز دنبال سرم نیابومی دی! همه پیر مردای ترکمن این شکلیین. حتی جوونای جونمردش هم یه مشت کاکل وسط سر شون دارن. توی ترکمن ها فقط یه رسم هست، اونم رسم و رسوم انسانیت و انسان بودنه. اگه یکی بہت پناه بیاره. بگه پشت و پناهم توئی، قلعه و تکیه گاهم توئی کمکم کن تو باهاش چه معامله بی می کنی؟ ازش حمایت می کنی یا ولش می کنی به امان خدا؟ کار خوبی نکردی، می بایست بهش اعتماد می کردی. به انسان ها باید اکتماد کرد.

— شب تاریکی بود، مثل یه دیوار سیاه، بوی علفا، بوی تند گلا توی چادر پر می شد. بالش بوی نعنای وحشی می داد... دور روز می شد که مهمون مسلم بیک بودم. دو شب می شد که خواب تو چشم نرفته بود. همیش فکر این بودم که اگه بخوابم مسلم بیک منو تو خواب می کشه، همه ش خودم توی خطر احساس می کردم. تا اون روز یه همچی بلائی سرم نیومده بود یه همچی بی اعتمادی بهم دست نداده بود. روی شب

باران ملایمی می اومد. از رختخواب بلند شدم با لباس خوابیده بودم. تفنگمو، فشنگامو، دوربینمو، کلامو خلاصه دار و ندارمو هرچی داشتم و نداشتم گذاشت، اسبم دم چادر بزرگ بسته بود حتی از خیر اونم گذشت و راه افتادم...

— توفکر کردی که بیک تورو به خاطر یه اسب می کشه؟ یه تر کمن هرقدرم که پست باشه واسه یه اسب کسی رو که به چادرش پناه آورده نمی کشه. حتماً اون شب تا فردا غروب از غاری که قایم شده بودی در نیومدی، خودتو وسط این دنیا لخت و پتی و بی پشت و پناه حس می کردی مگه نه؟ همین که راهزنی روول کردی فکر کردی که زمین زیر پات داره خالی می شه آره؟ تو تنگنا گیر کرده بودی مگه نه؟ توی غاری که پنهون شده بودی داشتی مثل بید می لرزیدی. سر خود منم همچین بلائی اومده بود. سر هر انسانی ممکنه بیاد. یه آدم هرچه پر دل و جرأت باشه همون قدر هم ترسوس. یا هر انسان هرچی ترسوباشه، همون قد هم پر دل و جرأته، آدم وقتی باین نتیجه می رسه که سنش از هشتاد گذشته باشه.

— غار سنگای قرمزی داشت. سنگای قرمز پوکی که تا دست بهش می زدی خرد و خمیر می شد. روی این سنگای قرمزیه گل کج و کوله بی ریختی سبز شده بود که رنگ آبی عجیب و غریبی داشت، نه برگش مثل برگ گلهای دیگه بود، نه خودش. دَرِغارو مرزنگوش گرفته بود، تازه داشت عطر می کرد.

آدم همش فکر می کنه که پر دل و جرأته، وقتی هم که ترس تو دلش ریخت باز باورش نمی شه. از غصه دق می کنه، دیوونه می شه و بخودش می گه که: چرا دارم می ترسم؟ ترس تو دل بشر ریخته اما خودش اینونمی دونه. بنی آدم تخم ترسه اما اینو نمی دونه. نمی دونه و نمی خواد هم بدونه. گل مرزنگوش خوش عطرترین و ترو تازه ترین گلهاست... عطر این گل تا پوست و مو و مغز استخوان آدم اثر می کنه. عطر گل مرزنگوش پریشون حال ترین آدما رو می تونه سر حال بیاره...

آن زیر پائین ابر دشتی را فرا می گرفت که با مرغزارهای سبز بی انتها، بوتهای کوتاه گلهای سفید، سرخ، بنفش، با عطر تند، با رمه های گوسفند، با بستر سیلاب ها، با تک درختهای کوتاه و بوتهای پر پشت خار، کران تا کران گستردۀ بود. درناها فوج فوج در میان مه می خرامیدند. از دور دست صدای گلوله می آمد گویا جائی برخوردی پیش آمده بود.

وقتی آفتاب غروب کرد دشت رنگ شعله آتش بخود گرفت. آسمان، کوه‌ها، بستر سیلاب‌ها و رودخانه بزرگ انتهای دشت چون شعله‌های آتش درخشید و جاری شد، سپس یک لحظه سیلی از رنگ سرخ آتشین دشت را پر کرد و سپس کوه‌ها، درختان، خاک سرخ، رمه‌ها، درناها همه چیز بر رنگ آبی درآمد.

— من همچی چیزی ندیدم. توی آتش تب می سوختم. از غار خودمو انداختم بیرون، کوه و دشت دور سرم می چرخید. سه روز توی تب خسته و گشنه راه می رفتم. یه چو پون طوری چپ چپ نگام کرد که انگار می خواهد همین الان سرموببرده، اسممو پرسید گفتمن مصطفی سیاه خندید. یه تیکه نون با یه کاسه شیر بهم داد. مثل دیوونه‌ها به یه قلپ شیرو سر کشیدم و نونو یه لقمه چپ کردم، بعدش هم دویدم و رفتم. چو پون همینطوری داشت پشت سرم می خندید. داد می زد: اینجه ممد! اینجه ممد!... اونقدر دویدم تا هواتاریک شد. شب شد. شب مثل دیوار بود. روی شب، باران می ریخت...

— حتماً حیوانای وحشی بہت حمله کردن؟ اینطور نیس؟ علفها، درختا، حشرات... تو هیچ دیدی که مار چطور پوست میندازه؟ کار سختی یه، پدر مار در میاد. مار اول یه علفزار نرمی واسه خودش پیدا می کنه، اونجا مدتی همینطوری روی علفها می چرخه. بعدش دو سه بار مثل فنر خودشو جمع می کنه. خودشو جمع می کنه و ول می کنه. جم می کنه و ول می کنه. سر آخر خودشو جمع می کنه و مدت درازی همینطوری می مونه. مثل یه گلوله می شه. بعد وازمی شه. یه دفعه می بینی که توهمن حال پوستش کنه شد، پوست درازشو کناریه بوته خارول می کنه. مار وقتی که پوستش کنده شد تا مدتی حالت وحشت و سراسم داره، نمی دونه چکار باید بکنه، کجا باید بره. مدتی وسط علفها همونجا، گیج و سرگشته می گردد. منم بعد از اینکه خدمت سر بازی متموم شد همین حال و داشتم تا یکسال حتی نمی دونستم دستامو کجا بذارم! هنوزم که هنوزه هر روز صبح وقت شیپور بیدار باش از خواب پا می شم.

— خودم با این دو تا گوشام شنیدم که چو پون پشت سرم داد می زد: اینجه ممد، اینجه ممد کجا داری می ری؟

— هر کسی وقتی پوستش کنده شه داده می زنه. همه می دونن که تو اینجه ممدی. — از کجا می دونن؟

— خب می دونن دیگه. حرف تو بزن.

— یه آبی هست که بهش می گن فرات، رنگش سبزه خزه‌هاش همیشه میاد بالا

بهار و تابستان مثل دریاس، مثل دریا کف می کنه، اون آبادی کنار این آب پای کوهی بود که تخته سنگهای سبزی داشت. پشت بوم خونه هار و با گل سبز رنگی پوشونده بودن.

— اسمت چیه؟

— مصطفی سیاهه.

— چو پونی می کنی؟

— آره.

— اهل کجائي؟

— اوزون یایلا.

— اسبهای خوشگلی داره. دو جا اسبای خوب داره، اورفا و اوزون یایلا. اسبای اوزون یایلا پرنسسه بخصوص اسبای قره کهرش.

— اسمم مصطفی سیاهه.

— عروسی داشتن. نک دوتا درخت تبریزی جفت هم بالای بالا یه پرچم پر نقش و نگاری بسته بودند و همه، منگوله بالای اونونشونه گرفته بودن و تیرمی نداختن. همه، چه پیر و چه جوون چه اونایی که سر بازی کرده بودن چه اونایی که راهزنی کرده بودن. حتی شکار چی های مشهورشون هم می خواستن اونو با تیربزن و از بالای تبریزی بندازن پائین و جایزه جشنو بگیرن. خیلی تیر در کردن فایده نداشت خیلی عصبانی شده بودن، ناراحت بودن، خجالت زده بودن، منگوله خیلی کوچلوبود، گلوله بهش نمی خورد. اگه اونونمی تونستن بندازن، بد یمن بود برای عروسی اوغور نداشت. همه چشما به نشونه دوخته شده بود. عروسی تولباس عروسی، داماد، دختر، زنای جوون همه چشمشوون به نشونه بود... گلوله ها از چار طرفش فش و فش رد می شد. پولکای روی منگوله جلو آفتاب مثل طلا برق می زد...

— ممد! این شولار و ازشونه هات بنداز پائین. تویه گوشه کز کردی، حتی توصورت کسی نگاه هم نمی کنی. یه آدم فسقلی هستی اونم اسیر ترس! چشمات توحدقه مثل چشای سنجاب از ترس دو دمیزنه. این شولار و از تنت در بیار ممد چو پون! مصطفی چو پون.

— تفنگ آلمانی رو از دست یه جوون گرفتم. چپ چپ نگام کرد. همه مردایی که اونجا بودن چپ چپ نگام کردن. زنا و دخترها بهم خندیدن. دستام مثل بید می لرزید.

تەنگ تو دىستم طورى مى لىزىد كە انگار مى خواهد پرواز بىكىنە. سىرىدىت بلندىش كىردى.  
نىشونە كىنده شد و چىخ زنان افتاد روزمىن.

— اسمىت چىيە؟

— هەمە گفتن تو اينجەممى. شناختتت، تو مى گفتى اسم مصطفى سياھە اونا  
بەھت مى گفتن اينجەممى. از اونجا هەم زدى بە فرار انگار وسط دەلخت و پتى موندە  
بودى. هەمە شۇن هەمە چىزو ميدونىستن: مادرت مىرە، خەديچە تىر خوردە. گروھان عاصىم  
تۇغار تور و گرفت بەدۇلت كرد. وقتى ارباب عبدى رو كشتى. سب و دار و ندار تو تو چادر  
مېلىك گذاشتى و در رفتى. هەمە شۇن هەمە چىزو مى دونىستن... آتش سۈزى  
خارستان، جريان دە آك تۈزلۈ موضع گروھان رجب... هەمە شۇن هەمە چىزو  
مى دونىستن...

— هي... اينجەممى... اى شكارچى گۈزنهاي صخره‌های صعب العبور  
اينجەممى.

تارىيکى چون دیوارى سر راھش اىستاده بود، نم نم باران روی شب مى بارىد. آب  
فرات كوچكتىrin جنبىشى نداشت. حتى نسيمىمى هەم نمى وزىد. شب بود و باران گرمى  
مى بارىد و بخار مى كرد. لخت شد. رفت توى آب. درحالىكە لباسها ياش را به دست  
چپ گرفته بود با دست راست شنا كرد. يك ساعت شايد هەم دو ساعت با فرات دست و  
پنجە نرم كرد. وقتى كە به آن سوی آب رسيد داشت سېپىدە مى زد. خستە و فرسودە بود.  
آبيكە در آن شنا كرده بود، تىش كە سوزشىنلىك، و شىزارى كە در آن دراز كشىدە بود  
بوي نعنای وحشى مى داد. لباسنى را پوشىدە و راه افتاد.

اھالى هەمە آبادىيە او را مى شناختتى، درھەدھى بىش از يىكمەھ نتوانست بىماند.  
وقتى كە وارد يكى از دھات شده بود گفت: اينجەممەم بىخدا من خود اينجەممەم اما  
كىسى باورش نىشىد. آنقدر مسخرەاش كىردىند كە ناچار آنجا را هەم تىرك كرد.

سياھى چون دیوار فراراھ اىستاده بود، بىر روی شب، باران ملايمى مى بارىد.

— اسمىت چىيە؟

— اسم مصطفى سياھە.

— هاھ ها...، حالا دىيگە اينجەممەد شده مصطفى سياھ؟

— مستاصل شده بودى پىرم. حتى در كرانەھاي مە گرفتە فرات، بىن كردهاي  
چون عقاب درسىن و بىن تر كمنھاي بىرە جىك هەم كىسى نبود كە ترا نشناسد. مى گرفتتىد

و تحويل حکومت خونخوار می دادن اونا هم خونت رو در مقابل خون ارباب عبدالی می ریختن. پس خون خدیجه، خون مادرت، خون ایرازجان، رضا و گروهبان رجب چی، خون اینا چی میشه؟ حکومت دنبال قصاص خون اونا نیست. قصاص خون ارباب عبدالی رو از تو می کشن. تو این دنیا کسی نیست که تورو نشناه. همیشه اینطور بوده چشمت نگران کوههاست. اسم اینجه ممد دست از سرت ورنمی داره. کاشکی وقتی برگشتی، خودتو به مسلم بیک نشون می دادی. کاشکی جای اینکه شبونه بری سراغ تفنجگت روز روشن می رفتی... آخه آدم شب میره تفنجگش و از خونه مسلم بیک می دزده؟ خوب شد خودت دیدی که تفنجگت همونجا که گذاشته بودی، سرجاش بود. مگه تو خونه ش زنا کم بهت عزت و حرمت کردن که گذاشتی و رفتی؟ مگه بهت نگفتن که بیک نداشت پای کسی به رکاب اسبت برسه؟ تا دم مرگم مسلم بیک نمی داشت کسی پشت اسبت سوار شه. اگه ده سالم سراغ اسلحه هات نمی رفتی کسی بهشون دست نمی زد. اگه می گفتی اسبو گذاشتم که مسلم بیک سوارش بشه. کیفش و بکنه خیال کردی اون سوار اسب امانتی تو میشد؟

— به تنگه مریم جیل رسیدم، تفنج و فشنگام تو مشتم بود. تمیر پیشم او مد. یه مرد ریزه میزه پر دل و جرئتی بود. یه مرد خیلی خوب. از عهده یک لشکر بر میومد. تا رسیدم به کایرانلی وبالای کوههای ڈل ڈل همه جا پر سر باز شده بود. زدم به علی داغی سر باز ریخته بود مثل مورچه، زن وبچه و دهاتی هام غوز بالاغوز شده بودن...»

— این دهاتی ها بودن که جلوه هیزار جی رو سد کردن، با چهل گلوله تنیش و آبکش کردن، نه سر بازا. این سر بازا نبودن که طنابو انداختن گردن قوجامد و رو زمین کشوندنش... اگه اونا تورو می گرفتن با تو هم همین معامله رو می کردن. یا طناب مینداختن تو گردن ت یا از چهل جا با گلوله تن تو مثل آبکش سوراخ سوراخ می کردن. ککشونم نمی گزید که این اینجه ممده، یارو یاور فقیر فقراس. اینا اگه چنگشون به سروان فاروق یا یه مأمور دولت دیگه هم بند بشه. بلائی بدتر از بلائی که سرهزار جی و قوجامد آوردن سر اونا میارن همه اونا رو بازی میدن... منتها میدونن که تو قوی هستی... والا حسابت پاک بود.

توى کوه تنها موندی مگه نه؟ توى این دنیا، نُک اون قله کوه انگار لخت و پتی هستی مگه نه؟

— آره عمۇ عنمان، تك و تنهامونىدە بودم، انگار كە لخت و عريونم.  
تاريکى چون دیوار فرا راه اىستاده بود. روی شب باران مى باريد، ولرم و  
بخار آلدود...

لبهای قوجاعثمان یکریز می‌جنبد. به آخور می‌رفت و بیرون می‌آمد، ابروان بلندش را بالا می‌برد به آنها دست می‌کشید و گوئی که در جستجوی چیزی است، دور و اطراف خود را می‌نگریست. گاه و گداری هم خم می‌شد و دستی روی چکمه‌هایش می‌کشید. و پس از اینکه توی آخور لحظاتی طولانی یال اسب را نوازش می‌کرد، پیش محمد می‌رفت و در حالیکه می‌کوشید لبخند بزند با لحنی که گوئی قصد گریستن دارد، صدا می‌زد: «محمد، پسرم» لحنش پیغام عزا داشت و سخت دلسوزانه بود.

هنوز خورشید سر نزد هبود، هوا گرگ و میش بود، و رزوها بسوی چراگاه می‌رفتند. از روی صخره لاخهای آناوارزا آرام آرام بخار کدری بر می‌خاست. اسب کرندنک یکی از صخره‌ها چون قطعه سنگی جامد بی حرکت ایستاده بود، نه سرش را تکان می‌داد و نه دمش را.

مختراسی فعلی از پشت کلبه‌ای بیرون آمد، چهره درهم قوجاعثمان گشاده شد. و بعد دوباره درهم رفت. کمی بعد پشت سری فعلی، صفحه کاهیا پیدا شد. دسته‌ای نرگس در دست داشت، هر یک از نرگس‌ها قدیک گل رز سرخ بود. در حالیکه گلها را بسوی ننه قمر که شیر می‌دوشید دراز می‌کرد، گفت: «بگیر ننه قمر، برات نرگس جمع کردم.» ننه قمر در حالیکه مثل دختری جوان سرخ شده بود و خجالت می‌کشید گفت: «دستت درد نکنه آقا صفحه «وبعد درحالیکه لبخند می‌زد افزود: به فکر من بودی؟»

**صفقه جوابداد:**

— شب چشم رو هم نداشتم. همه‌ش کناره نیزار راه رفتم. اسب دیوونه یو بازاوغلوتا خود صب توی دشت چرخ می‌زد. نرگس‌ها تا زانوی آدم می‌رسید.

**کنار پرچین گرد آمدند قوجاعثمان با خشم گفت:**

— درسته قول دادم اما نمی‌رم. اگه اون اربابه، اگه حکومت پشتشه، من یه مرد

هشتاد ساله ام، پشت منم...

و سخنتر را ناتمام گذاشت. بعد بار دیگر تکرار کرد «پشت منم...» خون خونتش را می خورد. از اینکه نتوانست حرف دلش را بزند زجر می کشد. سرانجام افزوود «پشت منم خدای بزرگه» و ضمن گفتن این جمله به گوشه ایکه گنجه رختخوابها قرار داشت و ممد توی آن خوابیده بود نگاه می کرد و افزوود «پشت ما کیه؟ اینودیگه کسی نمی دونه. کالایچی چطور سزاشو دید، علی صفا بیک هم جزا شومی بینه. موقعیکه ما او مدیم اینجا و موند گارشیدیم علی صفا هنوز تو شکم ننه ش بود... پشت ما هم...»

در این اثنا حسام پسر بزرگ قوجاعثمان سر رسید؛ پشت سرش رشید آمد. همه دهاتیها، یکی یکی دو تا دو تا داشتند بخانه قوجاعثمان می آمدند و آنجا جمع می شدند، زنها هم آمدند. و یک گوشة حیاط دور نه قمر گرد آمدند. همه خاموش بودند. قمر شیر را دوشیده نظر ف شیر را کنار درگاهی گذاشته بود.

قوجاعثمان بلند میشد با داد و بداد چیزهای می گفت و بعد می نشست و خاموش می ماند. گاه و گداری هم کلاهش را بر می داشت کاکل بلند وسط سرش را بدور دستش می پیچاند و سپس با خشم دوباره کلاهش را بر سر می گذاشت. دستش سفت و سخت قبضه تپانچه سر پرش را چسبیده بود.

— لعنت به اون یوباز او غلو. و اسه خودنمائی، و اسه خاطریه اسب و اسه خاطر دو تا بد و بیراه به علی صفا بیک، دهو به.....\*داد، حالا بیا ورفع رجوع کن بین می تونی؟

لعنت به اون یوباز او غلو، آخرش هم گذاشت فرار کرد.

دهاتی ها با چهره های درهم گفتند: «لعنت به اون»

— این کارش، در رفتش، کمر مار و شکست، حالا دیگه علی صفادل و جرئت پیدا کرده. دمار از روز گارمون در میاره.

همه یکصدا گفتند:

— دمار از روز گارمون در میاره.

— یوباز او غلو باید بر گردد ده.

دسته جمعی تأیید کردند:

— چاره دیگه ای نیس باید بر گردد.

صفچه کاهیا گفت:

— پسر! عثمان، تویه بارم که شده باید پیش اون خوک برى. ببینم حرفش چیه.

— در متن بجای دشنام ها نقطه چین گذاشته شده است.

عده‌ای از دهاتیها گفتند:

— صفحه کاهیا! توهم همراه عثمان آقا برو، شاید چیزی میخواهد بگه.

قوجاعثمان گفت:

— چی داره بگه؟ چی می خود بگه، هیچی، سعی می کنه بازم منوبترسونه. بازم میگه که بذارین ازده برین بیرون. والآله می کنم و بله می کنم. خب می خواین از این ده برین؟ می خواین یه ده دیگه بسازین؟! زینل که در گوشه‌ای روی سنگ مرمر چهارگوش منقت با خط قدیمی یونانی نشسته بود گفت:

— ما از این ده خیری نمی بینیم، پنج بار خبر آوردیم، قایم مقام و آوردیم، سروان و آوردیم، هر پنج بارم گفتن عرصه ده مال علی صفا بیکه.

از میان جمعیت کسی سربزنداشت و به زینل نگاه نکرد. او به حرفش ادامه داد:

— قبل از اینکه اوضاع بی ریخت بشه بذاریم بریم. همه می خوان به چوکورا او وا چنگ بندازن. از ده علی صفا بذاریم بریم، بریم یه جای مناسبی برای خودمون دست و پا کنیم.

قوجاعثمان گفت:

— توهفه توله سگ، توسگ قلاده بگردن علی صفا هستی.

زینل که دلگیر شده بود گفت:

— این حرفونزن عثمان آقا، من سگ کسی نیستم اما بعد از این خیری از این زمینا بما نمی رسه. قبایه تو دستشه حکومتم پشتشه. تو کوه‌ها راهزن داره، یه ده بزرگ هم پره فک و فامیل داره. مارو از این ده بیرون میکنه. دیریا زود بیرونمون میکنه. تا دیرنشده تا چوکورا او وار و قسمت نکردن و اسه خودمون فکر چاره باشیم. با علی صفا نمی تونیم در بیفتیم. سابق براین مگه همین خودتونبودی که می گفتی دیگه این زمینا و اسه ما خیر و برکت نداره؟ مگه خودتونبودی که می گفتی برم با علی صفا بیک صبحت بکنم و اسه خودمون یه جای دیگه دست و پا بکنیم؟ مگه خودتونبودی که می گفتی حالا که علی صفا بیک خیلی از آناوارزا خوشت میاد، این باتلاقو، این تپ و نوبه رو این بلارو ول کنیم و بریم اطراف ده ممدقلی که پراناره. بریم دامنه کوهها؟

صفحه کاهیا در تأیید حرف زینل گفت:

— پیر، عثمان، راس میگه، توبودی که اینارو می گفتی، اونکه این حرفارومی زد خودتونبودی، حالا پشیمون شدی.

عارف کله‌ی دیلاق که داشت با چوب روی خاک خطوط عجیب و غریبی می‌کشید گفت:

— عثمان آقا راستش بخواهی تو حرفای ضد و نقیضی می‌زنی. یا بداریم از اینجا بریم یا اینکه وايسیم و بحنگیم. سالیان ساله توی این تردید مردیم و نابود شدیم. نصف دهاتی‌ها رفتن. رفتن تا پشت دملوقله تو زمینای بایر. دارن با بدختی سر می‌کنن. ما حرفاون ضد و نقیضه.

مختراسیفعلی گفت:

— دوتایی با هم یه بار دیگه میریم پیش علی صفا بیک باهاش حرف می‌زنیم. این کار و باید یه سره بکنم این دولی مارو کشت مارو کشت...

قوجاعثمان با خشم نفس را از سینه بیرون داد. سخت خشمگین شده بود. پیش را روشن کرد. از جا برخاست. و در حیاط شروع به قدم زدن کرد.

— علی صفا با حکومت دست بیکی کرده، ظلم و ستم روز بروز بیشتر میشه. ما هم روز بروز بی عرضه تر میشیم وقتی کالایچی کشته شد فکر کردیم بدختی هامون تموم شده، اینطور نیس؟ اما علی صفا بیکار نیست. سرمهن هزار جور بامبول در آورد. وقتی دیدم دستمون از همه جا کوتاه شده پیشنهاد کردم که از اینجا بریم. تا کالایچی مرد علی صفا حکومتو، این کوه ظلمو سر راههون سبز کرد من چی بکنم. اون این کوه مرگو جلو راههون علم کرد. حکومت از مشرق تا مغرب دستش درازه. دستش همه جا واژه. اگه حقیقتو بخوای ما هم بی عرضه و دست و پا چلفتی هستیم. من چی می‌تونستم بکنم، گفتم اینجار وول کنیم بریم. گفتم این زمین پدرbabائی رو، این خاک پربرکت رو که از یه تخم، صد تخم محصول میده، که روش خرمن خرمن نرگس زرد سبز میشه، پونه‌هاش با گلای بنفش تا رکاب اسب میرسه ول کنیم بریم. می‌دیدم چاره دیگه ای نداریم. اونائکه از ده فرار کردن رفتن، نصفشون از ترس بود نصفشون هم به تنگ او مده بودن، از نامايدی گذاشتند رفتن. علی صفا بیک به یه عده خیلی کم اندازه انگشتای دست سه‌شی صنارداد. یه عده ای هم که داشتن از اینجا می‌رفتن فکر کردن می‌تونن زمینای خوب و پربرکتی گیر بیارن. اما حالا موضوع فرق کرده، کاملاً هم فرق کرده. شما خبر ندارین قضیه فرق کرده، افن هم تو چوکوراوا یه وجب زمین نمی‌تونی گیر بیاری که حتی سرتور روی او بذاری بمیری.

حسام با آن که می‌دانست با اظهارنظر، خشم پدرش را چندین برابر خواهد کرد

گفت:

— حالا چی فرق کرده پدر؟ مگه همین دیروز نبود که علی صفا خونه یوباز او غلو بد بختو رو سرش خراب کرد، و خود بد بختش م فرستاد تبعید. مگه، همین حسن یوباز او غلو نبود که از بس ژاندارما کتکش زدن خون شاشید؟ چی فرق کرده پدر؟ همین؟ برو، برو اگه تو نستی یوباز او غلو و بد برگردون، بیارش تا علی صفا هم اونوبکشه... حسام فکر می کرد که پدرش به او بد و بیراه خواهد گفت. اما چنین نشد. قوجاعثمان نه بدو بیراه گفت و نه عصبانی شد.

کمی قدم زد و فکر کرد. درحالیکه به پیش پک های عمیقی می زد فکرمی کرد. به صورت تک تک دهاتی ها نگریست. ایستاد لحظاتی طولانی چشمانش را به چشم روستایان دوخت و به آنان نگریست. گوئی دارد در باره چیزی کندو کاو می کند. از پای پرچین یک بوته گزنه کند توی مشتش له کرد و روی زمین انداخت. چنین بنظر می رسید که دارد با خودش حرف می زند زیرا خطوط چهره اش گاهی منقبض و گاهی گشوده می شد. لبها یش و موی موی ریشش می لرزید. در عمق چشمان ریز آبیش زیر ابروان پرپشت برقی می جهید و خاموش می شد. کاملاً پیدا بود که در میان تردیدی بی پایان دست و پا می زند. حالتی داشت که گوئی درست در لحظه ایکه قصد سخن گفتن دارد از لب گشودن منصرف می شود. بی تردید، برزبان قوجاعثمان حرفهایی برای گفتن بود. اما چه حرفی... هر کس حدسی می زد. همه بی صبرانه در انتظار شنیدنش بودند.

سرانجام قوجاعثمان سکوت را شکست:

— من پیش اون سگ نمیرم. بینم چطوری میتونه ما روازده خودمون بیرون بندازه. هر چه که از دستش بر بیاد کوتاهی نکنه. اگه اون حکومتو داره، راهنناشوداره، ما هم یکی رو داریم.

یکی پرسید: «ما کی یوداریم؟»

قوجاعثمان قد راست کرد، کمر خمیده اش خشمگینانه استوار شد و با غرشی گفت:

— یکی هست.

و باز به قدم زدن پرداخت. سخت دو دل بنظر می رسد. رفته رفته داشت خسته می شد. جسم پیش تاب تحمل این همه کشمکش درونی را نداشت.

پای راستش را پیش نهاد یکی دوبار سنگینی پیکرش را روی آن انداخت، آنگاه دست راستش را به کمر زد و لبخندی بر لب آورد. رنگ صورتش به تیرگی گرائید باز لبخندی زد و آنگاه سخن آغاز کرد:

— روزی بود، روزگاری بود قله کوهی بود. این قله قله کوه‌های بی انتهای قاف بود. تاریکی مطلق بود که گلوله ازش نمی‌گذشت. مسافران راهشان را گم می‌کردند. از هیچ نقطه‌ای حتی قطره‌ای نور نمی‌چکید. و هرگز صبح نمی‌شد. کوه‌های قاف می‌خروشید و هرگز صبح نمی‌شد. رهروان در تاریکی قادر به رفتن نبودند، قادر به نفس کشیدن نبودند. امیدشان نامید شده بود. همه می‌گفتند: «در کوه‌های قاف هرگز صبح نخواهد دمید.» و همانجا دور هم جمع شده بودند. همانجا مانده بودند. چهل راهزن با یک سرکرده بدنبالشان... و آنها آمده بودند و سر بر دیوار تاریکی کوبیده بودند. آره سر کوبیده بودند... و شده بودند عینه‌هו مثل خود ما، و گفته بودند: «که دیگه تو کوه قاف نمونیم.» مثل ما ترس و رشون داشته بود...

دهاتی‌ها گوش تیز کرده بودند و منتظر که قوجاعثمان چه خواهد گفت رشته سخن را بکجا خواهد کشید. هر بار که قوجاعثمان کلمه کوه قاف را بزبان می‌آورد از توی جمع زبان صدای خنده ریز تمسخر آلد بلند می‌شد. و قوجاعثمان هم گوئی قصد نداشت سر و ته قصه را هم بیاورد. مدام از کوه قاف، می‌گفت و از تاریکی کوه قاف که گلوله بآن کارگر نبود و شمشیر قادر به شکافت نمی‌شد. حرفاهاش بی سر و ته بود: «تاریکی به سنگینی تخته سنگها روی شانه‌هایشان سنگینی می‌کرد، مثل خود ما...»

سرانجام قوجاعثمان خسته شد و سخنانش را با این جملات پایان رسانید:

— باری، روی یک چنین تاریکی یک گلوله نور افتاد. و از آن روز به بعد راهیان کوه قاف راه خود را می‌جویند و از دیوار تاریکی می‌گذرند. توی تاریکی ما هم یک گلوله نور افتاده.

نفسش را در سینه حبس کرد.

— حرفم تمام شد. و واشه همین هم که من واشه استغاثه پیش علی صفائیک نمیرم. هر که می‌خواه بره، بره من یکی نمیرم. چونکه میون تاریکی... — زبانش را دور لبهاش به گردش درآورد — میون تاریکی، یه گلوله نور افتاده. شب تارمون روز روشن شده.

صفچه کاهیا خم شد و آهسته در گوش حسام که کنارش ایستاده بود گفت:

— پسرم، حسام! مثل اینکه پدرت خیلی پیر شده. چی داره میگه، تو از حرفash  
چیزی فهمیدی؟  
حسام گفت:

— هیچی نفهمیدم. پدرم یه چیزیش میشه. طفلکی خیلی پیر شده.  
ودهاتی‌ها بی آنکه نتیجه‌ای بگیرند یکی یکی دو تا خانه قوجاعثمان را ترک  
گفتند.

قوجاعثمان آخرین حرفش را هم زد:  
— برین به اون سگ که اسمش صفاس و بهش می گن بیک بگین که من حرفی  
ندارم که باهاش بزنم. بهش بگین هر سر بالائی یه سرازیری هم داره. برین اینار و بهش  
بگین.

داخل خانه شد. با خشم در اطاق را پشت سر خود بهم کو بید و شتابان پیش مدد  
رفت و پرسید:

— پسرم. حرف‌اموشنیدی.

— شنیدم آقاعثمان.

— خوب حرف زدم. اینطور نیست؟

مدد گفت:

— عالی بود.

— بنظر توفه‌میدن منظور من از نوری که میون تاریکی افتاد چی بود؟

مدد درحالیکه آهی می کشید گفت:

— شاید. کسی چی می دونه شاید فهمیده باشن.

قوجاعثمان با شنیدن صدای گلوه، از رختخواب پرید و بلا فاصله بیرون رفت. صدای گلوه چون رگباری آمد و قطع شد. از چارگوشه ده، صدای سم اسب می آمد. صدای سم اسبهائی که بناخت و با حداکثر سرعت دورده چرخ می زند. کمی بعد باز رگبار گلوه روی ده خالی شد. بمحض اینکه صدای رگبار گلوه برخاست، از پشت سنگ نوشته سپیدی که درست مقابل قوجاعثمان بود پنج بار شلیک گلوه به آن پاسخ گفت. قوجاعثمان در اثر صدای گلوه ایکه درست در کنارش شلیک شده بود رم کرد و در حالیکه سه قدم به عقب می پرید، گفت:

— ممد پسرم توئی؟

و بلا فاصله افزود:

— منوترسوندی.

ممد با صدائی که بسختی شنیده می شد جوابداد:

— عموعثمان منم.

— فوراً برو تو و دیگه تا وقتی هم بہت نگفتم بیرون نیا. خود تو ناراحت نکن. اگه آبادی رو به تو پ هم بستن تو محل ندار. باشه پسرم؟ هنوز نوبت تونشده.

ممد از پشت سنگ سفید بلند شد و رفت توی خانه. قوجاعثمان از پشت سر گفت:

«یه راست برو تو گنه. برویه خواب حسابی بکن...»

و آنگاه با عطفوتی بی حد در حالیکه دلتش بحال ممد می سوخت، با خود گفت:

« طفلکی صبح تا شب تویه وجب جا سر میکنه. خونه من برایش بدتر از هر زندونی شده شاهین من اینجه ممد من خونه من مهمون او مده. منم بین چه شکلی دارم ازش پذیرائی می کنم، قوجاعثمان اینکه میگن گرگ وقتی که پیر شد، بازیچه سگها میشه درس نیست. گرگ که پیر شد خود سگ میشه. خود سگ، آفرین بتواز اینجه ممد، از شاهین

کوه‌ها، از عقاب قله‌ها خوب استقبالی کردی. آفرین بتو، آفرین اگه بیست سال پیش میشد، تو از جیگر گوشه‌ت، از شاهینت اینطور پذیرائی می‌کردی؟ آخ... گرگ‌ها... سگ... آفرین بتوپسر...»

چشمان خیستن را پاک کرد. سوارها بتاخت دورده می‌چرخیدند و مدام با فواصل اندک روی ده گلوله خالی می‌کردند. توی تاریکی، روی شب نم باران می‌بارید. قوجاعثمان وارد خانه شد نه قمر اجاق را روشن کرده کنار آتش چندک زده بود.

— نه قمر چی شده ناراحتی. چرا اینطوری نشستی؟

— چی داره میشه عثمان چی داره بسرومن میاد؟

— هیچی نشده. علی صفا می‌خواود از دهاتی‌ها زهر چشم بگیره. این یه شگرد خیلی قدیمی یه.

— دهاتی‌ها چکار می‌کنن؟

— دهاتی‌ها خوابشون سنگینه. هیشکی بیرون نیومده.

قوجاعثمان لباس پوشید. کنار اجاق نشست و مشغول پر کردن هر دولوله تپانچه سر پر خود شد. آنگاه در حالیکه ژست شحاعانه‌ای بخود گرفته بود گفت:

— نه قمر، هر دولوله تپانچه رو پر گلوله کردم. خدا شاهده بهر کی بخوره از این ور سوراخ می‌کنه از اون وردر میاد. وای بحال کسی که جلوم وايسه. وای بحالش نه قمر! نگاه کن، دستم دیگه نمی‌لرزه عینهو شده مثل اون روزا... دست راستش را با تپانچه بلند کرد، یک چشمش را بست و نشانه گرفت، حقیقتاً هم دستش لرزشی نداشت. خیلی نزدیک از پشت کلبه صدای گلوله برخاست.

قوجاعثمان در حالیکه می‌گفت «(توی ریختن توی ده)» پرید بیرون. در بیرون، توی تاریکی بالای آبادی اسبها می‌تاختند. یک لحظه صدای سمشان خاموش می‌شد، و رگباری از گلوله می‌بارید.

بر روی شب بارانی درشت می‌بارید.

قوجاعثمان با خود گفت: «(توی حیاط خونه نمیشه، اگه یکی از این سگارو تو این حیاط نفله بکنم ژاندارما می‌ریزن خونه روزی رو رو می‌کنن، قوجاعثمان ای عثمان پیر، اینطوری حسابی خیط می‌کاری، حالا خیلی مهمون نوازی کردیم، طفلک پسره رو کردیم تو دولابچه، حالا هم دو دستی تحویل ژاندارما میدیم...)»

از حیاط خانه خارج شد، به حیاط خانه پرسش حسام رفت. با خود اندیشید «اگه

یکی از اون سگار و توی حیاط هم ناکار کنم، هم خونه حسام رومی گردن هم خونه مارو.» به خانه قورت کریم که همسایه دیوار به دیوارش بود پرید. سوارها بتاخت از کوچه های ده می گذشتند. قوجاعثمان پشت سنگی سنگر گرفت و لوله تپانچه را به سوی کوچه برگرداند و بانتظار ماند. احساس اعتماد بنفس عجیبی می کرد: «اگه یکی از اینارو کله پا بکنم خدا میدونه اینجهم پسرم چقدر خوشحال میشه آنوقت می فهمه که عمو عثمانش از اون گرگانی نیست که وقتی پیر شد خود سگ بشه. هر گرگی وقتی پیر شد سگ نمیشه. گرگ شحاع وقت پیری هم شحاعه. بذار اونا یکیشون از اینجارد بشه... معنی تاخت و تاز توی دهو بهشون می فهمونم، بهشون نشون میدم که چطور دهوبه گلوله می بندن...» گلوله ها فش و فش از بالای کلبه قورت کریم گذشت. صدای سم اسبها نزدیکتر می شد.

قوجاعثمان در حالیکه دندان قروچه می کرد با خود اندیشید: «ای داد و بیداد! از اون یکی کوچه رفتن» یک لحظه صدای پای اسبها خاموش شد. صدای گلوله ای هم برخاست و ده در سکوت عمیقی فرو رفت. قوجاعثمان به دور و اطراف گوش خواباند، صدائی بگوش نمی رسید و حرکتی دیده نمی شد: «اهل ده همه شون مردن برادر! خون همه شون خشکیده. فردا صبح جلو اینار و نمیشه گرفت. دهول می کن و در میرن. و بعدش هم ده وای وای این زمین پدرbabائی با نرگس های زردش، با پونه های کبودش مثل کف دست میشه. نگاه کن تورو خدا بین کسی جیک میزنه، کسی نفس میکشه؟ برادر! انگار خاک مرده رو سرشون پاشیدن. اگه بدونن، اگه بدونن که اینجه ممد توی دهه همشون دل و جرئت پیدا می کن نه علی صفا یک و بحساب آدم میارن نه چیز دیگه رو اگه بدونن...» خنده اش گرفت: «این سگا چی شدن؟ لباسای خوشگلم داره خیس میشه. بیان که ما کار خودمون رو بکنیم. نکنه دهول کردن رفتن؟ نه ممکن نیست برن تا صبح اینجاها هستن.»

کمی بعد دوباره از بالای ده صدای شلیک مدام گلوله برخاست، اسبها شیهه کشیدند. و سیاهی سواران بسرعت از جلو قوجاعثمان گذشت. سواران با چنان سرعتی گذشتند که قوجاعثمان فرصت کوچکترین واکنشی نیافت. دستهایش و تمامی اندامش می لرزید. با خود گفت: «بازم برمی گردن» و خیلی زود پیش بینی او بحقیقت پیوست و درست در لحظه ایکه سیاهی سواران نزدیک او شد بپا خاست. بپا خاستن همان و فشدن ماشه تپانچه همان. صدای وحشتناک تپانچه را فریادی که شب را

شکافت دنبال کرد. سیاهی سواران به آنی از ده گذشتند و صدای فریاد مردی که قوچاعثمان با تیر زده بود یکبار دیگر از دور دست ها از نزدیکی های مرداب بگوش رسید. قوچاعثمان خوشحال بخانه برگشت، بمحض ورود با اینجه ممد رو بروشد که لباس پوشیده و حاضر به یراق بود با تمامی تجهیزات. حتی دوربینش رانیز به گردن انداخته بود.

— صداسو شنیدی اینجه م؟

— شنیدم دستت درد نکنه.

— مثل ورز و داشت نعره می زد. فکرمی کنی به کحاش خورد؟

ممد گفت:

— خورده به کاسه زانوش. خیلی درد داره، آدموبیچاره می کنه. کسایی اینجور نعره می کشن، که گلوله یا به کاسه زانوشون بخوره یا به شونه شون.

قوچاعثمان سراپای ممد را ورانداز کرد و گفت:

— چی شده پسرم. طوری لباس پوشیدی که انگارداری میری سفر.

ممد پوزشگرانه گفت:

— معذرت می خوم عموماًین عادت منه. جائیکه تیراندازی بشه من، باید حاضر آماده باشم.

قوچاعثمان در حالیکه آه می کشید گفت:

— خسته شدم پسرم، پیر شدم، اینو دیگه امروز حسابی فهمیدم پسرم. کم مونده بود نتونم یارو و بزنم. کم مونده بود... خیلی دلم می خواب بدونم، ممد فکر می کنی کسی باشه؟

ممد با خود تکرار کرد: کسی ممکنه باشه؟ نمیشه گفت کیه، چه خوب میشد اگه خود علی صفا بیک بود.

قوچاعثمان که کنار اجاق رفته بود گفت:

— پسر، حسابی خیس شده بودم. این لباسارومی بینی شاهینم؟ این لباسا از همان روزی که از خیاط گرفتم مرتب بارون خورده. بیست و پنج ساله.

بعد رو کرد به ممد و گفت:

— شاهینم. علی صفا اینجاها پیداش نمیشه. او اینجور جاها سگاشومی فرسته. بازم خیلی دلم می خواست بدونم کی یو با تیر زدم.

لباسهایش را در آورد، داد به نه قمر و گفت:  
— نه قمر اینار و بگیر جلو آتش بذار کاملاً خشک بشه.

ممد پرسید:

— امشب بازم برمی گردن؟

— می خوای چیکار کنی؟

ممد گفت:

— هیچی! همینطوری پرسیدم.

— اینا قصد داشتن تا صبح بگردن. توی ده، اطراف ده، بیرون ده پرسه بزنن اما با کاری که من کردم امشب دیگه بر نمی گردن. هنوز یار و داره نعره می کشه. یه هفته باید گلوشو پاره کنه. اون سال که تو کالایچی رو زدی یادته؟ علی صفا شب تا صبح دهوبه گلوله بسته بود. اما همینکه کالایچی رو کشتی از گه خوردنش پشیمون شد. امشب هم همینطور. فردا شب دوباره آدم می فرسته دهوبه گلوله بیندن... ما جلوش وایسیم اونوم هزار جور پدرسوخته بازی در میاره. اگه ما ضمن اینکه هم جلوش وایمیسیم بترسیم... اما اگه هم جلوش وایسیم و هم نترسیم علی صفا جا می زنه و مرعوب میشه. اما اگه ضمن اینکه جلوش وای می سیم بترسیم... فردا یکی دیگه شون و با تیر می زنم.

فوجاعثمان در حالیکه مثل بچه ها ذوق زده دستهایش را بهم می زد ادامه داد:

— درسته که پیر شدم اما با اینکه تو تاریکی فقط سیاهی شو دیدم بازم زدمش. زدمش برادر! فردا یکی دیگه شومی زنم. پس فردا یکی دیگه شو... هر چند روز که بیان روزی دخل یکی شونو میارم. اونقد می زنم که تموم بشن، اونقد می زنم که ذله بشن. امروزی رو زدم به کاسه زانوش. اونای دیگه روصاف می زنم وسط قلبشون. اینطور نیس پسرم؟ از دستشون خون گریه کردیم. این دهاتی ها بزدلن. اگه نصفشون نمی داشتن برن دوملو قلعه این بلا به سرمهون نمیومد، اگه اونا دهو خالی نمی کردن، اگه یوباز او غلو نمی رفت، این بلاها سرمهون نمیومد. باید برم یوباز او غلو رو بر گردونم. باید برم دورو حوالی دوملو به دهاتی هاییکه تبعید شدن التماس بکنم بر گردن ده. نمیشه؟

ممد که به اندیشه های عمیقی فرو رفته بود سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

فوجاعثمان رو کرد به نه قمر که صورتش از بی خوابی تکیده شده بود و داشت شلوار را جلو آتش خشک می کرد و گفت:

— نه من خیلی خسته م. اون تپانچه رو بده من، کیسه باروت هم بده. کمی هم

کهنه خشک بده. بده که این شیربچه رو بازم پرش کنم. ما فردا شب بازم بهش احتیاج داریم.

قوجاعثمان تپانچه را بدقت پر کرد.

دیگر نه صدای تیر برخاست و نه صدای سم اسب. تا صبح با ممد زانو به زانو نشستند. قوجاعثمان حرف زد ممد هم گوش کرد.

فوجا عثمان آفتاب سر نزدہ بخانه مختار سیفعلى آمد. سیفعلى کنار اجاق نزدیک آتش چمباتمه زده بود و فکر می کرد. تا فوجا عثمان را دید پیا خاست. معلوم بود که خیلی بیخوابی کشیده است، پیلی پیلی میخورد. در حالیکه سخت اندوهگین می نمود، گفت:

— بفرما بشین عثمان آقا.

و با صدای گرفته و شرم آگین افزود:

— دیدی چه بسرمون اوامد. بازم شروع کرد.

فوجا عثمان خنده جانانه ای کرد و گفت:

— چی انتظار داشتی؟ بشینه برآمون دعای خیر بخونه؟ مدام که ما مثل زنا میریم کنج خونه قایم میشیم و جیکمون هم در نمیاد، نصف دهاتی ها از ترس فرار میکنن میرن به «دولمو» میرن «یوره گیر»، وقتی یوبازاوغلوبعد از اینکه یه سال اسب یارو را سوار شد و گنده گوزی کرد تا خونه ش آتیش گرفت و دو تا چوب خورد، زد به چاک باید هم علی صفا این بلاهارو سرمون بیاره.

— حالا بشین عثمان آقا بفرما اینجا.

فوجا عثمان کنار آتش روی تشك چمباتمه زد، مدام لبخند می زد.

— ناراحت نشو مختار.

و بعد در حالیکه پیپش را با اخگر اجاق روشن می کرد افزود:

— اصلاً ناراحت نشو. نوری که به روی شب کوه قاف افتاد به شب ما هم تابیده. بقدرت خدای لایزال از پشت هر تپه یه آفتاب تازه سر میزنه. خدا یکی یه اما درگاهش هزار و یک درداره... تا، بنده توتنگنا نیفته خضر بدادش نمی رسه. حضرت خضر هم به جلد یه کفتر میاد اینجا. غصه نخور سیفعلى، تا حال کدوم شبو

دیدی که سحر نداشت.

سیفعلى ناباورانه نگاهی به صورت قوجا عثمان انداخت. قوجا عثمان این نگاه را دریافت و دلگیر شد. و در حالیکه روی تک تک کلمات تکیه می کرد، گفت:

— پسرم! تا حال چند شبو دیدی که سحر نداشت؟

بعد با تمامی حنجره داد زد:

— پسرم مختار، اونطوری نگاهم نکن.

سیفعلى جا خورد و با ملايمت گفت:

— عموماً، یه چيزايی زير زبونت هست. همه، همه دهاتي ها بزرگ و کوچک از کنجکاوی دارن دق می کنن.

قوجا عثمان داد زد:

— بذار دق کنن بذار بترکن، البته که زير زبونم یه چيزايی هست، چرا که نباشه؟ من دست خضر و گرفتم، چرا که نگيرم؟ ديشب يه تير در شد، چرا که نشه؟ یه سوار مثل گاونعره کشید، چرا که نکشه؟ باین ده نیگاه کن مثل یه قبرستون هزار ساله س، چرا که نباشه؟ با این وضع از دستمون چی برمیاد؟ توبگو تو ریش سفید این دهی. چرا که نباشی؟

در این بین هوجا<sup>۱</sup> فرهاد وارد شد. مردی بود که سی ساله بنظر می رسید. قد بلندی داشت. صورتش کشیده، گونه هایش گلگون و مژگانش بسیار بلند بود. سالها پیش آمد به «وای وای» و ساکن آنجا شد. همانجا هم ازدواج کرد. زنش «اشه» از او دو پسر و دو دختر داشت. کسی نمی دانست که قبلًاً چه کاره بود و از کجا آمده است. درباره اش روایات زیادی بود.

سیفعلى با دیدن هوجا فرhad از جا برخاست و گفت:

— آقا اینجا، بفرمایید اینجا.

قوجا عثمان با ورود «آقا» کمی از آن حال و هوا افتاد. سرجایش نشست و با

لحن ملايمتی تکرار کرد:

— میشه که نباشه؟

هوجا فرhad در حالیکه می نشست پرسید:

۱— به معنی استاد، پیش نماز و روحانی.

— عثمان آقا این چیه که میشه نباشه؟

فوجاعثمان به هوجانگریست و گفت:

— اونیکه که زیرز بونمه.

هوجافرhad حیرت زده و کنجکاو گفت:

— تو چند روزی یه که عوض شدی. یه چیزایی هم باید زیرز بونت باشه.

فوجاعثمان از جانیم خیزشدو گفت:

— بله هست. یک شب خوابیده بودم. توی خواب بود، که صدایی شنیدم یکی داشت صدام می زد. قوجا، فوجاعثمان. پریدم درو واژ کردم. یک کفتر او مدد تو، چشماش مثل دوتا قطره نور بود. کفتر از جلدش او مدد بیرون. حضرت خضر بود. ریش سفیدش مثل پنجه آفتاب می درخشید. دستمو گرفت. نه تو خواب بودم نه بیداری. یک گلوله نور هم افتاد روی شب مسافرین سرگردان کوه قاف. هوجا تو اینو باور نمی کنی. توبه معجزه اعتقاد نداری، اینطور نیست؟ هوجافرhad گفت:

— نه باور نمی کنم.

— اونی رو که زیرز بونمه چی؟ اونم باور نمی کنی؟

هوجافرhad بالحن معلمئی گفت:

— اونو باور می کنم.

فوجاعثمان، آهی کشید و گفت:

— آ... خ «هوجا»، آخ کاشکی می تونستم اونیکه تو دلمه بز بون بیارم. بنده مؤمن خدا این چند روز و کجا بودی؟ بازم غیبت داشتی. شب گذشته اینجا بودی؟  
— آره بودم.

— چیکار کردی؟

— هیچی. از رختخواب بیرون نیومدم.

فوجاعثمان به سر حد انفجار رسیده بود. این مردم چقدر کودنند. به هر شگردی دست می زنید تا مطلب دستگیرشان بشود باز هم خنگند. حتی آدم باهوشی مثل هوجافرhad هم حالیش نمی شود. با اینکه بهش می گفت: «حضر تو خونه مه، توی تاریکی ها، توی نامیدی هامون یه گلوله نور افتاده، توی دلم یه رازی هس، باز هیچکی حالیش نمیشه. دیگر از اینم بی پرده تر میشه گفت؟» مگر رک و پوست کنده می شد گفت که چند شب پیش اینجه محمد آمد بخانه ما، می شد گفت؟ بی شک اگر

می گفت دهاتی ها جرئت پیدامی کردند، دلشان فرص می شد. اما اگر این میان سکگی پیدا می شد و می رفت به یک ارباب یا به حکومت گزارش می داد آنوقت چه پیش می آمد؟ مگر اربای ها و حکومت هر چه سر باز و ژاندارم و مزدور داشتند توی ده نمی ریختند؟ جسد تیر خورده و جثه کودکانه و مچاله شده ممد پیش چشم مش محض شد که با چهل گلوله تن نازنینش و قلب گرم و پر طیش سوراخ سوراخ شده است... در نظر مجسم می کرد پس از اینکه لباسهای ممد را به تنش پوشانیدند و اسلحه و تجهیزاتش را هم توی دستش گذاشتند، کنار دیوار عکش را می گیرند. و دهاتی ها را می دید که عزادار و گریان، چون یتیمان با گردن کج دور نعش حلقه زده اند، و ارباب ها با شادی می خندند. در باره ممد حتی بچشم خود نیز نبایست اعتماد می کرد. لکن سکوت هم غیرممکن بود. آیا بهتر نبود که پس از قسم قرآن هوجافر هاد را از ماجرا باخبر سازد؟ هوجا با سایرین فرق داشت. هوجافر هاد جوانمرد بود. خیلی سرد و گرم چشیده بود. بالاخره باید یکی بداند که... آ... خ بالاخره یکی باید بداند...

**فوجاعثمان از جا برخاست و با لحنی مصمم گفت:**

— هوجا، چند دقیقه ای با من بیا بیرون.

هوجافر هاد فوراً برخاست دست زیر بازوی فوجاعثمان انداخت و با هم اطاق را ترک کردند.

**فوجاعثمان می نالید و می گفت:**

— بالاخره دهاتی ها دهوخالی می کنن و میرن. نمیتونن مقاومت بکنن.

— منم همین فکر رو میکنم. اگه چند تا خونه دیگه رو آتیش بزنن اگه چند شب دیگه سوارا بریزن و دهوبه گلوله بیندن دیگه کسی توده بند نمیشه همه می زنن فرار... اونائیکه رften بزدلی کردن. جائی که رften نه سری دارن نه سامونی، بهشون خیلی سخت می گذرد. اونا از دست علی صفا در رفت، مگه جائیکه رften علی صفا نداره. عثمان آقا زیر هر سنگی یه علی صفا خواهدید. دهاتی ها یا باید با این علی صفاها بجنگن یا باید عبد و عبیدشون بشن و برن دنبال کارشون. خدا بنده هاشو خلق کرده، اما خلقشون نکرده که بندۀ دیگرون بشن. انسون اگه علیه ظلم نجنگه انگار با خدا جنگیده. خوب حالا تو بگو ببینم اون چیه که تو دولت قایم کردی.

فوجاعثمان پاسخی نداد. داشت فکر می کرد، ضمن اینکه سخت مشتاق گفتند بود اما از اینکه از این رازتها خود او آگاه است لذتی بی حد احساس می کرد. همچنان

رفتند تا از ده خارج شدند. به جنگل درختان عرعر رسیدند. با آنکه آرام آرام راه می رفتد اما قوجاعثمان نفس می زد و در آتشی از دودلی و تردید می سوت. و هوجا فرهاد دگرگونی درونی او را لحظه به لحظه از حالات چهره اش می خواند: «تصمیم گرفته که بگه، الانه که بگه...» و بانتظار می ماند، و لحظه ای دیگر از تغییرات چهره اش احساس می کرد که از گفتن پشیمان شده است و آنگاه اسیر کنجکاوی عجیبی می شد. سرانجام هوجا فرهاد که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت:

— خود تو خسته نکن قوجاعثمان. در حال حاضر تو این سرو بکسی نخواهی گفت. تو حتی اینو از خودت هم دریغ داری! خود تو خسته نکن.

قوجاعثمان بالحنی که بیشتر به گریه شباht داشت گفت:

— راست میگی هوجا. حتی از خودم دریغ دارم.

سپس ایستاد و لحظاتی طولانی به چشم انداشت و گفت:

— هوjacسم قرآن می خوری که بکسی نگی؟

هوجا فرهاد گفت:

— قسم می خورم.

قوجاعثمان سکوت کرد و باز چشمانش را به تخم چشمان هوجا دوخت و لحظاتی طولانی نگریست. حالت کسی را داشت که انگار دارد توی خواب راه می رود.

پس از لحظاتی گفت:

— عذر می خواهم. منصرف شدم. نمی تونم بگم. فقط همینقدر بدون که حضرت حضر تو ده ماست. توی تاریکی گلوله نور باریده و در ضمن معجزات بزرگی هم شده.

و دست زیر بازوی هوجا انداخت و راه افتادند. قوجاعثمان دودل و سراپا خیس از عرق بود. وقتی بده رسیدند و وارد خانه سیفعلى شدند آفتاب داشت سرمی زد، و از اعماق خاک بهاری بخار بر می خاست.

وارد خانه که شدند سیفعلى انتظارشان را می کشید، در کنارش حسام، زینل، نه قمر و چند روستائی پریشانحال که در چهره شان اثر بی خوابی سراسر شب را می شد دید، بانتظار نشسته بودند.

سیفعلى گفت:

— الان پنج شش نفر سوار می شیم میریم پاسگاه که عارض بشیم. بعد پاسگاه به

قائمه مقام، بعد قائمه مقام برای والی و بعد والی هم به مصطفی کمال پاشا تلگراف می‌زنیم.

فوجاعثمان با شنیدن این جملات دلش را گرفت و پس از اینکه با قهقهه‌ای طولانی که همراه با سرفه‌های پی در پی بود سدوسیر خندید گفت:

— پسر، سیفعلى من می‌دونستم که تو بچه صاف و ساده‌ای هستی اما دیگه فکرشو نمی‌کردم که اینقدر خوش باور باشی پسر! سیفعلى کسی که داره پدرتو در میاره قاضی یه!

هو جافر هاد با لحنی جدی گفت:

— نخد عثمان آقا اگه کسی که پدرمارو در میاره قاضی باشه بازم باید از دست قاضی به قاضی شکایت کرد، به یه ده باین بزرگی حمله می‌کنن. تا صبح دهوبه گلوه می‌بندن، خونه‌ها رو آتیش می‌زنن. ما وظیفه داریم شکایت خودمونو بکنیم، بذار اونا ترتیب اثر ندن.

فوجاعثمان، با خنده گفت:

— خیلی خب بکنیم. شکایت بکنیم بینیم اون قاضی که داره پدرمونو در میاره چی جواب میده؟ چه فتوا میده؟

کمی بعد سوار اسب شدند. فوجاعثمان پیشاپیش و هو جافر هاد، سیفعلى و سه نفر از ریش سفیدان ده بدنبال او راهی پاسگاه شدند. پاسگاه در ساختمانی کوچک با دیوارهای آجری خیلی مرتفع خارج از ده کنار جاده قرار داشت. و بالای بام پرچمی رنگ و رو رفته و پاره‌پاره تکان می‌خورد.

دم پاسگاه از اسب پیاده شدند. اسبهارا به پرچین بغل ساختمان بستند، دگمه‌های کشان را انداختند و از در بزرگ وارد پاسگاه شدند. دم در سر جونه دور سون پذیرای آنها شد. مختار سیفعلى با فروتنی پرسید:

— گروهبان نیست؟

سر جونه کمی جا خورد، کمکی هم دست پاچه شد و بلا فاصله جواب نداد، بلکه او، از کمی فکر پاسخداد:

— سر جونه دیشب تیر خورد. راهزنا زدنش.

ابروان فوجاعثمان بالا رفت، و چشمانش از زیر ابروها پیدا شد. برقی در آنها درخشید و با لحنی سخت کنجکاو پرسید:

— بدجوری زخمی شده؟ گلوله به کجاش خورد.

— گلوله، گلوله «ورندیل» بود. مال شکار خوکه. کاسه زانوشو تیکه کرده.

قوچا عثمان با خنده پرسید:

— دیشب گروهبان کجا با راهزن رو برو شد که گلوله شو خورد؟

سرجوخه از این سؤال بکلی گیج شد. تا لحظاتی قادر به پاسخ نبود. بعد در حالیکه صدایش از ناراحتی می‌لرزید گفت:

— دیشب گزارش رسید که یه دسته راهزن ریختن «آناوارزا». گویا تو کوه‌ها از دست سروان فاروق فرار می‌کنن و سرازیر می‌شن به دشت. اونا با تیر زدنش.

قوچا عثمان چشمکی به هوچا فرهاد زد. هوچا فرهاد در حالیکه رنگش از خشم کبود شده بود گفت:

— یالا بریم قصبه پیش «قائم مقام» در ضمن به «آنکارا» هم تلگراف بزنیم.

سرجوخه پرسید:

— مگه طوری شده؟

در چهره اش حالتی ریشخندآمیز بود که قادر به پنهان کردنش نمی‌شد.

قوچا عثمان گفت:

— هیچی نشده پسرم. مگه قرار بود چیزی بشه. زیر سایه شما همه در امن و امانیم. فقط دیشب یه چند تا گلوله‌ای روی ما خالی کردن... البته ما فکرمی کردیم که دارن به ما تیراندازی می‌کنن پس از قرار معلوم سرگروهبان با راهزننا مشغول زد و خورد بود. خب. خدا نگهدار.

قوچا عثمان در پیش و دیگران بدنبال از پاسگاه خارج شدند. سوار بر اسب شدند و راه قصبه را در پیش گرفتند.

بین راه قوچا عثمان به هوچا فرهاد گفت:

— کمی نزدیکتر بیا.

و دو سوار از سایرین عقب ماندند.

قوچا عثمان گفت:

— موضوع دستت او مدد. هیچ فهمیدی اون گلوله خوک‌زنی که کاسه زانوی

گروهبانو تیکه کرد و باعث شد مثل گاؤ نعره بکشه از کجا در رفت؟

— فهمیدم. دستت درد نکنه.

— اگه کاری رو که من دیشب کردم همه ماهها می کردیم، و مثل خرگوش تو سوراخ نمی رفتیم، فکرمی کنی بازم علی صفا پاشوتوده می گذاشت؟ اگه فردای شبی که خونه یوباز اوغلو سوخت، به تلافی ش خونه علی صفا آتیش می گرفت چی می شد؟ دیگه کسی جرأت می کرد مزاحم ما باشه؟  
— مسلم که نه.

— خب پس چرا جلوش وای نمیسیم و داریم دهوخالی می کنیم و می زنیم فرار؟ اونهائی هم که فرار نکردن هر شب دست و پا بسته زیر رگبار گلوله موندن؟ بنظر تو علتش چیه هو جا؟ چرا اینطوری شده؟

پیشمناز گفت:

— آدم ترسو بندۀ مقبول خدا نیست. بدترین مخلوقات خدا آدمای ترسو و بزدلن. آدم ترسو از آتش جهنم خلاصی نداره. ابدالدهر تو آتیش می سوزه. ادنی بندۀ خدا بندۀ ترسوست. انسان ترسو، مایه رو سیاهی بشریته. از بابت گروهبان خیلی خوشحال شدم. این موضوع رو چطوری باید به قائم مقام بگیم؟ چطوری باید بهش بفهمونیم کسی که به ده حمله کرد خود گروهبان بود؟

قوجاعثمان در پاسخ گفت

— هیچ لازم نیس بفهمونیم و هیچ هم نباید بکسی بگیم که من گروهبان و با تیر زدم. امشب بازم حمله می کنن بازم یکی شونونا کار می کنم.  
هوجافر هاد گفت:

— بسیار کار خوبی می کنی.

— خضر بهم گفت «اگه خواستی تو این جنگ پیروز بشی. همه اونایی که از ده رفتن باید دو باره برگردن» من یه بار دیگه می خوام برم پیش اونا بهشون بگم که برگردن ده. بهشون می گم که حال و اوضاع با گذشته فرق کرده.

هوجافر هاد آه عمیقی کشید و گفت:

— آ...، آ...، عثمان آقا آخ که نمی تونی برشون گردونی. اونا اونجا حاضرن بمیرن، نابود بشن اما حاضر نمیشن برگردن. آ...خ... آخ... عثمان آقا. حضرت خضر بمن هم گفت که بهتره اونا برگردن. آه آه عثمان آقا... .

وارد قصبه شدند. خلیل تیلکی اوغلو<sup>۱</sup> دشمن شماره یک علی صفا بیک را پیش

۱- خلیل پسر رو باه.

انداختند و از پله های قائم مقامی بالا رفته بودند. به قائم مقام توضیح دادند که چگونه به دهاتی ها حمله شد و چگونه تا صبح ده را زیر آتش گرفتند. قائم مقام گفت فکری برایشان خواهد کرد. توسط فتحی کوزان اوغلوی عرضحال نویس تلگرافی تهیه کردند و به آنکارا فرستادند.

قصبه غرق در هیجان شده بود. ماجراهی حمله مجدد مزدوران علی صفا بیک به ده وای وای که گروهبان رمزی هم بین آنان بوده، تیراندازی قوجاعثمان هشتاد ساله که با وجود تاریکی هوا با تپانچه سر پر زده بود کاسه زانوی گروهبان رمزی را تکه پاره کرده بود ورد زبانها شد.

همانروز بلا فاصله گروهبان رمزی را فرستادند به بیمارستان ارتشی آدانا هنگامیکه قوجاعثمان در پیش و دیگران بدنباش از بازار می گذشتند، دکانداران، پارچه فروش، مسگر، کفash، آهنگر خلاصه هر چه کاسبکار و اصناف بود آمده بودند دم در مغازه و با حیرت قوجاعثمان را می نگریستند. حتی زنها و بچه ها برای دیدن او از خانه بیرون آمده بودند، قوجاعثمان تا زمانیکه از قصبه خارج نشده بودند سر بر نداشت. زیرنگاه صدھا چشمی که با و دوخته شده بود احساس کوچکی می کرد و خرد می شد. آنروز قصبه او را سخت شرمنده کرده بود!



آدم خیلی قد کوتاه بود با صورت گرد و همیشه عبوس. چشمانی سه گوش و لبان باریک و بهم فشرده و گردنی کوتاه داشت. تمام اعضاء بدنش از گردن گرفته تا دست و پا و انگشتان و تنہ اش همه کوتوله بود. و یک «فیلتای»<sup>۱</sup> بسیار زیبای آلمانی همیشه در دست داشت... موهای زرد مایل به حنایش مثل خارخار پشت همیشه سیخ سیخ بود.

آدم قادر بود روزها بی آنکه لب به غذا بزند در گوشه‌ای بی حرکت به کمین بشیند.

شش سال پیش بود که بخدمت علی صفا درآمد. قبل از خرگوش، کبک، دورنا، گلنگ و دراج شکار می‌کرد و برای ارباب‌ها و خانهای دشت آناوارزا می‌برد و از این راه امرار معاش می‌کرد. کارش همین بود. سالی دوازده ماه در دشت آناوارزا پرسه می‌زد، باران و گل و شب و روز برایش بی تفاوت بود. پرنده‌گان عجیب و کمیاب را شکار می‌کرد و برای علی صفا می‌برد. علی صفایک با آنکه مردی خسیس و ناخن خشک بود از دیدن پرنده‌گان عجیب و غریبی که آدم می‌آورد خوشحال می‌شد و در کیسه را شل می‌کرد.

یکی از روزها آدم در حالیکه باز هم تعدادی از این پرنده‌گان عجیب با خود داشت به مزرعه علی صفایک آمد. پر این پرنده‌گان مایل به آبی بود که به سبز می‌زد. منقار و پاهایشان بسیار باریک و دراز بود. علی صفا از دیدن پرنده‌گان زیبائی که تا آن روز نظریش را ندیده بود سخت خوشحال شد و گفت:

— کاشکی یکی از این‌زنده بود.

تنگ غروب بود. آدم تفنگش را روی شانه گذاشت و راهی آکچاساز شد. فردا وقتی که نزدیکیهای سحربرمی گشت یکی از آن پرنده‌گان پا بلندرا در بغل داشت. پرنده

۱- نوعی تفنگ.

در بغل آدم چنان براحتی خوابیده بود که انگار توی لانه خودش است. چشمانش بزنگ یاقوت بود و بر سر نقوشی داشت. از آن روز به بعد آدم در مزرعه علی صفابیک ماندگار شد.

نه آدم به علی صفابیک گفت: «من قصد دارم پیش شما بمونم اجازه میدی» و نه علی صفابیک به او گفت: «من اینجا بوجود تو احتیاج دارم. پیش من بمون.» آدم در مزرعه علی صفا ماند. انگار خانه زادیست که همانجا زاده و همانجا بزرگ شده است. پشت ساختمان اربابی مزرعه کلبه‌ای که دو چشمۀ اطاق داشت خالی شده بود آدم انگار که خودش آنرا ساخته است در جا رفت آن تونشست و درده ماندگار شد. چند ماه بعد هم سروکله اش نایک زن پیدا شد. زنک با او مثل سیبی بود که از وسط نصف کردۀ باشد. عینه‌هو مثل خودش کوتوله بود. زنی بود مگو با چشمان درشت و زاغ. زنی بود که انگار همیشه توی خواب راه می‌رود. و آدم سخت این زن را دوست داشت. و چندین سان شد که آدم بصورت یکی از مورد اعتمادترین افراد علی صفابیک درآمد. علی صفا، آدم را به مشکل ترین مأموریت‌ها می‌گماشت. از ایجاد رعب و وحشت گرفته تا حمله به دهات و راهزنی و فرستادن پیغام و پسquam.

و آدم نیز به اعتماد ارباب پاسخ مناسبی می‌داد و از انجام هر کاری که بعدهد می‌گرفت رو سفید از آب در می‌آمد. و چندی نگذشت که آدم شکارچی، بلای جان دهات داشت آناوارزا شد. و در میان این دهات دهی که بیش از همه صابون آدم به تن ش خوردۀ، ده وای بود که از دست او وحشت زده و به ستوه آمده بود.

یک فیلیتای بسیار زیبای آلمانی بدست داشت. تیرش بخطانمی رفت. تفنگش را قد زنش دوست می‌داشت و موهای زرد مایل به حنائی یش سیخ بود. این روزها آدم سخت خشمگین بود. چندین روز بود که داشت اسب کرند را تعقیب می‌کرد، اما در این مدت نتوانسته بود که به تیررس اسب نزدیک شود. این اسب انگار هزار چشم و هزار گوش داشت. جزئی ترین حرکت و کوچکترین سیاهی را از دور می‌دید و کوچکترین صدا را از دور می‌شنید. مدت زیادی می‌شد که داخل یک بوته جگن بانتظار اینکه اسب از کنار بوته بگذرد کمین گرفته بود اما اسب نه می‌آمد نه می‌گذشت و نه ظاهر می‌شد. آدم با این گونه مسائل خو گرفته بود، صبور بود. می‌توانست پنج روز، یک هفته حتی ده روز هم بی حرکت در میان همین بوته بانتظار بنشیند. اما

این اسب صبر و تحمل را از او گرفته بود.

توی دشت دو بار با اسب رو برو شد. و هر دو بار تفنگ را سر دست نگرفته اسب غیبیش زد. چه شده بود کجا غیبیش زده بود؟ غیب شدن اسب آنهم یک چشم بهم زدن در آدم این شک و شبهه را بر می انگیخت که باید حساب و کتابی در کار این اسب باشد. این اسب غیرعادی بود، حتی خلق و خوی آدمیزاد را هم نداشت بلکه موجود سحرآمیزی بود،... بلکه چیزی بود مثل جن و پری: یک چیز جادوئی... رفته رفته ترس توی دلش می ریخت.

نیمه های شب بود که صدای پای اسبی را شنید از میان بوته نی در آمد، در دور دست سیاهی اسبی را دید که داشت از توپراک تپه<sup>۱</sup> بالا می رفت. باز به نیزار برگشت چندین شب بود که خواب بچشمش راه نمی یافت، سر بر بوته نی نهادن همان بود و بخواب رفتن همان.

داشت آفتاب سر میزد که بیدار شد. روی آکچاساز پوشیده از مهی ابرگونه بود و آناوارزا درورای پرده مه محو و مبهم دیده می شد. مهی که بر زمین گستردۀ شده بود رفته رفته غلیظ تر و سنگین ترمی شد. تا آدم از نیزار قدم به بیرون نهاد چیزی دید که فکر کرد چشم‌انش عوضی می بیند. کمی دورتر، اسب بر بالای تپه کوچکی در میان مهی غلیظ بی حرکت بجای ایستاده و در مه غلیظ و موّاج گاهی پیدا و گاهی ناپیدامی شد. دلش فرو ریخت. اولین بار بود که اسب تا تیررس به او نزدیک شده بود. بلا فاصله تفنگ را بالا برد، نشانه گرفت و ماشه را چکاند. صدای صفير گلوله برخاست و آنی همه چیز در پس پرده مه گم شد. آدم بسوی تپه ثی که اسب بر آن ایستاده بود دوید: لحظه ای بعد شاهد دست و پا زدن اسب خواهد بود. پس از آنکه همانجا سر اسب را برید. آنرا پیش علی صفائیک برده خواهد گفت: ارباب! عمر دشمنانت، عمر ده وای وای هم مثل عمر این اسب کوتاه باشد! و ارباب نیز تلافی خواهد کرد. و ارباب از زمین گرفته تا مال و ثروت و پول به او خواهد داد. باید پانزده هزار متر زمین از ارباب بگیرد. نمی دهد؟ می دهد! چرا نباید بدهد؟ وقتی که به تپه رسید، دید جا ترس و بچه نیست! اسب در دور دست ها در بستر سیلا布 بسوی صخره لاخ های آناوارزا می تاخت. با چنان سرعتی می تاخت که شکمش بر زمین می خورد. آدم همانجا خشکش زد. لحظاتی به اسبی که چون سیل در بستر سیلا布 جاری بود نگریست، اسب چنان می تاخت که گوئی به پرواز

۱- «تپه خاکی».

درآمده است. مه نیز کم کم برطرف شد. آدم اسب را آنقدر با چشم دنبال کرد تا درپایی صخره‌های آناوارزا بصورت نقطه سیاه کوچکی درآمد. و آنگاه که اسب از نظرش ناپدید شد همانجا روی تپه برخاک زانوزد. دندانها را بروی هم فشد. از خشم دیوانه شده. آنگاه ترس برش داشت. اندیشید «نکنه این اسب یه حساباتی داشته باشد؟ نکنه جن و پری، از ما بهترون تو جلد یه اسب رفته باشه. این غیرعادی یه که آدم یه اسب و نتونه تو این فاصله کم با تیربزن، چاره نیس باید یه اسب دست و پا بکنم که بتونه اقل کم مثل کرنده بدوه بعدش با اون دنبالش می‌کنم نزدیکش که شدم با تیرمیزنش، والا با هیچ شگردی این اسبونمی شه کشت، باید برم پیش بیک، یه اسب برو ازش بگیرم، اما راستی چه شکلی به ارباب حالی کنم که نتونستم یه اسبوبتا تیربزنم؟ چاره‌دیگه ندارم...»

کف پاهای آدم ورم کرده بود. سیاه خارشلوارش را از زانوبه پائین تیکه پاره کرده بود. پاچه‌های شلوارش ریش ریش و دست و سر و صورتش از نیش خارخونین و مالین بود.

با بی میلی بسوی مزرعه راه افتاد. به خانه اربابی که رسید، علی صفائیک تازه از خواب برخاسته بود و داشت توی هشتی خانه دست و صورتش را با آبیکه دخترجوانی از آفتابه می‌ریخت می‌شد. آدم دورتر ایستاد و سر جا سیخ ماند تا خود ارباب او را بیند و پرسد که: «خب، آدم! چه حائل، چه احوال!» اما ارباب او را ندید. پس از اینکه دست رویش را با حوله پاک کرد داخل سالن شد. آدم دنبالش راه افتاد از پله‌ها بالا رفت و همانجا سرپله‌ها ایستاد. بیک سر میز درازی نشسته بود و داشت با تفاوت چند نفر دیگر صحبانه می‌خورد. وقتی که سرپله‌ها آدم را دید صدا کرد:

— چرا اونجا وايسادي آدم. بیا توبیینم.

آدم بی آنکه به صورت ارباب بنگرد به طرف میز راه افتاد. بیک که از ماجراهی اسب بوبرده بود رو به اطرافیانش کرد و گفت:

— اون میرشکاری که صحبتشویی کردم همینه، نه پرندۀ از دستت خلاصی داره نه دونده. اما حالا دارم از چشمانش می‌خونم که آدم این شکارچی شکارچی‌ها نتونسته اسبوبزن. آدم بگوبيینم چه شد که نتونستی بزنیش؟

آدم سربرداشت، اشک توی چشمانش حلقه زده و برای جاری شدن به بهانه‌ای بند بود، با صدائی لرزان گفت:

— اون اسب هزار چشم و هزار گوش داره. اسب عجیبی يه. باد میشه و میوزه، مرغ هوا میشه و می پره. تنها يه بار بهش نزدیک شدم. یعنی اونم خودش با پای خودش اومد. گلوله رو در کردم همه چی بهم ریخت. گفتم که زدمش. اما چشمتون روز بدنینه ار باب؛ يه هودیدم، فرسخ ها ازم دوره و داره میره طرف آناوارزا. من از کار این اسب سر درنیارم. بیک گمانم اون اصلاً اسب نیست.

علی صفائیک آه پر دردی کشید و گفت:

— اون يه اسبه آدم. اون يه اسبه. اما از آدمیزاد هم با عقل تره.

— بیک! اگه اون يه اسب باشه. اگه اون سحر و جادو نباشه. اگه جن و پری نباشه که بجلد اسب در اومده، مطمئن باش يه روزی با تیر میزنمش.

بیک بجای جواب باتفاق همراهانش که بر سر میز نشسته بودند شروع کرد قاهقاه خندیدن و سرانجام گفت:

— چت شده آدم. این اسب حسابی کلافه ت کرده. ذله ت کرده.

آدم پاسخ داد:

— داغونم کرده. این اسب جن و پر...

بیک حرف او را برد و گفت:

— نه آدم نه.

— بیک، گلوله بهش نمی خوره...

— آدم، اون يه اسب فرزی يه، اینجور اسبها رونمیشه به این آسونی زد.

آدم باز سر بر زیر انداخت و گفت:

— بیک يه اسب بمن بدنه که بتونم با اون دنبالش کنم. بلکه گیرش انداختم...

— برو طویله، هر کدو مشونو دلت خواست انتخاب کن. اما چشم آب نمیخوره، اون اسبو اینطوری نمیشه گیر انداخت. بازم میل خودته.

آدم، خجل و سرافکنده به خانه برگشت.

نرمش و ملایمت ار باب بدتر کلافه اش کرده بود. البته لحتش هم کمی ریشخند آمیز بود. پس با اسب هم نمیشه این خوک را گیر انداخت؟ «نه، نه این يه اسب نیست يه پری يه. اگه جن و پری نباشه... ار بایم که به جن و پری اعتقاد نداره... اگه این اسب يه سحر و جادو نباشه... سحر و جادو...»

توی طویله بیک اسب پرنفس و درشت ابلقی بود با آن باید کرند را دنبال می کرد.

لعت خدا به این کرند...

ترس از اسب کرند توی دلش ریخته بود. این اسب تنها مخلوقی در جهان بود که او  
می خواست با تیربزند ولی قادر به زدنش نمی شد.  
آنشب تا حق صبح نخوابید. با زنش کلمه ای حرف نزد. اصولاً زنش هم هرگز در  
این قبیل موارد چیزی از او نمی پرسید.

ریش سیاه و مجعد هوجا فرهاد شروع به لرزیدن کرد. سایه اندوه عمیقی از چشمان درخشانش گذشت. صورت آفتاب خورده زیبا و کشیده اش، تکیده تر و عضلات چهره اش منقبض شد. صورت پر چروک قوجاعثمان نیز دردمند و گرفته بود. حسن یوباز اوغلی در کلبه ای در انتهای ده نارلی قیشلا پناه گرفته بود. کلبه ای بود نیمه خرابه با چپرهای قوس برداشته و بی دروپیکر. پوشش نیی بام کلبه نیز فرو ریخته بود.

اثاث کلبه از یک لیوان چوبی، یک دست رختخواب، سه چارتا بشقاب مسی و یک دیگ تجاوز نمی کرد. هرسه کودکش بیمار شده بودند، گوشه ای از کلبه روی پاره حصیری افتاده ناله می کردند. و خود حسن یوباز اوغلی نیز لاغر و تکیده شده بود آب شده بود. رخم های دست و صورتش عمیقتر شده بود. حسن باز هم مثل سابق خنده رو بود و می خواست چنین وانمود بکند که از وضع جدید خود راضی است. اما زنش که نتوانسته بود به این خانه نیمه مخرو به خوبگیرد، چون ماتمی سرگردان توی کلبه پرسه می زد و بهیچ روی نمی توانست حادثه آتش سوزی را فراموش بکند.

**قوجاعثمان با گلوی بعض گرفته و صدای لرزان گفت:**

— پسرم حسن با هوجا فرهاد او مدیم پیشست که بیشتر از این تو این دیار غربت و یلون و سرگردون نشی. یه نگاهی به این خونه ای که تو ش نشستی بنداز. ممرو درآمدی هم که نداری. واسه چی او مدی اینجا. دهاتی ها برات چیکار کردن. اینجا بمونی از گشنگی تلف می شی. آدم آگه می خواد زندگی بکنه، حتی اگه می خواد بمیره بازم بهتره که بین فک و فامیل بمیره. او مدیم تورو با خودمون ببریم. اینجا یه گاری کرایه می کنیم زن و بچه تو می ریزیم تو ش و میریم.

حسن سر بزریر انداخته بود و به روی هوجا فرهاد و قوجاعثمان نگاه نمی کرد. هیچ تغییری در چهره اش پیدا نبود و نمی شد فهمید که در چه فکری است.

پس از قوچاعثمان، هوجافرhad شروع به صحبت کرد و با گفتن جمله: «حسن، بااتفاق بریم ده.» سخنش را کوتاه کرد.

وقتی حسن سر برداشت چهره اش شناخته نمی شد. چشمانش پر اشک بود. شبیه طفل بی پناهی بود. گفت:

— من دیگه به اون ده نمیرم.

قوچاعثمان داد زد.

— میری. خودتم مثل الاغ کشون کشون می بریم.

قوچافرhad در تائید حرف قوچاعثمان گفت:

— میری یا به زور بریمت؟

حسن چون طفل بی چاره ای دستها را زیر بغل کرد و گفت:

— نمیتونم بیام.

قوچاعثمان گفت:

— از بابت گروهبان باکت نباشه. گروهبان رو توده ما با تیر زدنش. یه گلوله خوک زنی به کلفتی انگشت شست حرومش کردن. اونم با یه تپانچه سرپردو یست و پنجاه سال پیش. آره. شب به دهمون حمله کرده بود که زدن کاسه زانوش درب و داغون کردن، کاری باهاش کردن که داشت مثل گاو نعره می کشید.

الان تو بیمارستان آدانار و به قبله افتاده و داره یاقدوس می کشه. می گی چطور و از کجا می دونم؟ برادر تنها کسیکه وقتی تیر خورد مثل گاو نعره می کشه که با گلوله خوک زنی بزنن کاسه زانشو تیکه بکنن. برای مصطفی کمال پاشا هم تلگراف زدیم. یه تلگراف خوشگل و حسابی. تو بگو هوجافرhad تورو به دین و ایمونت تو که بنده مقرب و دیندار خدائی، تو بهش بگو عرضحالی که فتحی کوزان اوغلونوشت چه جوری بود. تورو به دین و ایمونت فتحی ییک آدم عالمی نیست؟ با اینکه یه مرد خوب و ملایمی یه نوشه شو روی سنگ بذاری سنگ و سوراخ نمیکنه؟. فتحی ییک آدم ملایمی یه اما هر چی باشه از خانواده گوزان اوغلویه لوله‌نگش آب میره. بگو هوجا بگو حسن بدونه که به مصطفی کمال پاشا چی نوشه. نوشه: «تو که می گوئی وطن رانجات دادی اینطور نجاتش می دهنده؟ تو وطن را نجات دادی که ژاندارم‌ها، گروهبان‌ها، ته‌مانده فئودال‌ها شبانه بدھاتمان حمله بکنند، دهمان را به گلوله بینندند، به عرض و ناموسیان تجاوز بکنند.» اینارو کی نوشه؟ کوزان اوغلودیگه چی نوشه؟ نوشت که:

«زشت و شرم آور است که حکومت از اربابها حمایت بکند و دهات را به گلوله بیندد. باید به فکر چاره‌ای بود» می‌بینی چی نوشته؟ میدونی کی نوشته؟ فتحی گوزان اوغلوبیک نوشته! حسن برگرد. تویه بچه کردی. پدرت هم مرد شجاعی بود. علاوه براین توپسیریه شیعه هستی. شیعه‌ها نترس میشن. مثل گرگ قله‌های بلندن، ترانه‌های سوزناکی دارن، اهل عالم وقتی ترانه ترکی شیعه‌ها را میشنوه انگشت بدhen حیرون میمونه...»

قوجاعثمان آنقدر حرف زد که دیگر ازنا افتاد. کلمات با تف ازدهان بی‌دانش بیرون می‌ریخت. بعد حکایت کوه‌قاف را شرح داد. از شب جاودانی کوه‌قاف سخن گفت، از رهروان نامیدی که در کوه قاف سر بر دیوار شب کو بیدند. از نوری سخن گفت که شب تاریک کوه‌قاف را چون شمشیری شکافت. و در پایان پرسید:

— خب. چی میگی حسن؟

قوجاعثمان خیس عرق بود. دکمه پیراهنش را گشود. با دست عرق از موهای بلند و سفید خیس سینه اش زدود، انگشتان دستش بوی ترشی عرق گرفت. بعد باز دنباله سخن‌ش را گرفت:

— مولائی که یوسف را از چاه نجات داد فکر نمی‌کنی یه روزی هم نظری بما بکنه؟ هــها. چی میگی حسن؟

هوجافرهاد دنباله جملات قوجاعثمان را گرفت و ادامه داد:

— خدائی که یوسف را از چاه نجات داد، هرگز بنده‌های خویش رو تو تنگنا نمی‌گذاره. حتماً ما یه چیزی میدونیم که بہت میگیم بیا به ده. قوجاعثمان بہت چی گفت؟ راجع به اون راهیان ره گم کرده در کوه قاف «که سر به دیوار شب کو بیده بودند. و در پس دیوار نامیدی مانده بودند. نه جائی برای رفتن داشتن و نه راهی برای برگشتن و آنگاه تو فکر می‌کنی که دریک چنین شرایطی روی اون دیوار تاریکی که شمشیر بهش اثر نمی‌کرد و نفس‌ها را در سینه بند می‌آورد، یک گلوله نور نمی‌افته؟» قوجاعثمان آقا که به این سن و سال رسیده میدونه که این نور چه نوری یه و به این نور اعتقاد و ایمان داره... یوباز اوغلوبیه ماجرایی هم بذارین بگم. سه مسافر بودن، سه مرد توی یک کویر در اندر دشت... تشه و سرگردان. از تشنگی در حال مرگ بودند. سه مرد که زبونشون از تشنگی یه وجب بیرون افتاده بود... دشتی بود که در اون دشت آفتاب قصد غروب نداشت. در دشتی که سرگردان بودند وسط سبزه‌ها چاه آبی بود. آبی مثل برف

خنک، اما او نا اون چاهونمی دیدن. چاه این ور بود، او نا اونور می رفت. بعد یه هو مرغ سفیدی رو تو آسمون می بینن. یکی از این مسافرا مردی بود مثل قوجاعثمان آقا سرد و گرم چشیده و دانا. میگه بریم به اونطرفی که مرغ داره میره. راه می افت. مرغ یکراست می رفت سر وقت آب. میگه بالای مرغونگاه کنین، خسته س، اونم از عطش داره می سوزه. دنبال مرغ راه می افت. میرن میرسن وسط سبزه ها سر یه چاه آب، آب را می خورند و از مرگ نجات پیدا می کنن..

آره قوجاعثمان آقا، همونی یه که مرغ سفید و دیده. او مده بهت میگه مرغ داره طرف چاه آب میره. تو چی جواب میدی حسن؟ برمی گردی به ده یا نه؟  
قوجاعثمان درحالیکه از خوشحالی می خندد گفت:

— هوجا مثل مرغ سفید مثل بجایی بود دیگه مثلی مناسب ترا زاین نمیشه پیدا کرد. بین حسن، مرغ سفید پرکشیده نگاه کن حسن، بین شیعه من، مرغ سفید داره میره سر چشمها آب حیات، بیا و بدہ برگرد.

خیلی صحبت کردند. مثل های زیادی آوردند. اما چشم حسن یوباز او غلی بد جوری ترسیده بود. به هیچ طرفندی نتوانستند او را بده بازگردانند. اندوهگین و افسرده کلبه مخرو به حسن یوباز او غلورا ترک گفتند.

توی راه بی آنکه سخنی بینشان رد و بدل بشود رکاب به رکاب می راندند.  
پائین آناوارزا بسوی دوملو قلعه می رفتد.  
هوجافرها دمی گفت:

— نمیان از ترس جونشون نمیان، عثمان آقا وقتی که ترس جون زیر پوست یکی رفت، دیگه ازش نمیشه انتظار داشت.

قوجاعثمان سراسر طول راه را سکوت کرده بود و هوجافرها صحبت می کرد.  
آن شب را توی ده حاجی لار بیته کردند. هوجا فرهاد مدام سخن می گفت و قوجاعثمان خاموش بود.

داشت سپیده می زد که بطرف دوملو قلعه راه افتادند. همینکه پا از حاجی لار بیرون گذاشتند هوجافرها پرسید:

— عثمان آقا چت شده؟ همه ش ساکتی.

— چون همه ش تواین فکرم که تواز کی فهمیدی اون پریده سفید خونه منه.

— تو خودت گفتی عثمان آقا.

— چطوری دیدی ش.

— ندیدم عثمان آقا. اما تو امیدواری خود منم امیدوارم. پس تو به چیزی می دونی.

— درسته هوجا چه جور هم می دونم!

فوجاعثمان از اینکه نمی توانست آنچه را که در دل دارد بزبان بیاورد سخت ناراحت بود. دلش تلواسه داشت و با خود می گفت: کاشکی می تونستم. از شدت ناراحتی بخود می پیچید. خطوط چهره اش گاهی منقبض می شد و گاهی گاهی باز، خوشحال می شد و لحظه ای اندوهگین. سرانجام گفت:

— آره هوجافرhad يه پرنده سفید آه هوجا آنهم چه پرنده ای. پرنده ای که به دیدنش میارزه يه شاهین سفید.

بعد از گفته اش پشیمان شد. اگر هوجافرhad کمی درباره کلمه شاهین سفید فکر می کرد بی شک متوجه موضوع می شد و در می یافت که منظور از پرنده سفید چه کسی است.

هوجا فرهاد بی اراده تکرار کرد.

— به دیدنش میارزه.

فردای آن روز به ساری چام رسیدند. دهاتی ها در شوره زار پرسنگلانخی جای گرفته بودند. چند کلبه شکسته بسته کوچک گلی ساخته و در آنها زندگی می کردند. گروهی هم در چادرهای فرسوده مؤیین و عده ای هم درون آلاجیق های سرهم بندی شده جای گرفته بودند، دهاتی ها با روی گشاده از آنان استقبال کردند، همه شندره مندره بودند، همه چنان لاغر که پوستی واستخوانی از آنان مانده بود، بچه ها همه تب نوبه داشتند.

فوجاعثمان وقتی هم آبادیهای سابق خود را در این فلاکت دید احساساتی شد.

توانست جلوریزش اشک را بگیرد. هوجافرhad هم سخت افسرده و ناراحت شد.

فوجاعثمان که کمی بخود مسلط شده بود بدون مقدمه چینی شروع به صحبت کرد:

— من وقتی حال و گذران شمار و شنیدم دلم آتیش گرفت، هوجا فرهاد این مرد خوب خدار و همراه خودم آوردم که شمار و ورداریم برگردیم ده خودمون.

تا لحظاتی صدائی از کسی برنخاست سرانجام عبد الرحمن گفت:

— اومدين مارو با خودتون ببرین ده که چی؟ برگردیم به خونه هامون؟ مگه آتیش نزدن؟ برگردیم سر کشت و کارمون، مگه زیر و روش نکردن؟ مگه دخترامونو فراری ندادن؟ مگه سرمال و حیوان نامون ببریدن؟ مگه کس و کارمونون کشتن؟ «فوجاعثمان»! تو

اون ده دیگه چی برامون مونده که با شما بیاییم. تو اون ده چی عوض شده که می خوایین  
مارو با خودتون ببرین؟ علی صفا مرد؟ نکنه با ما می خواهد صیغه برادری بخونه؟ حکومت  
طرف مارو گرفته؟ اینجه ممد برگشته؟ چی عوض شده قوجاعثمان چی عوض شده که قصد  
داری مارو همراه خودت ببری؟

با شنیدن اسم اینجه ممد موجی از شادی در دل قوجاعثمان ریخت. امیدوار شد  
اما...

آ...ه. افسوس که نمیشد گفت...آ...خ. و درست در این لحظه نگاهش به نگاه  
هوجا فرhad گره خورد. نگاه معنی داری بود. و باز دل قوجاعثمان به جنب وجوش افتاد:  
«بهش بگم؟»

قوجاعثمان، خیلی صحبت کرد، خواهش و تمنا کرد، تهدید کرد، غرزد، راه چاره  
نشان داد، قربان صدقه رفت، از نوری سخن گفت که دیوار تاریکی را شکافت. قصه  
کوه قاف را چندین بار بانواع مختلف برایشان تکرار کرد، ماجرای پرنده سفید را بالفت و  
لعاب برای آنها شرح داد و مثل های زیاد دیگری آورد.

بعد هوجا فرhad رشته سخن را بدست گرفت و تعریف کرد که چطور گروهبان هنگام  
حمله به ده تیر خورده و دیگر هم به پاسگاه برخواهد گشت. یک سری مثل دیگری رانیز  
نقل کرد. هوجا فرhad «مولود خوان»<sup>۱</sup> بود. صدای بسیار دلنشیانی داشت. چنان صدای  
پر احساسی داشت که اشک در چشم شنونده ها حلقه می زد. هوجا با صدای زیبایش  
آیاتی به عربی از قرآن خواند و بعد آنها را تفسیر کرد. مفاهیم کلیه آیات از بازگشت  
دهقانان بر سرزمینشان حمایت می کرد.

تا غروب با همه سعی که کردند نتوانستند موافقت روستائیان را برای بازگشت  
به وای وای جلب کنند. شام آوردن قوجاعثمان در حالیکه از خوردن غذای آنان خودداری  
می کرد از جای پرید، داد زد:  
— لعنت به آدمایی مثل شما.

اعضاء بدنیش از خشم می لرزید. صورتش مثل ورق کاغذ سفید شده بود. هوجا فرhad  
سعی داشت او را آرام سازد، می ترسید از شدت خشم سکته بکند. پس از آنکه اندکی  
قوجاعثمان را آرام ساخت او را سوار اسب کرد، خود نیز سوار شد. آنگاه اسبش را بسوی

۱- کسیکه در تولد حضرت رسول (ص) در باره منقبت آن حضرت اشعاری می خواند.

روستائیانی که از اینهمه خشم شگفت زده شده بودند راند و با صدائی آهسته و آرام و در حالیکه کلمات را تک تک و شمرده شمرده ادامی کرد گفت:

— شما به لعنت خدا گرفتار شدین. دارم بهتون هشدار می دم که به بلای او هم گرفتار میشین. بموین و توی این سنگلاخ بی آب و علف سقط بشین. اونقد بموین که سقط بشین. شماها وای وای رو خرابه کردین.

دهاتی ها جواب نمی دادند. حتی از سر جایشان جم نمی خوردند. و تا غروب آفتاب نیز از سر جای خود تکان نخوردند.

شب بی مهتابی بود. توی تاریکی اسب می راندند. و تا نیمه های شب خاموش و بی سخنی رکاب به رکاب راندند. قوچاعثمان مدام در این فکر بود که آیا هوجافرhad از برگشتن اینجه ممد با خبر است یا نه. فکر می کرد «اگه نمیدونست که برگشته امکان نداشت اینقد امیدوار باشه.» و لحظاتی بعد برخلاف تصورات پیشین می گفت: «از کجا میدونه؟ هوجافرhad ذاتاً آدم شجاعی یه» و با خود می اندیشید: «بگم، هوجافرhad هم خبردار بشه، ممد و بینه باهاش حرف بزنه... هوجافرhad خیانت نمی کنه، چرا باید بکنه» و بدین ترتیب حس اعتماد خود را نسبت به هوجافرhad تقویت می کرد. کمی بعد از تصمیم خود منصرف شد و در دل گفت: «آدمیزاد شیر خام خورده س به اش اطمینون نمیشه کرد.» سر زبانش می آمد بلافاصله منصرف می شد. سرانجام که نتوانسته بود خودداری بکند، گفت:

— اینجه ممد...

و خاموش ماند هوجافرhad وسط حرفش پرید و گفت: «چی به سر اینجه ممد او مده» قوچاعثمان پس از لحظاتی تردید گفت:

— هوجافرhad...

و بازسکوت کرد. دو باره گفت:

— هوجافرhad... راستی این هوجافرhad کیه، از کجا او مده ، چیکاره س؟ از وای وای زن گرفته. دختر یکی از قوم و خویش هارو، اما کیه؟ قابل اعتماده؟ چشم راست نمیتونه به چشم چپ اعتماد بکنه. هوجافرhad!  
— بفرما عثمان آقا.

— هوجافرhad میگم اگه حالا اینجه ممد زنده بود...

— عثمان آقا! یعنی میگی اینجه مدمده؟

— داریم صحبت می کنیم. اگه اینجه ممد مثل سابق توی کوه ها بود، تومیگی به ما کمک می کرد؟

هوجا فرهاد باوری عظیم گفت:

— البته که کمک موند می کرد. اون یه بچه پاک و شریف و شجاعی یه.

قوجاعثمان گفت:

— کاشکی تو این شرایط اینجه ممد تو کوه ها بود، یا اگه از بین نرفته باشه پیش ما بود. بنظر تو اونوقت وجودش برای ما، مثل اون گلوله نوری که توی تاریکی افتاد، نمی شد؟

— چرا می شد.

— یا مثل اون پرنده سفید؟

— اینجور آدما عینه همون پرنده سفیدن. اینا کارشون همینه. دیدی چطور کالایچی رو کشت؟ دیدی چطور با کشتن اون علی صفار و چزوند؟ مگه نه؟

قوجاعثمان گفت:

— کاشکی اینجه ممد پیدایش می شد. میموند یه بار دیگه حسابی روزگار علی صفار و سیاه می کرد طوری که دیگه نتونه قد راس بکنه...

«خونه رو دادن به سیران قیز. بلا بی که سراون او مدد خدا سر دشمن کسی نیاره، خونه چه شکلی یه؟» میل داشت برود و آن خانه را از نزدیک ببیند. مزرعه چه شکلی بود؟ کجای ده بود؟ مزرعه را علی صفا ضبط کرده بود. علی صفا چه جور آدمی است. چه می خواهد؟ اینهمه زمین به چه دردش می خورد؟

مگر قصد دارد که در دشت آناوارزا سلطنت بکند؟ قوجاعثمان می گفت بالای صخره لاخ های آناوارزا قلعه ایست که مقر امپراطوران ارامنه بود. آن روزها سراسر چوکورا و اتحت فرمانروائی امپراطوران ارمنه اداره می شد. آیا علی صفا هم می خواهد یک چنین امپراطوری ای تشکیل بدهد؟ اعمالی از علی صفا بیک ظالم و بی انصاف سر می زد که بدور از انسانیت بود. حکومت هم که از او پشتیبانی می کرد. قوجاعثمان سه روز و سه شب زانو به زانوی اینجه محمد نشسته بود و در باره اربابها و خان های چوکورا و را گفته بوده البته اینجه محمد خود همه را می دانست ولی قوجاعثمان از سیر تا پیاز برای او تشریح کرده بود. و او اینک از همه چیز بخوبی آگاه بود و آنرا لمس می کرد. و هر روز هم که می گذشت به شدت خشم او نسبت به اربابها افزوده می شد. آنها همه، هر تک تکشان از ارباب عبدی هم بدتر بودند. همین علی صفا بیک با شنیدن این اسم موهای تنش از نفرت سیخ می شد. همه اربابها از دم با او دشمن بودند. همین علی صفا بیک بود که ارباب عبدی را زیر بیال و پر گرفته بود. اینها، این اربابها، خان ها، هر اندازه که با هم دشمن باشند بهمان نسبت نیز با یکدیگر همبستگی دارند.

مرگ «ارباب عبدی» دیوانه شان کرده بود. دسته های مسلح تشکیل داده کوهستان بزرگ توروس را سوراخ به سوراخ و ده به ده گشته بودند. اگر قادر به فرار نمی شد بلاشک او را می کشتد. هزاران دهاتی صدها ژاندارم در کوه و کمر دنبال قوجامد، حاجی دوران و چته دورموش نبودند بلکه آنچه که آنها را به سرحد جنون

می رسانید دست نیافتن به اینجه ممد بود. به هر کجا که برود سرانجام او را می یافتند و می کشتد زیرا او ارباب عبده را نکشته بود بلکه همه اربابها را کشته بود. او در حقیقت در قالب ارباب عبده همه اربابها را به قتل رسانیده بود و بهمین دلیل نیز آنها هرگز او را نمی بخشیدند.

چرا با همه ظلمی که علی صفا بیک در حق دهاتی‌ها کرده بود یکی از آنها بلند نمی شد یه گلوله توی دهانش خالی بکند؟ همگی چشمنشان ترسیده بود، آن روزها نصف بیشتر اهالی چوکرواوازیر فشار ظلم کوچ کرده بودند و در دشتها بدنباش یک و جب زمین برای زندگی سرگردان بودند. نصف بیشترده وای وای خالی از جمعیت شده بود.

چنان از علی صفا چشمنشان ترسیده بود که هیچ بعد نبود یک روز صبح وقتی چشمت را باز می کردی می دیدی همه ده را خالی کرده و رفته‌اند؟ دهاتی‌های وحشت‌زده بفکر فرار بودند و قوja عثمان درمانده بود که چگونه جلو فرار دهقانان را بگیرد.

قوja عثمان در باره‌ده آک مزار و ادرس بیک که ساکن آنجا بود ماجراهایی شرح می داد و می گفت: «که سرگذشت ادرس بیک دلها را کباب می کند و مسبب بد بختی‌های او خانی بود باسم عارف صاعم بیک که از دوستان نزدیک مصطفی کمال پاشا بود، حتی اتومبیل داشت در جاده‌های خاکی چوکرواوا مدام با اتومبیل رفت و آمد می کرد، ممد تابحال اتومبیل ندیده بود اشتیاق عجیبی بدیدنش داشت. تنها یک نفر در سراسر چوکرواوا اتومبیل داشت که آنهم عارف بیک بود. دهاتی و اربابها از عارف بیک سخت حساب می بردند. علی صفا هم بشدت از او می ترسید.

این افکار درهم و آشفته از خاطر ممد که در گوشه‌ای از کلبه تاریک تفنگ در بغل نشسته بود می گذشت.

از شکاف پنجره چویین و بسته کلبه، جاده باریکی از نور کشیده بود که تا کف خاکی کلبه امتداد داشت. و در این جاده نور هزاران ذرات درخشان گرد و غبار در خلجان بودند. ممد چندین بار دست راستش را در مقابل این نور گرفت، دستی که در میان نور بود بزرگتر و قوی تر می نمود. احساس عجیبی به او دست داده کم کم ترس و نامیدی دهاتی‌ها در او نیز تاثیر می کرد. و چیزی نمانده بود که او نیز چون دهقانان سر بر دیوار تاریکی بکوبد.

اینجه ممد دو بار از شکاف در هو جا فرهاد را دیده بود. اصلاً شبیه روحانی‌ها نبود. با ریش مجعد بر زنگ آبنوس با موهای مشکی تابدار، با چشمان سیاه که چون شعله

آتش درخشنان بود. او با آن بینی عقابی، فرد قابل اعتمادی بنظر می‌رسید. بطوریکه قوچاعثمان تعریف می‌کرد، یکی از روزهای ماه رمضان هوجافرhad که از حوالی آناوارزا راه افتاده بود انبانی بردوش و در میان اینان کتابها و لباسهایش، خسته و کوفته وارد ده وای وای شد. و بلافاصله غروب همان روزیکی از خانه‌های خالی ده را بصورت مسجد در آورد و مردم را برای نماز جماعت خواند. و خود نیز به پیشمنازی اقامه بست. و از آن روزبه بعد پیشمنازده شد. در باره مسائل دینی زیاد صحبت نمی‌کرد، نماز جماعت را می‌خواند و به کار و زندگی خویش می‌پرداخت با یکی از دختران همین ده عروسوی کرد. زنش یک مزرعه خیلی کوچکی داشت. و هوجافرhad اجرتی از بابت پیشماری دریافت نمی‌کرد. در مزرعه زنش به کشت و کار مشغول بود و گذران می‌کرد.

اوایل دهاتی‌ها از او واهمه داشتند و دوری می‌کردند. بعدها کم کم با او مانوس شدند تا جائیکه امروزه او را جزء اهالی وای وای بحساب می‌آورند. اما هنوز هم تحت تأثیر شخصیت سحرآمیز او بودند. و به او به نظر فردی شگفت‌انگیز و فوق العاده می‌نگریستند. حتی قوچاعثمان در ضمن اینکه او را دوست داشت و با او اعتماد می‌کرد در عین حال از او دوری می‌کرد و نسبت به او رموک بود.

اربابهای چوکورا و واهم وقتی شنیدند پیشمنازی به وای وای آمده ابتدا نسبت به او سخت کنجکاو و علاقمند شدند و بعدها وقتی دیدند آدم بی‌ضرری است بدست فراموشی یش سپردند. اما شهرت برازنده‌گی هوجافرhad در چوکورا و اپیچیده بود و روز به روز بیشتر می‌شد. بخصوص ورد زبان زنها شده بود. زنها و دختران جوان به بهانه نوشتن دعای چشم زخم و تعویذ از دهات دور دست از آدنا، کوزان، تارسوس و حتی مرسین و اسکندریون بدیدندش می‌آمدند. هوجافرhad در ازاء تعویذ‌هاییکه می‌نوشت پول نمی‌گرفت، و روز بروز شهرتش در چوکورا و واهمی پیچید.

محمد در میان هزاران احساس آشفته و درهم دست و پا می‌زد. و در این کلبه تاریک، افکار مختلف پشت سرهم به مغزش خطور می‌کرد:

آیا این ده مدفن او خواهد شد؟. اگر تیر خورد کجای تنش زخمی خواهد شد. مرگش چگونه خواهد بود. وقتی مرگ به سراغش بیاید، چگونه خواهد آمد. آیا مرگ چون تاریکی است؟ این تاریکی چگونه خواهد بود. آیا مرگ چون خوابست؟ آیا زخم مرگ خیلی جانسوز است؟ گهگاه وحشت از مرگ توی دلش می‌ریخت، خلاء مرگ

را در اعماق وجودش احساس می کرد و از این احساس بخود می لرزید و تمام موهای تنش از هراس سیخ می شد. او خیلی پیش از این با میل و اراده خودش، خودش را به مرگ محکوم کرده بود. اما قادر نبود چگونگی آنرا حدس بزند و نسبت به دانستن آن کنجکاوی بی حد و مرزی داشت. اما قدر مسلم اینکه تصمیم داشت نگذارد دستگیرش سازند و دست راندارم باو برسرد، بزندانش بیندازند و در حضور قاضی حاضرش بکنند. خدیجه در باره راندارها، زندان و قاضی گفتنی ها را گفته بود و ضمن شرح دادن گفته بود که: «ممد مرگ از اینا که گفتم هزار بار شیرین تره قربون مرگ برم!»

ممد گهگاه از شدت خشمی بی حد به ستوه می آمد و در دل فریاد می زد: «در حال زدو خورد می میرم» در درونش حس انتقام جوئی وحشتناکی بود که با مرگ ار باب عبدی تسکین نیافته بود. این حس عظیم انتقام کشی را نمی توانست در حد و مرز بخصوصی محدود سازد. خشمش متوجه رئیس پاسگاه شد، گروهبانی که یوباز او غلورا بباد لگد گرفته بود... متوجه حکومت... علی صفا، عارف صاعم بیک... حس کینه و انتقام جوئی یش از شخصیتی متوجه شخصیتی دیگر می شد.

گاهی نیز ممد در عالم خیال با علی صفا بیکی که هرگز او را ندیده بود و نمی شناخت می جنگید او را می کشت و پس از اینکه کله اش را می آورد و قل می داد وسط ده وا وای، راهش را می کشید و می رفت به کوهستان و قوجاعثمان را می دید که گریه کزان می گوید: «شاهینم، تو ما را نجات دادی تو به دهاتی ها روح تازه بخشیدی» و او را در آغوش می کشید. و باز در عالم خیال عارف بیک را می کشت و روستایان ده آک مزار در شادی مرگ او جشن بر پا می کردند. ممد در کشاکش این جنگ های خیالی در حالیکه خیس عرق شده بود، گلوله باران می کرد، می کشت و سر می برید.

وسپس به ناگاه سر بر دیوار نامیدی می کوفت. قوجاعثمان نیز دیگر صبر و شکیباتی را از دست می داد. به محض ورود ممد به ده، او به زبان بی زبانی آمدنش را و در خانه او ماندنش را به اهالی ده فهمانده بود.

روزی هم خواهناخواه اختیار زبان از دستش در می رفت و راز بزرگش را با بوق و کرزا پیش همگان فاش می ساخت. آنگاه اربابها و خانها و حکومت از ماجرا خبردار می شدند و آنچه که نباید بشود می شد. اقامتش در خانه قوجاعثمان به درازا کشیده بود. باز هم قوجاعثمان با وجود همه اشتیاق سوزانی که به گفتن این راز داشت جوانمردی

کرده بود و کسی از ماجرا بیهی نبرده بود، اما دیگر مانند بیش از این به صلاح نبود.  
از سر جا برخاست، دم درفت، از شکاف در به بیرون نگریست. توی حیاط بدنبال  
یک مرغ کرچ ده بیست جوجه مثل کلافهای زرد پشمین توی خاکها قل می خوردند. از  
جاده پشت حیاط خانه دختر جوانی با قد کوتاه و پائین تنه چاق در حالیکه چل گیش  
همه کمرگاهش را می پوشانید، گذشت. سگی در حالیکه دمش را لای پاهاش  
گذاشته و خود را جمع کرده بود سعی می کرد در کنار دیوار برو گوشه ای بخزد و در آن جا  
پناه بگیرد. ممد بیاد کوراوغلى افتاد. پس از کوراوغلى به مادرش و به خدیجه فکر کرد. تنه  
حوری چه زن شجاعی بود!

اگردرسراسر چوکوراوا در هر دهی یک زن چون تنه حوری پیدامی شد هم علی صفا و  
هم عارف صاعم یک حقشان کف دستشان بود... بعد دورموش علی پیر و خوش قلب را  
بیاد آورد... و پس آنگاه علی چلاق دوست و با تدبیر را... گروهبان رجب... جبار...  
جبار دیگر یادش رفته که روزی راهزنی می کرد. الان توی ده جا گرفته، مانند گارشده،  
صاحب مزرعه بزرگی است که ذرت کاشته، زن گرفته و صاحب دو تا بچه هم شده است.  
خدیجه، مادرش، ارباب عبدی، کوهها، غاز، کالایچی این همه در سرش و  
افکارش چون دنیایی از اشباح گریزان و زاپایدار، روشن، تاریک، واضح، سایه وار، تلح  
و شیرین و لطیف، و ملایم، سخت چون سنگ همه و همه درهم و بر هم آمیخته در  
چرخش و حرکت بود. گاهی خوشحال می شد، و گاهی در اندوهی عمیق فرو  
می رفت. دم در، درخت افاقتیا داشت عطر گرم و سنگیش را در هوا می پراکند. انبوه  
هزاران زنبور بر روی و اطراف گلهای افاقتیا سر خوش از عطر تند و سنگین و گرم در  
چرخش بودند.

درخت چنار سر بفلک کشیده در نظرش مجسم شد. برگهاش در بادی شدید بر  
روی هم می لغزید و می خروشید. در میان صخره های بنفش شقایق هایی برنگ سرخ  
خون شکفته بود. مانند یک کوره ای سرخ آتشین و از دور دست چون شعله ای بنظر  
می رسید که از دل صخره های بنفش برخاسته باشد. آنچنان انبوه که در میان بازوan  
گشاده ات جای نمی گرفت.

سرخی تندي در مقابل چشمانش شعله کشید. ده با آب ها و سنگریزه هایش، با  
پشت بام های گلین و کودکان خردسالش، با گلهای زنبورهاش، با کوهها و  
صخره هایش و با انسانها و پرندگانش در برابر چشمانش ایستاده بود و چهره به چهره اش

می سائید. اشتیاقی غیرقابل مقاومت در درونش جوشید. با خود اندیشید که بالاخره بزودی کشته خواهد شد. پس می بایست این ده را یکبار دیگر با دو چشم مادی خود ببینند.

ژاندارمها و دهاتی ها کوه و کمر را و سراسر کوهستان توروس را چون مورچه پر کرده بودند. سوراخ به سوراخ، غار به غار به دنبال این «راهن» بودند. آیا در همین ده امکان نداشت یکی برود و موضوع را خبر بدده؟ و یا همینجا به همه بگوید؟ هر دو امکان داش. یک یاغی آخر عاقبت و دیریا زود سرو کارش با گلوله است. خیلی خب، جالبه اما اگر قرار شد مرگ بسراغش بباید باید یک مرگ شیرین، انسانی، و با افتخار باشد... در لحظه ایکه زیر لب با خود می گفت: «قوجاعثمان که او مد ازش اجازه می گیرم و همین امشب راه سی افتم.»

نه قمر تقریباً دوان دوان به طرف خانه آمد کلید را انداخت و با دو چرخش کلید در را باز کرد. وقتی محمد را پشت در دید گفت:

— چی شده پسرم. اینجا چرا وایساده بودی؟

محمد گفت:

— مادر حوصله م سرفته بود، داشتم بیرون نو تماشا می کردم.

نه قمر بسوی او خم شد و آهسته گفت:

— دهاتی ها فهمیدن. حس کردن که تو خونه ما باید یه خبرانی باشه، اما بفکرشون نمی رسه که تو یکی تو خونه ما باشی. همه چشما بخونه ماس. آخ که این عثمان بچه بین چه جور نگاه هارو به خونه ما کشوند. بچه هام من تو تنگنا گذاشتند همه ش می پرسن بگو تو خونه چه خبره؟، نک زبون پدر مون چی گیر کرده؟

من یه چیز ای سرهم بند کردم، اما اونا باورشون نشد. فکر کنم امروز یا میان خونه رو می گردن یا زیر نظر میگیرن، کشیک می کشن. تو تا او مدن عثمان از جا رخت خوابی بیرون نیا باشه؟

محمد گفت: «باشه» اما در عین حال ترس توی دلش ریخت. توی همواری دشت چوکوار و او اگر با ژاندارم هارو برومی شد هیچ کاری از دستش ساخته نبود. بی برو برگرد کشته میشد.

چاره دیگری نمانده بود جز اینکه بانتظار تاریک شدن هوا می ماند تا بتواند با استفاده از تاریکی ده را ترک گوید: تا شب چند ساعت مانده بود؟ از شکاف در چوبی

به خورشید نگریست، آفتاب غروب کرده بود. خوشحال شد از اینکه چیزی به تاریک شدن هوانمانده امّا در عین حال رفته رفته احساس حزن و اندوه می کرد. چگونه قادر بود بی خدا حافظی و بی حلالی طلبی از کسی که او را از جان و دل دوست داشت ده را ترک گوید. قوچاعثمان به اندازه مادرش باندازه خدیجه اورا دوست داشت.

علی صفا، خشمگین در هشتی ساختمان اربابی راه می‌رفت. با خود حرف می‌زد و غرولند می‌کرد و با تأسف می‌گفت:

«کارا هیچ جور در نمیاد، این مبارزه معلوم نیس تا کی طول می‌کشه! زمینها خالی و بی‌صرف افتاده. این دهاتی‌های بی‌صرف نه خودشون این زمینار و آباد می‌کنن نه میدارن ما آباد بکنیم.»

زینل کز کرده روی تخت چوبی انتهای هشتی نشسته بود و با نوسانات خشم علی‌صفاییک تغییر حالت می‌داد. و این وضع تا زمانیکه علی‌صفاییک آمد و سیخ در مقابلش ایستاد ادامه داشت.

علی صفا از بالای سر زینل با نیشخند گفت:

— چی شد زینل؟ می‌گفتی همین بهار امسال دهاتی‌ها کوچ می‌کنن و ازوای وای میرن؟ خیلی وارد بودی آ؟! واقعاً که همه چی رو از قبل میدونستی؟! چی شد؟ تا حال که هیچ خبری نشده. میدونی چی شده زینل؟ میدونی؟ قوجاعثمان و هوجافرداد اول رفتن پیش یوباز اوغلو که اونو بر گردونی وای وای... بعدش هم میرن ساری چام عجز و التماس به اهالی که برگردن وای وای... تو می‌گفتی تا بهار کسی توده بند نمیشه. ها؟ چی شد؟ چرا نمیرن؟

— والا نمی‌دونم ارباب، نمی‌دونم چرا اینطوری شده. هرچی فکرمی کنم هرچه موضوع رو حلاجی می‌کنم چیزی دستگیرم نمیشه. من فکرمی کردم بعد از اینکه خونه یوباز سوخت و هر شب روی ده مثل بارون گلوله ریخت دهاتی‌ها توی ده دیگه بند نمیشن. اما نمی‌دونم چی شده؟ ورق یه هوبرگشت. اولش قوجاعثمان وسط ده شاخ شد بعدش هم هوجافرداد... دهاتی‌های وحشت‌زده دل و جرئت پیدا کردن، جون گرفتن ارباب، بخدا نمی‌دونم ارباب، یه اتفاقی افتاده اما نمی‌دونم موضوع چیه. ببینم نکنه.

بجز این قائم مقام بی بو و بی خاصیت سروان و یا حکومت، یکی اینار و علیه ما تحریک کرده باشه؟ اما کی می تونه باشه؟ همه شون واسه ما کارمی کنن، همه شون از ما دستور می گیرن. نکنه عارف صاعم بیک باشه. اگه اون باشه که کارمون زاره. فقط خدا بکنه عارف عاصم بیک چشم به این زمین نداشته باشه. نکنه اون اینها روت حریک کرده؟

— در باره عارف صاعم بیک خیلی فکر کردم. خیلی تحقیق کردم تنها ده سال پیش یه بار با قوجاعثمان هم صحبت شده جز اون تا بحال با هیچ یک از اهالی ده ملاقات نکرده.

— با هوجافرهاد چی؟

— اصلاً...

— این هوجافرهاد چش شده، تا حال خودشو قاطی اینجور کارانکرده بود؟

— میگن اینروزا خیلی عصبانیه. بخصوص از جریان اسب. یکی هم از دست اینکه هر شب دهو به گلوله می بندن. یکی هم در باره یوباز اوغلو از این بابت هم عصبانیه. میگن وقتی تو دشت اسبو دیده مثل بارون اشک ریخته. میگن کسیکه گروهبانو با تیر زده قوجاعثمانه. سابقاً قوجاعثمان این شکلی نبود. وقتی اون وقتا دهوبه گلوله می بستن سرشو از درخونه ش بیرون نمی آورد تا چه بر سه باینکه گروهبانو با تیر بزنه.

— من فکر می کنم هر چی هست زیر سر قوجاعثمانه. عارف صاعم بیک اینقدر خودشو کوچیک نمی کنه. وانگهی احتیاجی به زمینای وای وای نداره. بخود منهم علاقمند. اگرم تمایلی به زمینای وای وای داشت بخود من می گفت. نه، نه... به هیشکی عقلم قد نمیده. شاید هم هوجافرهاد باینا دل و جرئت داده.

— شاید. اما من که چیزی دستگیرم نشده. فقط می دونم که قضايا از قوجاعثمان شروع شد.

آنگاه زینل به تفصیل نغیراتیرا که در حالات و روحیه قوجاعثمان پدید آمده بود شرح داد و گفت که: چگونه لباسهای عیدانه اش را پوشیده بود و پیپ بر لب و لبخندزنان سه روز تمام توی ده بی آنکه با کسی سخنی بگوید قدم می زد. که چطور در مقابل خانه آتش گرفته یوباز اوغلومی خندید و پیپ می کشید، همه را از سیر تا پیاز برای علی صفاییک شرح داد.

علی صفاییک در حالیکه روی نیمکت چمباتمه می زد گفت:

— من از کار این قوچاعثمان هیچ سردرنیاوردم.

زینل پاسخ داد:

— آدم خیلی جسوری به. خیلی نترسه. توپونزده جنگ شرکت داشته ... تنش زخم وزیلی به. بنظر من به کمی سیماش قاطی به. بعضی اوقات ترسومیشه، بزن توسرش نونشو از دستش بگیر. بعضی وقتا هم خیلی جسور میشه وقتی عصبانی بشه نزدیکش نمیشه رفت. یک چیز دیگه هم هس. آدمی به که جونشو خیلی دوست داره. راستش منم ازش هیچ سردرنیاوردم.

علی صفا در حالیکه چانه و پس گردنش رامی خاراند گفت:

— ما هم تو خیلی جنگا بودیم اما مثل این سقط شده با حق و حقوق مردم بازی نکردیم. دست رو زمین هر کسی نذاشتیم. مثل این پیر سگ استقلال مملکتو بازیچه نکردیم. گروهبان ملتوا با تیر نزدیم. فعلًا طلبش باشه تا وقتش بحساب این پیرسگ برسم. برای اون یکی هم که معلوم نیست کیه و از کجا او مده اینکارا گرون تموم میشه. اون یارورو می گم، اون پیشمناز و معلوم نیس چیکاره س از کجا او مده. معلوم نیس آخونده، راهزنه، کیه. طلب هر دوشون.

دخلشونو میاریم زینل، دخلشونو میاریم، بلائی سرشنون میاریم تا شیری که از پستون مادر خوردن از دماغشون بریزه. تا از جونشون سیر بشن، تا وای وای برashون جهنم بشه. یا دست از سرزمینای من ورمی دارن یا دنیارو برashون جهنم می کنم. رینل حالاتو بمن بگو کار و از کجا شروع کنیم؟

زینل گفت:

— ارباب. به نقشه دارم. می ریم پیش یاغمورآقامی گیم که همه اسبای دهوبذده.

علی صفا با خوشحالی گفت:

— فکر خوبی به. واسه هر اسبی هم که بذده به لیر هم بهش می دم، ضمناً ترتیبی می دم که آدمای خودمونم کمکش کنن. زینل توهمند باهاشون همکاری بکن. باشه ارباب.

— این برنامه آغاز کاره یا بزانو در میان و دهوبامان خداول می کنن و می رن یا اینکه ... یا اینکه باید منتظر بشن تا هزار جور بلا سرشنون بیاد.

زینل چشمانش را بست، بالذلت و لوچه اش رالیسید و گفت:

— آره منتظر باشن که هزار جور بلا سرشنون بیاد.

— امشب من میرم پیش یاغمورآقا. تو هم برو به ده ممدین لی و چیک چیکلار به فامیلای ما بگو برای ایز گم کردن امشب دهوبه گلوه بیندن که دهاتی ها نفهمن دهو شبها دار و دسته گروهبان به گلوه می بست.

— من رفتم ارباب.

زینل از پله های ساختمان اربابی پائین آمد و سوار بر اسب شد و رفت.

علی صفا فکر می کرد که اگر دهاتی ها با اتکا به عارف صاعم بیک به مخالفت با او برخاسته باشند و اگر عارف صاعم بیک به این زمینها چشم داشته باشد، کار مشکل خواهد شد. زیرا او عارف بیک را بخوبی می شناخت. قبل استوان یکم ژاندارم بود، در قصبه خدمت می کرد. مردی بود جسور، ماجراجو، حریص و طماع و بی پروا از عشیره کردهای بین گولتی. هنگام اشغال آدانا بدست فرانسوی ها، با قوای ملیه و فرانسوی ها دودوزه بازی می کرد. حرامزاده با هوشی بود. و اینروزها حکومت آنکارا روی شاخ عارف صاعم بیک می چرخید زیرا که نزدیک ترین فرد به مصطفی کمال پاشا و بمنزله چشم و گوش او در حکومت بود. خدا کند که دست او در تحریک قوچاعثمان در کار نباشد. بجز عارف بیک از عهده هر کس دیگری می توانست برآید. فقط کافی بود که عارف صاعم بیک در این میان ذی نفع نباشد هر کس دیگری می خواست باشد اهمیتی نداشت... اما نه، عارف بیک کسی نیست که بخواهد دهاتی ها روزی زیر کی تحریک بکند. رک و راست وارد عمل نمی شود، مثلاً پیغام می فرستد که «سر بر دهاتی ها نذار باهشون مدارا کن». قائم مقام... نکند که کار کار قائم مقام باشد. هر چند که او دل و جرئت اینکار را ندارد، اما بنظر می رسد که از آن آدمهای آب زیر کاه و موذی باشد. می بایست همین روزها دنگ قائم مقام را می زد تا فرد قابل اعتمادی را بجای او اعزام بکنند. سروان فرمانده ژاندارمری... او که اصلاً تو نخ اینجور چیزها نیست. چیزی حالیش نیست. طفلکی انگار همیشه توی خواب راه می رود... دست به ترکیب او نباید زد. بهتر و سر بر اهتزاز او پیدا نمی شود.

رفته رفته دلش از شادی بیحدی انباشته می شد. اهالی وای وای وقتی که یک روز صبح از خواب بیدار بشوند خواهند دید که در ده حتی برای نمونه هم که شده یک اسب باقی نمانده است. فقط چند راس خرمی ماند و دهاتی های وای وای که اینقدر به اسب علاقه مندند... اما تنها یک اسب کرند در داشت آناوارزا خواهد ماند. آیا آدم توانست او را با تیر بزند یا نه؟.

با یادآوری اسب کرند سوزشی در دل احساس کرد... بعد آنقدر بلا سردهاتی ها خواهد آورد که آنها با پای خود پیش او بیایند و بگویند: «ارباب، اگه ما بدی کردیم تو تلافی نکن، بیا، این مزرعه ها همه ش مال تو، ما در حق شما بد کردیم، بما فقط دوروز مهلت بدیه یه جا واسه خودمون پیدا کنیم و از اینجا بذاریم بریم.»

در عالم خیال داشت از بالکون ساختمان اربابی به دهاتی ها که زن و بچه پیر و جوان، آمده بودند و دم درخانه او گرد آمده بودند می نگریست و می گفت:

«خیلی خب گم شین برین دو روز بهتون مهلت می دم. شماها باعث شدین من رو زمینهای خودم روز، دیگه کسی تو این ده شماهار و نبینه. شماها باعث شدین من رو زمینهای خون گریه کنم! آخه برادر اخدار و خوش میاد که در حق یه آدم اینقد ظلم بشه! آخه این زمینایی که درش کشت و کار نمی کنین بچه در دتون می خوره؟...»

پس از وای وای می بایست سیاه خارستان را از خارپاک کرد... پانصد هکتار می شد... بعدهش هم یواش یواش نوبت می رسید به زمینای مزروعی آکچاساز... بعدهش هم کشت زارها... چون اگر کسی در آکچاساز و آناوارزا و چوکورا و از مین زراعی داشته باشد... صاحب مزرعه و کشت زار باشه انگار صاحب یک گنجینه سرشاری است...

«پسر! دهاتی های وای وای، کثافت ها اومدين و مثل کوه بلند آلا داغ، مثل این کوه بلند دول جلو موسد کردین... ردشین کنار، راه بدین... این موضوع واسه من جنگ حیات و مماته واسه شما چی؟ هیچی، هیچ مفهومی نداره... ردشین از سر رام کنار...، چوکورا و از اخر خرخه پر زمینه! زمینای خالی... زنده باشی یوباز او غلو! بزرگترین خدمتو تو در حق من کردی!... قبالة هفده هزار متري را که یوباز او غلو به او داده بود در دست گرفت و لحظاتی طولانی به آن نگریست و لبخند زد. اگر این سند را در دست نداشت، کار خیلی مشکل می شد...»

از طبقه پائین ولی را صد ازد. جوانی سیاه چرده وقد بلند با شلوار گشاد و پاره پاره از پله ها بالا آمد.

— ولی، برای بررسی وضع زمینای ده کی میان؟

— هیجدهم همین ماه.

— شهود گوشی دستشون اومده؟

— بله ارباب.

با آنکه دست خالی برگشته بودند معهذا قوجاعثمان خوشحال بود. داشتند در بستر خشک سیلابی پیش می راندند. اسب قوجاعثمان جلوتر بود و اسب هوجافرها بدنبال او حرکت می کرد. چهره مؤمن هوجافرها با ریش مجعد مشکی که در برابر تابش آفتاب از شدت سیاهی به سبز می زد سخت اندیشناک بود. چشمان نیمه بازش غرقه در تفکری عمیق بود. در بستر سیلابی داشتند از یک سر بالائی پیش می راندند.  
چشم و گوش اسبها پوشیده از مگس های ریز سیاهرنگ بود.

در کناره های مرداب بر روی نرگسها نیکه تا به میان اسبها می رسید، بر روی پونه ها، تمشک ها و نسترن ها و خلنگ ها انبوه زنبوران گوناگون، زنبور خرمائی، زنبور منجوقی، زنبور سیاه، زرد و زنبور عسل، که گوئی بدنبال ملکه خویشند در پرواز بودند که طنین موج و مداوم بال آن ها بصورت غرشی و خروشی از مرداب بزرگ آکچاساز به گوش می رسید.

در بستر سیلاب، مارهای خاکستری در کنار سم اسبها می خزیدند، قور با غه های سبز و خنک ریز و درشت در حالیکه شکمشان چون دم آهنگران بالا و پائین می رفت روی شاخ و برگها زیر آفتاب ملايم نفس نفس می زندند.

از زیر سم اسبها، با هر قدمی که بر می داشتند انبوهی ملخ چون اسپندی که برآتش افکنده باشن از جا می جهیدند. قوجاعثمان می گفت:

— ای داد و بیداد، ای داد و بیداد. چشمشون عجیب ترسیده، عجب رعب و رشون داشته.

از دور دست ها، از سنگلاخ های آناوارزا صدای درآج بگوش می رسید. دراج می خواند، لحظه ای خاموش می ماند و اندکی بعد باز لحظاتی طولانی نغمه سرمی داد. بر روی دشت آناوارزا، سایه تیره ابر سفیدی در حالیکه گاهی بر روی آبهای

جوشان آکچاساز دامن می گسترانید و گاهی نیز بر روی نی های سرشار از سبزینه، روی هزاران مرغابی وحشی که بر سطح آب نشسته بودند، و بر روی مزارع گندم، پیچک های وحشی و بر همواری های پوشیده از لاله های صحرائی می افتاد، تک و تنها چون انبوهی دود از روی سوله میش به روی آب های جیحان و از آبهای جیحان به کناره های آهکی بوزکویو و از آنجا تا اوک سوزلو در حرکت بود.

نسیم ملایمی که می وزید تارتار ریش فوجاعثمان را بیازی می گرفت.

— وای خدا! عجب ترسی ورشون داشته. وای خدانسلتونو ورداره! گشنه موندن، محتاج یه لقمه نون شدن، با بد بختی سرمی کنند، تو غربت موندن اما حاضر نیستن حتی پشت سر شونونیگاه کن. وای که اجاقت کور بشه آدم ترسو. یه بار چشم یکی رو بترسون دیگه هم کاری به کارش نداده باش همین برای هفت پشتیش بسه. اونوقت تا وقتی که بمیره تا به قیام قیامت میتوانی بازیش بدی. آدمیکه چشمش ترسیده باشه دیگه اونو بحساب آدمیزاد نمیشه گذاشت. اینطور نیس هوجافر هاد؟

هوجافر هاد جواب نداد. معلوم نبود که آیا سخنان او را شنیده است یا نه.

— کسیکه چشمش ترسیده باشه بحساب آدم نمیاد که جای خود داره، بلکه یه مخلوقی میشه غیرآدمیزاد. کسیکه چشمش ترسید بمیره بهتره. مگه نه هوجافر هاد؟

هوجافر هاد باز هم جواب نداد. فوجاعثمان به سوی او برگشت و باز گفت:

— نظرت چیه هوجافر هاد. شاید تو آدم ترسورو بحساب آدمیزاد میاری. فرهاد!

کسیکه ترسیده کسیکه چشمش ترسیده بنظر تویه مخلوقی غیرآدمیزاد نیس؟

گویا فوجاعثمان هنگام گفتن کلمه فرهاد با تمامی حنجره داد زده بود زیرا

هوجافر هاد سر برداشت با صدای سنگین آرام و باورانگیز شمرده شمرده گفت:

— کسیکه ترس ورش داشته باشه مخلوقی میشه غیرآدمیزاد.

فوجاعثمان از این جواب خوشحال شد.

— اما آدمائی هم پیدا میشن که ترس ورشون نداره. هر کاری بکن ترس ورشون

نمی داره، مگه نه هوجا؟

— چرا همینطوره.

— یکی هست که قدش کوتاهه. جثه یه بچه رو داره، یه بچه دوازده ساله رو. مادرشو کشتن چشمش نترسید. بعد محبو بش و عزیزترین کششو کشتن انگارنه انگار. از حکومتش گرفته، تا دهاتی وار باش ابھesh هجوم میارن، گلوله بارونش می کنن، باز

انگار نه انگار. کوه ها، شب ها، سوراخ سمه ها، غارها، انسانها به اون پناه نمی دن اما بازم انگار نه انگار. انگار نه انگار هوجافر هاد انگار نه انگار. مثل ما بی بو و بی خاصیت نیس. جلوی ظلم، با ریشه هزار ساله، دوهزار ساله سه هزار ده هزار صدهزار ساله مثل کوه وای میسه دنبال شومی گیره و پی می کنه.

— ریشه ظلمومی کنه. اینطور نیس عثمان آقا؟

— هم ریشه شومی کنه، هم لت و پارش می کنه. بعدش هم میاد خونه یه مرد فقیر هشتاد ساله، خودشومی اندازه تو خونه یه پیرمرد هشتاد ساله بی دست و پا. یه بچه، یه الف بچه میاد خونه یه پیرمرد پناهنده میشه. این یه الف بچه می دونه که این پیرمرد حتی به دو تا چشاش اعتماد نداره.

قوجاعثمان ضمن صحبت برای اینکه ببیند آیا تغییری در چهره هوجافر هاد پیدا شده است یا نه بر می گشت و به صورت او می نگریست. اما از صورت هوجافر هاد چیزی نمی شد فهمید. انگار که هیچ چیز حالیش نشده است حتی کوچکترین حرکتی در خطوط چهره اش پیدا نبود. قوجاعثمان با خود می اندیشید: «جل الخالق دیگه با چه زبونی بهش بگم که اینجه ممد او مده الان هم تو خونه ماست! هوجافر هاد خیلی آدم زرنگی یه. تا بگی «ف» میگه فر حزاد چطور حرف باین رک و راستی حالیش نشده. وقتی می گم یه مرد پر دل ریزه میزه که جثه یه بچه دوازده ساله رو داره غیر اینجه ممد کی می تونه باشه؟ کسی که مادرشو کشن محبوب شو کشن، اون صافی دل، جسوری که کوه ها و شب ها و انسانها پناهش میدن غیر اینجه ممد کی می تونه باشه؟ مگه غیر اینه که خوشحالی یم، گروهبانو با تیر زدنم، شجاعتم، عوض شدن روحیه ام همه ش زیر سایه اینجه ممده؛ چقدر آدمای نفهمیین! کسی هیچی حالیش نمیشه، اگه این آدمها اینقدر احمق نبودن، دنیا اینقدر احمقانه نبود!

— ببینم هوجافر هاد. تور و بخدا با اینکه اینهمه بہت حرف زدم، بازم از حرفام هیچی دستگیرت نشد؟

از بستر سیلا ب که بیرون آمدند. هوجافر هاد اسبش را بسوی اسب قوجاعثمان راند و وقتی که در کنار هم به راه ادامه دادند. هوجافر هاد جوابداد:

— یه چیزایی دستگیرم شد عثمان آقا. یه چیزایی فهمیدم. زیر زبونت یه چیزائی هست که نمی گی اما سعی می کنی با زبان بی زبانی حالی کنی. یه چیزائی حدس زدم.

— خیلی چیزا هست. نوری که توی تاریکی‌ها افتاد... چاه آب وسط بیابون... امید... وقتی بخونه رسیدی می‌بینی و از خوشحالی دیوونه می‌شی. اسبتوبیرون میاری خودت با دوتا چشات می‌بینی که حضرت خضر علیه السلام تو خونه ماس. هوجافرhad از حرفهای قوجاعثمان در باره نور، خضر، از رازی که می‌خواست بگوید و نمی‌گفت از کنجدکاوی داشت دیوانه می‌شد. اما او بخوبی از خلق و خوی افرادی چون قوجاعثمان آگاه بود. می‌دانست این قبیل افراد همینکه، اصرار بکنی به زبانشان قفل می‌زنند. در اینجور موقع نباید به اشخاصی مثل قوجاعثمان اصرار کرد. آنها دیر یا زود هر آنچه را که در دل دارند بزرگ خواهند آورد.

— اسبتوبیرون هوجافرhad، اسبتوبیرون!

خود قوجاعثمان هم به اسبش شلاق کشید. از هیجان نفس نفس می‌زد. اسبش چهارنعل می‌تاخت هوجافرhad نیز این چنین راند و در کنار هم تاختند.

— تو خونه‌ی ما یه پسری رو خواهی دید که خیلی بلا کشیده. تو خونه یه شاهین می‌بینی شایسته چوکورا و تو خونه یه شیر خواهی دید قلبش مثل آب زلال. تو خونه یه جوونمرد می‌بینی که انسان انسانه... تو خونه یه انسان می‌بینی که دوسته، برادره. هوجا عینه‌و مثل عقاب تیز پرواز صخره‌های بنفس... یه انسان نرم و ملایم مثل پنه. اما حتی عصمت‌پاشا، فرمانده لشکر، یاوز عصمت‌پاشا از ترس اون زهره ترک می‌شه. می‌دونی که یاوز عصمت مرد پر دل و جرئتی یه. از هیچکی نمی‌ترسه. کسی یه که مصطفی کمال‌پاشا با او مشورت می‌کنه. عصمت‌پاشا معز ارتشه و مصطفی کمال‌پاشا شمشیرش. حالا فهمیدی کی تو خونه ماست؟

— نه عثمان آقا نفهمیدم. اما خیلی دلم می‌خواهد بدونم کیه.

— چی گفتی؟ توچه گفتی؟

— خیلی دلم می‌خواهد بدونم کیه. از کنجدکاوی دارم دیوونه می‌شم.

— که اینطور. از کنجدکاوی داری دیوونه می‌شی!

**هوجافرhad داد زد:**

— آره! از کنجدکاوی عثمان آقا از کنجدکاوی.

— حالا که اینطور اسبتوبیرون شلاق بکش برویم شاهین منوبیین.

— هوجافرhad به اسب شلاق کشید، در کنار هم با حداکثر سرعت تا ده تاختند. توی حیاط، قوجاعثمان اولین کسی بود که از اسب پیاده شد. پاهاش بزمین

نرسیده زانوانش تا شد روی زمین افتاد. سرش گیج رفت اما بلا فاصله بخود مسلط شد و از زمین برخاست.

صد ازد «نه قمر، ننه قمر، ما او مدیم» اما کسی پاسخ نداد.

— ننه قمر، ننه قمر اجاقت کورنشه زن تو کجائی با هوجافرها د او مدیم.

در این حال هوجافرها هم از اسب بزیر آمده و دهنے اسب را به چپربسته بود.

قوجاعثمان دم در اطاق رسید، در قفل نبود. پرید تو اطاق.

— ننه قمر. ننه قمر کجائی؟

کسی جواب نداد. قوجاعثمان بطرف جارختخوابی رفت خم شد و آهسته گفت:

— ممد، شاهین من کجائی توجواب بده.

اما کسی جواب نداد. در جای رختخواب را باز کرد، با دست رختخواب ممد را کلوید، کسی نبود. با خود گفت «حتماً رفته به آخرور» به سوی آخرور دوید و آهسته گفت:

— ممد، شاهین من جواب بده، غریبه نیس، هوجافرها د.

گوش فراداد. سنکوت مطلق بود.

قوجاعثمان در حالیکه مثل فرفه دور خود می چرخید مدام می گفت چی شده، چی شده؟ در این حیض و بیض هوجافرها وارد آخرور شده بود و سعی می کرد تا از رفتار قوجاعثمان چیزی سر در بیاورد. رفت بازوی قوجاعثمان را که دور خود می چرخید گرفت و از آخرور به همراه خود داخل اطاق برد.

مدام از او می پرسید: «تو چت شده» اما قوجاعثمان می غرید و می خروشید و به او پاسخی نمی داد.

قوجاعثمان خیس عرق شده بود. هوجافرها او را روی تیکی که در گوش اطاق بود نشاند، رفت یک کاسه آب از چلیک برداشت و آورد و سعی کرد آب را به او بخوراند. دستها و چانه قوجاعثمان می لرزید، و آب را می ریخت.

در این اثنا بود که ننه قمر آمد تو. وارفته بود. چنان اندوهناک بود که غم و اندوه از چهره اش پیدا بود. قوجاعثمان با ناله گفت:

— زود بگو، چی شده؟ چه به سرش او مده؟

نه قمر دلشکسته که انگار هوای شیون دارد پاسخ داد:

— هیچی ش نشده.

فوجاعثمان که کمی حالت جا آمده بود پرسید:  
— کجاست. حالا کجاست؟

نه قمر، نگاهی به هوجافرها و شوهرش انداخت و خاموش ماند.  
فوجاعثمان گفت:

حرف بزن. «هوجافرها» جریان این گمشده را میدونه اما نمی دونه که کی یه و  
چیکاره س.

نه قمر گفت:

— هوای دهشونو کرده بود. رفت دهشون. عجز و التماش کردم، گفتم صب کن  
عمو عثمانت بیاد برو، نموند. گفت: دلم برای دهمون یه ذره شده. حرف دیگه ای نزد؛  
نصف شبی لباس پوشید سرش و ورداشت و راه افتاد. وقتی داشت می رفت گفت بهش  
خیلی سلام برسون دستاشو می بوسم. گفت می خوام دهمونو یه بار دیگه با دو تا چش  
دنیائی ببینم. گفت، شاید دور روز بیشتر نکشه، برمی گردم.

فوجاعثمان نالید:

— اون دیگه نمیاد، اون رفت، اون دست و بالموشکست و رفت...  
و آنگاه دست هوجافرها را گرفت و گفت:

— خیلی دلم می خواست شاهین منومی دیدی اما گویا قسمت نبود.  
و خاموش شد. سخن دیگری نگفت و لحظه ای بعد به خواب رفت.

همیشه چارقد سبزی بر سر داشت. کشیده قامت بود و گندم گون با گیسوان سیاه، دو گیسوی بافته کلفتی که تا پائین کمرگاهش می‌رسید. صورتش اندکی کشیده بود، و در چشممان درشت و خمارش سایه‌ای از اندوه دیده می‌شد... مژگان سیاه بلند و برگشته داشت، در لبهاش برجستگی شیرینی بود. روی صورتش کمی پائین از گوش سه خال کوچک جدا از هم بود که به چهره‌اش حالتی شکرف و سحار می‌بخشید. سیران آفریده‌ای را می‌مانست اثیری، تنها، استثنایی که از جهانی دیگر، از جهانی مقدس، پایی به این جهان گذاشته باشد. چنان زیبا بود که خواه زن خواه مرد نمی‌توانست به چهره‌اش مخصوصاً به چشمانش خیره شود.

چشمانش حالتی داشت عجیب و جادوئی که انسان زا با خود بدنیائی دیگر می‌برد و به اندوه و حزن و رغبتی غیرقابل تحمل می‌کشاند. او شیشه یک آواز خیلی قدیمی بود که از عمق شب و از پشت کوهستانها بگوش می‌رسد. گاهی تند و خشن و گاهی ملایم و مسحور کننده.

بسیار کم حرف بود و لبانش با خنده نآشنا، آهنگ صدایش به اندوه و سوگی هزار ساله می‌مانست، اما اگر استثنائی لحظه‌ای خنده برلبش می‌نشست، فضای اطرافش نورانی می‌شد، دنیا رنگ امید بخود می‌گرفت و روشن می‌شد. وقتی که می‌خندید از ته دل می‌خندید و آنگاه زیبائی یش دو چندان می‌شد.

بین بیست و پنج تا سی ساله بنظر می‌رسید. کسی نمی‌دانست که او از چند سال پیش ساکن این ده است. آیا همینجا بدنیا آمده بود یا وقتی که بزرگتر بود آمد و در اینجا ماندگار شد. در سراسر آناوارزا کسی نبود که بخاطر ماجرای بزرگ و بلاهائی که بر سرش آمده بود به او احترام نگذارد. تو این ده هر کسی او را بمنزله دختر خودش می‌انگاشت و او را پذیرا می‌شد. و او نیز خود یک چنین احساسی داشت اهل محل

عقیده داشتند سیران قیز هرگز نباید دهشان را ترک گوید زیرا بنظرشان چنین می آمد که با رفتن او ده نیز قادر به ادامه حیات نخواهد شد. پس از آنهمه بلا که بر سرش آمده؛ برادرانش، پسرعموها و دیگر اقوامش از کوهستان بازارجیک آمدند تا او را همراه خود ببرند. اما نتوانستند او را از آناوارزا و از ده وای وای جدا سازند. وقتی بدنبالش آمدند، سخنی نگفت و سکوت کرد و پس از آن نیز سالیان سال سکوت را نشکست. پس از اینکه سیران قیز از بازگشت به زادگاهش خودداری کرد برادران و کسانش بخاطر بیتابی های مادر او دسته جمعی و بصورت یک ایل بزرگ از کوهستان بازارجیک پائین آمدند و در زمین پربرکت وای وای ساکن شدند.

عشيرة ثروتمندی بودند. مردمی بسیار شجاع، قوى، سالم، سوارکار خوب و تیراندازی ماهر و جوانمرد و با عاطفه بودند. آنها ترکمن های چوکوراوا را نخست پسندیدند و ترکمن های چوکوراوا این مردم با عاطفه، شجاع و دارای زیباترین آداب و رسوم و روابط انسانی نیز از این مردم شجاع کوهستان خوششان آمده بود. در عرض صد سال ترکمن ها و کوهستانی ها با هم اخت شدند یکی شدند، مثل برادر شدند، دختر بزنی دادند و بزنی گرفتند. برادر شدند. با آنکه انسانهای بودند با خلق و خوی جدا گانه اما بخاطر عاطفه مشترک، جوانمردی مشترک و زیبائی رسوم و عقاید مشترک با هم یکی شدند.

سیران قیز نه با برادران و کس و کارش و نه حتی با مادرش سخن نمی گفت و آنها را نمی بخشید، همیشه مادرش می گفت:

— حاضرم سیران قیز فقط یه بار، لب واژ کنه فقط یه کلمه بهم بگه «مادر...» در عوضش خون سرخم بریزه روی زمین.

اما سیران قیز انگار نه انگار، لب ترنمی کرد. نه قمر او لین کسی بود که سیران قیز با او هم صحبت شد. رابطه نه قمر و سیران قیز حتی از رابطه مادر دختری نیز فراتر رفته بود.

سیران قیز خبر بستری شدن قوجاعثمان را از همسایه اش ابراهیم شنید.

ابراهیم گفته بود:

— قوجاعثمان می ره خونه. وقتی می ره خونه، گو یا تو خونه یه چیزی بود که دنبالش می گردد و پیدا ش نمی کنه. از اون وقتیکه اونو پیدا ش نمی کنه، میفته تورختخواب و زمین گیر میشه. حسابی مریض شده. هوجافر هاد هم حسابی گیج شده. گو یا قوجاعثمان جن زده شده... ضمناً با یوباز او غلی، و دهاتی هائی که از وای وای فرار کردن

بدجوری قهر کرد... یه چیزی می گم یه چیزی می شنوی...

سیران قیز بی آنکه منتظر باقی صحبت‌های ابراهیم بشود بخانه قوجاعثمان دوید.  
نه قمر بالای سر قوجاعثمان نشسته بود و در حالیکه دست او را میان دستهای خود داشت،  
گریه و زنجموره می کرد. تا سیران قیز را دید، گفت:

— دخترم عمومعثمان داره میمیره، اگرم نمرد این درد تا آخر عمر باهاش هست. به  
غروش برخورده. به غرور عمومعثمان برخورده دخترم. آخه سزاوار بود آخر عمری یه همچی  
بلائی به سرش بیاد؟

در این اثنا قوجاعثمان چشمانش را گشود ریشش لرزید:

— سیران قیز اومده؟ دخترم اومده؟

نه قمر گفت:

— آره سیران قیز اومده دخترت اومده. اگه تو اسیر رختخوابا نمی شدی مگه سیران قیز  
میومد که یادی از ما بکنه؟

سیران کنار نه قمر چمباتمه زد — دست قوجاعثمان را که میان دستهای «نه قمر» بود  
در دست گرفت و از ته دل با صدایی گرم و مهر بان گفت:  
— بلا دور عمومعثمان، بلا دور.

قوجاعثمان نیم خیز شد در حالیکه ابروان سپید و پر پشتیش را بالا می برد لحظاتی  
طولانی به چشمان سیران قیز نگریست.

— نه دختر خوشگلم این بلا دورشدنی نیست، هیچی منونتونست بکشه نه جنگها،  
نه صحرای یمن، نه تب نوبه هیچی نتونست منوبکشه. اما این درد منومی کشه.  
و آهسته بازه پشت دراز کشید و آرام آرام به گریستان پرداخت:

— من یه شاهینم، یه شاهین پر دخترم، شکسته بال و پر ریخته، یه شاهینی که همه  
بال و پرش ریخته و نمی تونه پرواز بکنه. علی الخصوص یه شاهین که جوجه شو از  
آشیونش ورداستن، خودش گذاشت که اونواز دستش قاب بزن، یه شاهینی که امیدشو  
و نور دلشو گم کرده. سیران شاهینمومی کشن، پاره دلمو، برازنده ترین موجود عالمونور  
دو تا چشمومی کشن دخترم.

دست داغ و مرتعش قوجاعثمان در میان دستهای سیران قیزمی لرزید و سیل اشک به  
گونه هایش جاری بود، سیران قیز نیز با او می گریست. قوجاعثمان با حالتی هذیان گونه  
می گفت:

— برين شاهينمويда کنین. برين اميدمو، فور چشممو، برازنده ترين موجود عالمويدا کنین. نذارين ژاندارما اوно بکشن. نذارين اون بي دينا اون گرگها شاهينم پاره پاره بکشن. هوجافرهاد تو استاد استادا هستي، تو انسان ترين انسانا هستي، تو پردل ترين پر دلا هستي... اگه من مردم شاهينم دستت. امانته، دست تو سپردمش. نذاراين گرگاي درنده شاهينمويكه پاره بکشن. قمر، من چيزی بهش گفتم، ازمن قهر کرده؟

قمرداد زد:

— عثمان بچه، عثمان بچه، عثمان بچه، هزار بار بهت گفتم که قهر نکرده.

— اگه قهر نکرده پس چرا منتظر من نموند؟ ترسيد. ترسيد لوش بدم. بمن اطمینون نکرد؟ آره؟

نه قمر گفت:

— هيچم همچي چيزی نيس. پسره خيلي هم بما اطمینون داشت. اطمینون داشت که او مدتا حالا پيش ما موند. تونمي بايست به همه می گفتی.

فوجاعثمان آهسته وبالحنى گنه کارانه گفت:

— من به کي گفتم قمر؟ به کي؟

— می خواستی به کي بگي به همه ده گفتی.

— بکي گفتم، کي به زبون آوردم.

نه قمر سخت خشمگين شدو فرياد زد:

— به زبون نياوردی اما مگه اين تونبودی که بهترین لباسا تو پوشيدی، پيپوزير لب گذاشتی، طپانچه توبکمرت بستی، زنجير نقره ساعت زنجير نقره اي رو آو يزان کردي، چكمه هاتوبرق انداختی ومثل کوزان اوغلوسه شبانه روز توده قدم ملا جعفر زدي؟ بعدش می خوايی دهاتی توفکر نره و از خودش نپرسه که فوجاعثمان چرا اينطور می کنه؟ چی شده؟ می خوايی بچه ها از اين خل بازي های تو وحشت نکنن؟

فوجاعثمان التماس کنان گفت:

— ساكت باش قمر. قربونت برم، ساكت باش. منونکش. منوزنده زنده نخور! دخترم سيران بهش بگو اقل کم منودم مرگ راحت بذاره.

نه قمرداد زد:

— ساكت نميشم عثمان بچه، مگه همين ديروز تونبودی که می خواستی پسره رو که او مده بخونت بهت پناه آورده نشون هوجافرهاد بدی؟ او مده بود خونه تو، به ده تو پناه آورده

بود.

— ساکت شو قمر. قربونت برم! دخترم سیران این لگاته منو کشت. زنده زنده منو خورد. اینو ساکتش کن.

نه فمرخشمنگین از جا برخاست و گفت:

— بفرما. ساکت شدم.

قوجاعثمان در حالیکه از بهلوئی به پهلوی دیگرمی چرخید گفت:

— هوجافرهاد! برادریه کاری بکن. برو شاهین منو پیدا کن.

هوجافرهاد در حالیکه ریش سیاه مجعد مایل به سبزش از خشم می‌لرزید قاطعانه گفت:

— ناراحت نشو عثمان آقا، اون طوری ش نمیشه. اون خیلی بلاهارو از سرش رد کرده. خودشو توی دغمسه نمی‌ندازه. تو هیچ ناراحت نشو وقتی گفته باشه که برمی‌گردم، برمی‌گرده. برای خودش در درسر درس نمی‌کنه. با اینها حوصله ش سرفته بود یا برایش یه کاری پیش او مده. والا بدون خداحافظی با تو نمی‌رفت. اون برمی‌گرده.

قوجاعثمان گفت «توراست می‌گی» و از جا برخاست:

— هوجافرهاد، مرد نازنین خدا، چهره نورانی من، مرشد کامل، پس بلائی سرش

نمیاد؟

هوجافرهاد با اطمینان گفت:

— نه. هیچ بلائی به سرش نمیاد.

— از من دلگیر نشده باشه.

هوجافرهاد با همان لحن گفت:

— دلگیر نشده.

— بازم برمی‌گرده؟

— برمی‌گردد.

— کاشکی قیافه شومی دیدی. فکر نمی‌کردی که اون خودش باشه. صورتش اصلاً به اسم و شهرتش نمی‌خوره. آخر که کاش قیافه شومی دیدی.

هوجافرهاد گفت:

— می‌بینم. دیریا زودمی بینم.

ودر صدایش طنین ایمان و اطمینانی عظیم بود.

این آهنگ صدای اطمینان بخش و ایمان برانگیز کم کم قوچاعثمان را بخود آورد.

— هوجام کاشکی چشماشومی دیدی. مثل دوتا تیکه فولاده. نیگاش نمیشه کرد.

چشماش با اسم و شهرتش جور در میاد.

— همینطوره.

پسран قوچاعثمان با عروسهاش آمدند. سیفعلى، سایر دهاتی‌ها، صفچه کاهیا، برادران و اقوام سیران قیز، مادرش، زینل و سلور گلین نیز بدیدن قوچاعثمان آمده بودند.

بطور کلی همه کسانیکه شنیده بودند اینجه ممد مدتی در خانه قوچاعثمان بوده و وقتی که روز گذشته او بخانه برمی گردد و می‌بیند که ممد گذاشته و رفته است مریض می‌شود و به رختخواب می‌افتد، بدیدن قوچاعثمان آمده بودند.

در حیاط منزل قوچاعثمان غلغله بود. صفچه کاهیا در حالیکه دستها را پشت سر گذاشته بود و می‌خندید و با خوشحالی قدم می‌زد با شادی می‌گفت:

— از قرار معلوم پسر ما خرف نشده بود! از قرار معلوم یه چیزهایی زیر زبونش بوده بکسی نمی‌گفت. خدارو شکر.

دهاتی‌ها با شنیدن خبر آمدن اینجه ممد سخت خوشحال شده بودند، اما؟ بعد تعجب کرده بودند، و آنگاه حالت گیجی و سردر گمی بهشان دست داده بود و اینک در حالتی بین حیرت و شادی و ترس سرگردان بودند. زینل با شنیدن ماجرا لحظه‌ای بالای سر قوچاعثمان ماند دستش را بdest گرفت و بعد بی آنکه کسی متوجه شود جیم شد.

هوچافرهاد در کوک او بود، جلوخانه کرم کرده به او رسید، دستش را به سنگینی روی شانه اش نهاد و با آرام‌ترین، و خشن‌ترین لحن ممکن گفت:

— جریان ممد و نه به علی صفابیک و نه به هیشکس دیگه نمی‌گی. فهمیدی؟

زینل ایستاد. لبهاش لرزید. حالتی داشت که انگار می‌خواهد زیر گریه بزند، لحظاتی فکر کرد و آنگاه گفت:

— بین هوجا!

بعد در حالیکه گردن درازش درازتر شده بود ادامه داد:

— من به کسی نمی‌گم، اما همه اهل ده می‌دونن. حتی دهات اطراف. همه جا پخش شده. اگه علی صفا بیک و اربابای دیگه از دیگران بشنون دیگه بمن مر بوط نمی‌شه. مسئولیتشو من قبول نمی‌کنم. حالا من جلو چشم خودت از همینجا

برمی گردم.

و آنگاه بدنیال هوجا فر هاد راه افتاد و همراه او بخانه قو جاعثمان برگشت.

همان روز نقل صحبت مجلس دهقانان؛ خوشبخت و محزون، خشمگین و خوشحال، خلاصه با احساسات گوناگون حرف اینجeh ممد بود. چند دختر و پسر جوان داشتند ترانه هایرا که در باره اینجeh ممد ساخته شده بود زیر لب زمزمه می کردند.

رفته رفته اهالی داشتند از دست قو جاعثمان خشمگین می شدند: «اینجeh ممد میاد ده، میره تو خونه ش اما اون به کسی حرفی نمی زنه پیر مرد بد جنس! پیشومیداره زیر لبس مثل تون حmom دود راه میندازه و مثل کوزان او غلی تو ده قدم می زنه، از حسودیش او مدن اینجeh ممد و بکسی نمی گه خبر نمی ده که برن و اونو سیر تماشا بکن.»

همه احساساتشان از خشم و مهر گرفته تا دلشستگی و ترس متوجه قو جاعثمان شده بود.

دست کم بیست نفر و رو د اینجeh ممد را بده دیده بودند، حتی در کناره های آکچاساز شب هنگام وقتی توی ده قدم زد دیده بودند. و دیده بودند که سوار بر اسب سفیدی بسوی صخره لاخ های آناوار زامی تازد.

کسی که گروهبان را با تیر زد اینجeh ممد بود.

توی ده، هر کس هر چه به فکرش می رسید در باره اینجeh ممد می گفت. حتی در باره او داستانهایی از خود می ساختند و می پرداختند. آن شب تنها ننه قمر و سیران قیز بالای سر قو جاعثمان ماندند. خود قو جاعثمان نخواسته بود که غیر ایندو نفر کسی پیشش بماند. پسرها و عروسها یش و همه و همه را روانه کرده بود. هوجا فر هاد خودش گذاشت و رفت.

قو جاعثمان به سیران قیز از اینجeh ممد می گفت؛ از شجاعتش، از چشمانش، موها یش که چه شکلی بود، از تن صدا و سخن گفتنش، از عشقش به انسانها و از قلب مهر بان و عاطفه و خوبیها یش حرف می زد. می گفت و به هیجان می آمد:

«فکر نکنی که بخاطر جونش ترس ورم داشته. اون یک تنه حریف یه لشکره. اون عینه یه شاهینه. اونقد فرزه که موقع جنگ نمیشه قیافه شودید. الان اینجاس یه چشم بهم زدی اونور دنیا، والا چطوری می تونست از دست اینهمه دشمن جون سالم ببره. همه، چرنده و پرنده، سنگ و خاک، درخت و خار، مار و مور همه مخلوقات با این جور آدما دشمن. خیلی هم دشمن...»

وناگهان مردد و اندیشمند گفت:

— راسی اگه پسرو توی کوه آکارجا محاصره بکن، یه گردان ژاندارم، هزار تا دهاتی پست چماق بدست و اون سگ تازی اربابا؛ ابراهیم سیاه با پونزده تا او باشش... بریزن به سرش، یه الف بچه اونم تک و تنها چی از دستش ساخته‌س، چیکار می‌تونه بکنه با اون همه سگی که دور ورش پارس می‌کنن...؟

بعد برگشت و برای هزار و یکمین بار از نه قمر پرسید:

— راستی وقت رفتن خوب غذا خورد؟ برای سه روز آذوقه بهش دادی؟  
ونه قمر صبور و با حوصله جواب داد:

— سدوسیر خورد. یه منديل گنده پرمغز گردو، پنیر چرب، تخم مرغ پخته و نازک و پیاز چه درست کردم بستم به پشتیش. سه روز که سهله و اسه پنج روز شم بسه... قوچاعثمان نامید بود و دلهره داشت.

دمدمای صبح بیحال شد و بعد به خواب عمیقی فرورفت.

خبر رفتن اینجه محمد به خانه قوچاعثمان ده به ده پیچید از وای وای به کسیک کای از آنجا به حمیته، از حمیته به بزکویو، آک ماشات، نارلی قیشلا، ادک سوزلو، چیانلی و از چیانلی به حاجی لارود رسراسر آناوارزا پخش شد. همه با خبر شدند که قوچاعثمان، شش ماه اینجه محمد را در خانه خود پناه داده بود و دیروز اینجه محمد از او قهر کرده به کوه و کمر زده است.

کسی اسم اینجه محمد را بزبان نمی‌آورد. هنگام سخن گفتن از او با کلمه «شاهین» یا «او» نام می‌بردند.

سراسر دشت آناوارزا، دهقانان چوکورا و او و دهقانان دهات کوزان با نام اینجه محمد با افسانه‌های او و با شرح دلاوری‌هایش بخلجان آمد، اما نه یک ارباب و نه یک مامور حکومتی از آن باخبر نشد. دهقانان دشت نام اینجه محمد را چون رازی مقدس در سینه نهفته بودند که اگر قوچاعثمان می‌دانست از شوق دیوانه می‌شد.

سیران قیز اهل خرمن جا بود، دهی از دهات پازارچیک با سنگلاخی سرخ. خرمن جا در سنگلاخی بنا شده بود که با سنگ چخماق‌های نگ تیز و برنده چون چاقو بر زنگهای سفید، سبز، کبود و سرخ، جنگل عجیبی را می‌مانست. در این ده اسبهای راهواری پرورش می‌یافتد. و آبهایش پس از آنکه از شکاف تخته سنگ‌های چخماقی می‌جوشید و به زلالی بلور با درخشش هزارو یک رنگ در صحرا جاری می‌شد.

سالی چهار بار دسته‌های درنا از بالای ده خیلی نزدیک به سطح زمین می‌گذشت. و در شکاف صخره‌های چخماقی آن گلهای ساقه بلندی با عطر سنگین و رنگ درخشان می‌شکفت. محصول گندمی هم که در فواصل تخته سنگ‌ها کاشته می‌شد بسیار، درشت و پرحاصل بود. ورزوها، گاوها نربا گاوها ماده، اسبها و بطور کلی همه موجودات بار آمده در خرمن جا، ظریف، کشیده، قوی و زیبا بود. بخصوص مردمش که در زیبائی زبانزد بودند.

ایلات هاراش، ساکنین پائین دشت، اهالی خرمن جا را فقط از زیبائیشان می‌شناختند و تشخیص می‌دادند. حتی پرندگان و حشرات خرمن جانیز جهه‌ای کشیده و بلند داشتند و رنگ وارنگ بودند، آوازان دلنشیز تر و رنگشان درخشانتر از سایرین بود.

مردم این ده شاید زیاد ثروت‌مند نبودند، اما مردمی مقتضد و صرفه جو بودند و از اینروی فقر در آنجا چشمگیر نبود. خودشان می‌بافتند، رنگ می‌کردند، خودشان می‌بریندند می‌دوختند، خود می‌کاشتند و خود برداشت می‌کردند. کسی دهقان خرمن جا را با سرو وضعی کثیف و ژولیده و لباس پاره پوره نمی‌دید. مردمی بودند پاییند شرف و در عین حال خشن. در خرمن جا زیاد خونریزی می‌شد، خونریزی در خرمن جا مرسوم بود و از اینروی آدم ترسود آن ده کم پیدامی شد. شاید بخاطر خشونت هوا، آب و خاکش بود

که همه چیز در آن ده ترد و شکننده بود، هیچ چیز لطیف و قابل انعطافی در آن یافت نمی شد.

چهره مردمش رنگ مس داشت. و همه چه زن و چه مرد چشم‌مانی درشت داشتند. سیران دختر ملا خلیل بود. او پنج فرزند داشت که سیران کوچکترینشان بود. ملا خلیل با اصل و نسب ترین مردم این کوهستان بحساب می آمد. به موجب شجره نامه اش، اصل و نسب او به صدھا سال پیش می رسید. خانه اش هرگز خالی از مهمان نبود. خانه ملا خلیل رسم و رسوم دیگری داشت.

روزی سروکله پسر بچه خردسالی در خرمون جا پیدا شد. پنج ششساله بنظر می رسید. کسی نمی دانست که این بچه چگونه و از کدام ده آمده است. تنها خود بچه سرنخی بدست داد. بدین معنی که وقتی هرجایک قطره خون می دید داد می کشید و پا به فرار می گذاشت. بخصوص اگر انسانی راخون آلود می دید، دلشوره و فریادش ساعتها ادامه داشت.

بچه توی خانه ولی کوسه بزرگ شد. ولی کوسه همسایه سیران بود. مدتی به سربچه کچلی افتاد، مادر سیران چه دواهائی که نمالید، چه مرحم هائیکه به سربچه نگذاشت تا کچلی بچه خوب شد. اسم بچه را عزیز گذاشته بودند. سیران دو سال از عزیز بزرگتر بود. بخاطر همسایگی، همیشه با هم بودند. سیران با این بچه بیکس رفتاری مادرانه داشت. بکسی اجازه نزدیک شدن به عزیزانمی داد خواه بچه، خواه بزرگ به هیچکس... و اگر کسی قصد آزار یا دست انداختن او را داشت سیران چون جانوری درنده می شد و قیامت پا می کرد. سیران چون ماده یوز پلنگ خشن و خشمناک سنگلاخهای خرمون جا بود که اگر کسی قصد میکرد کوچکترین آزاری به این بچه برساند با تمامی سبیتش به او حمله ور می شد. انگار عزیززاده سیران وحشی بود. سیران از آنچه که خود بر سر سفره خانه شان می خورد و عزیز با آن دسترسی نداشت برای او می برد. هر چه بزرگتر می شدند بهمان نسبت نیز دوستی شان عمیق تر و بیشتر می شد. بطوریکه همیشه با هم بودند، بی حضور هم حتی آب نمی خورند.

سیران دختر رسیده ای شده بود و عزیز نوجوانی. سیران کشیده قامت بود و عزیز قد کوتاه و ریزه میزه. چهره ای داشت مطبوع، غمگین و در عین حال خوش خنده. جای بریدگی که از گونه چیش تا چانه اش ادامه داشت به صورتش جلوه خاصی می بخشید. عزیز با همه کوچکی جثه اش چون دیگر ساکنین خرمون جا خشن بار آمده بود. و چون آنها

سوارکاری قادر و تیراندازی ماهر بود و بهمان اندازه نیز بی پرواودلیر...

وقتی سیران دختر رسیده‌ای شد و عزیزنوجوان، سرلیچارگوئی هم درده باز شد: «ید

دختر گنده با یه پسر جوون تو این سن و سال که نباید شب و روز با هم باشن.»

این بگومگوها از خرم منجا تجاوز کرد و دردهات دور و نزدیک نیز پخش شد. هر چه

بر زیبائی سیران قیز افزوده می‌شد و زبانزد خاص و عام می‌گشت عشق او نیز نسبت به

عزیز افزون تر و بیشتر و افسانه‌ای می‌شد.

روزی پدر سیران قیز مادرش را بگوشه‌ای کشید و گفت:

— بگومگوها رونمی شنوی؟

مادرش گفت:

— می‌شنوم، اما عزیزم مثل بچه سیرانه. از خواهر برادر بهم نزدیکترن.

— می‌دونم. خوبم می‌دونم، اما اینوچه جوری می‌شه به مردم حالی کرد. به دختره

بگو دیگه به عزیز نزدیک نشه.

مادر موضوع را به سیران گفت. سیران شگفت‌زده شد. حتی بفکرش هم نمی‌رسید

که روزی چنین مسایلی مطرح شود. وقتی از حیرت‌زده‌گی بیرون آمد خندید و بعد

سخت اندوه‌گین شده با پدر و مادرش مدتها بحث کردند. یکبار که سه روز عزیز را

نديد از شدت اندوه و اشتياق مشرف بمرگ شد.

مادر، پدر، برادران، کس و کار، دوستان همه دوست و آشنا روزهای روز به او

اصرار و التماس کردند اما اثر نداشت. سیران بی عزیز نه غذا می‌خورد نه آب می‌خورد نه

می‌خندید و نه حتی می‌گریست.

عزیز را به دهات دیگر روانه کردند. سیران رفت او را جست و با خود آورد. سیران را

نامزد کردند. نامزدش جوان برازنه‌ای بود از یکی از دهات دور. نامزدش پسر

خورشیدخان بود که مال و زمین، گله و رمه فراوان داشت. سیران یک شب نزدیک بود پسره

را که خواسته بود او را ببوسد بباد کتک بگیرد. سیران دو سال آزگار با دهاتی‌ها و

نزدیکانش سروکله زد. شیری را که از پستان مادر خورده بود از دماغش بیرون ریختند.

روزی عزیز ناپدید شد. می‌گفتند رفته چوکوراوا، دور دست‌ها میان ایلاتی که

کسی از اسم و رسمشان خبر نداشت زندگی می‌کند. سیران وقتی از بازگشت عزیز

ناامید شد روزی اسبی از طویله پدرش بیرون کشید سوار شد و به راه افتاد. همه جا رازیز

پا گذاشت از همه جا سراغش را گرفت، هر کسی که سیران را می‌دید دست و پایش

سست می شد و به زیبائیش حیران می ماند. سرانجام عزیزرا در وای وای پیدا کرد. عزیز به خانه مختار سیفعلى پناه برد بود.

ملا خلیل با مختار سیفعلى دوست پدر بابائی بودند. خودش عزیزرا پیش اوروانه کرده بود. سیفعلى و پدرش با خوشروئی پذیرایش شدند. عشق بی پایان سیران و عزیز بر سر زبان ترکمن های چوکروا و افتاد.

ترکمن ها بنا به عادات و رسوم خاص خود هر کمکی که از دستشان برمی آمد در حق عاشق و معشوق کردند. این دو عاشق خوشبخترین عشاق دنیا بودند و شهرت زیبائی سیران در همه جا پیچیده بود. و درست در همین اثنا بلائی بر سر این دو عاشق نازل شد که کسی انتظارش را نداشت.

علی صفاییک برادری داشت بزرگتر از خود که سه پسر داشت. پسرها با عمومی خود زندگی می کردند. بچه های با سوادی بودند ولی آلوه در خلق و خوی شهرنشینی پشت پا زده به انسانیت و به آداب و رسوم ترکمن. توی ده قمار می کردند، مشروب می خوردند و شعبده بازی می کردند. ترکمن ها که تا آنروز با چنین افرادی سروکار نداشتند، شگفت زده از خود می پرسیدند «یعنی اینجور آدم هم توندیا پیدا میشه؟» آنها حتی دست به دزدی و آدمکشی می زدند.

وقتی وصف زیبائی سیران را که پیش سیفعلى آمده بود شنیدند. ماندگار وای وای شدند. صبح تو وای وای، شب تو وای وای، کار و بارشان شده بود وای وای. اندک اندک دهقانان نسبت به این سه موجود پست که سیران را تحت نظر گرفته بودند خشمگین می شدند. حتی چندین بار بین آنها و اهالی وای وای برخوردهایی نیز صورت گرفت. حالا گروهبان پاسگاه ژاندارمری گروهبان زلفوهم به این سه نفر اضافه شده بود. توی ده می گشتند اما بهیچ وجه جرئت نزدیک شدن به سیران را نداشتند. با آنکه سیران خیلی زیبا بود، بیکس بود، عزیز هم که قدیک بچه بود اما باز هم جرئت نزدیک شدن به سیران را نداشتند. زیرا سیران نه تنها به آنها رو نمی داد بلکه حتی به صورتشان هم نگاه نمی کرد. تا اینکه یک شب به خانه سیفعلى حمله کردند. از سر شب تا صبح خانه را به گلوله بستند. چند نفری هم از هر دو طرف زخمی شد هم از دهاتی ها هم از آنها و سرانجام سیران را گرفتند و با خود بردن. بدنبال فرار دادن سیران پشت سر او شایعات زیادی ساخته و پرداخته شد. یکی می گفت برادرزاده بزرگ علی صفا، عاشق سیران بود، دیوانه وار عاشقتش بود و بهمین دلیل هم اورا فراردادند، اما سیران تسلیم ش نشده است.

یکی می گفت هر شب اول گروهبان زلفو بعد هم سه برادرزاده های علی صفا با و تجاوز می کردند. هر چه بود، کسی از حقیقت امر آگاه نشد و هر گز هم آگاه نمی شد.

پس از فرار دادن سیران، عزیز مثل دیوانه ها شده بود. یک تفنگ خوش دست آلمانی دست و پا کرد. بعد شروع کرد به خریدن فشنگ، پشت سر هم فشنگ می خرید. چندان فشنگ خرید که از سنگینی قطار فشنگ هایش بسختی راه می رفت و یک روز نزدیکیهای صبح عزیز، گروهبان زلفو سه برادرزاده علی صفا و چند تن دیگر از رفقایشان را در یک خانه نیمه مخروبه ده بوز کو یو گیر انداخت. در را باز کرد، در آستان در زانوزد و یکی یکی آنها را کشت. جز سیران کسی را زنده نگذاشت. پس از اتمام کار خیلی خونسرد رفت تو دست سیران را گرفت لحظاتی طولانی چشم در چشم او دوخت، بعد سر پیش برد و پیشانی او را بوسید، برگشت و دوان دوان از بوز کو یو دور شد. نزدیکیهای ظهر بود که به پاسگاه رسید. اولین ژاندارمی را که سر راهش سبز شد با تیر زد سایر ژاندارمها در پاسگاه را بستند و زد و خورد شروع شد. این برخورد سه ساعت طول کشید. پس از آن عزیز خیلی خونسرد پی خواست از دهاتی ها که آن دور ایستاده بود کبریت، بنزین و کهنه خواست. دهقانان مسحور شده مخالفتی نکردند، کمی بعد کبریت، بنزین و کهنه را با خود آورده به عزیز دادند عزیز با همان خونسردی رفت در پاسگاه را آتش زد و آنگاه به کمین ماند. کمی بعد ژاندارمها خود را از پاسگاه به بیرون انداختند و عزیز نیز هر ژاندارمی را که بیرون می آمد با تیر می زد و می کشت. آخرین ژاندارم ها را با تیر زده بود که بوسیله یک دسته ژاندارم اعزامی از قصبه که از واقعه باخبر شده بودند محاصره شد. در گیری طولانی بود، تعداد زیادی ژاندارم تیر خورد. پس از اینکه گلوله های عزیز تمام شد از خندقی که سنگر گرفته بود خارج شد و بسوی ژاندارمها راه افتاد؛ با تیر زدن افتاد. تنش را سوراخ کردند. کسی ندانست که چند گلوله خورد.

نش عزیز را به قصبه برداشت و دور روز مقابل پاسگاه ژاندارمی در معرض دید مردم گذاشتند. مردم با حسرتی توام با عشق و عاطفه جسد ریزه میزه اورا تماشا کردند، و به جنازه ایکه پس از مرگ کوچکتر و ریزه تر شده بود چون پیر و مراد می نگریستند.

سیران را زندانی کرده بودند. جسد بی صاحب مانده بود. ژاندارمها جسد را داخل گودالی در خارج قصبه انداختند و با چند بیل خاک رویش را پوشاندند. سرش و پاهاش از خاک بیرون مانده بود. پس از رفتن ژاندارمها مردم آمدند، جسد عزیز را به مسجد برداشتند، غسل و کفن کردند و با مراسم باشکوهی در گورستان بخاک سپرده شدند.

ملاخلیل پدر سیران چندین روز پس از واقعه این خبر ناگوار را شنید. واقعه چنان او را تحت تأثیر قرار داد که بمحض شنیدن خبر بیمار شد و چند روز بعد مرد.

مادر، برادران و قوم و خویش سیران از چوکورا و ادرزندان به دیدن سیران رفتند اما او لب نگشود نه با مادرش و نه با کس و کارش کلمه‌ای سخن نگفت.

پس از اندک مدتی سیران بمحض آزادی از زندان سر مزار عزیز که در تپه بالای قصبه بین درختان مورد بود رفت. با صدای دلنشیں زیباترین، گرم‌ترین و صمیمی ترین نوحه‌ها را بر سر قبر او خواند آنچنان جانسوز که شنونده را به سوی جنون می‌کشاند.

سیران، چند روزی در قصبه ماند و آنگاه به وای‌وای به خانه سیفعلى رفت. مادرش برادرانش و قوم و خویش‌ها خواستند اورا به خرمن جا برگردانند اما سیران نپذیرفت، حتی حاضر بدیدن و شنیدن سخنانشان نیز نشد و آنها با دست خالی به آبادی خود برگشتند. هر سه ماه یکبار بقصد بردن او به وای‌وای می‌آمدند و دست خالی برمی‌گشتند. مادر سیران که دانسته بود سیران به کوهستان برخواهد گشت روزی از روزها جل و پلاش را جمع کرد و به وای‌وای آمد. بدنبال او برادرانش و فک و فامیلش نیز به وای‌وای کوچیدند.

پس اندازی داشتند، طلاحات و رمه‌هایشان را نیز فروختند و از ترکمن‌های ساکن کناره‌های آکچاساز زمین خریدند. آنها افرادی بسیار خشن بودند، تعدادشان اندک بود اما کسی را جرئت این نبود به آنها بگوید بالای چشمتان ابروست.

سیران بخانه هیچیک از آنان نرفت و از آنان چیزی نپذیرفت و با هیچیک حتی مادرش سخن نگفت. حتی به سوی خانه آنان نیز نگاهی نمی‌افکند.

این مردم کوهستانی بسختی به آب و هوای دشت چوکورا و اعادت کردند. سیران و دیگران نیز دوسال تمام از تب نوبه استخوان شکستند. سپس کم کم آنان نیز با مگس و گرمای چوکورا و اخوی گرفتند.

سیران جمعه اول هر ماه به قصبه می‌رفت و تا سحر چون مرغ حق بر سر مزار عزیز شیون می‌کرد و با صدای دلنشیں نوحه سر می‌داد.

سیران در خانه‌ای تک و تنها زندگی می‌کرد، برای خودش کار می‌کرد، حتی کارگری می‌کرد و از کسی چیزی نمی‌پذیرفت.

پس از مرگ عزیز کسی به سیران پیشنهاد ازدواج نکرد. سیران آنچنان زیبا بود که ساکنین چوکورا و اوه نظریک موجود مقدسی می‌نگریستند. حتی بفکر کسی خطور نمی‌کرد که به او بنظریک زن بنگرد.

پس از کشته شدن کالایچی و ناپدید شدن محمد دهاتی‌ها خانه محمد را ساختند و پرداختند و به سیران دادند. این‌بار سیران پیشنهاد سکونت در خانه خالی و بی‌صاحب محمد را رد نکرد. و در این خانه زیباترین و جانسوزترین نوچه‌ها را بیاد عزیز چون مرغ حق تا سحر سر می‌داد. دختران جوان آبادی در اطراف خانه او شبهه‌ها سحر بیدار می‌مانند و اشعاری را که می‌خوانند حفظ می‌کردند. نوچه‌های او در سراسر چوکورا و ابرسرز بانها افتاد.

پس از کشته شدن عزیز، سیران فقط یکبار لبخند زد. آنهم وقتی که خبر کشته شدن کالایچی را بدست اینجه ممدد شنید. از وقتیکه به وای وای آمده بود اشتیاقی بدیدن چیزی و کسی نداشت. اما وقتی کالایچی کشته شد. در اعماق دلش اشتیاقی به دیدن اینجه ممدد را احساس کرده بود...

و اینک بخاطر فرصتی که از دست داده بود می‌سوخت و خود را سرزنش می‌کرد و با خود می‌گفت: «می‌دونستم، حس می‌کردم که تو خونه قوجاعثمان یه چیزایی هست. نه قمر همه‌ش توجنب و جوش بود یه جا بند نمی‌شد، همه‌ش شش دونگ حواسش بخونه بود. کاشکی تو خونه‌شون رفته بودم» البته چندین بار قصد داشت به خانه قوجاعثمان برود اما هر بار بدلاً لیلی منصرف شده بود، بیشتر از این بابت متاسف بود. اینجه ممدد چه شکلی بود؟ چه جوری آدمی بود؟

قوجاعثمان که انگار از این اشتیاق بوئی برده بود تا از خواب برخاست دو باره شروع به تعریف و توصیف از اینجه ممدد کرد.

— یه چشمایی داره به چه درشتی چه گنده گی. وقتی بصورتش نگاه می‌کنی چیزی نمی‌بینی جزیه جفت چشم درشت و براق مثل دوتا شعله آتیش، یک جفت چشم خشن، طوری که زیاد نمی‌تونی نیگاش کنی، دلت هوری می‌ریزه پائین. قلب وای میسه. کسی نمی‌تونه اونوبتا تیربزنه و الا من تا بحال از دلواپسی مرده بودم. انگشتیش روی ماشه چنون فرزه که از فرزی نمی‌تونی بینی. گلوله بهش کارگر نیس، بازم برمی‌گرده.

وقتی داشت می‌گفت «بازم برمی‌گرده» نگاهش را ملتمسانه به چشمان هو جافرهاد دوخت و هو جافرهاد با لحنی که تمامی باور قلبش در آن انباشته بود باوپاسخ داد: «بازم برمی‌گرده.»

آفتاب بشدت می تابید و هوا بسیار گرم بود. اسب کنار برکه سبز رنگی که چون چاهی عمیق بنظر می رسید ایستاده بود و سایهٔ تیره اش برآب می افتاد. در آسمان، خیلی دور در اوج آسمان، کپه‌ای ابر سفید غرقه در نور حرکت می کرد. معلوم نبود که سایه ابر سفید به کجا افتاده است زیرا در آن حوالی از سایه ابر بزمین اثری نبود.

بر روی بوته‌های لئونوروس<sup>۱</sup> و مرزنگوش و گلهای آبی پونه که در کناره برکه سبز شده بود، زنبورها لانه ساخته بودند و هزاران زنبور بر روی برکه وزوز می کرد. انبوهی از مگس‌های درشت سبز در هوا پرواز می کرد. عنکبوت‌ها تار پهن خود را در آفتاب گستردۀ بودند.

زیر نور آفتاب جاده‌ها چنان می درخشید که گوئی با ذرات شیشه فرش شده است. بازتاب روشنای آب جیحان بر دشت می افتاد و نوری چون برق شمشیر می درخشید و خاموش می شد.

اسب چون سنگی بی حرکت بر جای مانده بود، قطعه قطعه پولکهای نور بر چشم‌انش پرتو می افکند و خاموش می شد. پوست پهلوی راستش را مدام می لرزانید اما با اینهمه باز انبوه مگس‌های سیاه بر پوستش می نشست.

اسب سر برداشت، منخرینش را گشوده تر کرد، عضلاتش را کشید، لحظاتی طولانی هوای گرم را بوثید، سپس سر را بر زمین خم کرد و در حالیکه با نفس‌هایش گردوخاک را پراکنده می ساخت زمین را بوثید. چهار پنج بار سرش را بالا برد نفس‌های عمیقی کشید و بعد باز پائین آورد، دور سرش مگس درشتی با صدای وزوز بالهایش چرخ می زد.

۱- گلی از خانواده گل گاوزبان که مصرف طبی دارد و معرق است. (دم گاو sigirkurugu)

اند کی بعد، اسب کرند انگار که مگس توی دماغش رفته باشد سرش را بشدت به حرکت در آورد و تکان داد. و بعد با انگیزه‌ای نامعلوم بر روی پاهای عقبی خود ایستاد. و در همان حالت دو بار دور خود چرخید.

پهلوها یاش حالتی فرو رفته بخود گرفت، بسرعت سه بار استخر را دور زد، ایستاد. آنگاه شیهه‌ای کشید که سراسر داشت را پر کرد و لحظاتی طولانی طنین انداخت. پس از این شیهه باز در کنار برکه بی حرکت برجای ماند. سفیدی چشمان سیاه درشت‌ش پرخون شده بود. خط سفید زیبا و خلخال مانند پای چیش توی علفها پیدا نبود، انعل پاهای عقبی یش افتاده بود.

نسیم ملایمی وزیدن گرفت. از دور دست‌ها گردداد کوچکی که به سرعت حرکت می‌کردد رخشید. عضلات روی استخوان پهلوی اسب می‌جهید مگسی هم وجود نداشت. اسب دم‌ش را هماهنگ با نسیمی که می‌وزید و گرددادی که می‌درخشید آهسته بحرکت درآورد. آدم سواربر اسب ابلق از سه روز پیش در جستجوی او بود. سوراخ سنبه‌ای نماند که سرک نکشید و بیشه‌ای نبود که زیر و رو نکرده. و چون اسب رانیافت باز ترس توی دلش ریخت و با خود اندیشید: «غیرممکنه، یه سری تو کار این اسب باید باشه» و بهیچوجه قادر بدور کردن آن فکر از مغز خود نمی‌شد. و این فکر داشت همه اعمال و رفتار او را تحت تأثیر قرار می‌داد: سه روزه که دنبالشم. توی این دشت جائی نموند که دنبالش نگشتم. توی نیزار تا جائیکه پای یه جوندار بهش می‌رسه رفتم. پیدایش نیست که نیست که نیست.»

آدم شبی را که کلبه و آخر یوباز او غلی را به آتش کشیده بودند در نظر مجسم می‌کرد. تا کلبه را آتش زند یکباره شعله کشید و مثل برف آب شد. شعله‌های آتش آنی در آخرور را در کام خود فرو برد. اسب را از آن آتش سوزی فقط یک معجزه نجات می‌داد. اسب کرند چگونه از آن آتش سوزی جان سالم بدر برد؟ و چگونه طی این سه روز او را نیافته است؟ «دست حکمت خدا در این کاره.» و آنگاه موجی از وحشت تمام وجودش را در خود می‌پیچد و دست و پایش سست می‌شد. با خود می‌گفت ممکن نیس بتونم این اسبو بزنم، کسی دیگر هم نمی‌تونه، برفرض هم اگه بزنم دستام فلچ میشه.

یقین حاصل کرده بود که در صورت کشتن اسب عاقبت شومی خواهد یافت. در حالیکه هیچ میلی به رو برو شدن با اسب نداشت، در عین حال بدینش نیز سخت مشتاق بود. پرستوها بسرعت و پشت سر هم از برابر اسب ابلقی که سوارش بود

می گذشتند، حالا داشت از پائین کَرْمَلَنی بسوی کشترارهای تارسوس لو راه می سپرد. اینجا در کنار مرداب آکچاسازنی ها هر یک به کلفتی یک درخت سر بر آسمان کشیده بود و اینجا جنگلی ازنی بود.

آدم با خود گفت: «برم توی نیزار، در اواسط نیزار در محلی روی تپه ای یک چشمۀ آب خنک بایست باشد» سعی کرد آن محل را به یاد بیاورد. از اسب بزیر آمد. افسار اسب را به درخت بیدی بست و به سوی نیستان راه افتاد، وقتی به نیزار رسید ایستاد. باز وحشتی در دلش پیچید. دورتا دور کناره نیستان را آب فرا گرفته بود. بی آنکه چارق از پای بکند و پاچه های شلوار را ور بچیند به آب زد و به داخل نیستان رفت. توی نیستان پر از لانه های زنبور خرمائی و زنبور زرد بود. عنکبوتها به فراوانی تار تنیده بودند. چند خار پشت گلوله شده را با خارهای بلند لگد کرد. از کنار مرغی که پاهای بسیار بلندی داشت گذشت. پرنده قد خود آدم بود. آدم درست از کنارش رد شد که اگر دست دراز می کرد قادر بگرفتنش می شد، اما پرنده رم نکرد و حتی از جای خود نجنيبد فقط یکی از چشمانش را گشود و بلافاصله بست. نیستان خنک و تاریک بود، آدم با احتیاط حرکت می کرد زیر نیستان پر از مارهای سمی بود. با خود می گفت: «این اسب اگه اینجام نباشه پس کجاست؟ این زهر مار به آسمونا که نرفته حتماً روی زمین یه جائی باید باشه.» چشمۀ را یافت، لب چشمۀ دراز کشید و چون شیری که از پستان مادر بمکد شروع به مکیدن آب کرد. پس از لحظه ای از سر چشمۀ برخاست. نفس عمیقی کشید و زانو اش را که گلی شده بود پاک کرد. اندیشید: «این اسبونمی شه پیدا کرد، اگر هم پیدا بشه نمی شه کشت، اگرم کسی اونوبکشه تا آخر عمر روی آسایش نمی بینه، ممکنه نمیره اما ذلیل و زمینگیرمی شه که از مرگ صدبار بدتره.» ونا گهان دادزد: «واسه کسی که اونوبکشه مرگ عروسی یه.»

سرتاسر نیستان را کاوید تا نزدیکی های مرداب پیش رفت، هم ترسید و هم خوشحال شد. در حین جستجو مدام به آن پرنده های خونسرد و بی حرکت برمی خورد. از نیستان که درآمد آفتاب غروب کرده بود. گل بسیار درستی را دید که رنگ مایل به بنفش و نارنجی داشت و با گلهای انبوهش به پرنده ای شبیه بود:

«اسب کرند یه هو تو جلد یه پرنده میره. چلچله می شه از بغل نک دماغم بدم شه، می خونه و می گه: جلو دماغش پرمی زنم به سبیل آدم ترمی زنم.» آدم یکبند توی دلش تکرار می کرد: «بجلد چلچله در او مدم، یه چلچله، سه چلچله،

پنج چلچله، ده چلچله از جلو دماغش پر زدم به سبیل آدم تیر زدم.»

با همه تلاشی که می کرد قادر به جلوگیری از تکرار این جملات نبود، عصبانی می شد مثل دیوانه ها شده بود اما باز بی اراده پشت سر هم تکرار می کرد: «جلودماغش پر زدم، به سبیل آدم تیر زدم.» لحظاتی غرق در خیالات شد، مثل کسانی بود که توی خواب راه می روند: «نکند آن مرغ سبز پا بلند اسب کرند باشد» با تفنگ به سوی پرنده نشانه رفت، ترس ورش داشت تفنگ را پائین آورد. دو باره تفنگ را بالا برد، اینبار وحشت بیشتری باو دست داد. مثل یک آدم مکانیکی تفنگ را بالا می برد، پائین می آورد بالا می برد پائین می آورد. این حرکات رفته رفته چنان سریع انجام گرفت که دستش بیحس شد. ناگهان تفنگ شلیک شد. و بمحض شلیک مرغ سبز پا بلند بی جان بر زمین افتاد. و همانجا بی حرکت ولوشد. آدم رفت مرغ را از زمین برداشت پاهای بسیار بلند پرنده که حتی دو برابر بلندی گردن آدم بود گشوده شد! پرنده را بزمین پرت کرد و بسرعت آهنگ خروج از نیستان را کرد و بهمان سرعت نیز افکار گوناگونی از مغزش گذشت. و بهمان سرعت نیز اسب از جلو دید گانش می گذشت. اسب کرند تکانی بخود می داد، باریک می شد و بصورت مرال ماده ای با چشمان سیاه و کشیده غمگینی در می آمد. بصورت یک مرال سفید. مرال سفید تکانی بخود می داد و بصورت دختری درمی آمد، بصورت یک پری... و پری بجلد کفتر چاهی می رفت. کفتر چاهی بجلد مرغ باران درمی آمد زیبا با منقاری متناسب، بزنگ آبی یکدست. مرغ باران مه آبی یکدستی می شد و سراسر دشت آناوارزا را فرا می گرفت. اسب که اینک بشکل مهی درآمده بود جمع می شد و بصورت بید مجnoonی درمی آمد... تک درختی در پهنهای دشت... بید مجnoon، آب زلالی می شد و در دشت جاری می گشت. آب بیشه ای می شد با چمنزاری سبز و بیشه ابر می شد. ابر خود را بر بالای قلعه آناوارزا می رسانید و بصورت اژدهائی درمی آمد. موج وحشتی بی حد از این اژدها آدم را در خود پیچید. اژدها زبان بلند هفتاد و دو شاخه اش را که چون شعله های آتش سرخ بود از دهان بیرون آورده بود داشت بسوی او می آمد. دوان دوان از نیستان بیرون آمد، روشنائی چون سنگی بر صورتش خورد و چشمانش از نور خیره شد، بناقچار لحظاتی چند چشمانش را بست، تا چشمانش را گشود اسبیش را دید که به فاصله اند کی از او ایستاده است. پرید سوار اسب ابلق شد و با سرعت تمام تاخت. باز چلچله ها دسته دسته و بسرعت از مقابلش رد می شدند... «جلودماغش پر زدم، رو سبیلاش تیر زدم...» آدم اسب را بیاد تازیانه و

ضربهای مهمیز گرفت. از حق نباید گذشت اسب ابلق هم به نوبه خود معركه می تاخت. ولی با همه سرعتی که داشت باز چلچله ها دسته دسته از مقابلش رژه می رفتند. صدایی در درونش مرتبآن کلمات را تکرار می کرد، جلو دماغش پر... اسب وارد بستر سیلا بی شد. سپس در گودی استخری براه ادامه داد وارد بیشه زاری شد، از چندین خندق پرید، بعد رفته رفته سرعتش را کم کرد آنگاه به ماندابی افتاد که گودی بیش قد خود اسب بود، از آنجا نتوانست بیرون بیاید و همانجا ماند.

اسب کرند بجلد پرنده ای درمی آمد: «جلودماغت پرزدم...» بصورت لک لکی با پاهای سرخ: «بروی سبیلت تیر زدم» بصورت عقابی چشم طلائی درمی آمد، شکل سگ تازی کشیده جثه ای را بخود می گرفت: «جلودماغت رد شدم...» مار سیاهی می شد که به تنه درخت چنار سر بفلک کشیده ای پیچیده بود و داشت به سوی لانه ایکه در نک چنار بود می خزید. قصد بلعیدن جوجه هائیرا داشت که در آشیانه‌ی بالای درخت بودند، داشت سرش را بدرون آشیانه و درست بسوی جوجه هائی که زبان کوچک دوشاخه سرخ چون شعله های آتش دارند، دراز می کرد. و آدم نیز درست در همین لحظه شلیک کرد، مار با یک گلوله از بالای درخت آویزان می شود و مرده روی زمین می افتد. مار بسیار درازی است. «جلودماغش پرزدم...» آدم فلوج می شود. دست ها و پاهای آدم مثل دست و پای اسماعیل لرزان می لرزد. دستش به سوئی کج می شود و پاها و تنه و گردنش به سوی دیگر.

اسماعیل لرزان جوانی شایسته و برازنده و تیراندازی ماهر بود، چشم درنای در حال پرواز را با تیر می زد. روزی که سرگرم شکار بود، گوزنی در مقابلش سبز می شود. گوزنی بسیار زیبا و باریک اندام. بدл اسماعیل برات می شود که «اسماعیل اینونزن» علف ها، گلها، سنگ و خاک زبان باز می کنند و می گویند: «اسماعیل مبادا این گوزنوبزنی» اما چه فایده انگشتیش که روی ماشه بود کار خود را می کند. و اسماعیل ناگهان می بیند که گوزن بصورت دود درخشانی شد و رفت به آسمان. تفنج از دستش می افتد تمام تنش به تشنج می افتد و دهنش کف می کند.

آدم آنچه را که می دید باور نداشت. دستش را ساییان چشم کرد و دوباره بدقت نگریست باز هم باور نکرد. آنچه که چنین بیحرکت، زیرآفتاب، با گردنی فراز بجای مانده بود، جز اسب کرند، چیز دیگری نبود. یک لحظه دست و پای خود را گم کرد، تفنج را سر دست بلند کرد، با آنکه فاصله اش با اسب زیاد بود بازنشانه گرفت، دست

وپایش وتمامی اندامش می لرزید. یک لحظه فکر کرد «مثلاً اسماعیل لرzan شدم» به اسب نگریست، اسب روی پاهای خود ایستاده بود، پاهای پیشینش به سوی آسمان بود، انگار می خواست از آسمان بالا برود. به پرنده‌ای افسانه‌ای می‌مانست که بال به سوی آسمان گشوده است. آدم متوجه نشد که اسب تا چه مدتی اینچنین رو بسوی آسمان ایستاد. اسب پاهای پیشینش را بزمین می‌کوبید و باز دو باره به سوی آسمان بلند می‌کرد گوئی در حال رقصی عجیب و بی‌نظیر است. پاهایش، عضلات پیکر اصیل و بلندش کشیده می‌شد و پس آنگاه بنرمی شل می‌شد. آدم به قصد تیراندازی بار دیگر به نشانه رفت. اما دستش چنان می‌لرزید که قادر به راست نگه داشتن تفنگ نمی‌شد.

اسب یکبار دیگر روی پاهایش بلند شد. آنگاه ایستاد و سپس، با صدائی پرطنین شیوه‌ای طولانی کشید. شیوه‌اش در سراسر دشت آناوارزا طین انداخت و انعکاس صدایش در صخره لاخ‌های آناوارزا پیچید. آنگاه اسب کرند بسوی مغرب، به سوی ده آناوارزا به تاخت درآمد. اسب ابلق هم که گوئی از او تبعیت می‌کند به تاخت درآمد والا آدم در حال و هوائی نبود که نخواهد اسب کرند را دنبال کند. اسب کرند با چنان سرعتی می‌تاخت که بدن کشیده اش کشیده‌تر شده بود و گوئی شکمش با سطح زمین یکی شده است. اسب ابلق آدم نیز جانانه می‌تاخت و در اطراف خود هوا را چون ناد حرکت درمی‌آورد، وزش این باد رفته‌رفته آدم را بخود آورد.

اسب کرند در اندک زمانی به سوی ده آناوارزا که پشت صخره لاخ‌های آناوارزا بود سرازیر شد از حوالی ده آناوارزا به سوی حاجی لار کامیش لیقی تغییر جهت داد و با همان سرعت از نزدیکی حاجی لار گذشت و به آکچاساز رسید، رفته‌رفته از سرعتش کاسته می‌شد ولی بقدر کافی بین خود و اسب ابلق فاصله انداخته بود.

اسب کرند در کناره آکچاساز نزدیک انبوه درختان بید راست بجای ماند. وقتی آدم دید که اسب از حرکت باز ماند، خوشحال شد. نه دستش می‌لرزید و نه دلهره‌ای داشت. پس از یک نشانه گیری دقیق ماشه را چکانید. اما ناگهان دید که اسب غیبیش زده است. خشمگین شد. ترس توی دلش ریخت، دلش بحال خودش سوخت: روزهاست که دنبال یک اسب افتاده، دنبال اسبی که معلوم نیست انس است جن است شیطان است پری است... روزهاست که مثل سگ دارد له می‌زند. اگر اسب را نکشته بده برگردد حیثیتش خواهد رفت و نانش آجر خواهد شد و باید خودش و زنش فعلگی و عملگی بکنند. تمام خوشبختی شان به کشتن این اسب بستگی داشت.

از سوی دیگر به غرورش بر می خورد. چگونه قادر به کشتن یک اسب نیست، حالا این اسب می خود جن و پری باشد، می خود روح و شبح باشد یا به هزار و یک جلد در باید، یک کک نیست که نشود با تیر زد...

نزدیک انبوه درختان بید که اسب لحظه‌ای پیش آنجا ایستاده بود رفت. از اسب ابلق بزرگ آمد و افسارش را به درختی بست، هوانیمه تاریک و مه آلود بود، خم شد بدنیال لکه خون در محلی که اسب پیش از تیراندازی ایستاده بود نگاه کرد. سپس بدنیال رد پای اسب بسوی مرداب راه افتاد. کمی که پیش رفت با آبهای عمیقی که غلغل می جوشید روبرو شد. ناگهان از دشت سبز درست در پنجاه قدمی صدای شیشه‌ای برخاست که تاریکی راشکافت. برگشت جزانبوهی نی چیزی دیگر ندید. دوان دوان از مرداب بیرون آمد. اسب کرنده و اسب ابلق بسته به درخت داشتند هم‌دیگر را بموی کشیدند. این فرصتی نبود که بتوان از دست داد درجا زانوزد نشانه رفت و ماشه را چکاند. از صدای گلوله دانست که تیر به هدف نخورده است. چهار بار دیگر پشت سر هم شلیک کرد. ناگهان دید که هر دو اسب پهلوی به پهلوی هم در حال فرارند. اسب ابلق افسارش را گسیخته بود و همراه کرند به سوی نارلی قیشلا می تاختند. و آدم همانجا در کناره مرداب میان پونه‌های گل کرده خشکش زد. اسبها از پائین نارلی قیشلا به عقب برگشتند و درست در لحظه ایکه می خواستند از مقابل آدم رد شوند او که چون دیوانه‌ها شده بوده، زانوزد، پس از یک نشانه گیری دقیق ماشه را چکاند، پشت سر هم پنج بار شلیک کرد. یکی از اسب‌ها افتاد. چندین بار شیشه ضعیفی کشید، و در تاریکی لحظاتی طولانی دست و پا زد...

شب مه آلود و سنگین و چسبناکی بود. یکی دوستاره بی رمق در آسمان کورسو می‌زد. در دامنه های کوه چپ و راست چو پانها آتش روشن کرده بودند. ممد کاملاً براه آشنا بود. راه بزر روئی بود باریک و پرسنگلاخ که به خانه ساری امت<sup>۱</sup> منتهی می‌شد. جز خروش جنگل صدای دیگری بگوش نمی‌رسید. ممد با وجود بار سنگینی که داشت بی سر و صدا راه می‌رفت. چنان حرکت می‌کرد که انگار گام برنمی‌دارد بلکه روی زمین به نرمی می‌لغزد. حال آنکه بارش بسیار سنگین بود، به همراه اشیاع سنگینی چون تفنگ، قمه، دوربین و نارنجک سه قطار فشنگ به کمر بسته بود و دو قطار هم چپ و راست به شانه‌ها آویخته بود. ممد بخوبی می‌دانست که از اینگونه کوره راه‌های باریک چگونه باید مثل کبک خرامید چرا که باین کار خوگرفته بود.

دوروز می‌شد که در کوه و کمر راه می‌رفت. بسرعت راه می‌سپرد، بهیچ وجه با سر باز، ژاندارم و دهقانان برخورد نکرده بود اما شک ورش داشته بود. انگار چیزی در فضای اطرافش وجود داشت چیزی چون کمینگاه، چیزی چون انتظار. موقعیکه داشت آن پائین از نورفتن رد می‌شد، صدای گلوله شنیده بود. شاید هم یک برخورد کوتاهی بود، و چون تیراندازی زود قطع شد احتمال می‌رفت راهزنی که گیر افتاده است یا کشته یا دستگیر شده باشد. بهمین دلیل بود که ممد سخت محتاطانه راه می‌رفت و بیشتر از بیراهه حرکت می‌کرد.

در جنگلی وسیع و پر درخت راه می‌رفت، صدای خشن خش شاخه درختان که حتی با وزش باد ملایمی نیز تکان می‌خوردند بگوش نمی‌رسید.

به خانه امت نزدیک شده بود. شب از نیمه می‌گذشت. پارس سگ در این وقت شب نمی‌توانست پیش درآمد دلنشیینی باشد.

ممد از روی دامنه بالائی به پشت بام خانه امت لغزید. سه بار آهسته پایش را به بام گلین خانه کوبید. امت اگر در خواب نیز بود، با این صدا بیدار می شد و بیرون می آمد. در غیر اینصورت یا در خانه نبود و یا معلوم می شد خطر بزرگی در بین است؛ ممد ناشکیبا سه بار دیگر و این بار محکمتر پایش را بر پشت بام کوبید، کمی بعد صدای پای بسیار آهسته ای را شنید. سیاهی به پشت خانه رفت کشان کشان از دامنه بالا رفت و از دامنه به پشت بام لغزید و گفت:

— ممد بخواب روزمن.

ممد در حال آهسته دراز کشید.

امت در حالیکه دهنش را به گوش ممد چسبانیده بود گفت:

— خونه پر سر بازه. دسته کارا<sup>\*</sup> ابراهیم هم توی طویله س... دنبال تومی گردن... خونه بخونه ده به ده، سوراخ به سوراخ دارن دنبال تومی گردن. دیگه کسی نمونه که ندونه توبه توروس برگشتی، تورو خدا کی تورو دیده بود؟

ممد گفت:

— نمی دونم، نمی دونم کی دیده، در هر حال باید یکی دیده باشه...

— اینبار چنون دنبالتن چنون هم و غم‌شونو تو این راه گذاشتند که نگو و نپرس... حتی علی صفاییک وار بابای دیگه برای سرت جایزه گذاشتند. وقتی سروان فاروق داشت می گفت، شنیدم. بهتره چند ماهی از توروس دور بشی. دنبالت می گردن وقتی پیدات نکردن دیگه خودشون ذله می شن. تا وقتی که این طوفان نخواهدیده از اینجاها دور شو.

همین جا منتظر باش برات فشنگ گیر آوردم، شاید موقع رفتن برخوردی پیش او مد.

ساری امت از دیوار پائین خزید. اندکی بعد برگشت در دستی یک کیسه فشنگ و

در دست دیگریک مندیل توشه‌ی راه بود. به ممد گفت:

— بیا اینار و بگیر. توی ده خودتون هم نزودوماهه که ژاندارما ریختن توده.

وقتی ممد گفت: «ازده ما چه خبر...»

ساری امت حرفش را برد و گفت:

— دیگه اینجا معطل نشو. ده‌تونم سر جای خودش هست! فقط تورو خدا پاتوانجا نذار که دستی دستی خودتو تو گرفتاری می ندازی. احتیاط کن، کوه و کمر پر سر بازه. حتماً بہت بگم که این دهاتی‌ها هارشدن. اگه پدرت هم باشه، برادرت باشه بازم خودتو

\*— به معنی سیاه و بزرگ، قرا، قره.

بکسی نشون نده. از توروس خیلی زود بزن بچاک. خیلی خب. خدا حافظ.  
و دست پیش برد و در تاریکی دست ممد را که مثل یخ سرد بود فشد و از دیوار به  
پائین سُرید.

ممد هم آنی از دامنه بالا رفت و زد به جنگل. با مهارت یک بزر و خیلی مخفی را  
که می‌شناخت پیدا کرد و راه افتاد، بسرعت حرکت می‌کرد، و ترسی که در دل داشت  
هر لحظه بیشتر می‌شد. افکارش آشفته و درهم بود. تنها و بی کس بی یار و یاور در میان  
چهار دیوار تاریکی گیر افتاده بود؛ با یک دنیا سرباز و دهاتی‌ها... همه بر علیه او  
بودند، کوه، سنگ، دهاتی‌ها، درخت، علف، همه موجودات از مرغ هوا گرفته تا مورچه  
روی زمین با او دشمن بودند. نامیدی وحشتناکی دنیای او را تیره و تار ساخته بود.  
رفته رفته اشتیاق و حسرتش برای دیدن دهشان نیز افزوده می‌شد. با آنکه می‌دانست با  
رفتن به ده چه سرنوشتی خواهد داشت و جان سالم از آنجا بدر نخواهد برد با اینهمه  
اشتیاقی دیوانه وارد وجودش بود: «دهاتی‌ها چه شدند؟ آیا باز هم موقع مراسم جشن،  
خارستان را آتش می‌زنند؟ و عمود و رموش علی در حالیکه پاهای پیر و خسته اش را بلند  
می‌کند باز هم مثل سابق حالای<sup>۱</sup> می‌رقصد؟ نه حوری باز هم مثل سابق همچنان  
عصبانی است؟ اما عجب زن عصبانی ای بود. وقتی عصبانی می‌شد زمین به لرزه  
درمی‌آمد و زمین زیرورو می‌شد. آیا گاو هر کسی مال خودش نیست؟ آیا هر  
کسی صاحب زمینی است که در آن شخم می‌زند و کشت می‌کند؟» عرض این چند  
سال خیلی چیزها یاد گرفته بود. خیلی... اگه یکی ده بار هم بدنیا بیاید و زندگی  
بکند باز هم مشکل بتواند که اندازه ممد از این دنیا تجربه بدست بیاورد.

علی صفابیک، عارف صاعم‌بیک، و سایر ارباب‌های چوکوراوا...  
تا مدت‌های مددی ممد از دشمنی اربابها با خودش سر در نیاورده بود. برفرض هم که

ارباب عبدی را کشته بود. ارباب عبدی که با آنها نسبت نداشت کس و کارشان  
نیود... ممد به آنها صدمه‌ای نزده بود که آنها صرفاً به خاطر او سراسر توروس را پراز  
ژاندارم کرده بودند. و حقیقت اینکه هنوز هم کاملاً برایش روش نبود که چرا اربابها به آن  
حدی که با او دشمنند با راه‌های خصوصی ندارند؟ حتی هوای بعضی از راه‌های را هم  
دارند؟ خب می‌گوئیم تکلیف اربابها و خانها روشه اما دهاتی‌ها چرا؟ با خود اندیشید:  
«کجا می‌تونم برم؟ همه حول و اطراف فرات، همه ایلات کردهای زبون نفهم رو

۱- نوعی رقص با دهل و سرنا.

گشتم، پناهگاهی پیدا نکردم و برگشتم، دنیا برام تنگ اومده، بازم من موندم و این توروس پیر، برگشتم که در توروس بمیرم روی خاک پدر بابائی. کی می دونه جنازمون کجا میفته. من برای مردن به توروس اومدم، او مدم به خاک پدر بابائی. عطر مرگ تو دماغم پیچیده. ساری امت آقا! یه یاغی رویکی مثل اینجه ممد و که اربابها و خانها رو آدم حساب نمی کنه، زمین و زمان قبول نمی کنه. کجا دارم برم امت آقا! یه مرغ پرشکسته ام، اگه قد یه مشت هم باشم حتی بوته خار پناهم نمیده.»

بدنبال محلی برای فرار بود اما فکرش بجایی نمی رسید اما جایی به نظرش نمی رسید و کفری می شد: «رفتیم خونه قوجاعثمان پنهون شدیم. آدم خوب و جانان بی غل و غشی یه اما یه بچه س. آرام و قرار نداشت می خواست بهمه بگه که من تو خونه شم، بازم رحمت به نه قمر... اگه تودشت چوکرواوا گیر ژاندارم می افتادم، خلاصیم محال بود، واونوقت اربابا و خانها عید و عروسیشون می شد.»

در جاده بزرگ میان جنگل در دل شب از حرکت باز ماند و ایستاد. کجا می رفت؟ جائی برای رفتن نداشت، به کدامیں سو باید رفت؟ لحظاتی در میان تاریکی سر پا بجای ماند. به مسائل زیادی اندیشید، افکار مختلف با سرعتی باور نکردنی به مغزش هجوم می آورد و با هم تلاقی و برخورد می کرد. مادرش، خدیجه، بچه اش، ایراز خاتون، قوجاعثمان... جلو چشمش مجسم می شد... همینکه بیاد قوجاعثمان افتاد با رقصه گرم و روشن امیدی در دلش درخشیدن گرفت. تازه کریم اوغلی، وجبار هم بود... جبار شجاع و جوانمرد بود... زن گرفته بود، دو تا هم بچه داشت. یک پسر و یک دختر اگر بخانه جبار برود؟... مسلمًا او هم تحت نظر است، قوجاعثمان و کریم اوغلی هم همینطور... کوهستان دیگر جای ماندن نبود. پس کجا باید رفت؟

در همان نزدیکی بایست غاری باشد. چیزی هم به صبح نمانده بود و هوا داشت روشن می شد. بطرف غار به راه افتاد. وقتی هوا روشن شد او به غاری که در دل صخره لاخ رفیعی قرار داشت رسید. دم دهانه غار دو عقاب بود. در دو طرف دهانه غار یک درخت مصطکی سیز شده بود. پیچک ها با گل های آبی رنگ از هر دو درخت بالا رفته بودند. ممد وارد غار شد، دو عقاب خسته با بی میلی بالهای خود را گشودند و پرزند. و کمی دورتر نشستند.

ممد تفنگ را از شانه درآورد و تسمه اش را دور دست پیچید و روی زمین گذاشت. وبمحض اینکه کیسه فشنگ را روی تفنگ نهاد بخواب رفت.

آفتاب داشت غروب می کرد که بیدار شد. گشنه و تشنه بود. هوا بوی آویشن و پرسیا و شان می داد. جلو غار پوشیده از شقایق بود که بر صخره های بنفش غار با آن لکه های درشت سیاه و سفید و سبز دامن گستردہ بود. شقایق ها آنچنان سرخ بودند که انسان باورش نمی شد.

ممد تا کنون، هر گز اینهمه انبوه گل سرخ رنگ را یک جا ندیده بود. این گلهای سرخ را مثل شعله های آتش حتی از دور دست ها می شد دید و تشخیص داد. تفنگ را به شانه آویخت. کیسه فشنگ را بدست گرفت و از غار خارج شد. عقابهای صبحی دوباره آمده بودند و بر در غار نشسته بودند، با بی میلی پریدند، و ده قدم دورتر بر زنگ صخره ای کنار هم نشستند. عقابها خیلی پیر بودند. در پایین چشمها ای با صدای ملايم جاری بود. ممد پایین رفت، آمد سر چشمها، روی پونه های بلندی که گلهای بنفش داشت نشست. مندیلی را که ساری امت داده بود و بکمرش داشت گشود. توی دستمال چهار پنج پیاز، شش تخم مرغ، مقدار زیادی دوراغ<sup>۱</sup>، یک قالب پنیر چرب ترکمنی باندازه کافی نان فطیر و تعدادی لواش ساج بود. با استهان غذایش را خورد. این توشه راه، برای دوروز دیگر هم کافی بود. ممد آدم پرخوری نبود، بویژه هنگام دلتنگی حتی بیاد شکم خود نمی افتد.

ممد برخاست بجانب شمال راه افتاد. آهنگ ده خودشان را داشت. ده را جلو چشمش مجسم می کرد و آتش حرستی در درونش شعله می کشید و او را می سوخت و می گداخت، می دانست که با پای خود بسوی مرگ می رود اما قادر به خودداری نبود، می بایست دهشان را می دید: «نکنه قبل از دیدن ده بمیرم»، اشتیاق دیدن همه چیز را دیدن: چنارتناور، آبشار قوجا چنار، کولاک سیز، آسیاب کولاک سیز، برکه پای چنارتناور، جاده ده را با خاک حنایی رنگش، دیکن لی دوز پوشیده از کبود خاررا، خانه هارا، خاک پر نقش و نگارش را، سنگریزه ها را که رودخانه در اطراف ده گستردہ بود، درختان را، بوته های خار را، کنگره را، مرغان ده را، جوجه هائیرا که مثل گوله های پشمین دنبال مرغ کرچ راه افتاده اند،... آرزوی دیدن همه را و همه چیز ده را داشت.

دورموش علی را با نگاه گرم و پرشفت با آن چشمان دوست و پر از مهر و عاطفه و خیلی انسان... نه حوری خیلی انسان تر، خیلی... خشن، لجوج، ولی انسان تراز همه که آماده است جانش راه در راه کسانیکه دوستشان دارد فدا کند. یکبار وقتی ممد

۱- پنیر ریز و خرد بدون چربی.

خواب بود ننه حوری موهای سرشن را نوازش کرده بود...

ممد هرگز آن دستهای گرم را، آن دستها را که گرمی و شفقت و ملایمت و دوستی دست مادر و خواهر و برادری را داشت از یاد نبرده بود. آدم حاضر می‌شد زندگی یش را بدهد بشرطی که ننه حوری یکبار اینچنین از ته دل او را نوازش کند... تازه اگر این نوازش هم نمی‌شد، چنان از صمیم دل می‌گفت: پسرم، ممدم که به همه دنیا می‌ارزید. آیا با ممد چگونه برخورد خواهد کرد. از خوشحالی داشت دیوانه می‌شد. نمی‌دانست چه باید بگوید و چکار باید بکند مصطفی چوجوک. عمومخسوک. وقتی عمومخسوک او را دید چه خواهد کرد؟ حتماً مثل همیشه حیرت‌زده می‌ایستد و در حالیکه دستهایش را از خوشحالی بهم می‌مالد با افتخار خواهد گفت: «ممد یک کمی دیگه بزرگ شده، بذار بزرگتر بشه آدم با هیبت بهتر می‌تونه راهزنی بکنه همه عالم ازش می‌ترسن. همه اونائیکه حالاً دارن از ممد می‌ترسن اونوقت دیگه بیشتر ترس ورشون می‌داره.» و مصطفی، اوچه می‌کرد، چه فکر می‌کرد، آیا ترس ورش می‌داشت. شاید می‌رفت و به ژاندارمها خبر می‌داد؟ او هم زن گرفته است و یک بچه دارد. اگر جبار بفهمد به سراغش خواهد آمد؟ ممد لبخند زد و با باوری عظیم با خود گفت: «میاد» و یا علی چلاق با آن چشمها ی چون رو باه باهوش وزیرکش، بی‌نهایت انسان و تا پای جان دوست و برادر... آیا برخورد او چگونه خواهد بود؟ سرشن را به عقب خواهد برد و خواهد زد زیر خنده. خواهد خندید بی‌توقف مثل یک آب جاری خواهد خندید. تمامی وجودش بخنده در خواهد آمد، دستش، صورتش، چشمانش، بدنش، سرشن حتی پای چلاقش نیز خواهند خندید. و از خوشحالی دیوانه خواهد شد...

ممد سرشار از عشق و محبت در طوفانی از شادی به پرواز درآمده بود. چنان بسرعت راه می‌رفت که انگار پاها یش بال درآورده است. به فکر هیچ چیز نامطبوعی نبود حتی به فکر اینکه ده پر از ژاندارم است و کشته خواهد شد نبود. حتی از گوشه ذهنش نیز خطرور نمی‌کرد که اگر کشته هم نشود حداقل دچار موقعیت نامطلوبی خواهد شد. زده بود زیر آواز. خیلی کم اتفاق می‌افتاد که آواز بخواند. چرا که فرصت این کار را نیافته بود... صدای دلنشیینی داشت.

آفتاب داشت سر می‌زد که به اوزون اولوک رسید. وسط آبهای اوزن اولوک انبوه ماهیان سرخ خالدار شناور بودند، طوری که اگر دست دراز می‌کردی می‌توانستی بگیری. حالا بهر دلیل می‌خواست باشد کسی کاری به کار ماهیهای اوزن اولوک

نداشت و درنتیجه مدام به تعدادشان افزوده می شد. بر سر چشمِ نشست، اینان آذوقه اش را بیرون آورد، با مشت پیازی را له کرد و با نان فطیر شروع به خوردن کرد. گهگاه نیز ریزه های نان را برای ماهی ها می ریخت و هجوم دسته جمعی ماهی ها را بسوی تکه های نان در حالیکه در هم می لویلند تماشا می کرد.

به تائی غذاش را خورد، ماهی ها را تماشا کرد، و به آسودگی همانجا دراز کشید. با این چشمِ از دوران کودکی آنس داشت، حالا بهر دلیل که می خواست باشد در این دور و حوالی احساس ترس نمی کرد. درست چون ایام کودکی بدون هراس و بی دغدغه خاطر در کنار چشمِ بخواب رفت. از وقتی که یاغی شده و به کوه ها زد تاکنون چنین خواب عمیق و راحتی نکرده بود. وقتی بیدار شد خود نیز از آن در شگفت شد. اما هر چه باشد اینجا زمین آبا اجدادی بود، سرزمین آشنا بود.

موج شادی از دلش بر می خاست و وجودش را در برمی گرفت. بی صبرانه در انتظار تاریک شدن هوا بود. با تاریک شدن هوا وارد ده شده و بدرخانه نه حوری خواهد رفت و آهسته خواهد گفت «نه، نه. من او مدم.» آیا نه حوری از صدایش اورا خواهد شناخت؟ یا نه؟ «اون خیلی ختمه!»

توی جنگل به نرمی حرکت می کرد. از راه جنگل به دامنه ای که مشرف به ده بود رسید. پای تخته سنگ بلندی به تماشای ده نشست و با دیدن خاطرات گذشته نیز جان گرفت. بیاد می آورد که بچگی وقتی از مادرش قهرمی کرد از خانه فرارمی کرد و می آمد اینجا پای این تخته سنگ می نشست و در حالیکه پشتیش را به سنگ دودزده تکیه می داد ده را تماشا می کرد و بفکر فرومی رفت. این تخته سنگ بلند با سابق هیچ فرقی نکرده بود. همانطور دودزده بود. دهقانها و چوپانها دوست داشتند زیر تخته سنگ آتش روشن کنند. مهد توی ده ژاندارها را دید که در رفت و آمد بودند، آنگاه خانه خودشان را میان خانه های ده تشخیص داد، خاک گل پشت بام بر زنگ سرخ و سبز و آبی و نارنجی بود، که زیر بور داغ و سفید مثل خرد شیشه می درخشید. برای استحکام بیشتر خانه، پدرشان این گل را از جای بسیار دوری آورده بود. مادر زیبا، مهر بان، ملايم و گرم و پر عاطفه اش در پیش چشمش مجسم شد و خود را چنان تنها و بیکس دید که هر گز در سراسر عمرش چنین احساسی به او دست نداده بود. دور اطرافش پوشیده از گلهای شکفتة آسفوندل بود. هزاران زنبور گوناگون با خروش زیر گرمای سفید—(مهد ترکیب کلمه «گرمای سفید») را سخت دوست داشت)—اطراف گلهای می چرخیدند. به انتهای

شاخه‌های باریک و بلند و انبوه، گلهای سفید قدیک دکمه چسبیده بود.

به خانه خدیجه نگاه نمی کرد، تاب تحمل دیدن خانه آنها و آن درخت سر بلک کشیده را نداشت. اما سرانجام خودداری نتوانست کرد، درخت آمد و سیخ جلو چشمانش سبز شد. چون شبی بی انتها در برابر شد. چون صدای فاخته، جوان در میان طوفان دیوانه وار انتظار، در در طپش بود. صدای قلبش چون صدای فاخته، جوان در میان طوفان دیوانه وار انتظار، در پای درخت ایستاده بود. دخترک آمد، لطیف و گرم با دلی سوشار از عشق...» چیزی راه گلوی محمد را گرفت و دو قطره اشک از چشمانش بزمین غلطید.

محمد برای بیرون آمدن از این حال و هوا چشم به خانه ارباب عبدالدی دوخت. از روزنه خانه اش دود غلیظی بر می خاست. وجودش سرشار از خشم شد، محمد با صدایی که گوئی می نالید، گفت: «نتونستم اجاقشو کور بکنم، نتونستم، نتونستم، نتونستم.» با رنجی که درونش را انباشته بود برخاست و راه افتاد، اندکی بعد بخود آمد لبخندی زد، روز روشن داشت می رفت توی دهی که تا خرخره پر از راندارم بود! وقتی که داشت پای تخته سنگ بلند بر می گشت کمی دورتر پشت بوته خار چشمش به یک جفت چشم براق و درخشان پسر بچه ای افتاد. چشمان بچه گشاده از حیرت و تحسین به او خیره شده بود. لبخندی زد، او هم وقتی بچه بود روز روشن می آمد اینجا پشت آن بوته خار می خزید و اتفاقاتی را که پای آن تخته سنگ بزرگ می افتاد تماشا می کرد. حتی یکبار توی همین بوته قایم شده بود و دزد کی عشقباری سلیمان را با دختر توپال آنساجان دیده بود. اما هرگز در توی این بوته خار یک یاغی را دزد کی تماشا نکرده بود، کسی چه می دانست که سیر کردن یک راهزن ریزه میزه با دوربین او یخته به گردن، با خنجر کر کس بلند او یزان از یک جفت حمایل نقره کاری شده در زیر قطارهای فشنگ، و با نارنجکهای به کمر بسته، چه کیف ولذتی دارد.

محمد سر جا ایستاده بود و با شفقت کودک را می نگریست. بچه که فهمیده بود راهزن اورادیده حسابی دست پاچه شده بود و داشت وول وول می خورد.

محمد با صدای خندان و ملایم و مهر بان گفت:

— داداش کوچولو. مبادا به راندارهای بگی که منو دیدی. من اینجه مدم.

محمد چنان از نگاههای دزد کی بچه از پشت بوته خار خوشش آمده بود که حتی برایش اهمیتی نداشت که امکان دارد بچه برود و به اهالی ده خبر بدهد. محمد از دیدن ده آنچنان ذوق زده شده بود که یاغی بودنش را، اینجه محمد بودنش را، حکومت زورمندی را

که برای دستگیر کردنش کوه و کمر را پراز ژاندارم کرده بود، کار البراهیم اجیر اربابها را که بخونش تشنه بود، همه را و همه چیز را بدست فراموشی سپرده بود. سراسر وجودش آکنده بود از دوستی، شادی، و امیدی کودکانه. رقت و عطوفتی گرم دلش را فرا می گرفت. بطوریکه ناگهان با خود گفت: «من حتی نمی تونم یه پرنده رو بکشم، نمی تونم یه مورچه روز زیر پا له کنم، نمی تونم یه زنبور و ویه پروانه رویه پرنده رو بگیرم، مبادا آزرده بشه.» در آن لحظه، شاید هم در دنیا آنچه که او را بیش از همه شگفت زده می کرد تفنگ دستش، خنجر کمرش و قطارهای فشنگ آویخته از بدنش بود. بخود می خندید.

در این اثنا بچه که از نگاههای اینجه ممد خلاص شده بود چون رو باهی از میان بوته خار بیرون خزید خمیده خمیده چند قدمی از بوته دور شد و بتاخت زد به فرار، ضمن فرار مدام برمی گشت و به اینجه ممد می نگریست. اینجه ممد از این حرکات بچه بیش از همه خوشش آمده بود. آیا بچه کسی بود؟ شبیه افراد کدام از یک خانوارها بود، از آنجائیکه زیاد در قیافه بچه دقیق نشده بود، نمی توانست حدس بزند که بچه چه کسی ممکن است باشد.

آفتاب انگار خیال فرو رفتن نداشت، کم کم شکیبائیش را از دست می داد. از روزنه خانه ارباب عبدی مدام دود برمی خاست، ژاندارمها مرتبأ توی ده بین خانه ها در رفت و آمد بودند. از اهالی کسی بیرون نبود، نه زن، نه مرد، نه بچه. آیا همه را زندانی کرده بودند؟ بفکر دودی بود که از خانه ارباب عبدی برمی خاست. همین ارباب عبدی باعث شد که او نتواند بهده خود ببرود و حتی قدم به زمین آبا و اجدادی خود بگذارد. در حالیکه دندانهایش را روی هم می فشد فریاد زد: «اجاقشو کورمی کنم. حتی یکی شونو زنده نمی ذارم، حتی یکی شونو...»

خود را پای تخته سنگ ولو کرد و پشتیش را به سنگ کوبید. روز از حرارت خورشید سوخت و سیاهی شب فرا رسید. بادی از شمال وزیدن گرفت که عطر سنگین نعنای وحشی، آویشن و پرسیا و وشان را با خود می آورد.

بیاد آتشب افتاد، شبی گروهبان رجب قصد کشتن بچه های عبدی را داشت، و ممد درست در لحظه ای که گروهبان می خواست ماشه را بچکاند زده بود زیر تفنگ و گله ها بهدف نخورد بود. آیا بهتر نبود که می کشت؟ بچه ها چه گناهی داشتند؟ آیا آنها هم وقتی که بزرگ شدند مثل پدرشان بلای جان مردم نخواهند شد؟ بشوند تا ببینم!

از قدیم ندیم گفته اند که، عاقبت گرگ زاده گرگ شود، اما این یک نظریه کاملاً غلطی است. به گذشته می‌اندیشید به ارباب عبدی، به گروهبان عاصم، به سروان فاروق به خیلی چیزهای دیگر فکر کرد. خدیجه را سروان فاروق کشته بود، وقتی بیاد سروان فاروق می‌افتد گینه‌ای به تلخی زهر در دلش می‌جوشید و موهای تنفس سیخ می‌شد. پیش از کشتن فارق و گرفتن انتقام خون خدیجه از این دنیا نخواهد رفت. «خدایا، ای خدای بزرگ، قبل از کشتن فارق مرگ نصیبم نکن.»

او برخاست و درحالیکه مثل مستان تلوتلومی خورد، به سوی ده سرازیر شد. ناگهان باز دلش پر از شادی شد با خود گفت: «اما سال پائیز میام ده. روزی که دهاتی‌ها دارن زمینو شخم می‌زنن، و توی مراسم جشن اولین آتشومن با ننه حوری تو خارستان می‌اندازم...» هرچه که بدنه نزدیکتر می‌شد تپش قلبش نیز فزونی می‌گرفت.

دم در ایستاد، توان سر پا ماندن را نداشت اگر بدرخانه تکیه نمی‌داد روی زمین ولو می‌شد، در حالیکه نفسش بند آمده بود با صدای بریده بریده‌ای گفت: «ننه حوری، ننه حوری»

ننه حوری توی خانه تنها بود و داشت بخواب می‌رفت، ننه حوری فکر کرد گوشها بش عوضی می‌شوند، خواب می‌بیند یک چشمش را گشود و دوباره بست.

ممد فکر کرد: «حتماً ننه حوری فکر می‌کنه من مردم». «ننه حوری، ننه حوری».

ننه حوری بازم به تصور اینکه خواب می‌بیند، یک چشمش را باز کرد دعائی زیر لب خواند و دوباره بست.

«ننه حوری، ننه حوری. منم، من او مدم.»

«خدایا، خدایا، انگار که خواب نیست، صدا از پشت در داره میاد، مثل صدای اینجه مدمه، اما ممکن نیست.»

— ننه حوری، ننه حوری —

«حالا پاشم دم دریه نگاهی بکنم» از جای برخاست. بین خواب و بیداری مشعل کاج را که روشن بود بدست گرفت رفت پشت در و با لحن مرددی صدا زد: کیه ممد، آهسته، با صدائی که بزحمت شنیده می‌شد گفت:

— منم مادر در و واز کن. اینجه مدم. پسر دونه.

ننه حوری کلون در را کشید، در باز شد. اینجه ممد دم در ایستاده بود. زبانش بند آمد. حتی قادر به ادای کلمه‌ای نشد. لحظاتی همچنان رو بروی هم ماندند. بعد ممد

زیر بازوی نه حوری را گرفت و داخل خانه برد. مشعلی را که دستش بود بدیوار زد، حوری را روی تشكی که در کنار اجاق بود نشاند. لحظاتی طولانی هردو خاموش بودند. پس از مدتی نه حوری که بخود آمده بود بالحنی بسیار جدی گفت:

— خوش او مدی پسرم، محمد. خوب کاری کردی که او مدی ما فکر می کردیم که تو رفتی و گم و گور شدی، پسرم خوش او مدی، صفا آوردی. ده پر زاندارمه.

محمد گفت:

— می دونم.

— وقتی می او مدی کسی تور و ندید؟

— یه بچه دید.

ودرست در همین اثنا از پایی «تخته سنگ بلند» صدای پی در پی گلوله ها برخاست.

— مادر، زاندارما دارن گلوله رو به هوای من خالی می کنن. بچه منو پای تخته سنگ دیده بود و ...

نه حوری لبخندی زد و گفت:

— بذار خالی کنن، بذار فشنگهای این حکومت کافرو هدر بدن، بذار هدر بدن ببینم!

محمد هم لبخند زد. خیلی چیزها بود که می خواست از نه حوری پرسد، اما بهیچ وجه قادر به پرسش نمی شد. می خواست پرسد، دورموش علی کجاست؟ — اگر مرد چرا نه حوری سرش چارقد سیاه نبسته است؟ — آیا هر سال در خارستان آتش روشن می کنند؟ از آن روز تا بحال دهقانها بی مراحمت کسی کشت و کار می کنند؟ از اینکه مبادا اتفاق بدی در ده اتفاق افتاده باشد جرئت پرسشی نداشت اما داشت از دلوایپسی زهره ترک می شد. اگر یکماه انتظار می کشید و اگر با چشمان پر از پرسش یکماه بصورت حوری خیره می شد باز هم قادر به پرسیدن حتی یک کلمه نیز نمی شد.

نه حوری متوجه چشمان ناشکیبا و پرسشگر او شده بود اما بهیچ وجه زبانش برای گفتن اخبار ناگوار باز نمی شد. در دل می گفت: « طفلکی خرد شده، آب شده، تموم شده، مادرش و محبوبهش کشته شدن. بچه یکی یکدونه شو که حتی سد و سیر ندیدش معلوم نیست کجاست. نه حوری اگه طفلکی این خبرای بدم بشنوه دیگه بین چه حالی پیدا می کنه.»

به چشمان ملول و محزون اینجه محمد نگاه می کرد: «آدم نمی تونه هم نگه، الهی

فداتون بشم به قیافه ش نیگا کنین مثل بچه ای يه که پستونو از دهنش بیرون کشیده باشی، چیزی نمونه لب و رچینه دماغشو بالا بکشه و بزنه زیر گریه.

«می گم پسرم، می گم. دلم شده مثل سنگ، مثل آهن. همه چیزو بهت می گم پسرم چیزائی رو که اگه آهن بودم آب می شدم، می پوسیدم. اما سنگ شدم سنگ صبور شدم و تحمل کردم. اما تو چطور می خواهی اینهمه بد بختی رو، این همه بلا رو، بشنوی و تحمل کنی، چطور پسرم. چطور؟ پسرم کاشکی نمی اومندی. تو که از ده مثل يه ابر بارون مثل يه ابر سیاه سر تورداشتی و رفتی. دیگه چرا برگشتی چرا پسرم؟ يکی گفت رفتی و قاطی چهل تن<sup>۱</sup> شدی، يکی گفت رفتی پیش مصطفی کمال پاشا فرمانده سپاهش شدی، يکی گفت جلد يه پرنده بزرگی در اومندی که هر شب می ری سر مزار مادرت و تا حق صبح بالای قبر دونه<sup>۲</sup> می چرخی و بز بون پرنده ها برآش دعا می خوانی. سر مزار خدیجه هم همینطور... راستی محمد چطوری تونستی داغ اونا را تحمل کنی؟ داغ خدیجه باون خوشکلی، مادر باون خوبی... چرا اومندی پسرم؟ چطوری بهت بگم که تو این ده چی؟ شده؟ موهای سرمونیگا کن بین می تونی يه تارموی سیاه پیدا کنی؟ به روم نیگا کن جائی می تونی پیدا کنی که چروک نداشته باشه؟ وقتی داشتی می رفته این شکلی بودم؟»

بصورت محمد خیره شده بود و در دل با خود سخن می گفت. محمد دستهایش چنان هیجان زده بود، خطوط چهره اش، چنان منقبض، در هم و در دل آسود بود که انگار آنچه را که در دل حوری می گذرد می شنود و احساس می کند. نه حوری فکر کرد که بالاخره خواه ناخواه همه چیز را خواهد فهمید، کسیکه توانسته بود آنهمه ناملایمات را تحمل یکند، بالطبع تحمل بقیه را هم خواهد داشت. تازه بهش می گویند اینچه محمد بچه که نیست. نه حوری وقتیکه تصمیم به گفتن ماقع گرفت بعض چندین ساله اش ترکید. با گریه عز اخوانی می کرد، حرف می زد و در دلش را بیرون می ریخت. و شرح هر ماجرا را با جمله «اگه آهن بودم می پوسیدم. خاک شدم و تحمل کردم» ختم می کرد. برای دونه، بخاطر خدیجه، دورموش علی و بچه هایش گریست و عز اخوانی کرد. محمد بی آنکه تغییری در چهره اش پیدا شود، مثل سنگ مثل یک دیوار مانده بود و بگفته های حوری گوش می داد. از بیرون صدای شلیک گلوله بگوش می رسید، ولی آندو در چنان حالی بودند که گوئی هیچ صدائی را نمی شنوند.

۱- چهل تن، اندال: چهل تن از مردان خاص خدا که بچشم هر کسی ظاهر نمی شوند.

۲- نام مادر محمد.

نه حوری پس از گریه و عزاخوانی اشک چشم و آب دماغش را با گوشه چارقدش پاک کرد و از جا برخاست و گفت:

— خدا مرگم بده پسرم. تورو دیدم فراموشم شده که از راه‌های دور دور او مدی، خدا حوری سیاه بختوبکشه. گشنهت گذاشت.

ودر جا رفت و سفره را آورد و جلوه‌مد گشود. سفره نخی زیبا و پرنقش و نگاری بود. یک کاسه ماست با یک شیره آبکی، کمی عسل با اندکی پنیر آورد و گفت:

— آره پسرم. ننه حوری قربونت بره. !...ی. بگو بینم کجاها بودی. رفتی و غیبت زد. کجاها رفتی؟

ممد پاسخ نداد. حالتی گیج و منگ داشت و صورتش چون سنگ سخت بود. لقمه‌ای از نان لوаш را نخست توی شیره آنگاه داخل ماست فرو برد، لقمه را در دهان گذاشت شروع به جویدن کرد، اما نتوانست قورت بدهد، لقمه از گلویش پایین نمی‌رفت. قدر مسلم آنکه دوره‌وش علی نمرده بود بلکه او را کشته بودند. اما چطوری، نوحه‌های<sup>۱</sup> ننه حوری هم چیزی را روشن نمی‌کرد تنها می‌شد فهمید که: «دهاتی‌ها با ننه حوری ت دشمن شدن، خونه‌همه دهاتی‌ها غارت شده» چه کسی خانه دهاتی‌ها را غارت کرده بود؟

اگر چنانچه لقمه را فرو نمی‌داد ننه حوری ناراحت می‌شد، دو باره شروع به جویدن کرد سرانجام بزور قورتش داد اما به سرفه افتاد چنان سرفه‌ای که انگار تمامی نداشت. پس از آنکه سرفه‌اش تمام شد دست ننه حوری را که چون آتش داغ شده بود بدست گرفت و گفت:

— مادر، همه چیزو بهم بگو، چاره‌ای نیست همه رو باید تحمل کرد. نون از گلوم پائین نمیره. غذات اگه زهر هم بود بازمی خوردم اما از گلوم پائین نمیره. ننه حوری آرام که انگار هیچ اتفاق ناگواری نیفتاده است با خویشن داری شروع به صحبت کرد:

— پسرم، ممد همینکه پاتوازده گذاشتی بیرون... دهاتی‌ها خوشحال شدن. اما بعد ترس ورشون داشت. اونا فکر می‌کردن که عبدی نمرده، اما بعدش وقتی فهمیدن که کشته شده، اونم با یه فشنگ ورندیل که قلبشو داغون کرده خیلی خوشحال شدن. بعدش اهل پنج آبادی دیکن لی دوز جم شدن، جشن گرفتن، یه جشنی که چشم روزگارتا اون

۱— در روستاهای ترکیه معمولاً هنگام عزاداری برای عزیزی اشعاری یا سخنانی نوحه مانند در رثایش می‌گویند. م.

روز مثلشون دیده بود. دخترا خوشگل ترین لباسشونو نشون کردن، پیرزنا چارقد سفید، سفید مثل برف سرشون گذاشتند، طبله به صدا در او مدد چنون رقص و پایکوبی که نگو، حتی علی دورموش عمومت هم با حال مریضی اش رقصید. بعدش هم یه روز صبح آفتاب خیزون اهالی پنج آبادی، زن، مرد، ناخوش، مریض، برو بچه همه رفت خارستان و خارستونو آتیش زدیم. فکر نمی کنم هیچ بنی آدمی تا آن روز مزه یه همچی خوشی رو چشیده باشه. یکی دو سال اینطور بود، همه چیز فت و فراوان. شب همونروز یکه، خارستونو آتیش زدیم، سر کوه علی داغی یه نور ظاهر شد. سه شب سر کوه علی داغی غرق نور بود. سه شب سر کوه علی داغی مت روز روشن بود. دهاتی ها از این بابت دیگه خوشحال شدن. یه سالی گذشت. سال دوم که شد، یه جشن خوشگلتر و بهتری گرفتن. خارستان هم خوشگلتر می سوخت! نور سر کوه علی داغی هم دیگه خوشگلتر ظاهر شد، سال سوم از اونم خوشگلتر...

یه جشن درست و حسابی... علی دورموش مشعل بدست داشت می رقصید، می دونی که اون خیلی خوشگل می رقصید، با رقص داشت می رفت که خارستونو آتیش بزنده. دفعتاً از دور صدای سه گلوله بلند شد، به اونجا نیگاه کردیم دیدیم یه سوارتوى گرد و خاک مثل برق داره میاد، رسید و اسبشور وند طرف محمود دورموش علی، که بغل کپه خار وایستاده بود. دورموش علی افتاد زمین. سوار دورموش علی روزیر پای اسب خرد و خمیر کرد. پشت سرش، ده سوار دیگه رسیدن، اسلحه داشتن. اسپار و تار و ندن طرف زن و بچه ها، اسب تاز و ندن و گلوله در کردن. خیلی زنها زخمی شدن، پنج تا بچه کشته شد دوتاش دختر بچه بود. عمود دورموش علی ت دور روز دیگه زنده موند. بهت سلام رسوند، گفت به پسرم بگین خوب کاری کرد، هر چند آخر عاقبتیش خوب نبود، اما کار خوبی کرد. آره پسرم اینطور، اون سال خارستان آتیش نگرفت، سر کوه علی داغی نور ظاهر نشد علی دورموش عمومت هم مرد. نفس آخر که می کشید تنها یاد توبود. می دونی اون سواری که او مدد کی بود؟ یه حمزه کله هست ها؟ برادر عبدی؟ که عبدی از ده بیرون شد. عبدی که زنده بود اون طرفای پیدایش نمی شده شناختیش ممد؟

— شناختمنش ننه.

— حمزه کله تو ده موند گار شد. دور و برش پر بود از آدمای مسلح، ژاندار ما هم سرش بودن، کاری کرد که مردم چراغ ورداشتن و دنبال عبدی گشتن. ننه حوری با سوزدل پشت سر هم بلاهائی را که حمزه سر دهاتی ها آورده بود شرح

می داد، می گفت و می گفت بعد سکوت می کرد و با نگاه های طولانی به  
همد خیره می شد.

حمزه کله برادر تنی عبدي بود. عبدي از او دل خوشی نداشت و از اين رو وقتي پانزده سالش می شود، او را از دير من اولوک بiron می کند و اجازه نمی دهد که ديگر پا به ديکن لی دوز بگذارد. حمزه کله از آن پس تنها يك بار به ديکن لی دوز می آيد ولی در جا دستگيرش می کند و می بزند پيش ارباب عبدي. بدستور او سه روز و سه شب او را به باد چوب و چماق می گيرند و بعدش هم می دهد او را که نيمه جان بود پشت يك اسب می گذارند و دستور می دهد برادرش را مثل لاشه يك سگ از ديکن لی دوز می اندازند بiron. حمزه کله پس از اين کتک وحشتناکی که خورده بود از هوش می رود. خانواده بیورک که او را بيهوش در جاده پيدا کرده بودند از او پرستاري می کند و پس از اينکه بهبود می يابد مدتی پيش آنها مشغول چوپانی می شود. بعدش هم در يكى از دهات نزديک تل تپه پادوئي می کند.

حمزه مثل ارباب عبدي قد کوتاه و ريقونه نبود. قد بلندی داشت، چهار شانه و قوى بود. از خبر مرگ برادرش سخت خوشحال شد، از خوشحالی نمی دانست که چه می کند. سه روز مثل آدمهای مست توی ده می گشت و بهر کس که می رسید می گفت: «برادرمو کشتی» بعدش هم حادثه را بدست فراموشی سپرده باز مشغول خانه شاگردی شده بود.

روزی پتراق اوغلی<sup>۱</sup> از ديکن لی دوز برای ديدنش آمد. آدم پر حرف و وراجی بود  
بمحض رسیدن پرسید:

— توعجب آدم احمقی هستی. مگه نشنیدی که برادر تو کشتن؟

حمزه کله جواب داد:

— چرا شنیدم. خيلي هم خوشحال شدم که سقط شد.

— خوشحالی ت بجای خود. مگه نشنیدی که دهاتی ها زمين رو بین خودشون تقسيم کردن؟

— چرا شنیدم.

— اينم شنیدی که هرسال جشن می گيرن و می رن خارستان و آتیش می زنن.

— اينم شنیدم.

---

۱- در معنی پسر آدم.

— اینوچطور، اینم شنیدی که سر کوه علی داغی نوری روشن می شه؟

— آره شنیدم.

— می دونی که زنای عبدي هردو بیوه.

— می دونم.

— پتراق اوغلی دادزد:

— پدرسگ اگه همه اینار و شنیدی و می دونی، چرا داری اینجا پادوئی می کنی.

پدرسگ احمق، تو که می تونی ارباب دیکن لی بشی، پادشاهی بکنی، اینجا موندی و داری خانه شاگردی می کنی؟

پتراق اوغلی خیلی پیر بود حمزه گفت:

— توراست میگی

— حالا که من راست می گم وقتی کارا درس شد اونجا یه مزرعه بمن می دی، یک مزرعه ای که باب دلم باشه؟  
حمزه کله گفت: — می دم.

بلافاصله، همانروز مقدمات کار را فراهم کردند. حمزه با پولیکه از پادوئی پس انداز کرده بود یک جفت چکمه، یک شلوار مناسب، یک کت، یک کلاه خرید بعدش هم با قرض و قوله یک اسب راهوار چهارساله نژاد انگلیسی و یک تفنگ آلمانی با صد تا فشنگ دست و پا کرد، و هفش ده نفر او باش پشت هم انداز طناب دار در رفته را دور خودش گرد آورد. پتراق اوغلی در پیش و سایرین بدنباش راهی دیکن لی دوز شدند. چند هفته ای آن پائین ها منتظر ماندند. حمزه کله هر کار که می کرد با راهنمائی پتراق اوغلی بود. و درست در لحظه ایکه دهاتی ها قصد آتش زدن خارستان را داشتند...

باین ترتیب زهر چشم دهاتی ها گرفته شد... می ماند حکومت، نوبت آنهم می رسید...

دهاتی ها عکس العملی نشان ندادند. مثل گوسفند و بره تسلیم شدند، حتی عده زیادی از آنها به عذرخواهی پیش حمزه رفتند پیش او به اینجه ممد بد و بیراه گفتند و پدرشوگور بگور کردند.

همانروز حمزه کله «ملاگوی تفک لی» حامد را صدا زد و هردو زن عبدي را عقد کرد. شب با یکی و نزدیکیهای صبح با دیگری همبستر شد و باین ترتیب رضایت کامل هردو زن را جلب کرد.

بعد عده‌ای ژاندارم، سرگروهبان، ستوان ریخت توی ده و هر روز برای آنها گوسفند سر برید و سورسات فراهم کرد.

— قربونت برم ممد دیگه باقی شو پسرم نذاربگم، نمی خوام بشنوی. حمزه کله واسه دهاتی‌ها پیغام فرستاد که سه ساله کاشتین ورداشتین حق مالکانه و حق زمینوندادین. این سه ساله هر چی تو خونه جم کردین ازتون می گیرم. یه سرگروهبان با ده ژاندارم انداخت جلو، دهونخونه به خونه گشت. تو خونه دهاتی‌ها هر چی آرد، گندم، روغن، اسب، گاو، الاغ، درد سرت ندم هر چه بود و نبود ورداشت و برد ریخت تو انبار عبدی. اونسال دهاتی‌ها همه گشنگی کشیدن، مثل گرگ گشنه زوزه می کشیدن. دهات دور وور که با خبر شده بودن تا جائیکه دستشون می رسید برامون نون آوردن. خیلی‌ها هم کوچ کردند دهات نزدیک... اون سال زمستون پونزه نفر از گشنگی شیکمشون ورم کرد و مردند. داشتی میومدی یکیشونو بیرون دیدی؟ نباید هم ببینی پسرم، همه‌شون لخت و برهنه نن... نمیتوان بیرون بیان...

ممد با صدائی که بزمت شنیده می شد پرسید:

— علی چلاق چی شد؟

— اون؟ اون شده سگ تازی حمزه... همون خودش دار و ندار دهاتی‌ها را برد انبار عبدی. من بهت نگفته بودم اونوبکش، بهت نگفته بودم این خنجر دراز و بکن تو شیکمش بکش، نگفته بودم؟ ممد در حالیکه پیلی پیلی می خورد از جا برخاست مثل میت شده بود، نتوانست سرپا باستد تیرک را چسبید و تلوخوران بیرون آمد و مثل آدمهای مست به طرف دیکن لی دوزا سرازیر شد. دندانهایش بهم قفل شده بود. تمامی تنفس می لرزید. نخستین روشنایی صبحدم ممد را دید که چون تخته سنگی جامد و بیحرکت در وسط خارستان ایستاده بود چهره اش بی رنگ و چون سنگ سرد و سخت و سایه بلندش بر روی زمین افتاده بود. ظهر که شد ممد همچنان بیحرکت ماند. سایه اش جمع شد و چون یک کلاف نخ سیاه زیر پایش افتاد. غروب شد و آنگاه شب فرا رسید.

پس از رفتن ممد، نهه حوری دوید بیرون، بدنبالش همه جا را گشت. وقتی که آفتاب سر زد بازم رفت بدنبالش، نزدیکیهای عصر بفکر افتاد که سری هم به خارستان بزند، نگاه کرد دید ممد سیخ و سط خارستان ایستاده است. دوان دوان و افتان و خیزان بزند او آمد. مم در اناتوان و با دندانهای کلید شده یافت.

— پسرم من تورو کشتم... یا الله زود، ژاندارما می بینن، یکی شون ببینه بسه... از بازو یش گرفت و او را با خود به طرف جوی آب که آن نزدیکی بود کشانید. اوراروی یک بوته فلفل صحرائی خوابانید، به صورتش آب ریخت، حرفهای باعزم زد، خندید، ادا و اطوار درآورد تا کم کم حال ممد بجا آمد. و گفت:

— مادر، مادر خوشگلمن، بهترین مادر، خیلی در حق شما بدی کردم.

سر پیش آورد دست حوری را بر لب برد بوسید و گفت:

— ننه، به علی چلاق بگوییاد منوبینه.

نه حوری قصد مخالفت داشت اما منصرف شد گردن کج کرد و گفت:

— باشه پسرم. الان می رم، شب می فرستم پیشت. ممد، قربونت برم به اون کافر اطمینون نکن. بعدش دیدی یه بلایی سرت می آورد. ده پره ژاندارمه، اون با حمزه و ژاندارما، جون جونی یه. قربونت برم، مواظب خودت باش... تنها تو یکی واسه ما موندی...

آهن بودم می پوسیدم خاک می شدم. یه مشت خاک شدم که تونستم بمونم...  
خاک، خاک، خاک شدم و تونستم بمونم.

ادریس یک سی ساله بنظر می‌رسید. باریک اندام و کشیده قامت بود. با چشمان زرد و بینی عقابی و صورت کشیده، موجودی استثنایی، وحشی و رام نشدنی را می‌مانست که از جهانی ناشناخته پا به این دنیا گذاشته باشد. موجودی سحرآمیز و مقدس... سبیلهای بلندش آویخته بود. انگشتان بسیار زیبا و کشیده داشت. کسیکه نخستین بار با او روبرو می‌شد، نه اندامش را می‌دید، نه چشمان زیبای طلایی اش جلب نظر می‌کرد نه سبیلهای براق بلند زردهش و نه موهاش، بلکه در نخستین دیدار انسان انگشتهای بسیار بلند و زیبایش را می‌دید و حیران می‌ماند.

پدرش یکی از روسای ایلات چرکس بود که در زمان عثمانیها همراه ایل خود از قفقاز مهاجرت می‌کند و رو بروی قلعه آناوارزا قسمت جنوبی مسیر جیحان اسکان می‌گیرد و دهی بنام آگ هزار بنا می‌کند.

اوایل، بسیاری از آنها در اثر مگس، مalaria و گرمای چوکوراوا بیمار شدند. عده‌ای هم ازین رفتند. سه چهار سال طول کشید تا به آب و هوای چوکوراوا خوگرفتند اما طی این مدت تعدادشان به نصف رسیده بود و همه اسبها و مال حیوانی که با خود از قفقاز آورده بودند تلف شده بود. بعدها چرکس‌های اسکان یافته در چوکوراوا اسبهای بسیار زیبائی از نژاد چوکوراوا را پرورش دادند. کاشتند، برداشتند. تا آن وقت هادر چوکوراوا کسی باغ میوه ندیده بود. درهای آب گرم چوکوراوا درختان میوه پرورشی کاشتند. در جوار خانه‌های پوشالی ترکمن‌ها دهی ساختند با خانه‌های زیبای دو طبقه از چوب و سنگ که کوچه و خیابان نیز داشت.

آنها بر روی زمینهای پربرکت زندگی سعادتمندانه‌ای را پی ریزی کردند. بخارطر پرورش اسبهای زیبا و میوه‌جات درشت و مرغوب و بسبب شجاعت و جوانمردی در سراسر دشت نام آور شدند. آنها چون سایر چرکس‌های ساکن چوکوراوا اسب دزدی

نکردنند... دستورات سرکرده شان را بی چون و چرا می پذیرفتند و آداب و عادات و رسومی را که در فرقا ز داشتند همچنان حفظ کردند.

این زندگی منظم و سعادتمندانه سالیان سال تا روزی که یک اتومبیل فورد سیاه رنگ نو مقابله در خانه آخرین سرکرده شان ادرس بیک ایستاد، ادامه داشت. اتومبیل پر از گرد و خاک بود. چشمان درشتی از زیر گرد و غبار درآفتاب چوکورا و امامی درخشید. تا آن روز بجز چند نفر سر بازی دیده بقیه دهاتی های چوکورا و اتاومبیل ندیده بودند. همه از پیر و جوان، مرد و زن برو بچه با ترس و تعجب و حیرت باین موجود عجیب و غریبی که چشمان درشت درخشنانی داشت نگاه می کردند. عده ای از دیدن این مخلوق عجیب خوشحال شدند. و در دل گروهی نیز وحشتی تلغ و شوم رخنه کرد.

دو مرد از اتومبیل پیاده شدند. یکی درشت اندام بود و ابروهای سیاه پر پشتی داشت. لباس مشکی پوشیده بود، کلاه لبه دار سیاهی بر سر داشت. چند رشته بند ساعت طلا روی نافش برق می زد. سیخ، عصاقورت داده با گوشه چشم اطرافش را می نگریست، و به زمین و زمان فخر می فروخت. انگار که او خالق زمین و زمان و کوه و دشت و موجودات عالم بود. استقبال ادرس بیک نیز از این مرد شگفت آور بود. در برابر این نیم خدا دولا شد و تعظیم کرد. چرکس های کهنسال از این حرکت ادرس سخت به خشم آمدند و در عین حال بسیار شگفت زده شدند. مرد خاکستری پوش که پشت سر مرد سیاه پوش از اتومبیل پیاده شد در مقابل او دکمه های کتش را بست و در حالی که دست به دکمه کت بود پشت سراوراه افتاد. او مثل یک باز شکاری آماده اجرای دستورات بود. چرکسها بلا فاصله حدس زدند که این مرد باید آدمی مهم و بزرگ مثل تزار باشد، منتها چه کسی می توانست باشد؟ چکاره بود؟

ادرس بیک اندکی متعجب و بسیار وحشت زده و کنجکاو او را به خانه اش دعوت کرد. مهمان تازه وارد سکوت کرده بود. وقتی وارد خانه می شدند مردی که پشت سر مهمان درشت اندام راه می رفت، اسمی را به گوش ادرس زمزمه وار گفت. رنگ از روی ادرس پرید و هیجانش چند برابر شد:

— خوش اومدین خان، خوش اومدین، خوش اومدین و صفا آوردین، بدہ ما افتخار دادین خان، افتخار بزرگی دادین...

مرد درشت اندام به تأثی دست چاقالویش را بسوی ادرس بیک دراز کرد. ادرس بیک دست او را فشد امّا بوسه نزد، و از این رو در چهره مرد درشت اندام حالتی

حاکی از نارضایی دیده شد. ادریس بیک آنرا دید و احساس کرد. در دل گفت: «ایل و تبار ما تا حال دست کسی را نبوسیدن حتی دست شاه و تزار، هیشکی نباید انتظار دست بوسی از ما داشته باشد.»

مرد درشت اندام که سی ساله بنظر می‌رسید در اولین نگاه چون پیکره‌ای از وحشت مجسم بود. کلمه‌ای حرف نمی‌زد. با اشاره سر به مرد خاکستری پوش که دست بسته در مقابلش ایستاده بود و نیز به ادریس بیک که در نهایت ادب و نزاکت سرپا مانده بود اجازه نشستن داد. آندوروی نیمکتی که در مقابلش بود بند شدند و دست روی زانونهادند. دختر جوان سفید و روشن کشیده قامت و بسیار زیبائی که گردن بلندش مثل قوزیبا بود در سینی نقره قهوه آورد.

مرد درشت اندام با گوشه چشم، دختر جوان را دید زد، اخم پرهیبتی که بچهره داشت کمی باز شد بعد دو باره اخمش تو هم رفت، به تانی دست به جیب برد، قوطی سیگار طلایش را از جیب درآورد با نُک دو انگشت سیگاری برداشت، درش را تقدیم بست بعد با همان تانی دو باره در جیب گذاشت. ادریس بیک با دست پاچگی چخماق و سنگ چخماق را در آورد گیرانه را روی سنگ گذاشت تا خواست روشن گفت: «همان باز با همان طمطراق دست به جیب برد، فندک بنزینی را از جیبیش درآورد و فوراً سیگارش را روشن کرد. فندکش از طلا بود. ادریس بیک تا آن روز فندک بنزینی ندیده بود. در ترکیه فقط تعداد انگشت شماری از این فندک‌ها داشتند.

ادریس بیک با دیدن شعله‌های فندک شرمگنانه نبخند زد، سایه نبخندی نیز از نبان مرد درشت اندام گذشت و گفت: «هدیه پاشاس<sup>۱</sup>. پاشا دوست داره که به دوستان نزدیکش هدیه‌های زیبا و قیمتی بده، اینو تغیر انگلیس برای پاشا هدیه آورده بود.»

مرد درشت اندام پس از آنکه قهوه و سیگارش را در سکوت تمام کرد، مدتی نشست، بعد همانطور سیخ و عصا قورت داده تمام قد بپا خواست دستش را دراز کرد پس از کش و قوس عضلاتش نُک انگشتانش را به سوی ادریس بیک گرفت دو باره تکانش داد و با صدای بسیار کلفتی کند، «بخداسپر دیم» و شق ورق بی آنکه باطرافش نگاهی بیندازد از پله‌ها پائین رفت. راننده در ماشینی را که روشن بود گشوده با تعظیم منتظر بود. شق ورق سوار شد. مرد خاکستری پوش نیز رفت کنار راننده نشست. اتومبیل راه افتاد. مرد درشت اندام بر نگشت و حتی نگاهی هم به ادریس بیک نینداخت و اتومبیل در میان

ابری از گرد و خاک در حائل که چرخهایش توی خاک جاده فرو رفته بود ده را ترک کرد.

ادرس بیک به دهاتی هائیکه دورش جمع شده بودند گفت:

— عارف صاعم خان بود. و کیل کوزانه.

دهاتی ها اسم اورا بکرات شنیده بودند.

چرکس ساندیده و با تجربه و جنگ آزموده ای گفت:

— اون دست راست مصطفی کمال پاشاس، اون رفیق جنگجوی مصطفی کمال پاشاس، با هم جان در یک قالب. تو دیار بکر کسانیرا که بدستورش دار زده بودن دیدم، تعداد چوبه های دار از این ور شهر تا اون ور شهر بود. رئیس دادگاه «محکمة بزرگ»ه. خیلی جوونه، سی سالش نشده.

همه ساکنین چوکور او وابخوبی عارف صاعم بیک را می شناختند. وقتی فرانسوی ها آدنا را اشغال کردند او فرمانده ژاندارمری سیس بود. وقتی فرانسوی ها آدانارا اشغال کردند او ایل با فرانسوی ها ساخت و پاخت کرد و نی وقتی دید آنها ماندگار نیستند و آبی گرم نمی شود به طرف مصطفی کمال پاشا چرخید و چیزی نگذشت که از مردم اعتماد ترین افرادش شد. پس یکی از کردهای فقیر بین گولی بود. بزور دگنک درس خونده بود. با هزار مكافات توانست حربیه را تمام بکند، اشتیاق چندانی به درس نداشت اما تیراندازی را دوست داشت بزرگترین افتخارش این بود که می تواند از فاصله دور سکه نقره را با تیر بزنند.

مصطفی کمال پاشا از کوزان او را احضار کرد و برای سازمان دهی مبارزات مردم عليه فرانسوی ها به یکی از شهرهای جنوبی فرستاد. حال آنکه خود مردم ماه ها قبل از اعزام او مبارزاتشان را علیه فرانسوی ها سازمان داده بودند و حتی بین آنها و فرانسوی ها برخورد های مسلحane نیز آغاز شده بود و مرتباً آنها شکست وارد می کردند. مردم شجاع شهر بی بهره گیری از کمک کسی، فرانسوی ها را به طرف دریاچه می راندند. عارف صاعم بیک در یک چنین شرایطی بانجا رفت و فرانسوی ها همزمان با شکستی که در سراسر نواحی جنوبی نصبیشان شد در این شهر هم شکست خوردن و دست از سر مملکت برداشتند و رفتند. عارف صاعم بیک نیز مثل سایر مامورین که در جنگ شرکت داشتند با خذ «مدال استقلال» مفتخر شد، نام قهرمان بخود گرفت و یکی از نزدیکان صمیمی مصطفی کمال پاشا شد و او نیز بار نیز ترتیبی داده شد تا از شهری که روزی در آن فرمانده ژاندارمری بود بوکانت مجلس انتخاب شود.

نخستین کاری که عارف صاعم بیک پس از انتخاب به وکالت مجلس و انتقال به آنکارا کرد خرید یک اتومبیل بود و سپس به گرداوری مال و منال مشغول شد. پس از اعلام جمهوری و سروسامان یافتن اوضاع نخستین کارش این بود که مرتب‌باً به چوکوراوا که از نزدیک آن را می‌شناخت سر می‌زد. حرص و آرزوی پایان به خاک زرخیز چوکوراوا داشت. اگر «جنگهای استقلال» پیش نمی‌آمد او نمی‌توانست تصاحب یک وجب از زمین‌های چوکوراوا را حتی در خواب ببیند. قبل‌اً این اراضی به سلطان عبدالحمید، ارمنی‌ها، فئودانها و تعدادی عرب که به آنها «مصری» می‌گفتند، تعلق داشت.

عارض صاعم بیک همراه خود یک کارشناس خاک و کشاورزی هم به چوکوراوا آورده بود. این کارشناس همان مرد خاکستری پوشی بود که با او به آن مزار آمده بود و مرتب دست بسینه و مراقب بسته بودن دکمه کتش بود. اسمش هم بود احمد بیک. احمد بیک فارغ التحصیل مدرسه عالی کشاورزی از بوداپست و یکی از چند کارشناس انگشت‌شمار کشور بود.

وقتی از آنکارا حرکت کردند عارف صاعم بیک گفته بود: «احمد بیک برادر، تورو بعنوان یک متخصص بزرگ خاک‌شناس به من معرفی کردن، الان داریم با هم میریم چوکوراوا اتومبیل هم که زیر پامونه. قدم به قدم چوکوراوا رومی گردیم. شما خاک زمینار و ارزشیابی کنین و حاصلخیزترین‌سوی مخصوص می‌کنین، منم اونومی خرم و اونجا مدرن‌ترین مزارع مملکت روایجاد می‌کنم.

آنها ابتدا دشت یوره گیرسپس دور و حوانی کارسوس را زیر پا گذاشتند. به سوی کارانش و نواحی مردابی آق با سرازیر شدند. احمد بیک بهره‌دهی که می‌رسیدند پس از ارزیابی خاک، بررسی نباتات و رستنی‌ها و گفتگو با دهانی‌ها هی سانت می‌زد و متر می‌کرد و مطابقی در دفترش یادداشت می‌کرد، بی، آنکه اظهار نظر بکند دکمه‌های کتش را می‌بست گردن کج می‌کرد و می‌گفت: «بسیار خوب آقا می‌تونیم ببریم» از حرکات و سکناتش چنین بر می‌آمد که از عهده وظيفة محوله بخوبی برخواهد آمد. از آق با به یومورتالی رفتند. سه روز آنجا ماندند. عارف صاعم بیک اتومبیلش را به سوی مزرعه آپتی اوغلی راند. یکی از رفقای قدیمی پیش که قبل‌اً کارمند آموزش و پرورش بود و در حال حاضر وکیل مجلس شده بود مزرعه آپتی اوغلی را تصاحب کرده بود. این مسئله سخت به ختم و حсадت عارف بیک دامن می‌زد: «اوون که مثل من جونتو کف دستش

نگرفت و نرفت بجنگه، رفت آنکارا کنگر خورد و ننگر انداخت و شد و کیل مجلس.  
چطوری، چه شکلی بچه حقی صاحب این مزرعه شده؟

عارف صاعم بیک رو کرد به متخصصی که داشت خاک مزرعه آپتی اوغلورا آزمایش  
می کرد با دندانهای بهم فشرده و با نحنی که مثل آب دهن شل و وارفته بود پرسید:  
— چطوره؟

احمد بیک گفت: عالیه نقص نداره.

— زمینی که برای من پیدامی کنین باید خاکش از اینم بهتره باشد.  
— چشم ار باب.

— بهترین زمین باید مال من باشد. کسی که توی جبهه خون ریخت، من بودم.  
وقتی من جونمو گرفته بودم کف دستم و می جنگیدم اون تونخونه بغل زنش خوابیده بود.  
— بله ار باب، پیدا می کنیم ار باب.  
— مسلمه که پیدامی کنیم.

عارف صاعم کمی نهجه کردی داشت. اراضی آپتی اوغلورا پشت سر گذاشتند و راه  
کناره های جیحان را پیش گرفتند. از کوزان و دوملوسر درآوردن و کناره های آکچاساز را  
گشتند تا اینکه احمد بیک در کناره آکچاساز زمین بسیار مرغوبی یافت و گفت:  
— ار باب. این زمین مرگ ندارد تا قیام قیامت یک به پنجاه محصول میده تا هفتاد  
و پنج هم میشه برداشت کرد.

عارف صاعم بیک پرسید:

— منظورت از یک به پنجاه یک به هفتاد و پنج چیه؟

احمد بیک پاسخ داد:

— یه تخم می پاشین پنجاه تخم برداشت می کنین.

— یه زمین متوسط یا نامرغوب چقدر میده؟

— زمین نامرغوب معمولاً یک به یک، یک به دو، سه حداً کثیر یک به پنج محصول میده.

— زمین کدام نواحی اینظوری یه؟

— نواحی آناطولی میانه.

— اسباب تأسفه.

— زمین متوسط یکی به ده، یکی به پونزده محصول میده.

— منظور از زمین خیلی مرغوب و بدون مرگ چیه؟

— وقتی از زمین زیاد استفاده شد، حاصلخیزی شواز دست میده، قوتش کم میشه.  
وقتی می گیم این زمین مرگ نداره منظور اینه که قوتش هرگز کم نمی شه فرسایش.  
نداره. مثل زمینهای خالص، زمینهای رسویی کناره های مرداب که خودش خودشو  
بارور می کنه میسازه اینجور زمینا مرگ ندارن.

— این زمینا همینطوری یه؟

— بله.

خاک بی مرگی که احمد بیک کشف کرد، یک زمین زراعتی متروک مال ایل  
آک خوجا اوغول لاری از اربابان سابق ترکمن بود که در آن ایام از هم پراکنده شده بودند  
و اراضی وسیع شان قطعه قطعه شده بود. و زمین مورد نظر احمد بیک هم نصیب سلیم بیک  
گردید. سلیم بیک از مزرعه استفاده نمی کرد وارد دار و دسته یاغمور آقا اسب دزد معروف  
شده اسب می دزدید. عارف صاعم بیک با آگاهی از این مساله سخت خوشحال شد.  
«مدیر امور املاک» را احضار کرد.

مدیر امور املاک گفت: «زمین سلیم بیک» جزو اراضی دولتی نیست اما در حوالی  
اون یه زمین سی هکتاری هست که قبلًا مال ارمنی ها بود و حالا جزو اراضی دولتی شده  
موقعیت این زمین سی هکتاری طوری که میتونه زمین سلیم بیک و در بر بگیره و سپس  
چگونگی راجزء به جزء برای صاعم بیک شرح داد که بنظر او نیز منطقی آمد.

— بسیار خوب بدون اینکه کسی باخبر بشه، فوراً این اراضی رو در معرض فروش  
بگذارین.

مطلوب بیک مدیر امور املاک بلافاصله ترتیب کار را داد و قرار شد زمین از طریق  
مزایده بفروش برسد. روز مزایده فرا رسید. کسی در مزایده شرکت نکرد و عارف  
صاعم بیک با بیست و سه لیر یک زمین سی هکتاری را بدست آورد. عارف صاعم بیک  
زمین را مرز بندی کرد که مرز عزیزه سلیم بیک اسب دزد هم داخل این مرز بندی بود.  
خانواده آکساخوجا با خبر شدند. عزیز آقا با سبیل بلند، پیرترین و تاجر به دیده ترین فرد  
خانواده آکساخوجا بود. وقتی از ماجرا آگاه شد، سخت بجنب و جوش افتاد. زمین  
داشت از دست می رفت. هر چند که زمین ملک او نبود اما اگر قرار می شد که عارف  
صاعم بیک این چنین، زمین یکی از اعضاء خانواده او را تصاحب کند قدر مسلم این  
بود که از این پس آنها قادر به حفظ یک وجب از زمینهای خود نیز نمی شدند. رگ  
غیرتش به جوش آمد پرید و سوار اسب شد رفت به آدان پیش عده ای از فئودانهای بزرگ و

دهاتی های قدیمی.

یکی از این فئودانها دبیر کل تنها حزب حاکم کشور یعنی «حزب خلق» بود. این دو مرد دهاتی الاصل آز قدیم با هم دوست بسیار صمیمی بودند و از سالیان پیش منافع و درآمد مشترکی با هم داشتند.

دبیر کل بمحض آگاهی از موضوع صاف رفت پیش پاشا<sup>۱</sup> و موضوع عارف صاعم بیک را برای او شرح داد. کسی ندانست که پاشا چه گفت و چه کرد و نتیجه این شد که عارف صاعم بیک دست از مزرعه سلیم بیک کشید. حتی برای یکبار هم که شده پا به آن اراضی نگذاشت و سی هکتار زمین را که با بیست و سه نیر خریداری کرده بود بدست فراموشی سپرد.

پس از این بلای وحشتناکی که بر سر عارف صاعم بیک آمد، بهمراه احمد بیک راهی دورت یول شد. یک هفته آنجا ماندند. اراضی دورت یول پر از باغهای بزرگ پر تقال بود. عارف صاعم بیک طی یک هفته‌ای که آنجا ماند ضمن صحبت با ثروتمندان، اعيان و اشراف دورت یول دریافت که در آن ناحیه هم اراضی و باغهای پر تقالی وجود دارد که قبلًا مال ارمنی‌ها بود و اکنون جزء اراضی دولتی شده است. ضمن گفتگوها عارف صاعم بیک پیشنهاد کرد که مرغوب‌ترین و حاصلخیزترین املاک و باغهای پر تقال این ناحیه بعنوان هدیه تقدیم پاشا گردید.

از خشم کف بر لب می‌آورد از خجالت آب می‌شد و می‌گفت:

— مگه می‌شه، ناجی ملت و کشور، اینجاها یه باع کوچیک پر تقال نداشته باشه. در واقع ثروتمندان و اعيان و اشراف آن ناحیه خود قلباً مایل به تقدیم چنین هدیه‌ای به مصطفی کمال پاشا بودند. تنها از آنهایی که قادر به پیش‌بینی عکس العمل او نبودند از ترس پیشقدم نمی‌شدند. حال آنکه در اوآخر سلطنت عثمانیها اهداء زمین، باع، قصر به شاهان جزء آداب و رسوم فئودالها شده بود.

پیشنهاد عارف صاعم بیک خوشحالشان ساخت.

و با این برنامه عارف صاعم بیک برای چپاول و زمین خواری‌های آینده دست آویز خوبی بددست آورده بود. زیرا اگر چنانکه مصطفی کمال پاشا از غارتگری و زمین خواری‌های او در چوکورا و باخبر و خشمگین می‌شد او نیز جواب می‌داد.

— پاشا. مردم برای قدردانی از زحمات ما همانطور یکه بشما زمین هدیه کردن، یه

قطعه زمین کوچولوئی هم به من هدیه دادن. فتوانها چون چشم دیدن منونداشتن او مدن پیش شما از من شکایت کردن. میشه هدیه مردموقبولي نکرد.

دومين زمين که احمدبيك در چوکورا ووابيش از همه پسنديد زميني بود نزديك ده آک هزار.

هنگامی که ارمنی ها فرار می کردند، صاحب ارمنی اين مرزعه آنرا بيک دوست ترکمن خود فروخت. گفته بود: «برادر اگه روزگاري برگشتيم، زمينوبهم پس ميدى. اگه برنگشتيم زمين مال خودت، از شير مادر حلال ترت باشه خيرشوبيني.»

عارف صاعم بيک پست سر هم از احمدبيك می پرسيد:

— اين زمين مرگ ندارد؟ از زمين سليم هم مرغوب تره؟

واحمدبيك با اطمینان كاملی می گفت:

— بله، از زمين سليم هم مرغوب تره. يك همچين قطعه زمين مرغوبی در دنيا فقط در چند مملکت انگشت شمار پيدا ميشه. حتی در ساحل رود «نيل» هم یه همچين زمين مرغوبی بژحمت ميشه پيدا کرد.

عارف صاعم بيک بلا فاصله همانروز در قصبه ضمن تحقیقاتی از سوابق مزرعه آگاه شد. ترکمن بیچاره را صد از ده لير بطرف او انداخت و گفت:

— سند مزرعه اون ارمنی رابه اسم من برگردون.

ترکمن بد بخت را تر و فرز و ضرب الاجل با دو زاندارم سوار اتومبيل کرده بحضور عارف صاعم بيک آورده بودند. از ترس در راه زهره ترک شده بود و با خود فکر می کرد: «يا میکشه يا زنداني میکنه، حداقلش دیگه همینه» زيرا شهرت عارف صاعم بيک در سراسر آناطولی پیچیده بود که ... همه می دانستند هر که با او درافتاده بود و رافتاده بود و جان سانم بدر نمی برد.

وقتی که ترکمن در برابر خود بجای طناب دار و چوب و فلك يك ده نيري دید فکر کرد چشم عوضی می بیند. نگاهی به ده نيري می انداخت و بعد به صورت خشن عارف صاعم بيک با آن ابروان پر پشت و پيوسته می نگريست. با نگاهی مشکوك که مبادا کاسه اي زير نيم کاسه باشد نگاهش از عارف صاعم بيک به سكه و از سكه به عارف صاعم بيک دودو می زد.

عارف صاعم بيک که موضوع را حدس زده بود گفت:  
— وردار وردار محمود اين پول حتفه.

محمد از اینکه بیک او را به اسم نامید خوشحال شد و اند کی جرئت یافت.  
— محمد بهت می گم وردار! وردار برادر. حقته. چند ساله که سندشوداری؟

محمد داد زد:  
— ده ساله.

عارف صاعم بیک با تائی در حائیکه که انگار چندشش شده است خطوط  
چهره اش را در هم کشید و با دو انگشت ده نیری را از زمین برداشت بطرف محمود دراز  
کرد و گفت:

— بگیر. ده ساله که سند پیش تو س. برای هرسال یه نیر.

محمد پول را گرفت، در جیب فرو برد و خود را روی پاهای بیک انداخت. اطرافیان  
محمد را از زمین بلند کردند. و بیک به تائی دست در جیب کرد یک پنج نیری دیگر در  
آورد و به محمد داد. و از محمد که رفتارش اورا تحت تاثیر قرار داده بود پرسید:

— محمد تو سر بازی کردی؟

محمد فوراً در برابر عارف صاعم خبردار ایستاد. مثل میخی که بزمین کوبیده باشند  
سیخ ایستاده بود و تکان نمی خورد. در همان حال جواب داد:  
— بله فرمانده.

بعد در حائیکه سلام نظامی می داد درجه اش را گفت:

— در جنگ هم شرکت کردی؟  
— بله فرمانده.

— کجا جنگیدی؟

محمد بی آنکه نفسی تازه کند گفت:  
— کالی چای، چاناک کاله، کوتولا مارا، یونان...

— هیچ زخمی شدی؟  
— بله فرمانده.

— کجات زخمی شد؟

— گردنم، کشانه رانم، بازوم و پام.  
— مرد جنگجوئی هستی، مдал داری؟  
— خیر فرمانده.

— محمد.

— امر، فرمانده.

— همین روزا مزرعه رو آبادش می کنم از تو خوشم اومند. میای پیش من تو مزرعه کار کنی؟

مامور اسناد دفتر بدست منتظر بود. کار انتقال زمین همانجا خاتمه یافت. محمود زیر سند انگشت زد و عارف صاعم بیک نیز با یک دنیا طمطراق و غرور امضاء انداخت. با محمود دست داد محمود تا سر حد جنون خوشحال از پیش بیک رفت. بسرعت باد بسوی ده می دوید و سراسر وجودش آکنده از شادی بود.

وبدين سان انتقال زمین محمود ترکمن به عارف صاعم بیک سرآغاز ماجراهای بعدی دهقانان آک مزار شد که در راس آن ادریس بیک جوان قرار داشت. بازمیںی که عارف صاعم بیک خریداری کرده بود با دوز و کلک فقط میشد دو سه هکتار زمین را غصب کرد.

ولی آیا این مقدار ناچیز می توانست در خور عارف صاعم بیک که در جبهه ها خون ریخته و بمقام قهرمانی ملی رسیده، باشد. این مقدار زمین نقمه دهن فقیر فقرا بود. یعنی یک قهرمان ملی می توانست مقام و ارزش خود را تا این حد پائین بیاورد. واقعاً ننگ آور بود. دهقانان آک مزار زمینهای زیادی داشتند. عارف صاعم بیک عقیده داشت: «زمین بچه درد چچن<sup>۱</sup> میخوره، برن اسب پرورش بدذ. برن وارد دار و دسته یاغمور آقا بشن و اسب بدزدن.» بعد می خنده و با خود می گفت: «زمین بدذ به کسیکه قدرشو میدونه و دوستش داره، بعدش برن دنبال هر کاری که دلشون می خود. یا برن دنبال حرفه آبا و اجدادی شون». <sup>۱</sup>

نخستین قدم عارف صاعم بیک برای گرفتن زمین از دهقانان آک مزار با موفقیت همراه بود. زیرا این قهرمان جوان «مبازه ملی» در بهره گیری از شرایط، هوش و ذکاءوت سرشاری داشت. او قبلًا در باره چرکس های آک مزار مطالعه کافی کرده بود و از اشتیاق آنان به پرورش اسب آگاهی داشت. چرکس های پیر و حتی نسلهای جدید هم قفقاز و آداب و رسوم قفقازی را دوست داشتند. هر چند از قفقاز زنجیده و جلای وطن کرده بودند اما هنوز قفقاز برای آنان یک رو یا بود، رؤیایی از بهشت.

قفقاز، مملکت آنها بود و سرآغاز هر کلامشان. و تنها امانت مقدسی که از قفقاز داشتند، اسب بود. وقتی علاقه شان باسب خیلی بیشتر از ایامی شده بود که در قفقاز

بودند. بیک با آگاهی از این مسئله یاغمورآقا را خواست. و شبی نیز درخانه خود مهمنش کرد. نتستند و ساعتها از گذشته سخن گفتند. عارف صائم بیک، یاغمورآقا را موقعیکه فرمانده ژاندارمری قصبه بود می شناخت. پنج بار با دارو دسته اش او را دستگیر کرده و هر بار آزادشان ساخته بود.

خودش می گفت صرفاً بخاطر علاقه ایکه به یاغمورآقا داشت او را آزاد می کرد اما دروغ می گفت. اینکار بخاطر همکاریهایی بود که با هم داشتند که اکثراً در زمینه دغلکاری و پدرسوخته بازی بود، که بازگو کردن این همکاری نه بدرد یاغمورآقا می خورد نه بصلاح عارف صاعم بیک بود. حتی اشاره ای هم باین موضوع نمی کردند، انگار از هم خجالت می کشیدند.

یکبار یاغمورآقا داشت چاک دهنش را باز می کرد که «بیک ما با فرانسوی ها...» و بیک هماندم حرفش را بریده داد زده بود: «کدوم فرانسوی ها!» و گوشی دست یاغمورآقا آمده بود که «قهرمان ملی»، عارف صاعم بیک مایل نیست حتی فی مابین نیز بخشی از همکاری او با فرانسوی ها بمیان کشیده شود. و هرگز هم دیگر در این باره سخنی بینستان رد و بدل نشد. اما همه ساکنین چوکورا و واز این همکاری باخبر بودند.  
عارف صاعم بیک خیلی جدی پرسید:

— یاغمورآقا دارو دسته تکمیل شده؟ روزی چند تا اسب می دزدین؟

و مخاطبیش نیز بسیار جدی پاسخ داد:

— بیک! دارو دسته م زیر سایه شما حسابی تکمیل شده. در حال حاضر دسته ما سیصد و سی و شش عضو با ارزش داره همه شونم از دزدان باتجربه هستن. هر کدوم از اونا هم واسه خودشون معاون دارن. معاونا شونم معاون دارن. فعلًاً ما سرکرده یه دسته هزار و پونصد نفری هستیم.

— در حقیقت قدیک نشکر.

— بله ارباب. در حال حاضر اندازه یه نشکره. قفقاز و ایران اسبهای خیلی خوبی داره. البته دزدی اسب از اونجاها یه خورده متگله اما من، دزدای اوستاکار مخصوصاً چرکس ها رو اونجا هامی فرستم. اسبائیرو که از قره دنیز می دزدیدم می فرستم به «نشکر چهار» آب و هوای اینجا با اسبهای اونجا سازگار نیست. یه سال سیصد اسب از قفقاز زدیم آوردیم چوکورا و وا اما همه شون سقط شدن. ازمگس و مالاریا، مردن. اسبائیرو که از سوریه و عراق و ادرا نامی دزدیم می فرستم به آناتولی غربی، ازمیر، آیدین، دنیزلی، و مانیا.

جنگ نسل اسپارو اونجاها و رانداخته. در آناطولی غربی، اسب خیلی گرفته اسبائی هم که گفتن از اونجا میاریم با آب و هوای آناطولی غربی سازگاره بعدش اسبائیرو که از آناطولی غربی می‌زدیم رد می‌کنیم به آناطولی میانه، من دارم روی نقشه‌ای کار می‌کنم که بتونیم تشکیلات پرورش اسبو، تا ایران و افغانستان و هندوستان توسعه بدهیم.

— یاغمورآقا این فعالیت بزرگ شمار و به اطلاع پاشاخواهم رساند. تصور می‌کنم به پاداش این خدمت پاشاشما را به وکالت جائی منصوب بکنه. شما خدمت بزرگی دارین به ملت ترک آنجامی کنین.

ولی پس از این گفتگوی جدی که با قیافه‌ای بسیار جدی رد و بدل شد، زندگیر قهقهه.

پس از یکرشته شوخی در باره اسب دزدی و خنده‌های مفصل نوبت به مسائل جدی رسید.

یاغمورآقا اسب دزدی را دوست داشت و در سایه همین کار هر سال صدها حتی هزاران اسب را از منطقه‌ای به منطقه دیگر و از کشوری به کشور دیگر جابجا می‌کرد. بدین ترتیب یاغمورآقا در شرق میانه برای اصلاح نژاد اسب هر کاری که از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد! و بزودی همه ساکنین او زون‌بای لا و کل چرکس‌ها و نیز قسمت اعظم اهالی چوکوراو وابه دار و دسته یاغمورآقا می‌پیوست.

در مزرعه وسیع یاغمورآقا اسب دزدهای معروف و پرساقه به دزدان جوان و تازه کار شیوه اسب دزدی را می‌آموختند. و از آن میان دزدان با استعداد را به یاغمورآقا معرفی می‌کردند. در این مزرعه، او زه بیرون هشتاد ساله این دزد زبردست و جسور اسب، نحوه بازو پاره کردن بخاوه<sup>۱</sup> و نیز راه دزدیدن اسب بخاودار را به دزدان با استعدادی آموخت. در سراسر چوکوراو و حتی ترکیه هم از کار و بار و برنامه یاغمورآقا باخبر بودند. فعالیت این شبکه وسیع و نیرومند مخفیانه بود. آنها کارشان را بی رودر بایستی جلو چشم هم انجام می‌دادند.

سال گذشته اسب بسیار اصیل یک شیخ عراقی را دزدیده بودند. شیخ که دیوانه وار عاشق اسبش بود، برآ افتاد و یکراست رفت به مزرعه یاغمورآقا در دلش را با چشم گریان — چشم نگو بگو چشمۀ خوشان اشک — با یاغمورآقا در میان گذاشت و سرانجام گفت یاغمورآقا اگه اسبم پیدا نشه دق مرگ میشم، آنگاه یک کیسه طلا درآورد و افزود — حلقة و زنجیری که دست و پای حیوانات رامی‌بندند.

«همه اینا مال تو فقط اسب منو پیدا کن.» یاغمورآقا که یک رگ مردانگی داشت و از وضع شیخ ناراحت شده بود پول را نگرفت. دست شیخ را گرفت اورا به طویله برد. شیخ از دور نگاهی هم به اسبها انداخت و گفت: «اسب من قاطی این اسبا نیست». یاغمورآقا یکی از اسب دزدان نامی را صد از دست شیخ را بدستش داد و گفت: «تا وقتی که اسب شیخو پیدا نکردی اینجا برنگرد.»

پس از ششماه اسب شیخ را در یکی از کوه های مارسین نزدیکی از خانه ای ایلات چادرنشینی یوروک یافتند و سلام یاغمورآقا را به او رسانیدند. خان یوروک اسب را به شیخ داد و حتی پول اسب را هم از او نگرفت.

**عارف صاعم بیک گفت:**

— یاغمورآقا! می خوام دوماهه دست کم صد راس اسب که با آب و هوای چوکورا وسا زگار باشه برام دست و پا کنی.

— بروی چشم. می خوائین همه یه رنگ باشن.

— ترجیح می دم که رنگهای جور و اجور باشه. ده راس کهر، ده راس ابلق، پنج راس سرخ، سمند و رنگای دیگه ...

دوماهه بیش از صد راس اسب به مزرعه عارف صاعم بیک فرستاده شد. عارف صاعم بیک ابتدا یعقوب چرکس را پیش خود خواند. یعقوب چرکس، بسیار پیر و زهوار در رفتہ بود با ریش سرخ حنابسته و چکمه های براق که هنوز دست از سواری برنداشته بود. هر کجا که می رفت و می نشست می گفت: «پدر من ارباب بود نه پدر ادرس بیک، پدر اون نوکر پدر من بود.»

**عارف صاعم بیک به یعقوب گفت:**

— یعقوب بیک چقدر زمین داری؟

— دوازده هکتار.

**عارف صاعم بیک دست اورا گرفت و با خود به طویله برد:**

— سند اون زمینویه من می دی، عوضش دوتا اسب از توی این اسبا بدلخواه ورمی داری.

**یعقوب در حائیکه چشمانش از حیرت بازمانده بود گفت:**

— راست میگی ارباب، این اسبا خیلی اصیل و قیمتی یه.

— کاری ت نباشه، تو انتخاب کن، بذار قیمتی باشن. دیگه بهتر...

یعقوب چرکس پس از اینکه یک هفته توی طویله قاطی اسبها بود، دو اسب انتخاب

کرد. در واقع هم دو اسب بسیار اصیل و زیبای سه ساله را انتخاب کرده بود که ارزش یک هفته کلنگار را داشت، یعقوب چرکس به ده رفت و ماجرا را به اهالی تعریف کرد. چند نفری بلا فاصله پریدند و سوار بر اسب شدند و سر به سینه زنان پیش عارف صاعم بیک آمدند که «ار باب ما هم زمین داریم» و بیک پس از پرس و جوبه کدام یک، الی هفت راس اسب بسته به وسعت زمینشان داد.

پس از چند ماه در طولیه عارف صاعم بیک تعداد بسیار کمی اسب اصیل باقی ماند و در عرض درده آک مزار عده بسیاری صاحب اسب شدند.

بدین ترتیب اوایل کار تصاحب زمین درده آک مزار به آسانی انجام گرفت. اما رفته رفته کار مشکلتر شد. و عارف صاعم بیک به شیوه دیگری دست زد و آن: زهر چشم گرفتن از چرکس‌ها بود. این شیوه هم تا حدی موثر افتاد و از این راه نیز مقداری زمین بدست آورد. اما گروهی از دهقانان و در راس آنها ادریس بیک هم قسم شدند که حتی یک وجب از زمینهای خود را به صاعم بیک ندهند. «زمینهای خود را رها کرده کجا بروند؟» ادریس بیک حتی تصور آنرا نیز به مغز خود راه نمی‌داد.

و عارف صاعم بیک می‌گفت: «هر کجا که خواستین شما رو همونجا اسکان می‌دم.»

اتومبیل فورد سیاه عارف صاعم بیک با آن چشم‌های گنده و چرخهای تانصفه فرورفته در خاک جاده، بارها به خانه ادریس بیک رفت و آمد کرد. خیلی کلنگار رفتند. عارف صاعم بیک پیشنهادات زیادی به ادریس بیک کرد که پاره‌ای از آنها فی نفسه جاذب بود حتی گفت: «به پاشا می‌گم، که تور و حتی از یه محلی به وکالت مجلس انتخاب می‌کنن.» و باز هم ادریس بیک دریغ از یک وجب زمین. عارف صاعم بیک شروع به تهدید کرد و ادریس بیک در پاسخ تهدیدهای او مدام تکرار می‌کرد:

— ارباب، گردنمون از مو هم باریکتره... باشه ارباب گردنمون از مو هم باریکره.

وحتتی کشته وجود آدم را فرا گرفته بود. از دیتب همچنان همینطور سر پا بود؛ تا کناره های آکچاساز می رفت پاهایش را توی آب مرداب فرو می برد بعد دوباره بر می گشت. پای درخت چناری که اکنون ایستاده بود پشه ها بیداد می کردند. طوری وزوز می کردند که انگار سوت می کشند. به سر و صورتش گردن و دستها و پاهایش می چسبیدند. حتی از روی جلیقه ضخیم و پیراهنش نیز نیش می زدند. آدم گیج بود، آیا اسبی که با تیر زد، اسب ابلق خودش بود یا اسب کرند، مدام با خود می گفت: «بنظر میاد اسب کرند و زده باشم، وقتی داشت می افتاد مثل یه درخت سیاهی کله پا شد. سیاه بود. سیاه سیاه بود. اگه ابلق باشه تو آفتاب برق می زد» با این جمع بندی ها دلخوش می شد، می اندیشید: «فردا می رم پیش بیک کله اسبوپرت می کنم و سطح حیاط بهش می گم ارباب! عمر دشمنات هم اینقدر کوتاه باشه. خواستی سر بو بازاوغلی، قوجاعثمان، اینجه ممد و برات میارم. بخوای سر مصطفی کمال پاشا...» و با خودمی خنديد. و لحظاتی دراز و در تاریکی به جائی که لاشه اسب سیاهی می زد نگریست. با خود می گفت: «نگاه کن، ببین! سیاه سیاه دراز به دراز افتاده بفرما اینم اسب کرند که زدیمش. تا حالا شده که تیرمون خطأ بره؟» بلند میشد از میان نرگس زار می گذشت گله را زیر پا نه می کرد از چشمها آب خنک می خورد و می گفت: «این یکی را موفق شدیم، از این بابت هم رو سفید دراومدیم» آنگاه از نیزار تا پای درخت چنار می آمد، اما حتی یکقدم از درخت فراتر نمی گذاشت: «برم یه نیگاهی بکنم» بسوی لاشه اسب قدمی بر می داشت، اما ترسی توی دلش می ریخت قادر به برداشتن قدم دیگر نمیشد و بر می گشت. بعد ناگهان فکری میشد و ناله کنان با خود می گفت: «اگه اسبی که زدم ابلق باشه تا زندهم دیگه ارباب بصورتم نیگاه نمیکنه، نمیکنه... نمیکنه. بهترین اسب طفلکی روز دیم... رفتیم طویله ش، بهترین اسبشو انتخاب کردیم، گرفتیم بعدش هم،

پنج تا گلوله...» اگر می‌رفت و لاشه اسب را می‌دید از این شکنجه هولناک نجات می‌یافت...

مهی سنگین و چسبناک بر روی شب نشسته بود. پشه‌ها و دستهایش که از نیش پشه می‌سوخت، لباسهایش، کلاهش، و پاهایش همه، خیس از شرجی چسبناک بود. یکبند هم عرق ریخت. حتی نسیمی نمی‌و زید. کمترین زمزمه‌ای برنمی‌خاست. تنها گرما بود، گرمای خفقان آور. آدم چنگ زد و یقه و سینه پراهنگ را گشود. از ناراحتی داشت خفه می‌شد. سر جا بند نبود.

سعی کرد تا بخوابد. سر روی یک که گذاشت اما از خواب خبری نبود. حال آن که سابقاً حتی تا همین دیروز تا سربر روی بالش می‌گذشت بخواب می‌رفت. کمی از این پهلویه آن پهلو غلطید اما بی فایده بود. برخاست. به طرف قلعه آناوارزا سازیرشد. با وجود آنکه شب برد اما باز هم چلچله‌ها پشت سرهم از مقابلش رد می‌شدند. هر چه از لашه اسب دورتر می‌شد، از التهاب درونی یش نیز کاسته می‌شد. شادی ملایمی به نرمی دلش را می‌انباشت. تا صبح همچنان راه رفت. سپیده سر می‌زد که ایستاد. برگشت و به محلی که آنجا دیروز غروب اسب را زده بود نگریست. لاشه اسب دیده نمی‌شد اما درخت چنار با شاخه‌های گسترده اش سیاهی می‌زد. کمی دورتر از درخت چنار در اوج آسمان یکدسته لاسخور چرخ می‌زد.

آدم لحظاتی بی حرکت بجای ماند و دسته لاسخورها را که بسوی درخت چنار پائین می‌آمدند به تماشا ایستاد. دستها را به آسمان گشود و با خلوصی کودکانه، و چون کودکی که چیزی را از صفاتی دل تمنا می‌کند می‌گفت: «خدایا اسبی که زدم اسب کرند باشه. خدایا اگه اون نباشه من دیگر نمی‌تونم به روی هیچ بشری نیگاه کنم. حتی روی زنم. خدایا خودت شاهدی که اونواز جونم بیشتر دوس دارم. دیگه اونم نمی‌تونم ببینم.» دلش سخت برای دیدنش تنگ شده بود. ....  
«خدایا اگه اسبی که زدم کرند نباشه من می‌میرم. خدایا  
کمک کن!»

آنجا نزدیک چنار لاسخورها از آسمان فرود می‌آمدند و با بالهای گشوده جست و خیز کنان میان علفها از نظر ناپدید می‌شدند.

بسوی لاشه اسب شروع به دویدن کرد. تصمیم داشت چشمانش را بینند و وقتی

۱- جملاتی از متن به علی‌تی ترجمه نشده است.

که نزدیک درخت رسید درست در محلی که لاشه اسب افتاده چشم بگشاید.  
ها سخت گرم بود. آفتاب داغی بر همواری دشت آناوارزا می تابید و همه چیز را  
 DAG و بر شته می کرد. آفتاب آتش قی می کرد. جنبه ای در میانه نبود، اسب، الاغ،  
 چرنده و پرنده، زنبور و حشره، رطیل و مار همه به سایه و به خنکی پناه برده بودند.

نفس نفس زنان به درخت چنار رسید. چنان خسته بود که نتوانست سر پا بماند و پای  
 درخت از حال رفت. از بی خوابی مشرف به موت بود. فرسوده بود. سر بر ریشه چنار نهاد  
 و با گوشه چشم کرکس هائیرا که از آسمان پائین می آمدند نگریست. در حالیکه به  
 کرکس ها خیره شده بود بخواب رفت. دست راستش سفت و سخت قنداق تفنگ را  
 چسبیده بود.

کرکس ها از آسمان پائین می آمدند، صدها کرکس برنگ سیاه، خاکستری و مایل  
 به نارنجی بر زمین نشست. صدای بهم خوردن بالهایشان اطراف را فرا گرفت. میان آنها  
 چند عقاب نیز بچشم می خورد، عقابهای پیرو جوان. اما به لاشه اسب نزدیک نمی شدند.  
 دورتر، بانتظار پرواز کرکس ها مانده بودند.

بر سر لاشه اسب، هرج و مرج بال و جوشش کرکس هاتا مدتها ادامه داشت،  
 کرکس ها بر لاشه اسب روی هم سوار می شدند توده می شدند. بعد بالها پخش و پلا  
 می شد و مدام از آسمان انبوه کرکس ها فرود می آمد و بر زمین می نشست فاصله بین  
 لاشه اسب و درختی که آدم پای آن خوابیده بود، حتی پای چنار و دور و ورش پر از انبوه  
 کرکسها یی شد که بال می زدند.

حوالی ظهر بود که کرکس ها آهنگ رفتن کردند. و آخرین کرکس که حتی  
 ذره ای گوشت برای کندن از لاشه اسب نیافتے بود گذاشت و رفت. آه، روی زمین از

لاشه اسب تنها یک اسکلت سفید، یک کله کمی ازدم و چند تار یال باقی ماند.  
 پس از کرکسها، چند سگ لاغر مردنی آمدند و اسکلت اسب را کشان کشان  
 بداخل نیزار برداشتند و آنجا در گوشه دنجی پای یک درخت بید با خیال راحت به نیسیدن  
 استخوانها پرداختند.

آفتاب روی آدم پهنه شد، از گرما داشت کباب می شد، خیس عرق بود. از  
 خواب بیدار شد، پس از بیدار شدن چون به سوی لاشه اسب نگریست نه از لاشه خبری  
 بود نه از کرکس ...

استخوانهای اسب چه شد؟ آنجا بجای استخوانهای اسب تنها سه چهارتا عقاب پیر

با بالهای آویخته پرسه می‌زدند. آدم از این بابت خوشحال شد. با خود گفت: «بالاخره اسب کرند مادر... کشتم. گوشت‌شولاشخورا خوردن و استخونا شو سگا بردن.».

به محلیکه قبلًاً یک لاشه اسب آنجا افتاده بود رفت. کوچکترین اثری از آثار اسب بجا نمانده بود. بر زمین روی علفها حتی نه لکه خونی بود، نه افسار اسب، و نه علائم و اشارتی. کرکس‌ها و سگها همه را از بین برده بودند. البته آدم نیز یک چنین پیش‌بینی می‌کرد. گفت:

— خدایا هزار بار شکرت. از این گرفتاری هم منونجات دادی. بالاخره کشتن اسب کرند و نصیبیم کردی. صد هزار مرتبه شکرت. خونه که رسیدم به خروس قربونی می‌کنم. اما این اسب ابلق و چه جوری پیداش کنم؟ کله اسب کرند و از کجا گیری‌بی‌اوم. ارباب چه جوری باورش می‌شه؟

خیلی گرسنه بود. پائین مرداب یک بریدگی بود. پای این بریدگی پونه سبز شده بود. همان نزدیکی چند درخت توت بچشم می‌خورد. چشم‌های آب خنک و گوارائی داشت. آنجا رفت. دستمال آذوقه را از کمرش باز کرد، دستمال کرباسش از عرق خیس بود. اما نان چنان سفت بود که عرق هم نان مثل سنگ رانم نکرده بود.

آدم نان را به آب چشم‌های فرو برد و لحظاتی آنرا که چون ماهی سیاهی می‌نمود در آب نگاهداشت. پس از آنکه نان کمی نرم شد شروع به گاز زدن کرد و باین ترتیب نان سیاه کلوخ مانند را خورد و تمام کرد و پس از آنکه دوراغی را که توی دستمال بود گرفت و مشت مشت توی دهنش ریخت براه افتاد. با فرار سیدن عصر هوا نیز داشت خنک می‌شد. باد غربی شروع به وزیدن کرد. در جنوب در آسمان بادبانهای سفید ابر برافراشته و متورم می‌شد، از روی جاده‌ها گرد و غبار بر می‌خاست و ستونهای گردداد از جنوب رو به شمال در حرکت بودند.

پای رفتن به خانه رانداشت. جواب یک را چه باید می‌داد. آیا اسب ابلق یکراست رفته بود به طویله؟ ناگهان از دست کرکس‌ها عصبانی‌اشد: «این کثافت‌های مزخرف ول نمی‌کنن که آدم اقلًا لاشه اسبی را که کشته ببینه. حتی اوستخونا شم می‌خورن. آخه کثافتا، پرنده هم استخون می‌خوره؟ شماها پرنده نیستین، خود سگین... پدرسگا... تونه سگای پدرسگ؛ کرمای آشغال، لاشخورا، حساب‌تونومی رسم.» هرچه پیش می‌رفت خشمگین‌تر و جوشی‌تر می‌شد.

وقتی به صخره‌لاخ‌های آناوارزا رسید هوانیمه تاریک شده بود. در صخره‌لاخ بالای

حفره ایکه دور و اطرافش برنگ سرخ بود، پنج کرکس با بالهای جفت کرده و گردن فروکشیده بجای مانده بودند. تفنگ را بالا برد، درشت ترینشان را نشانه گرفت و ماشه را چکاند. کرکسی که هدف قرار گرفته بود با جیغ و ویغ از بالای صخره‌ها شروع به غلطیدن کرد. آدم، از صخره‌ها بالا رفت و بالای سر کرکس که تا نیمه راه پائین غلطیده بود رسید. کرکس هنوز نمرده بود. نک بال او را که می‌کوشید از صخره‌ها بالا برود گرفت و در حائیکه اورا بدنبال خود می‌کشانید پائین آمد.

خشمش هر لحظه بیشتر می‌شد، از شدت خشم قادر به اندیشیدن نبود. توی راه از شدت خشم با پاشنه پا سر کرکس را که جان می‌کند کاملاً نه کرد. و یکراست راه خانه صفرکرده دوست دوران سر بازی اش را که در ده آناوارزا زندگی می‌کرد در پیش گرفت. وقتی سر برداشت که به در خانه صفر رسیده بود. صفر او را دیده بود و داشت از پله‌های آلاچیق پائین می‌آمد:

— برادر آدم خیلی خوش اومدی. من فکر می‌کردم که دیگه ما رو فراموش کردی.  
ببین بچه‌ها چقدر زود بزرگ شدن!

بادیدن کرکسی که آدم از بالش گرفته بود و تا آنجا کشان کشان آورده بود گفت:  
— ببینم این دیگه چیه؟ واسه ما لاشخور آوردى؟  
آدم به کرکسی که کشان کشان با خود آورده بود نگاهی انداخت. در جا بال کرکس را ول کرد و گفت:

— داشتم میومدم توراه زدمش.

— حالا بیابالا، بیاتو آلاچیق، خسته نشون میدی.

بعد زنش را صد اکرد:

— بیا ببین کی او مده. آدمه. یه آفتابه آب پر کن بیار سر و صورت شو صفا بده.  
آدم دست و صورتش را شست و خشک کرد. به آلاچیق رفت. آش دوغ داشتند، پونه هم ریخته بودند. آدم چند روزی بود که حسرت خوردن یک وعده غذای گرم را داشت. ته آش را بالا آورد و آنگاه به متکا لم داد و با طول و تفصیل جریان جنگ و گریزش را با اسب کرند و ماجرای کرکس‌ها همه را برای صفر تعریف کرد. و سرانجام سخن‌ش را با جمله: «توچی می‌گی صفر، تویه راهی نشون بده» بپایان رسانید.

صفر داشت فکر می‌کرد. آدم سؤال دیگری از صفر کرد: «بنظر تو کرندو کشتم؟»  
صفر گفت: «نمی‌دونم، کسی چی می‌دونه. هر کدوم از اون اسبها زنده مونده

باشن باید پیدایش بکنی، او نوقته که موضوع روشن می‌شه. اینطوری دس خالی نمی‌تونی بری پیش علی صفاییک. زندگیت بهم می‌ریزه، مسخره مردم میشی. به هیچکس حتی به زنت هم نگو که چون اسبولا شخورا خوردن نتونستی ببینیش. مردم با بوق و کرنا هوت می‌کنن.»

آنشب توی آلاچیق آدم غرقه در فکرو خیال تاصبیح خوابش نبرد.

آدم آفتاب سر نزده از آلاچیق پائین آمد. ره توشه‌ای را که زن صفرش گذشته آماده گرده بود از او گرفت و به راه افتاد. باز صد رحمت به زن صفو والا با حالی که او داشت اصلاً بفکر آذوقه راه نبود.

همانطوریکه در جهت کناره جیحان پیش می‌رفت به سوی مشرق تغییر جهت داد. از کنار بلندی‌های آناوارزا گذشت و به آن سو پیچید. صدائی شنید، شبیه صدای نعل اسب بود. سر برداشت، اسب گرند را در برابر خود دید. اسب، درست در نک صخره‌ای سیخ ایستاده بود و آرام آرام دمش را تکان می‌داد. آدم گیج و گنگ شده بود. زانو انش تا شد و همانجا بی حال بر زمین نشست.

کمی بعد، اسب به حرکت درآمد، بی‌ترس و واهمه از صخره پائین آمد، پس از اینکه چندین بار بدور خود چرخید بتاخت روی بجانب کسیک گلی نهاد.

آدم در حائیکه دست راستش را توی خاک فرو گرده بود می‌کوشید تا از زمین برخیزد می‌گفت: «من از کجا می‌دونستم، آ... خ من از کجا می‌دونستم...»

دگرگونی چشمگیری در روحیات دهقانان پدید آمده بود. روح تازه در تن همه دمیده بود. چهره‌ها همه خندان از خانه‌ای به خانه دیگر درفت و آمد بودند.

واما در بارهٔ فوجاعثمان شکایت پست شکایت بود. دهاتی‌ها می‌گفتند:

— فوجاعثمان لعنتی! از حسودی اونوشون نداد. نعمتی مگه چی می‌شد اگه، ما هم یه دفعه صورت مثل گلشومی دیدیم، تنها باید خودش می‌دید، پیرمرد حسود.

«نمی‌تونست تحمل بکه که کسی دیگه اونوبینه؟»

«آدم وقتی پیشدن اخن خشک هم میشه.»

«سه روز وسط ده‌پیپ به دهن با فیس و افاده راه افتاد. طوری باد تو دما غشن اند اخته بود که انگار فکر می‌کرد راست راستی سلطان سلیمانه.»

«پیرمرد بذات... حالا که شاهینشو از نونه پرونده افتاده تورختخواب.»

«بذریفته!»

«بذریفته سقط بشه!»

«(ریشه عمرت خشک بشه پیرمرد، اگه دهاتی‌ها هم کمی صورت خوشگل اونو می‌دیدن چی می‌شد؟)»

«روتو حساب می‌کرد، او مد تو خونه تو...»

«به دهاتی‌ها چرا حسودیت شد؟»

«افتاده تورختخواب، انشاء الله که پا نمیشه.»

«کی میدونه که او ز چه جور آدمی بود!»

«و چقدر خوشگل بود!»

«میگن موقع جنگ تقنگش بیست ذرع دراز میشد!»

«میگن که گلوه بهش کارگرنیس.»

«میگن که یه شب سرگروهبان عاصم او نتو خواب غافل گیر کرده بود.»  
 «اون همینطوری خوابیده بود...»  
 « طفلکی بی خبر از همه جا...»  
 «عینه ویه بچه شیرخوره.»  
 «گروهبان عاصم به یه جو خه سر بازش دستور میده: گلونه هاروخانی کنین تو شیکمش...»  
 « گلونه هاروخانی کرده بودن.»  
 « یه هودیده بودن که...»  
 « چی دیده بودند!»  
 « گلونه هاتوتتش فرونمی ره.»  
 « البته که نمیره.»  
 «نمی تونه هم بره.»  
 «ای خدار یشه عمر تو یکنه قوجاعثمان! پیر مرد کنس سرور ما و نشونمون نداد.»  
 «بگوروح مارو...»  
 «بگو جیگر گوشه مارو...»  
 «بگوشاهین مارو...»  
 «بگو گل مارو...»

در عین حال خوشحال بودند. با آنکه از دست قوجاعثمان خشمگین بودند اما باز هم از اینکه اینجeh ممد به ده آنها آمده بود برایشان افتخارآفرین بود. از دست قوجاعثمان کفری و عصبانی بودن: آخر مگر چه میشد که با آنها هم خبر می داد که حتی برای یکبار هم که شده قیافه اینجeh ممد را ببینند؟

پنج شش روز میشد که در دشان امنیت خاطر، جایگزین ترس از علی صفا شده بود. حتی اصلاً وجود یک چنین شخصی را از یاد برده بودند. ده حال و فضای عید و عروسی داشت و ده قانان روح تازه یافته بودند.

«عثمان آقا چرا وقتی اینجeh ممد به ده او مده بما خبر ندادی؟»  
 «بچه هاراستش ترسیدم، ترسیدم.»  
 «مگه ما چیکارش می کردیم؟ بهتر از دو تا چشم‌امون ازش مواظبت می کردیم.»  
 «دهاتی ها ازت دلخورن.»

«بیبن! حتی با وجود اینکه او ن از ده رفته بازم دهاتی ها جون گرفتن. حتی رفت و آمدش به اونا دل و جرأت داده.»

«نمی تونستم بکسی چیزی بگم. اگه یه ارباب یا حکومت باخبرمی شد... می ریختن توی ده شاهینمو می کشن جرئت نمی کردم که بگم...».

«ما اونو جتی دست شاه و پادشاه هم نمیدادیم. اول میبایست جونمنومی گرفتن بعدش اونو...»

«من از کجا میدونستم، از کجا میدونستم، یه پرنده بود او مد و پناه گرفت تویه نونه...»

«به اون که گلوه اثر نمیکنه...»

«اون از عهده یه لشکر بر میاد.»

«اون گنج عثمانه.»

«من که نمیدونستم بچه ها، من که نمیدونستم!»

«مگه میشه، توحثی نک دماغشونشونون ندادی.»

«خودش نخواست. یه لشکر ژاندارم دنبالش بودن. ماه ها میشد که چیزی نخورده بود. ازش یه پوست و استخوان مونده بود. بمن گفت عمو عنمان، من با این حال و قیافه نشون دهاتی ها نده.»

«ما بهش خوراکی می دادیم شیره جونمنو میدادیم، و پروارش می کردیم». دهقانان تا مدتی از اینکه فرصت دیدن اورا از دست داده بودند تاسف ها خوردن. قوچاعثمان را نفرین کردند و اورا زیر سوال کشیدند. چرا. چرا موفق بدیدنش نشده بودند. آیا یکبار دیگر نیز چنین فرصتی دست میداد؟ اهالی دهات مجاور نیز به قوچاعثمان شماتت ها کردند. و از دست او دلشکسته و رنجیده خاطر شدند. بعد عده ای پیدا شدند که می گفتند اورا در وای وای و سایر دهات دیده اند و بشرح چگونگی این دیدارها پرداختند. و هر کس این دیدار را بگونه ای حکایت می کرد و قوچاعثمان توی رختخواب مریضی بدست فراموشی سپرده میشد.

نخست ولی یعنی همان کسیکه اینجه مهد را به خانه قوچاعثمان راهنمائی کرده بود به شرح ماجرا پرداخت:

— خسته و مرده خوابیده بودم. داشتم خواب می دیدم — انشاء الله خیر باشه — یه آب روون دیدم، روشن روشن، آب روون نگوبگو آفتاب روون. یه هودیدم یه مرد قد بلندی

داره از آب میاد بیرون. دو قطار فشنگ، چپ و راست انداخته بود. دستش یه تفنگ سبز بود که صدائی بگوشم خورد می گفت: عثمان آقا! عثمان آقا! از خواب پریدم گفتم آیا خواب بود خیال بود که دیدم یکی دم دره. در واژ کردم. دیدم یه مرد، یه مرد قد بلند پشت دره، تنش پر قطار فشنگ بود اونقدر فشنگ بخودش بسته بود که جای سوزن انداختن نبود، برق دور بینش چشمومی زد، دور بینش طلا بود. دسته طپانچه و قمه ش هم طلا بود. همه طلا. گفتم: بفرما تو. او مدم تو. چراغو روشن کردم. نشست پشتشوداد به دیوار. یه چشمانی داشت که نگو، نمیشد بهش نگاه کرد، آدم ترس ورش می داشت. چشاش مثل چشای یه گرگ وحشی برق می زد. نمازش راخواند. سرنماز دستاش تامچ سبز بود. غذا آوردم، خورد. کلامی حرف نمی زد. همه ش توفکر بود. اسمشو پرسیدم. سه دفعه ازش پرسیدم جواب نداد. خودشو به نشنیدن زد. بعد پا شد، سرشن به پوشالای سقف کلبه می خورد. قدش اونقدر بلند بود وقتی میخواست از درخونه مون بره بیرون دولا شد. از درخونه ما سیفعلى راحت رد میشه، وقتی سیخکی هم میره بازم سرشن تا بالای درگاهی دو وجب فاصله داره. دم در راه افتاد بهش گفتم: «تور و برم، پیش عثمان آقا» گفت: «تو خونه شو بمن نشون بده.» یه چیز دیگه هم گفت بهم گفت: «این ده توی ظلم غرق شده، نباید در حق انسانها اینقدر ظلم بشه». خونه قوجاعثمان و نشونش دادم. نم نم بارون بود. کنجکاو شده بودم. دم درخونه قوجاعثمان منتظر شدم. یه هودیدم دم درخونه قوجاعثمان یک کرم شب تاب، قد یه غول برق زد. برق زد و خاموش شد. بعد از همان شب به بعد این نور جلو درخونه قوجاعثمان همینطوری سومی زد.

ولی پس از این حکایت ماجراهای شیرین دیگری هم به آن اضافه کرد. دومین کسی که بعد از ولی، اینجه ممد را دیده بوده سرور خاتون بود. درده بغلی ملامصطفی دیده بود، توده آناوارزا. جبار، توی حاجی لار، کور احمد، در نارلی قیشلا، جمشید کرده، در وای وای، زینل و کورت تمیر و مطلب هم ازده اوک سوزلی اورا دیده بود. عده ای هم ادعا داشتند شبی که سوارها بدھ حمله کردند او را توی طویله قوجاعثمان دیده بودند. خیلی ها هم می گفتند او را توی حیاط کرم کرده در حالیکه بطرف سواران تیراندازی می کرد دیده بودند. و دیده بودند که او چطور سرگروهبان را با تیر زد و سرگروهبان چطور مثل گاونره کشید!

و چه بسیار کسانی که گویا او را در دل شب در حال قدم زدن در کناره های آکچاساز و در قلعه آناوارزا دیده بودند. و او را دیده بودند، نشسته بر صخره ای سر میان

دستمال گرفته و غرفه در فکر و خیال، در حالیکه صیدها عقاب در اطرافش در پرواز بودند. عقابها می آمدند بر روی زانوان او می نشستند و او عقابهای درشت اندام را چون برهای نوازش می کرد.

ویکبار هم اورا سوار بر اسب ابلق بسیار تنومندی دیده بودند اسب بایال چون ابر چنان بسرعت می تاخت که گوئی در پرواز است. و بدین ترتیب کار بجایی رسید که در ده وای وای و سایر دهات بجز تعدادی اندک، کسی نماند که اینجه ممد را ندیده باشد! حتی آنده از دهقانان ده وای وای که ده را ترک گفته به ساری چام پناه برد بودند چون از رفتن اینجه ممد به وای وای باخبر شدند متاسف شدند که ایکاش در وای وای بودند و صورت شریف و چون گل او را می دیدند. می گفتند: «چرا حرف قوجاعثمان و زمین انداختیم و به ده برنگشتمیم.» یوباز اوغلی که از کار ابلهانه اش بشدت رنج می برد آمد پیش قوجاعثمان و پوزشگرانه گفت: «مثل سگ پشیمونم که چرا آنروز برنگشتم ده. من از کجا می دونستم، تو که بمن چیزی نگفتی...».

همه بچه های ده نیز می گفتند اورا دیده اند، از صبح تا شب ازاوسخن می گفتند، او را زندگی می کردند و او در بازی های کود کانه شان بود. بچه ها هم چون بزرگترها، اسم او را بر زبان نمی آوردند و در بازیهای خود او را به اسمی مستعار گوناگونی می نامیدند. در بازی هایشان ژاندارمهای اربابها مثل سگ از او می ترسیدند و مثل بید در برابر شم می لرزیدند و آنگاه بر روی پاها یش می افتادند، عجز و انتماش می کردند، بر پاها یش بوسه می زدند و روی زمین بخود می پیچیدند در حالیکه حق هقه می زدند و آب دماغشان را پاک می کردند مثل کرم می خزیدند.

بعد، در باره اینجه ممد شروع کردند به ساختن ترانه های محلی. هر روز شعر و ترانه ای تازه برایش سرو دند، شعر و ترانه از زمین سبز میشد و می روئید و از آسمان می بارید! مصیبت نامه های سوزناک، حمامه های شگرف، آوازهای شاد و ترانه های همراه با رقص... حتی بچه ها هم یک رقص به همراه ترانه برای بازی هایشان ترتیب داده بودند.

این بازتاب دهقانان در برابر اینجه ممد، قوجاعثمان را سخت خوشحال ساخت و به او نیرو داد. و اگر جز این بود قوجاعثمان با آن ضربه شدید روحی به سادگی و آسانی نمی توانست بستر بیماری را ترک بگوید.

اما فخر فروشی و شادمانی دهقانان دیری نپائید. سه شب بود که ده را به گلوله

می بستند. اما دهاتی‌ها انگار نه انگار نه ترس برشان داشته بود و نه محل می گذاشتند. بگذار بیایند و گلونه باران کنند، هر قدر که دلشان میخواهد گلونه در کنند. بالاخره یک روزنوبت آنها هم می‌رسید.

فوجاعثمان که به سختی روی پاهای نرزانش بند بود، شبها وقتی که سواران ده را به رگبار گلونه می‌بستند در حائیکه فریاد می‌زد: «بیایین پدرسگا بیایین، تیر در کنین پدرسگها، یه روزم نوبت ما میشه» از خانه بیرون می‌آمد و هر دو گلونه طپانچه دونول پرش را را بروی آنها خانی می‌کرد.

دهقانان حمله‌های شبانه به ده را بازی می‌انگاشتند که علی صفائیک هر شب آنرا تکرار می‌کند. اما یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدند، از آنچه که دیدند سر جا خشکشان زد. آنچه که می‌دیدند و آنچه که می‌شنیدند برایشان باور کردند نبود: همه اسبهای ده را شبانه دزدیده بودند. حتی یک اسب هم برای نمونه باقی نمانده بود. فکر همه چیز را می‌کردند جز این یکی را. دهاتی بی اسب چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟ عیدشان عزا شده حالا چه باید می‌کردند؟ آن روزبی آنکه دست بکاری بزنند یا سخنی بگویند تاغروب توی ده سرگردان شدند. همه مهرسکوت بر لب داشتند.

صبح دومین روز خبر وحشتناکی در سراسر ده پیچید: دزدها اسبهای پیر را با خود نبرده بودند، بلکه آنها را کشته و لاشه‌شان را به دره چیک چک لار ریخته بودند. به دور دست که نگریستند دیدند لاشخورها بالای توپراک تپه چرخ می‌زنند. دوان دوان به آنجارفتند، نگاه کردند و دیدند که یه گله اسب لش به لش کنارهم افتاده است.

با این حادثه همان روز صبح دو خانوار با رو بندیشان را بستند: «ساری چام وايسا که او مدیم» ده برو که رفتند. تعداد بیشتری قصد ترک ده را داشتند که هوجافرهاد سد راهشان شد. والا نصف ده از جمعیت خالی می‌شد او گفت: «تسليیم ظلم شدن کفره. کسیکه زیر فشار ظلم رزق بچه شو، زمین پدر بابائی شوول کنه و بیفته تو غربت کافره. مقاومت نکردن در مقابل ظلم در حکم شریک شدن با ظالمه. ترسیدن و مرعوب ترس شدن کفره.»

می گفت:

— خدا برآمون یه ناجی می‌فرسته. دیدین که اون چطور اومد اما، ما نتونستیم نگرش داریم. گذاشتیم شاهین از دستمون پربزنه و بره. اگه اون اینجا بود که این بلاهابه سرمون نمی‌ومد.

زینل ضمن گوش دادن به سخنان هوجافرها د لیچار می گفت و دل دهاتی ها را  
حالی می کرد:

این هنوز اوله کاره. چه بلاها که به سرmon نخواهد اومد. چه بلاها، چه  
بلاها که به سرmon نمیاد. ترسیدن کفر نیست، اگه دلشوداری نترس!

هوجافرها بی آنکه پاسخی به او بدهد در حائیکه همه ایمان عظیمش را در صدایش  
جمع کرده بود می گفت: «خدا بندۀ فقیر شوتنها نمیزاره، خدا همیشه یار و همراه کسانی  
بوده که به مقابله با ظلم برخاسته اند. والا حالا سراسر روی زمین پراز ظلم بود.»

در خانه سیفعلى گرد آمدند و پس از یک مباحثه طولانی تصمیم بر این شد که برای  
پس گرفتن اسبها به یاغمورآقا مراجعه کنند. همه میدانستند که دزدیدن دسته جمعی همه  
اسبهای یک ده کار کسی جز یاغمورآقا نمی تواند باشد. هوجا فرهاد، سیفعلى و  
صفچه کاهیا سوار شدند و یکراست رفته رفتند سراغ مزرعه یاغمورآقا، صفچه کاهیا آشنایی  
نژدیکی با یاغمورآقا داشت. در بسیج عمومی، هر دو سر باز فراری بودند و درست سه  
سال، در توروس با هم بودند. در آن زمان یاغمور خیلی جوان بود.

صفچه کاهیاتا از اسب بزیر آمد گفت:

— پسر یاغمور این چه کار زشتی بود که کردی؟ همه اسبای دنیا رو میخواهی  
بدزدی، بگوبذدن، اما دیگه چرا خام هرسگ تونه سگی شدی و گذاشتی که اسبای ما  
رو بذدن؟

یاغمورآقا در حائیکه روی پلکان اربابی ایستاده بود و داشت از حرفهای  
صفچه کاهیا قاهقه می خندید گفت:

— کی دزدیده، اسب تورو کی دزدیده؟ اگه اسبتودزدیدن اون که سوارشی پس  
چیه؟

صفچه کاهیا داد زد:

— تونه سگ احمق، واسه اینکه بیاییم پیش تو این اسبارو تو نارلی قیشلا از  
ممی دیک آقا گرفتیم حالا فهمیدی، توی ده یه اسب باقی نداشتی، هرچی بود کور، کر،  
چلاق، مریض همه رو دزدیدی. پیراشم کشتی. پسره کچل...

— بیایین بالا. حالا بیایین بالا می شینیم با هم صحبت می کنیم. روی نیمکت  
نشستند، قهوه صرف شد، غذا خوردند، یاغمورآقا در حق آنها خیلی عزت و احترام کرد،  
اما اسبها را پس نداد. هرچه انتماس کردند، تهدید کردند، عصبانی شدند، جوش

آوردن، اما نتوانستند اسبها را پس بگیرند.

هوجافرhad از یاغمورآقا پرسید:

— یاغمورآقا! توفکرمی کنی ربی که یوسف و از چاه نجات داد یه روزی هم بما نظر نمیکنه. فکر میکنی خدا کسی رو برای نجات ما نمی فرسته؟

و صفحه کاهیا حرف هوجافرhad را تکمیل کرد:

— خدا واسه ما ناجی فرستاده بود اما چشم ما کور بود و نتونستیم او نوبگیریم. والا دزدای تو جرئت نمی کردن که حتی به ده نزدیک بشن.

یاغمورآقا می خنده بود، و با خنده آنها را مشایعت کرد. و آنها ناامید و دلشکسته به ده بازگشتند.

علی صفایک از پنجره به بیرون نگریست، دورتر، بیرون حیاط سیاهی سه سوار بچشم می خورد. یکی از آنان قد بسیار بلندی داشت و راست بر روی اسب نشسته بود و جلوتر از دیگران ایستاده بود. سوارها خیلی وقت بود که بی هیچ گفتگو آنجا ایستاده بودند. علی صفایک هم بی حرکت و غرق در اندیشه پشت پنجره بجای مانده بود.

خدمتکاری که در آستانه در اطاق ایستاده بود گفت: «به ادريس بیک چی بگم؟ خیلی وقته که اونجا منتظره».

علی صفا در این فکر بود که آیا با ادريس بیک ملاقات بکند یا نه. ادريس بیک اصرار به ملاقات داشت. عرض یکماه این ششمين بار بود که ادريس بیک به دیدن او می آمد و هر بار گفته بود که بگویند ارباب منزل نیست و حالا فکرمی کرد که آیا این ملاقات در رابطه اش با عارف صاعم بیک تاثیر خواهد داشت یا نه؟ از کار آدم خشنی چون صاعم بیک نمیشد سر درآورد.

شاید هم پذیرفتن ادريس بیک در مزرعه و هم صحبتی با او خشمگینش سازد. آفتاب داشت غروب می کرد. تاریکی آهسته آهسته به سوی دشت پیش می آمد و واپسین روشنائی روز در نقره کاری های تفنگ و خنجر و قطار فشنگ و افسار اسب ادريس بیک منعکس می شد.

علی صفا مجدداً از خدمتکار پرسید:

— ادريس بیک چی گفت؟

— میگه باید صفایک و ببینم. گویا یه کار خیلی مهم با شما داره خودش اینطور می گفت:

علی صفایک باز هم کمی اندیشید و باز هم کمی به سه چرکس سواره و مسلح که در بیرون ایستاده بودند نگریست. ادريس بیک در میان نور آفتاب ایستاده بود و واپسین

روشنایهای روز کم کم داشت به خاموشی می‌گرایید.

علی صفادستورداد: «به ادرس بیک بگوییاد بالا. بهش بی احترامی نکنین.»

سه مرد از اسب بزیر آمدند، ادرس بیک درپیش و دوستانش پشت سر او آهسته از پله ها بالا رفته اند. علی صفاییک بالای پله ها انتظارشان را می‌کشید. او در حائیکه می‌گفت: «خوش آمدید، خوش آمدید، ادرس بیک، برادر» از او استقبال کرد و همیگر را بغل کردند. و به نیپ سری ها یعنی آدمهای ادرس بیک با اشاره سرخوش آمد گفت. ادرس بیک پیش و علی صفاییک بدنبال او وارد اطاق شدند. علی صفاییک همراهان ادرس بیک را به اطاق دعوت نکرد. از رسم و رسوم چرکس ها تا حدودی آگاهی داشت و می‌دانست که همراهان مسلح دربرابر سرکرده خود نمی‌نشینند و دم در سرپا منتظر می‌مانند.

ادریس بیک رک و مردانه با آن صفاتی کودکانه ای که داشت، گفت:

— صفاییک چندین بار برای دیدنتون او مدم شاید ده بار اما ندیدمدون. او مدن به اینجا از راه دور اونم مخفیونه میدونی برای من حکم چی رو داره؟ صد درصد حکم مرگوداره. با اینحال او مدم.

— حالا بنشین، بنشین. بعداً صحبت می‌کنیم. بنشین جانم، یه قهوه بخورین. شما دست به کارای خطرناکی می‌زنین، روز روشن توچوکوراوا آقتابی می‌شین، اینطوری نمیشه.

ادریس بیک در حائیکه روی نیمکت می‌نشست گفت:

— والا عارم میاد که شبونه مثل گرگ تو دشت راه بیفتم. یه ماه پیش تو دره پائین بزکویی با ژاندارما برخوردمون شد. چهار ساعت زد و خورد کردیم. شکر خدا، شب شد و نجات پیدا کردیم، او مدیم سراغ شما، شما بازم خونه نبودین. رفتیم خونه علی آقا کرده، یه هفته پیش اون موندیم. از مون خوب نگهداری کرد.

علی صفاییک بالحن دنسوزانه ای گفت:

— همه ش تو این فکرم که آخر سرچی میشه؟

و ادرس بیک در حائیکه می‌خندید بالحنی که نشان میداد همه چیز را در نظر گرفته است گفت:

— آخرش معلومه، آخرش واسه من کاملاً روشنه... این برای عارف صاعم بیک هم باید روشن بشه بخونتون او مدم که اینوبهتون بگم.

عارف صاعم بیک داشت دیوانه میشد، هار شده بوده. چرا چرا یک چرکس بی سرو پا در چوکور او وادر برابر او ایستادگی میکند، آنهم یک چرکس زبان نفهم بی سرو پائی که هنوز سی سالش هم نشده است...

داد می کشید و با عروتیز می گفت: «پسره احمق چرکس زاده نشونت می دم. اگه من تورو و قفقاز پس نفرستادم اگه تورو و سط بولشویکها تبعید نکردم اسموم عوض می کنم..»

از دست مصطفی کمال پاشا هم سخت خشمگین بود. می گفت: «آ... خ آخ پاشا این چه جور برداشتی يه. انسان هم اینقدر ایده آییست میشه؟ انسان هم تا این حد خودشو وقف وطن و ملت می کنه؟ ما خونمنو واسه این ریختیم که گشنه و تشنه زندگی کنیم؟ باز یچه دست یه جوجه چرکس بشیم؟ واسه همین جونمنو کف دستمون گذاشتم و وطن و نجات دادیم؟ احترام به قانون و انصباط، بسیار خوب عالی یه... اما بچه هامون از گشنگی خواهند مرد. آخر کارمون به گدائی میکشه. پاشا به گدائی میکشه.

بچه چرکس احمق، من نمی ذارم یه قهرمان از تو شکست بخوره؟ پاشا هم اگه خواست بذار سرموا از تنم جدا بکنه. اون که عاشق چشم و ابروی سیاه ما نیست بما احتیاج داره، اگه بما احتیاج نداره، ولمون کنه بذاریم بریم. از دوشمون بیاد پائین! ما رو وول کنه که ما هم بفکر چاره برای خودمون باشیم.»

عارف صاعم بیک آنده از دهقانان آک مزاررا که قصد مقاومت داشتند پشت سر هم صدایی کرد. در یک سو کمی پول و سوی دیگر یکدسته چوب درخت اخته می گذاشت و آنگاه می گفت: «غلام ادریس بیک یا پول یا چوب یکیشون انتخاب کن».

یکی پول را انتخاب می کرد و دیگری چوب را! آنهاییکه چوب را انتخاب می کردند بطرز وحشیانه ای تا سرحد مرگ چوب و فحش می خوردند. کتک خورده ها را نیمه جان روی یک اسب نختی می انداختند و سط ده رهایی کردند.

توی ده مقابل خانه اربابی خارستان وسیعی بود پوشیده از «سیاه خار». او اخر عارف صاعم بیک، «چرکس ها زبان نفهم» را نخت می کرد و در حائلیکه پنج تازیانه بدست پشت سرشان بود آنان را توی «خارستان» می انداخت. از یک سو ضربات شلاق بر پشت عریان چرکس ها فرود می آمد و از سوی دیگر خارها تن عریانشان را زخم و زیلی می کرد و تمام پیکرشان از خون سرخ میشد و تا لحظه ای که می گفتند: «ار باب قباله هم

مال توزمینم مال خودت» این شکنجه ادامه داشت.

عارف صاعم بیک با این روش صاحب زمینهای بسیاری شد. تنها زمینهای ادریس بیک ماند. یا اراضی نزدیکان او که به تبعیت از ادریس بیک مقاومت می‌کردند. کشتزارهای عارف صاعم بیک دور تا دور مزارع دهقان نجوج آک مزار را محاصره کرد و زمین ادریس بیک و نزدیکانش در میان اراضی عارف صاعم بیک چون جزیره‌ای احاطه شد: «حالا ندن زمینا رو... اگه می‌تونن ندن!» عارف صاعم بیک نعره زنان می‌گفت: «حالا می‌تونن ندن پدرسگا، ببینم چه جوری میخوان شخم بزن، چه جوری میخوان بذر بکارن.»

فورد سیاه بیک بار دیگر نیز به ده آک مزار آمد و پوشیده از گرد و غبار و چرخهای محور فرو رفته در خاک دم در خانه ادریس بیک ایستاد. چشمان گنده اش کمی گنده ترشده بود.

دهاتی‌ها و ادریس بیک از عارف صاعم بیک محترمانه تراز سابق استقبال کردند. و عارف صاعم بیک، باز هم مثل سابق پرفیس و افاده بود و حرف نمی‌زد. تنها وقت رفتن با صدای بسیار بلندی گفت:

— ادریس بیک، زمینهای شما و یه عده از دوستاتون وسط زمینای من مونده. حق ندارین از توی مزارع من رد بتشین. من اجازه این کارونمیدم. این مزرعه‌ای رو که وسط مزارع من مونده نمی‌خواین بمن بفروشین؟ نظرتون چیه؟

ادریس بیک با خشنوت آخرین حرفش را زد:

— آقا! من و دوستان زمینمونو که توی زمینای شما...

— وسط زمینای من

— که وسط زمینای شما مونده نمی‌فروشیم.

عارض صاعم بیک در حائیکه دستش را به سوی او درازمی کرد زهرخندی زدو گفت:

— شما، بسیار جوان، خیلی شجاع و مرد هستید، خیلی دلم میخواست با شما

دوست میشدم اما دیگه گذشت، خدا حافظ.

عارض صاعم بیک بلا فاصله دوازده نفر را مسلح کرد، نباس سبز و یژه نگهبانی را

با آنها پوشانید و دستور داد:

— هر کی خواست از توی زمینای من رد بشه یا هر کسی خواست مرزعه‌های منو

نگد بکنه با تیز بزنین.

فصل پائیز بود و هنگام شخم. چرکس جوانی با اسم فهمی با خیش و گاو راهی مزرعه اش بود. نگهبانان عارف صاعم‌بیک به فهمی دستور دادند که برگردد. فهمی توجهی نکرد و براحت ادامه داد.

نگهبانان بی گفتگو او را با تیر زدند. جسد فهمی سه روز در کشتزار عارف صاعم‌بیک ماند. با شکایت ادرس‌بیک یکی از نگهبانان عارف صاعم‌بیک را گرفتند و به زندان انداختند. نگهبان سه ماه در زندان ماند.

عارض صاعم‌بیک به سیواس رفت. آنوقت‌ها دادگاه عالی در سیواس بود. ترتیب برائت نگهبان را داد و رفت دست او را گرفت و از زندان درآورد و با خود به مزرعه برد و آنجا سر نگهبانش کرد.

بعدش همان‌سال سه مرد دیگر که قصد داشتند از مزارع عارف صاعم‌بیک گذشته وارد زمینهای خود بشوند کشته شدند و تا چند روز کسی نزدیک جسد چرکس‌ها نشد. اجساد روی زمین عارف صاعم‌بیک بوگرفته بود. قاتل آنها سه ماه در زندان ماند و با یک مسافرت دیگر به سیواس همه چیز را براحت شد.

آن سال در زمینهایی که وسط اراضی عارف صاعم‌بیک محاصره شده بود کشت و کار نشد. سال بعد نیز این چنین شد. هر چند که در آن زمینها شخمی نزدند و تخمی نکاشتند اما آن زمین در میان مزارع عارف صاعم‌بیک چون غده‌ای چون زخمی که خون از آن جاری است بچشم می‌خورد.

سال دیگر نیز باز چرکس‌ها به قصد شخم می‌آیند و باز هم کشته می‌شوند، و پاشا از ماجرا آگاه شده خواهد گفت. «بچه، این چه رذالتی بود که کردی». از پاشا خیلی می‌ترسید. آنوقت دیگر مثل همیشه نمی‌تواند بگوید که: «پاشا، این دهاتی‌ها، این دهاتی‌های عقب‌مانده و متعصب دارن بمن ظلم می‌کنن...، الله و بله...» می‌بایست هر چه زودتر بفکر چاره‌ای برای این زخم خون‌آلود بود.

فورد سیاه که چشمانش باز هم کمی گنده‌تر شده بود، یکبار دیگر بر در خانه ادرس‌بیک ایستاد، عارف صاعم‌بیک باز هم کمی چاق‌تر، پرهیبت‌تر شده بود. چرکس و ادرس‌بیک باز هم اورا با همان حرمت و احترام پذیرا شدند. عارف صاعم‌بیک اینبار بالا نرفت.

— ادرس‌بیک او مدم در باره اون مزرعه با شما صحبت کنم. اون زمین که مثل جزیره وسط زمینای من مونده بچه در دتون میخوره.

ادریس بیک بالحنی، سخت خشن و خشک گفت:  
— من و دوستانم زمینی رو که توی زمینای...

عارف صاعم بیک در حائیکه زهرخندی می زد دستش را به سوی او دراز کرد و گفت:

— خیلی دلم میخواست با هم دوست میشدم اما افسوس که خیلی بی تجر به اید.  
و دیگر فورد سیاه در آک مزار پیدایش نشتد.

فضلی بیک منشی دادگاه قصبه مسئول دفترخانه اسناد رسمی آنجانیز بود. مردی بود ریقونه، حیله گر، ترسو و انکلی. چون از پس مانده های رژیم عثمانی بود، از حکومت جدید و افراد آن مثل سگ می ترسید.

عارف صاعم بیک او را به مزرعه احضار کرد و گفت:

— فضلی بیک همانطور یکه خودتون هم می دونین تو آک مزار من از ادریس بیک صد و پنجاه هزار نیر طلبکارم، سندشو خودتون تنظیم کرده بودین.  
— بله آقا درسته. میدونم آقا، آقا؛ نکنه سندو گم کردین؟

عارض صاعم بیک با تبسمی حاکی از رضایت دستش را پدرانه بر شانه فضلی بیک گذاشت و پرسید:

— تنظیم این سند چقدر خرج داره.

فضلی بیک سرانگشتی حسابی کرد و گفت:

— با شاهد و ماهد و پول تمبر و همه بند و بساط میشه صد و یازده لیترو دو کروش.  
— بیا این سیصد لیر... ضمناً هر پست و مقامی هم خواستی بمن بگو...

فضلی هیجان زده گفت:

— ممنونم آقا. من از آب و نان، قصاب و نانوا و همه اهالی این قصبه راضی يم.  
سند بدھی یکصد و پنجاه هزار لیری ادریس بیک پس از سه روز بدست عارف صاعم بیک رسید و او نیز بلا فاصله پرونده ادریس بیک را بدلیل خودداری از پرداخت بدھی تسلیم دادگاه کرد. وقتی ادریس بیک از ماجرا آگاه شد گفت:

— انتظارش و داشتم، میدونستم که دست به یه همچی کارایی می زنه. با اون توی دادگاه تصفیه حساب می کنم. ثابت می کنم که سندش جعلی يه. پیش انتظار پست و سکه یه پولش می کنیم.

سانها بود که ادریس بیک با هر حادثه ای که پیش می آمد به آنکارا، به مصطفی

کمال پاشا، به وکلای مجلس به نمایندگانی که می‌شناخت، تلگراف می‌کرد. باز هم چند تلگراف دیگر روانه چاهویل آنکارا کرد. با اینکه همه این تلگراف‌ها بدون عکس العمل و بی‌نتیجه ماند. ولی ادریس بیک باین کار عادت کرده بود.

عارف صاعم بیک با شنیدن سخنان ادریس بیک گفت:

— ما می‌توانستیم با هم دوست باشیم اما افسوس که خیلی جوان و بی‌تجربه‌س. و همان شب خدرن اوغلی را احضار کرد، او یکی از آن خطرناک ترین سگان منطقه بود. و به او گفت:

— ببینم می‌توانی همین امروز تو آک مزار یکی رو پیدا کنی که با ادریس بیک اختلاف و دشمنی داشته باشد؟

— بیک کافی یه که تو دستور بدی بجای پیدا کردن برات خلق می‌کنم. توجون بخواه ارباب.

— وقتی پیدا کردی اونومی کشی.

— چشم ارباب.

— می‌کشی بعدش هم توی حیاط یا توی درگاهی خانه بالاخره یه جائی تو خونه ادریس بیک دفن می‌کنی.

— چشم ارباب.

چند روز بعد ژاندارمها در بازرسی از طویله خانه ادریس بیک جسدی پیدا کردند و در جا ادریس بیک دستگیر شد. ادریس بیک از دست ژاندارمهاییک اورابه قصبه‌می بردنده فرار کرد. و این دقیقاً همان چیزی بود که عارف صاعم بیک می‌خواست. خدرن اوغلی همه چیز را مطابق میل صاعم بیک تنظیم کرده بود و همه طبق برنامه پیش می‌رفت. دعوای بدھی ادریس بیک بدرازا نکشید و چون فراری بود نتوانست جعلی بودن سند را در دادگاه با ثبات برساند. و یکصد و پنجاه هزار لیر بدھی به عهده ادریس بیک مسجل شد. و سپس چند و کیل مبرز مسئله جنایت را در دادگاه بعهده گرفتند و ادریس بیک شش ماه پس از کشف جنازه به بیست و چهال سال زندان محکوم شد.

ادریس بیک که هر روز از همه جزئیات امر باخبر می‌شد، چنان بخشم آمد که شبانه وارد قصبه شد، از بنزین فروش چندین حلب بنزین گرفت و ساختمان دادگاه را به آتش کشید. و تا وقتی که ساختمان بکلی سوت و خاکستر شد کسی رانگذاشت که به آن نزدیک شود. بنای دادگاه که در واقع یک ساختمان قدیمی و فرسوده بود در اندک

زمانی سوخت و خاکستر شد وقتی بنا خاکستر شد ظهر بود. ادریس بیک و سه یارش ضمن جنگ و گریز با ژاندارمها از قصبه خارج شدند و بکوه زدند.

همه روزنامه‌ها به آتش کشیده شدن دادگاه جنائی توسط ادریس بیک را با شرح و بسط جزئیات قضه درج کردند. و باز این همان چیزی بود که عارف صاعم بیک میخواست. وقتی شنید که ادریس بیک ساختمان دادگاه را به آتش کشیده است گفت: «با او میتوانست دوست بته اما افسوس که خیلی بی تجری به بود...» و ادریس بیک به گرک زرد کوهستانهای توروس مبدل شد. به گرگی خشمگین و درنده... .

— اومدم یه خواهشی از شما بکنم. همه دنیا میدونن که من حتی صد و پنجاه پاپاس هم بهش بدھکار نیستم. همه میدونن که اون یار و رو من نکشتم. اما دادگاه رو من آتیش زدم، جرمش هر چی باشه قبول دارم. اما حتی یه وجب از زمینمو به عارف صاعم بیک نمیدم. بهش بگین سند بدھی مو پاره بکنه، بهش حتی صد و پنجاه پاپاسی حتی هیچ پول سیاه هم بدھکار نیستم. ضمناً تو این دشت همه میدونن که من حتی یه مورچه رو نکشتم، اینو اهالی دشت، حتی قاضی هائیکه تو دادگاه منو محکوم کردن میدونن. بیاد و حکم تبرئه منو صادر بکنه، اگه اینارو که گفتمن نکرد، هر چی ببینه از چشم خودش دیده، اون خودش بهتر از همه حتی بهتر از خود من میدونه که کار بکجاها میکشه. شما دوست نزدیکش هستین برین اینهار و بهش بگین.

و بلا فاصله پیا خواست و در حائیکه بطرف پله راه افتاده بود گفت: «خداحافظ على صفائیک» حرفم همینها بود.

ادریس بیک در چوکورا او و در توروس بوسیله هر کسی که با او رو برو میشد عین همین جملات را برای عارف صاعم بیک پیغام میفرستاد و با شکیبائی در انتظار پاسخ او می‌ماند. اما هر گز به پاسخی که در انتظارش بود دست نمی‌یافتد.

چندین بار پیغام ادریس بیک بگوش عارف صاعم بیک رسید. و هر بار او در حائیکه شکمش را گرفته بود قاهقه می‌خندید. او از مدت‌ها پیش مزرعه ادریس بیک و دوستانش را ضمیمه زمینهای خود ساخته بود.

مراجعة ادریس بیک برای علی صفائیک مفید فایده بود. بلا فاصله سوار اسب شد و به ملاقات عارف صاعم بیک شتافت، زیرا ضمن رسانیدن پیغام ادریس بیک میتوانست

در باره مسائل خود نیز با او مذاکره نماید.

غروب یک روز علی صفاییک به مرزعه عارف صاعم یک رسید. عارف صاعم یک پدری داشت با اسم زکوییک با جثه خیلی درشت که اصلاً ترکی نمیدانست. و از جوانیش تا کنون به سبیلهای بلند چخماقی یش می نازید. تو بازار دهارپوت دلانی می کرد، وقتی پرسش آدم مهم و اس و قس داری شد بی نهایت خوشحال شد و شغلی را که در بازار داشت و سخت هم مورد علاقه اش بود رها کرد و پیش پرسش آمد. آن روز غروب زکوییک صندلیش را دم در ساختمان اربابی گذاشته بآن لم داده بود. شلوار گشاد و آبی رنگی بپا داشت که دهنے حیب ها و پاچه هایش زربفت بود و زنجیر طلایی ساعتش به کلفتی سه بند انگشت میشد که روی جلیقه سبزی از ابریشم خالص آویخته بود. کارگران مزرعه تکیده و لاغر و استخوانی با لباسهای ثنده و لبهای ترک خورده از مalarیا خسته و کوفته از سر کار بر می گشتند. یکی یکی زانوی راستشان را در برابر زکوییک به زمین می زدند با نیاز و تمدن سه بار دستش را می بوسیدند و بر روی سر می نهادند و بخانه می رفتدند.

این مراسم دست بوسی روزی دوبار صبح و غروب انجام می گرفت. زکوییک برای شرکت در این مراسم صبح زود آفتاب سر نزده از خواب بر می خاست. قلیانش را چاق می کرد، قهوه اش را می پخت و می آمد دم در اربابی می نشست و چشمانش را با جلال و جبروت می بست و دستش را به سوی عمله ها دراز می کرد. و عمله ها در حالیکه دسته دسته دست اورا می بوسیدند از برابرش می گذشند.

زکوییک با دیدن علی صفا چشمانش را با شوق و ذوق بیشتری بست و دستش را با حظ وافری به سوی کارگران مزرعه دراز کرد.

در فرصتی که دست داد با صدای کلفت و نخراسیده ای دستور داد: «گورو، حسبه بی فهرن» و چند مرد قوی هیکل برای گرفتن دهنے اسب به سوی علی صفاییک دویدند. علی صفاییک از اسب بزیر آمد و بطرف زکوییک دید. زکوییک روی صندلی با پاهای گشاده از هم و دراز شده، با شکم و ناف بیرون افتاده، و گردن شق بانیش تا بنا گوش باز که برق دندانهای طلا یش چشم را خیره می کرد، دستش را به سوی علی صفاییک دراز کرده منتظر بوسه زدن بود. علی صفا دست اورا گرفت زانوزد، کرنش نمود و سه بار آنرا بوسید و بر سر نهاد پس از خاتمه مراسم دست بوسی زکوییک به او گفت:

— لا وو علی صفا، دو سرسران هاتی، سرجاوان هاتی، و یرارونه!

واورادر کنار خود نشاند.

— چاوانی؟

همراهانش ترجمه کردند:

— می پرسد حالت چطوره؟

— دوهاتی، بال بگه؟

گفتند: «می پرسد برای دیدن بیک او مدی؟»

— بیک ویرایه؟

— بیک خونه س

زکوبیک ضمن آنکه دستش را برای بوسه زدن به سوی کارگران دراز کرده بود با علی صفاییک نیز صحبت می کرد. این گفتگو تا لحظه ایکه عارف صاعم بیک، علی صفاییک را از طبقه بالای ساختمان اربابی دید، ادامه داشت، صدا زد:

آفابابا، اجازه میدین علی صفاییک بیاد بالا، کارهای مهمی با هم داریم.

سخنان پرسش را برای زکوبیک ترجمه کردند. اخمش توهم رفت، لبانش آویزان شد با اینهمه بخشونت دستش را دراز کرد و گفت: «هرولاؤ وزوره».

علی صفاییک باز زانوی راست را بر زمین زد کرنشی کرد و انگشت‌های دراز و کله کلفت دست بیقواره ایرا که به سویش دراز شده بود سه بار بوسید و برسنهاشد.

دو دوست، دونو کیسه زمین دار، دو «مبارز ملی سابق» باتفاق هم غذا خوردند.

سفره پر بود از گوشت شکارهای گوناگون مانند دراج، کبوتر وحشی، کبک و خرگوش... چهار شکارچی ماهر همیشه از صبح تا غروب مشغول شکار برای سفره خانه عارف صاعم بیک بودند.

گوشت تازه شکار را همراه شراب عالی فرانسه خوردند.

علی صفاییک به نحوی تهدیهای ادریس بیک را برای عارف صاعم بازگو کرد. که اتفاقاً اسباب تفریح و خوشحالی او شد. شکمش را گرفت و قاهقهه زد زیر خنده. علی صفاییک هم به تبعیت از او شروع به خنده کرد. در پایان دست از خنده کشید و در حالیکه در چهره اش دلسوزی صادقانه ای بچشم می خورد آهی کشید و گفت: افسوس، چقدر بی تجر به س، با او میشد دوستی کرد.»

رفته رفته ممد داشت بخود می آمد و احساس خطر می کرد. سعی کرد حوادثی را که برایش رخ داده بود بیاد بیآورد. اما همه چیز در مغزش درهم و برهم و آشفته بود. در دور دست ها نور زردرنگی می چرخید، تاریکی را می شکافت و بصورت قطرات درختان به نقاط نامعلومی می بارید. تمامی بدنش گر گرفته بود می سوت.

پا خواست، دست را ساییان چشم کرد و به آبادی نگریست. ده در گودی قرار داشت و بجز دودی که از چند روزه بسوی آسمان بر می خاست چیز دیگری ندید همه چیز خاموش و راکد بود. کوچکترین زمزمه ای نیز بگوش نمی رسید.

خاک بهاری زیر آفتاب غنوده بود و از زمین صدای ظریف و ملایم چرق، چروق بگوش می رسید. انبوهی پروانه در ارتفاع زیادی از بالای سرشن گذشت. رو برو یش بر روی گل آبی رنگ درشتی پروانه سیاهی که رنگ نک بالهایش به سرخی می زد نستبه بود و این نخستین بار بود که ممد یک پروانه درشت سیاه رنگی را می دید. چیزی چون ترس و رنج در دلش نشست. با خود گفت: «نتیجه ش معلوم شد» بعdafzord: «دیگه بهتر چه باید کرد، تقدیر همینطوری بود، هم خدیجه رو کشتم هم مادرمو، خود منم آواره کوه و کمر شدم. دهاتی ها را هم به این حال و روز پریشان اند اختم. زیر ظلم دارز می نائز. قبل از من هر کی داشت برای خودش زندگی شومی کرد، نفرین به من، من باید برم گم شم!»

همه آن حوادث وقتی اتفاق افتاد که ممد به قصبه رفت و در اطاق مهمانخانه با سر جوخه حسن مذاکره کرد. و همه این بلاها از آن روز به بعد بر سرشن نازل شد: «کاشکی وقتی به قصبه می رفتم پام می شکست. کاش چشام کور میشد و سر جوخه حسن رو نمیدیدم کاش گوشام کر میشد و حرفای اونو نمی شنftem: حال پریشان

دهاتی ها رو ببین ! حال و روزشونو ببین ، به زندگی شون نیگاه کن !»  
بیاد روزی افتاد که به کبود خارستان رفته بودند. کوه، سنگ، و مردم از شادی سر  
جای خود بند نبودند حتی شعله های آتشی که در خارستان زبانه می کشید آنهم از شادی  
برقص درآمده بود. دورموش علی در حائیکه با پاهاي پیرش شلنگ تخته می انداشت یك  
رقص قدیمی، یك رقص سیار قدیمی تر کمنی میکرد. و در همواری دشت کنار آتش،  
همپای شعله های آن می رقصید، می نستت، و بپا می خاست، آتش و دورموش علی با  
هم یکی شده بودند.

از قرار معلوم در نحظاتی که دورموش علی چهره به چهره همپای شعله های آتش  
می رقصید و حمزه کله او را زیر سرم اسبش له کرده بود و قطره اشک درشت بر گودی چشمان  
ممد نشست. زیر نب خندید و بپا خواست، تفنگ را حمایل شانه کرد و سر بالائی را  
بسی تنگه راه افتاد، منتهی الیه تنگه، صخره لاخ بود، میباشد پشت به صخره های بلند  
پناه می گرفت. خمیده و بی سرو صدا به آن سودوید.

همینکه به آنجا رسید صدای شلیک تفنگ ها برخاست. در ته تنگه چشمها بزرگی  
می جوشید که ریگهای رنگین ته آن زیر آفتاب برق می زد. ممد دمی دراز کشید سر به  
چشمها برد و با ولع سد و سیر از آب سرد چون یخ خورد. گلوه ها صفير زنان از بالای سر شن  
می گذشت. آنی خود را در پناه تخته سنگ بنفس خانداری انداشت. اگر بالای تنگه  
بوسیله ژاندارها اشغال نشده باشد، میشود گفت که نجات یافته است.

نه حوری از دور داشت می آمد. در حائیکه دستهایش را تکان می داد با تمامی  
حنجره فریاد می کشید می گفت:

— فرار کن ممد اون چلاق کافر تور و نداد. اونوبکشش . بکش اونو، بہت نگفته  
بودم ؟

ممد با رسیدن به پشت تخته سنگ آسوده خاطر شد. او قبل از دنبال پناه گاهی بود که  
از پشت سر و رو و محفوظ بوده بتواند تا فرار رسیدن شب آنجا پناه بگیرد، بمحض دیدن  
این تخته سنگ خزیده خود را با آنجا رسانید پشت به صخره داد و نفس راحتی کشید.

آن پائین عده ژاندارها زیاد بود، تیراندازی می کردند. زد و خورد سختی  
در گرفت. ممد با خونسردی تمام بی شتاب مواطبه چپ و راست خود بود. او  
نمی خواست در این برخورد کسی صدمه بییند. والا عرض همین چند لحظه قادر بود ده

ژاندارم را کله پا کند زیرا ژاندارمها بی آنکه سنگر بگیرند و یا بخواهند از خود مراقبت بکنند پیش می آمدند. گلونه هائیکه ممد شلیک می کرد برای ترساندن ژاندارمها و بخاطر وقت کشی بود. ژاندارمها تا پای صخره لاخ آمدند. سروان فاروق پیشاپیش آنها بود. ممد یک نظر سروان را دید و بعد گمش کرد. بعد علی چلاق را تفنج بدست پشت سنگی دید. خیلی آرام بود، از دور سایه نبختنی را روی صورتش میشد تشخیص داد. شاید هم بنظر ممد این چنین می آمد.

نه حوری از دور داشت می آمد، مدام دستهایش را تکان و چون طوفانی از فریاد در حرکت بود. یک نحظه ایستاد، دست بر کمر زد و مدتی به ژاندارمها که مهد را پشت سنگ به گلونه بسته بودند نگریست و آنگاه گفت:

— هی ژاندارما، بچه های معصوم، به ممد من صدمه نزنین، ببینین اون بشما رحم می کنه. اگه میخواست تا حال همه تونو میکشت. ببینین شما کجاین اون کجاست؟ گلونه بهش اثر نمیکنه... ای ژاندارما، بچه های معصوم، بیخودی دارین رحمت می کشین، بچه مو و نش کنین. جلوشون نگیرین بذارین راهشوبکشه بره، والا بیچاره تون میکنه ها... مدم خیلی کار داره. اون خیلی عصبانیه خیلی، از این جریانا خیلی ناراحته، هی ژاندارما، بچه ها، بچه های معصوم، شماها هم زیر ظلم دارین له میشین، گول اون سروان بی دین عثمانی رو نخورین. عثمانی دین و ایمون نداره، نمیشه بهش اطمینون کرد!

چپ و راست نه حوری گلونه ها بزمین می خورد و نی او اهمیتی با آن نمیداد. فقط یکبار گفت:

— این چه کاری يه، چکاردارین می کنین نطفه حرومما، میخواهین منو بزنین؟ و بعد بسوی صخره لاخ راه افتاد. تیراندازی سختی آغاز شده بود. ممد منتظر می ماند، و آنگاه به رگبار گلونه ایکه بسویش می بارید پاسخ شایسته ای می داد و باز خاموش میشد.

ممد پای ژاندارمی با اسم پایاسلی را که بی پروا سر پا شلیک می کرد و پیش می آمد نشانه گرفت و با تیرزد. از گلونه هائیکه به دور اطراف ممد و به صخره ها اصابت می کرد دود بر می خاست و از این روی تخته سنگ ها پوشیده از دود بود. گلونه ها چپ و راست از بین گوش نه حوری صفير زنان می گذشت.

— بزنین بکشین منو توله سگا، چی عاید تون میشه؟

پایا سلی روی زمین داشت بخود می پیچید و از شدت درد زمین را چنگ می گرفت.  
نه حوری سروقت او آمد و گفت:

— وای طفل معصوم وای، اگه گند کاری نمیکردی مهد تور و نمیزد. هیچ نترس وقتی برگشتم ده مرحم میدارم دور و زه حالت خوب میشه. توهم دیگه هیشوقت به مدم گلوه در نمیکنی.

ژاندارم را همانجا رها کرد و پیش رفت که فریاد هیجان زده مهد را شنید.

— مادر، مادر همونجا بنشین روی زمین. این بی دینا می کشتند مادر.

نه حوری گفت:

— ها... بذار بکشن پسرم، بعد این میخواه زنده بمونم که چی... بذار بکشن پسرم... دارم میام پیشت.

گله ها گُرگُر از بغل گوشش ردمی شدند و نه حوری انگارهیچ اتفاقی نیفتاده، انگار که مشغول پیاده روی است یا گوساله را برای چرامی برد، برآ رفتن ادامه می داد.

سرگروهبان عاصم که در کنارش بود پرسید:

— این زن دیوونه کیه؟

سرگروهبان عاصم گفت:

— نه حوری یه همه. کسی یه که دشمن خونی علی چلاقه و دلش میخواه که حتی قیافه شمار و نبینه.

— اما زن جسوری یه. دیوونه س؟

سرگروهبان عاصم با خنده گفت:

— خیلی هم عاقله.

نه حوری سکندری خورد و افتاد و نقش زمین شد. زهره مهد آب شد. نه حوری در جا برخاست اما باز نقش زمین شد. مهد فریاد زد: «اگه نه رو زده باشین یکی تونو زنده نمیدارم. نمیدارم حتی یکی تونم زنده از این تنگه برین بیرون.»

نه حوری سر پا ایستاد و گفت:

— خودتون اراحت نکن مهد. اون سگا نمی تونن منو بزن. من پیش از مرگ تورو می بینم. از خدا خواستم بهش التماس کردم قبل از اینکه تورو نبوسم و بونکشم و صورت خوشگلتو نبینم جونمو نمیگیره.

مهد تیراندازی را قطع کرد. ژاندارمها هم همینطور، و این توافق دو طرفه بی سرو صدا

تا زمانیکه ننه حوری آنجا را ترک کرد ادامه داشت.

سروان از سرگروهبان عاصم پرسید:

— میتونیم دستگیرش کنیم؟

— فکر نمی کنم جناب سروان. اون مثل مار می خزه، طوری که نمیشه دید. اگه میخواست میتونست همه ما روقتل عام بکنه. قبل از اینکه صخره ها رو بگیره اگه اونو تو سیلا ب رو محاصره می کردیم شاید میتونستیم وادرار به تسليمش بکنیم.

— پایاسلی رو چرا با تیرزد.

— سیخ سرپا وايساده بود، یک ریز رجزمی خوند و فحش می داد.

— اگه توهمند بر اش رجربخونی و فحش بدی تورم میزنه.

سرگروهبان عاصم با اعتقادی کامل گفت:

— نمیزنه.

— بهیچ نحوی تور و نمیزنه؟

— توی بدترین تنگناها بطرفش رفتم، بازم منونزد. با مرگ رو بروشد اما بازم منو نزد.

— چرا سرگروهبان، علتیش چیه؟

— نمیدونم جناب سروان.

— بگویایاسلی رو ببرن ده.

— دارن می برنش جناب سروان.

نه حوری نفس نفس زنان نزد ممد آمد. دست و پاها یش زخم و زیلی و خونین و مائین بود. پاچین نوش از کمر به پائین پاره پوره شده بود.

ممد گفت: مادر، طوری ت شده مادر؟ و بلند شد و بسوی او دوید.

نه حوری داد زد: همونجا بمون قربون چشمای سیاهت برم.

ممد نبختند زد و دست او را گرفت و او را در پناه صخره ای کشید.

— طوری ت که نشده؟ از اینجا جم نمیخوری. جم بخوری منوبکشتن میدی.

نه حوری گفت:

— از اینجا تکون نمی خورم. توانای نستا، گلوله در کن. بین علی چلاق پشت اون درخته. کله پاش کن اونو کله پا کن. الان بهترین فرصته. مرگ من، مرگ من.

و سپس افزود:

— اینجا هم اسباب در درست شدم... هرجور صلاح میدونی همونکار و بکن،  
گلوه درکن وای نستا. فرصت رو از دست نده...

ممد شروع به تیراندازی کرد، راندارها هم پاسخ دادند. دور اطراف از گلوه هائیکه  
به صخره ها اصابت می کرد غبارآلود بود. قطعات خرد شده صخره ها چون گلوه  
صفیرکشان باینسوی و آن سومی بارید. صدای گلوه هائیکه به صخره ها می خورد گوش  
را کر می کرد. با گذشت زمان مدام سروان فاروق از سرگروهبان عاصم می پرسید:

— ا...ی گروهبان چی باید بشه؟ ما صد و هشتاد نفریم اون یک انف آدم...  
حمله بکنیم؟

— جناب سروان اون روی بلندی يه. تا ما بخواهیم از سنگها بالا بریم همه موندرو  
می کنه. حتی یکی مونم زنده نمیگذاره.

— غروب داره میشه، اگه شب بیفته میزنه فرار.

— بله جناب سروان اون فرار می کنه. تو بد وقتی باهاش رو بروشیدیم. همه ش  
بیخودی داریم گلوه هدر می دیم. معلومه ممد خیلی فشنگ داره.

هر چه وقت می گذشت سروان عصبی تر میشد. چطور داشت این فرصت را از دست  
می داد؟ اگر نیمساعت زودتر وارد محل میشدند... یک نیمساعتی زودتر... این دو مین  
برخورد سروان با ممد بود. در اوینین برخوردشان بود که خدیجه رازده بودند.

تیری در یک وجی سر سروان روی خاک بر زمین نشست. باز یک تیر دیگر... باز  
درست در همان نقطه...

سرگروهبان عاصم گفت: خیلی وقته که داره ما رومی بینه.

— یه جائی سنگریگیریم.

— هیچ جائی نمی تونیم قایم بشیم. هر آن اراده کرد میتونه ما رو بزن. با اون دو تا  
گلوه میخواست همینوبما بگه.

— در حائیکه مازن اونو... با تیرزده بودیم...

سرگروهبان گفت:

— این پسره اخلاق عجیب و غریبی داره. اصلاً شبیه راهزنا نیست. مثل جته،  
آدمی یه مثل پری، مثل فرشته، اون میباشد از اولیاء الله میشدند راهزن.

در اثنای این گفتگو بودند که شنیدند یکی گفت: «سوختم مادر... پشت سر آن،  
یکی دیگر... یکی دیگر...»

ممد چهار ژاندارم را از پا با تیر زده بود.

نه حوری می گفت:

— نگفتم، نگفتم به حمزه اطمینون نکنیں؟

وبعد ژاندارمی را که بی پروا به ممد نزدیک می شد نشان می داد و می گفت:

— یالاه زود باش...

ومدنیز بلا فاصله هدف رامی زد. و لحظه ای مرد گلوه خورد، نعره می کشید و نه حوری مثل بچه هادست میزد. صورت عرق کرده ممد بر زنگ سیاه درآمده بود. هوا

خورشید به خط افق رسیده بود. در حال غروب بود، چیزی به غروب بش نمانده بود. هوا رو به تاریکی می گذاشت. تفنگ ممد هم داغ کرده بود و از این رو گهگاه شلیک می کرد. با زخمی کردن هر ژاندارم فرصتی بدست می آورد و تفنگش را خنک می کرد. و در عین حال چشم از خورشیدی که در حال غروب بود برنمیداشت.

ناگهان ژاندارم ها دست از تیراندازی کشیدند. ممد نیز شکفت زده تیراندازی را قطع کرد. و لحظه ای بعد سرگروهبان عاصم را دید، دست راستش را با دستمال سفیدی بالا گرفته بود و فریادزنان پیش می آمد:

— پسرم ممد دارم میام پیش تو. تسلیم شو! نمیخوام کشته بشی.

سرگروهبان داشت یکراست بسوی ممد بالا می آمد.

— سرگروهبان نیا.

— پسرم ممد با حکومت نمیشه درافتاد. کوه و کمر پر سر بازه. یا کشته میشی یا زخمی. جناب سروان حکم عفتومی گیره.

ممد با تمامی وسعت حنجره فریاد زد:

— سرگروهبان نیا. — در نحن صدایش ترس و درماندگی و ناامیدی موج می زد — داری چیکار می کنی سرگروهبان؟ نیا.

نه حوری گفت:

— بزن کارش و بساز! بزن تا بفهمه وقتی بهش می گن نیا حرف گوش کنه!

سرگروهبان با قامت راست و بدون کلاه داشت پیش می آمد.

— سرگروهبان خواهش می کنم نیا. می زنم. سرگروهبان باینکار مجبور نکن.

سرگروهبان اینبده رو در حق من نکن. سرگروهبان دست و پاتومی بوسم. بمن رحم کن — در نحن صدایش التماس وحشتناکی بود — سرگروهبان عاصم سرگروهبان، تو

اصلًاً انسانیت سرت نمیشه؟ تو هیچ دین و ایمون نداری؟

سرگروهبان با قامت استوار در حائیکه دست راستش را با دستمال به هوا بلند کرده بود پیش می‌رفت.

— همین امروز باید تسلیم بشی. خودت میدونی تو این دنیا یه نفر هست که از جونم بیشتر دوس دارم اونم توئی.

— می‌ونم سرگروهبان، بخدا می‌دونم. بمن رحم کن. من کاردارم.

و آنگاه صدایش را بلندتر کرد صدایش در صخره‌ها پیچید و طنین انداخت نحنش بكلی تغیر یافته بود: «سرگروهبان با توام، خوب بمن گوش بده همه‌حرفائی که زدی درسته، میدونم که بالاخره کشته می‌شم. اما قبل از مرگ کارایی دارم که باید تمومش کنم. والا همین الان خودمو بعثت تسلیم می‌کرم... اگه کار نداشتم مضایقه نمی‌کرم. منو بیخش. بخاطر جون خودم نیس، اگه مسئله جونم بود همین الان فدای تو می‌کرم.  
برگرد سرگروهبان.»

دو تیر از کنار گوش سرگروهبان گذشت. سرگروهبان بی توجه با آن پیش رفت. مدد دوشانه فشنگ زیرپای سرگروهبان خانی کرد. سرگروهبان باز هم توجه نکرد.

مدد در حائیکه سراسر بدنش به لرزه درآمده بود فریاد کشید:

— سروان. من کاردارم والا جونمواز گروهبان عاصم مضایقه نداشتم. دستور بده وايسه. و آنگاه نشانه رفت. در تنش از لرزش یک لحظه پیش اثری نبود. ماشه را چکاند. فریاد گروهبان عاصم بلند شد. دست راستش که با دستمال سفید بالا گرفته بود پائین افتاد و دستمال به خون آغشته شد.

سروان دستور داد:

— برگرد گروهبان.

گروهبان ایستاد. به تلخی نبختنی زد، هوا داشت تاریک می‌شد. و گروهبان آهسته آهسته بازمی‌گشت.

مدد با صدایی که به ناله بیشتر شباهت داشت گفت:

— منو بیخش سرگروهبان. منو کشتی. کاش منو می‌کشتی و این بلا رو سرم نمی‌اوردی.

سروان دستور داد ژاندارمها گستردۀ وباهم تیراندازی بکنند. مدد به آتش آنها پاسخ نداد. دست نه حوری را بوسید و نه هم اورا در آغوش کشید. مدد گفت:

— مادر حلام کن.

حلال خوشت باشه پسرم. علی چلاق یادت نره اونوبکش، تومی دونی که همه این  
بلاهار اوون بسرت آورده؟

محمد چون سموری در میان تاریکی خزید و در یک چشم بهم زدن از تنگه  
رو بروئی که صخره لاخی صعب العبور و پردرخت بود گذشت. اینجا را مثل کف  
دستش می‌شناخت. اگر بجای یک گروهان یک هنگ ژاندارم نیز می‌آمد باز هم در  
این کوه‌ها قادر به دستگیر کردنش نمی‌شدند.

هنوز ژاندارمها تیراندازی می‌کردند و محمد چنان مسافتی از آنان دور شده بود که به  
سختی صدای گلوههای را می‌شنید.

نه حوری از سر جایش جم نخوردید بود و از شادی در پوست نمی‌گنجید مدام  
می‌گفت:

— هدر بدین، فشنگای دونتو هدر بدین. هدر بدین بی دینا! خیلی وقته که مرغ از  
لونه ش پریده. و بعد می‌افزود:

— بعدهش می‌ایین پیش من و می‌گین: «نه حوری زخم مار و مرحم بذار» که اینطور؟  
لامضبا اگه پسرم اینجا نبود اگه ارش مثل سگ نمی‌ترسیدین منو کشته بودین، اون موقع  
تو این فکر نبودین که کی باید از شما پرستاری بکنه ها... هاههه... محمد شمار و با  
تیر بزنه بعدهش هم من بیام از شما پرستاری بکنم؟ آره؟ بسیار خوب!! بسیار بسیار خوب  
بچه ها!!

سرهای درشت و سبزرنگ مار با زبانی که چون لهیب آتش از دهان بیرون آمده است با سروصدای بسیار از کوه سرازیر می‌شود. ابرسیاهی نیز از کوه برمی‌خیزد و بر روی دشت می‌نشیند.

از میان ابرسیاه سرماها با چشمان درشت و سرخ چون مرجان بیرون می‌آید، صدھا سر چشم مرجانی با زبان چنگال مانند درخشان و آتشین. مارها دم بلند خود را بزمین می‌کوبند و با ضربه دم خاک را به هوا پراکنده می‌سازند.

شمشیری فرود می‌آید و یکی از سرها را می‌برد. بجای سر بریده دو سر بزرگتر با زبانی آتشین تر سبز می‌شود. شمشیر تیزی فرود می‌آید و آن دو سر را نیز قطع می‌کند بجای آنها چهار سبز می‌شود. سرها بریده می‌شوند بزرگ ترمی شوند، بریده می‌شوند و به پائین می‌غلطند و زیادتر و بزرگتر می‌شوند. یک اژدهای هزار سر... سرهای اژدها رفته بزرگتر و بیشتر می‌شود، شمشیرها بر سرهای اژدها فرود می‌آیند.

اژدها بمیان ابری می‌رود و به آسمان اوچ می‌گیرد و آنگاه انبوه ابرها سیاه، حفید، خاکستری، نارنجی مطلأ، بر روی جاده‌ها بر روی زمین و بر دستهای غبارآلودی که در امتداد جاده‌ها ادامه دارد می‌نشینند. هزاران دست و شمشیر بسوی سرهایی که میان ابرهاست هجوم می‌آورند، سرها بزمین می‌افتد اما باز به تعدادشان افزوده می‌شود.

پشت کوه قاف، صخره‌های عظیم، عقابهایی به بزرگی هوایپما، واژدهای بسیاری به درازی قطار راه آهن دارد. با خورشیدها و ماهها و تاریکیهایش...

بازوی ممد بی حس شده بود. لوله تفنگش تازه داشت خنک می‌شد. مهتاب بود و انعکاس نورماه در تفنگ و فشنگ‌های ممد زانویش که به تخته سنگی خورده بود درد می‌کرد. از دستهایش خون می‌ریخت، اول فکر کرد که تیر خورده بعداً متوجه شد که اشتباه کرده است زیرا فقط دستهایش زخمی شده بود که خون آنهم بزودی بند می‌آمد.

از دور دست هنوز صدای گلوله شنیده می‌شد. ژاندارمها مدام تیراندازی می‌کردند و بنظر می‌رسید که یکی داشت به تیراندازی آنها پاسخ می‌داد. چه کسی ممکن بود باشد؟ ممد فکر کرد: «نکنه علی چلاق باشه؟» چلاق زرنگ و حرامزاده تا قلب و دل دشمن نفوذ کرده بود.

ممد آسوده خاطر شد، از دو یدن صرف نظر کرد. از صخره‌های صعب العبور در شد و به یک بزرگ‌زاد: «حالا علی چلاق پشت یه سنگ دراز کشیده داره به ژاندارما شلیک می‌کنه.»

سروان فاروق از گروهبان عاصم پرسید:

— گروهبان، هوا هم که تاریک شده، این پسره چرا باز داره تیر در می‌کنه و نمی‌ذاره بره؟

و گروهبان عاصم می‌گفت:

— نمی‌دونم، شاید فکرمی کنه که از پشت هم محاصره ش کردیم.

— اگه امشب تو محاصره بمونه مرگش حتمی يه.

— جناب سروان معلوم نیس چی فکرمی کنه؟ می‌خواهد چیکار کنه؟

— فکرمی کنی زده به سرش؟

گلوله‌های پی در پی از بالای سرشاران می‌گذشت.

گروهبان عاصم می‌گفت:

— من سراسر عمرم با يه همچین بلائی، با يه همچین آدم عجیب و غریب خونسردی برخورد نکردم. می‌گن که یار و سرمه رو از چشم می‌ذده... اون يه همچین آدمی يه... مثل يه ماربی صدامی خزه، مثل يه مرغ می‌پره... حتماً يه فکری توکله ش هست.

— اگه می‌خواست نصف مارو می‌کشت. فکرمی کنی موضوع چیه؟

— صدایش وحشت زده بود، مثل صدای کسی بود که بمرگ رضاداده.

— من هم واسه همون گفتم که برگردی. تورومی کشت گروهبان.

گروهبان عاصم در حالیکه آهی می‌کشید گفت:

— آره، می‌کشت.

با خود گفت: «پسره عجیب فرق کرده، يه چیزیش می‌شه».»

علی چلاق برای آن که ممد بتواند فرار بکند و مخفی شود، خزیده، خودش را به محلیکه ممد قبلًا سنگر گرفته بود رسانید و از آنجا بطرف ژاندارمها شروع به تیراندازی

کرد و جلو آنها را گرفت ابر لبها یش لبخند عجیبی بود. تصمیم داشت تا سرزدن آفتاب به سوی ژاندارمها تیراندازی بکند و قبل از روشن شدن هوا قاطی ژاندارمها بشود. آنوقت همراه ژاندارمها توی صخره ها دنبال ممد خواهند گشت که تا صبح تیراندازی کرده بود.

سروان هیجان زده گفت:

— گروهبان عاصم نکنه زخمی شده باشه که نمیتونه فرار کنه؟

— ممکنه جناب سروان.

— گروهبان عاصم.

— امر بفرمائید.

— امکان داره یکی از دوستاشو اونجا گذاشته باشه که ما رومشغول بکنه تا بتونه فرار  
مکنه؟

گروهبان عاصم. گفت:

— ممد اینکار و نمی کنه. می دونه که تو این شرایط دوستش یا دستگیرمی شه یا از  
بین می ره، ممد هیچ وقت دلش باینکار راضی نمی شه.  
— پس زخمی شده.  
— ممکنه.

مارها به دشت گرمی سرازیرمی شدند، هر ازدھا صدھا سرداشت.

ممد لبخند زد و با خود گفت: «ای چلاق زرنگ اون تانزدیکی های صبح ژاندارما رو  
به رگبار گلوله می بنده صبح نشده دست از تیراندازی می کشه، اونوقت ژاندارما صبح که  
سر زد دنبال من می گردن شاید هم یه روز یا دو روز دنبال نعش من توصخره ها  
بگردن، وقتی از جنازه من خبری نشد ترس ورشون می داره ژاندارما تو دلشون می گن  
این یارو نظر کرده س؟ جادو گره؟ و «چلاق» خنده ش می گیره. اگه «چلاق» و  
بگیرن؟... اگه دستگیرش بکنن... اونوقت پای لنگشو می شکنن، خرد و خمیر  
می کنن...» ممد صدای گلوله هائیرا که علی چلاق شلیک می کرد از صدای تیر  
ژاندارمها تشخیص می داد. پشت به درخت چنارتناوری داد و لحظاتی بر زمین نشست و  
کوشید تا صاحب گلوله هائیرا که شلیک می شد از یکدیگر تشخیص بدهد. افکارش  
درهم و آشفته بود. حمزه کله، چوکورا و وا، اسبی که فرار می کرد، آتش سوزی،  
ادرس بیک، جریان ادرس بیک را فوجاعثمان به ممد گفته بود و نه حوری، چه صورت

زیبا و دوست و مهر بان و صمیمی داشت. علی چلاق او چه جور آدمی بود؟ اورانمی شد شناخت، مرداب آکچاساز و سیران. می گویند که تا بحال زنی به زیبائی سیران خلق نشده. دهقانان مرعوب و وحشت زده. دهقانها یکه پیرانش خیلی شجاعند، مثل قوجاعثمان، ننه حوری... پیرانش خیلی شجاع ترند... حتی زنهایشان هزار بار از مردها جسورتر و بی باک تر و در برخورد با بی عدالتی ستیزه جویند. دلی دوردو و کشته شدنش... اژدهای هزار سر... که چون هر هزار سر شر را قطع می کنی بجای آن بلا فاصله جنگلی از سرها سبز می شود و چون آنرا نیز قطع می کنی جنگلی بزرگ تر بوجود می آید... ناگهان صدھا نفر پیر و جوان برو بچه چون کرکس بر سر دلی دوردو می ریزند و بعد بلند می شوند و اثری از دلی دوردو بجای نمی ماند... بجز یک پای آغشته بخون در داخل چکمه که میان گرد و خاک افتاده است. در چوکور او وا در کوهستانها و در دنیا تعداد آنها بمراتب بیشتر از ارباب هاست پس چرا مثل کرکس بر سر اربابها نمی ریزند؟ مدد از خود می پرسید: «او مدیم و ریختن سر اربابا نتیجه چی؟...»

اژدهای هزار سر، ابری انبوه و گسترده... شمشیری سرهای اژدهای هزار سر را قطع می کند، مدام و بی وقه قطع می کند، شمشیر کند می شود، خسته می شود، با قطع هر سر این اژدها سرهای بیشتری جایگزینش می شود... افکار آشته و درهم... قصر سلطان توروس در قلعه آناوارزا... روزگاری بر سراسر چوکور او واحکمرانی می کرد... در جلو دست در رو برو سیاهی بچشم مدد خورد. ناگهان با ترس از جا برخاست. رو باهی در حالیکه با پوزه اش زمین را می بوئید یکراست به سوی مدد می آمد، با از جا پریدن مدد دم درازش را بلند کرد، برگشت و زد به فرار. قلب مهد بشدت می زد.

پس از مدتی استراحت از جا برخاست. تمام تنش درد می کرد. قبل از استراحت حتی قادر به برداشتن قدمی نبود و همانجا بر زمین نشسته بود. کارهای حمزه کله، مرگ عمود و روموش علی، وضع ننه حوری، اوضاع دیرمن اولوک، خارستان، مزارع، ظلم و ستم، دهقانان گرسنه، اژدهای هزار سر...

تنگه را سرازیر شد. با فرار سیدن شب و تاریک شدن هوا، تنگه نیز عمیقتر می نمود و تاریکتر می شد. بالای سر شر طرف راست جنگل می خروشید و در نور ماه چون باران سیاه رنگی از آسمان بر زمین گسترده می شد. سراسر تنگه می غرید و می خروشید بهم چفت می شد بعد گشوده می شد. باز و بسته می شد. درختان، آبهای، صخره ها بهم جفت می شدند و از هم دور می گشتدند، جنگل با غرش و خروش به سویش می آمد... سر شر

گیج می‌رفت. جنگل، تنگه، آبها، پرندگان، گلهای خاربوته‌ها، قلعه آناوارزا گُر گرفته از گرما با آن صخره‌های بنشش، علی‌داغی، روشنایی‌ها، آتش سوزی، اسبهاییکه مدام بدور خود می‌چرخند... اسب‌ها؛ اسبها با سر و صدا از تنگه سرازیر می‌شوند و پائین می‌آمدند. دنیائی آشته و درهم دور سرمه می‌چرخید، گوشها یش سوت می‌کشید، گوشها یش پر از صدای گلوه بود... مدد در میان سیلهای عظیمی می‌غلطید... یکی از پاهایش گرفته بود و او را به عمق تنگه می‌کشانید. بوی گس و تند گلی در دماغش پیچید. سپس بوی تند و تلخی در فضای پخش شد، هوا بوی باروت می‌داد. و آنگاه بوی باروت با بوی عرق تن بهم آمیخت.

ماه پنهان شد. وتاریکی برخوش خود افزود و مدد را در خود پیچید. درنده و پرنده، شغالها، خرسها، غزالان سرمه بچشم، بزگاله‌ها، بزهای کوهی، گوزن‌های شاخ بلند، پوزبلنگان، اژدها، اسب‌ها، تمامی موجودات وحشی و اهلی با همه و غوغا به اعماق تاریک تنگه سرازیر شدند. سرمه گیج می‌خورد و چشمانش سیاهی می‌رفت. ستارگان و جنگل به حرکت و تلاطم در آمده بود و به عمق تنگه بمیان تاریکی فرو می‌ریخت.

سنگها زیر پای مدد می‌غلطید و چون سیلی از دامنه پائین سرازیر می‌شد و خود او نیز روی سنگهای غلطان پائین می‌غلطید.

می‌کوشید تا حمزه کله را بخاطر بیاورد. قیافه اش جلو چشمی مجسم شده و سپس ناگهان محومی شد. همینقدر بیاد داشت که سرش پر زخم بود و دستهای درازی داشت که تا به زانوانش می‌رسید. چیز دیگری را هم در باره او بخاطر داشت: در گوشه‌ای زیر آفتاب می‌نشست و با کسی سخن نمی‌گفت، زیر آفتاب بال‌جباری تمام گُرمی گرفت و عرق می‌ریخت... زمستان و تابستان کیارش این بود. صورتش مثل چرم ته کفشه شده بود. پوستی به کفته پوست گاویمیش داشت. دهاتی‌ها همیشه می‌گفتند: «گلوه از پوستش رد نمی‌شه» ولی بخاطر نمی‌آورد که کی و برای چه ارباب عبدی او را از خود راند.

سطح آب بر که بزرگی آتش گرفته بود و انبوهی از اژدها و ابر بر سطح آب سرازیر می‌شدند و فرود می‌آمدند... انبوهی از ابرهای سفید... ابرهای بسیار سفید در میان نور، گر گرفته بود...

ناگهان همهٔ خوش و غرش و همه سر و صداها خواهید. و مدد به آنی خویشتن را در

میان سکوتی باور نکردنی یافت. طنین سکوت در دنیا پیچید. ممد دچار حالتی عجیب شد. هر آنچه که در اطرافش بود، تاریکی، شب، روشنائی‌ها، جنگل، زمین که پا بر روی آنها نهاده بود، افکار و اندیشه‌هایش، همه محو و پاک شد. انگار حتی خودش هم وجود نداشت. ممد نفس‌های عمیقی کشید. سکوت پایان ناپذیر بود. به دور و اطرافش نگریست همه جا تاریکی مطلق بود. دو قدم برداشت، آهسته صدائی شبیه چرق چروق بگوشش خورد. و سپس صدائی شبیه صدای سرفه شنید. دری باز شد، یک دسته نور به بیرون فوران زد. چشمانش از نور خیره شد. صدائی شنید. یکی بازوی او را گرفت و بدرون برد. ریش سفید و بلندی چون آب روانی از مقابل دیدگانش گذشت.

صاحب ریش سفید گفت: «پسرم چت شده؟» داشت از او دلجوئی می‌کرد. صدای بسیار گرمی داشت، طوری حرف می‌زد که انگار لالائی می‌خواند. ممد متوجه نمی‌شد که او چه می‌گوید بلکه خود را بدست حلاوت آن صدا سپرده بود و از خود بی‌خود می‌شد.

صدای شیرین زن گفت: «غرق خون شدی پسرم، سراپات خونی یه».

دندانهای ممد کلید شده بود. هر چی می‌کوشید قادر بجدا کردن آنها از هم نمی‌شد. همواره به هنگام حزن و اندوه شدید این حالت به او دست می‌داد.

حالا ممد صدای گفتگوهای را که از راه خیلی دور بگوش می‌رسید، می‌شنید:

— پسره رو بخوابو نیم.

— تیره خورده؟

— زخم نداره.

— چه ش شده؟

— کسی چی می‌دونه ...

— کجا نیگرش داریم؟

— ممکنه ژاندار ما اینجارت و بگردن؟

— هنوز بچه س.

— اصلاً بزرگ نشده.

— این خونا مال چی یه؟

— مال زخم گلوله نیس، به خارخسک گیر کرده، سنگاز خمی ش کردن.

— حالا خوب معاينه کن.

— هیچ جاش گلوله نخورده.

— با این حال واوضاش اینجارو چه جوری پیدا کرده؟

— خونه مارو چه جوری پیدا کرده؟

— او نم با این حال...

دیگر صداها قابل تشخیص نبود. محمد چندین بار از این پهلو به آن پهلو چرخید. ناله‌ای کرد، زمزمه‌ای بود شبیه به سخن گفتن، اما دندانهایش هنوز کلید بود. کمی بعد دندانها آزاد شد. داشت هذیان می‌گفت: «اژدها... کارا حمزه... کچل... چی خواهد شد؟ چی خواهد شد؟ قمر، سیرا...» خاموش شد و بخواب رفت. راحت خوابیده بود. راحت و آرام نفس می‌کشید.

تا دم ظهر خوابید، بعدها گهان از جا پرید و تفنگی را که در کارش بود برداشت ولی سرش گیج رفت و تلو تلو خورد. و در این اثنا سلیمان او را گرفت. محمد چشمانش را گشود و با دیدن سلیمان لبخند زد، شل شد و با تعجب و حیرت به اطراف خود نگریست. زن پیر سلیمان آمد و بالحنی که انگار مسئله‌ای پیش نیامده است گفت:

— خوش اومدی پسرم.

محمد با شنیدن صدای شیرین و نرم او که چون لالائی بود همه چیز را بخاطر آورد.

سلیمان گفت:

— ا... ا، خوش اومدی پسر بزرگ! تو اصلاً هیچ بفکر ماها بودی؟ آب شدیم و شدیم قدیه گنجشک. شکر خدا که تورو دیدیم.

بعد بسوی زنش برگشت و گفت: «چرا وایسادی زن، پسره گشنه س. طفلکی داره از گشنه‌گی تلف می‌شه...» زن گفت:

— رواجاق ترهانه گذاشتمن حاضره.

سلیمان درحالیکه محمد را در آغوش می‌فسردمی گفت:

— پسر بزرگ، پسر بزرگ من این مدت کجاها بودی؟ کجا بودی؟ کجاها بودی؟

زن در حال سفره پهن کرد و سلیمان درحالیکه محمد را از آغوش رها می‌کرد گفت:

« بشین پسر بزرگ » محمد بی درنگ سر سفره نشست. روی آش داخل ظرف گود مسی با روغن داغ و فلفل قرمز تزئین شده بود. نعنای زیاد و سیر ھم داشت. آش بخارمی کرد و بخار آبی و باریک بسوی سقف اطاق بالا می‌رفت. فضا را عطر ترهانه خوشمزه‌ای پر کرده بود.

زن قاشق را بدست ممد داد و گفت: «زیاد بخور!» — آیا ممد با این ترهانه بیاد گذشته می‌افتد؟ — سالها پیش هم جلو ممد یک کاسه آش ترهانه داغ و بخارآگین گذاشته بود. ممد با محبت و چشم انداختن به او نگریست. بیاد ایام خیلی قدیم افتاد و کودکی یش را بخاطر آورد و گفت: «تند بخوریم».

فوجاسلیمان با قهقهه گفت «اینجه ممد بازم حرف منو گوش کن. آش داغه، اینطور با عجله نخورد هشت می‌سوزه‌ها!»

ممد با نشاط گفت: «مگه ممکنه دهن منم بسوزه؟»

ممد، فوجاسلیمان وزنش لبخند زنان هم دیگر را می‌نگریستند.

آنگاه فوجاسلیمان بالحنی جدی گفت:

— بین اینجه ممد اصلاً ناراحت نشو. امروز صبح حسابی پرس و جو کردم.  
علی چلاق ژاندارمهار و که دنبالتن با خودش تا چیمکلی دره کشونده. پس آشتو آروم آروم  
بخور.

ممد باز خندهید و گفت:

— باشه آروم آروم می‌خورم.

فوجاسلیمان با دیدن چهره بازو خندان ممدد سخنان شیرین خود را دنبال کرد:

— هی... مهمون از کجا او مدی، کجا می‌خوای بری؟

چشم انداز برق زد، یک رشته نور زرد در چشمانتش شراره کشید، پراکنده شد و در افکارش درخشید.

برق پولاد در چشمانتش نشست. گردن کج کرد و گفت:

— عمواز دیرمن اولوک دارم میام. می‌خوام برم اون ده.

— دیرمن اولوک می‌دونم کجاس، اما کدوم ده می‌خوای بری؟

اندوهی بی حد دل ممداد را فرا گرفت اما بروز نداد و برای اینکه سلیمان ناراحت نشود و

گفت:

— می‌خوام برم اون ده باید یکی رو پیدا کنم.

— پس می‌تونی پیدا ش کنی؟

ممد با اعتقاد تمام گفت: پیدا ش می‌کنم.

سلیمان اندیشید — آیا از اوضاع دیرمن اولوک باخبره؟ — و پرسید:

— تو دیرمن اولوک کسی رودیدی؟

— کسی روندیدم عمو— چشمانش پراشک شد— هیچ چی ندیدم عمو سلیمان.  
سلیمان دانست که ممد از همه چیز باخبر است. موضوع را پی نکرد و صبحت را تغییر داد:

— انشاء الله میری اون ده و اون شخص بیداش می کنی.  
— پیداش می کنم.

قوجالسلیمان در دل می گفت: «اون ده پیدانمی شه. من هفتاد ساله که دنبال اون ده و پی اون آدم می گردم. پسرم تو این دنیا همچی دهی نیست. بگرد ببینم یه بارم توبگرد دنبالش. ازروزی که دنیا خلق شد همه دنبال اون دهن، دنبال اون آدمن.

ممد آش ترهانه را که بخارمی کرد، خورد و تمام کرد.  
— اوووه... شیکمم مثل دنبک شد.

وسکوتی بینشان برقرار شد. زن سلیمان آمد سفره را ور چید و رفت. سکوت همچنان ادامه داشت. پسران و عروسهای قوجاسلیمان آمدند. با وحشت ممد را می نگریستند. از زد و خورد دیروزی باخبر بودند. ممد سر بزیر افکنده بود و قوجاسلیمان او را زیر نظر داشت.

پس از مدتی ممد سر برداشت. چشمانش می درخشد و پر از سؤال بود. شروع به صحبت کرد، یک بند حرف می زد از احساسش، از اندیشه و افکارش، از اتفاقاتی که افتاده بود. همه رارک و بی پرده با خونسردی شرح داد.

در باره قوجاعثمان، اهالی وا وای، سیران، اهالی آک مزار، ادریس یک، علی صفا، عارف صاعم یک، ننه حوری و حمزه کله، سخن گفت همه را از سیر تا پیاز شرح داد و عقدہ دلش را خالی کرد.

— عبدی رو کشتم، مرد ظالمی بود. انسانیت سرش نمی شد. مادرم از دست رفت، خدیجه هم کشته شد، خودم هم به کوه و کمر زدم. دنبال مرگ راه افتادم! آخرش چی شد؟ حمزه کله پیداش شد. اصلاً فکرش هم نمی کردم که ممکنه حمزه کله بیاد و چنگ بندازه روی ده... بیاد وزینار و پس بگیره، دهاتی ها رو به خاک سیاه بنشونه. هر گز فکرش هم نمی کردم... حالا با خودم می گم او مدم و حمزه کله رو هم کشتم. جاشویه حمزه کله دیگه که هزار بار از اون بدتره می گیره. نظر توچیه عمو سلیمان تویه راه پیش پام بذار.

قوجالسلیمان گفت:

— رسم این دنیا همینه. آب همیشه میره و خندقارو پر می کنه. انسانها بدنیا میان، می میرن، آفتاب طلوع می کنه و غروب می کنه. درختا سبز می شن بزرگ می شن و می پوسن. آب ها جاری می شه، ابرها می گریه. ارباب بکشی یه ارباب دیگه جاشو می گیره. بازبکشی، بازیکی دیگه میاد سرجاش. **وممد هذیان وارمی گفت:**

— اگه بازم بکشیم باز بکشیم، یکی دیگه میاد. بازم یکی دیگه، بازیکی دیگه.  
عبدی میره، حمزه میاد، حمزه میاد، حمزه میاد...  
**فوج اسلامان دادزد:**  
حمزه میاد! حمزه لامصب.  
واز سر جایش پرید بعد دو باره نشست و ریش بلند سپیدش به موج آمد.

علی چلاق بدنیال رد پا بود. شلوار پشمی دست باف راه راه قهوه ای را که با پوست گرد و رنگ شده بود پا داشت و کمر بند سیاهی بکمر. هفت تیر لختی زیر کمر بند فرو کرده بود و در حالیکه پای چلاقش را بدنیال می کشید، حرکت می کرد. بدین ترتیب با تعقیب رد پاها بسوی ده کسمه می رفت. همه من جمله علی چلاق می دانستند که ممد در آن جهت حرکت کرده است. از آن گذشته، حتی او می دانست که ممد در خانه قوجا سلیمان است. همراه علی چلاق یک ردیاب خیلی مشهوری هم بود. این ردیاب موسا صرصر اهل البستان بود. مردی بود نسبتاً مسن، باریک و بلند، یک پوست و یک استخوان وسیاه سوخته. یک روز صبح علی چلاق دید که سروکله این مرد همراه سروان فاروق پیدا شد. گویا سروان موسا صرصر را از سابق می شناخت. با ماجرای اخیر اینجه ممد به البستان پیغام فرستاده، اورا خواسته بود. موسا صرصر در سراسر چوکورا اووا، هاراش، آنتب، به ردیابی شهرت داشت. و علی چلاق را اهالی دیکن لی دوز و بخشی از ساکنین کوهستان تورووس می شناختند.

موسا صرصر آدم کم حرفی بود و علی که متوجه شده بود او ردیاب بسیار بسیار ماهری است کم کم داشت به وحشت می افتاد.

برای ردیابی از صخره لاخ هائیکه روز گذشته ممد آنجا مخفی شده بود شروع کردند. روز آفتابی روشنی بود. در گرمای بهاری گلها برایحه درآمده بود، باد ملایمی چون نسیم سحری می وزید و بال زنبورانی را که از گل دیگر در پرواز بودند به لرزش درمی آورد.

بین چمن های سرسیز و کوتاه میان صخره ها زنبق های صحرائی بسیار زرد و ساقه کوتاه، گل بنفسه، گل ثعلب و شقايق های بی نهایت سرخ و درخشان و گل کتیرا های بسیار بلند شکفته بود. گل ها پوشیده از توده انبوه زنبوران بود. عطر آویشن در فضا

می پیچید. هر جائی، دشت، کوهستان، کشتزاران، اطراف چشمه‌ها، مسیل‌ها و جنگل‌ها هر کدام گلی مخصوص بخود با عطری جداگانه دارد. بویژه رستنی‌ها و عطر گلهای شکفته در صخره‌لاخ‌ها از دیگر نواحی متمایزتر و استثنائی‌تر است. بهار در صخره‌لاخ لالائی می‌خواند. عطره پیچیده در صخره‌لاخ‌ها ورنگ گلهای شکفته در آن از نشاط، نفس را در سینه انسان بند می‌آورد و بخصوص که اگر بهار باشد، آنهم یک روز روشن و آفتابی بهاری، بخصوص که اگر بادی چون نسیم سحری به نرمی به وزد بخصوص که اگر عطر نافذی هم در فضای پراکنده باشد و مهی ملایم روی صخره‌لاخ را پوشاند... آنهم در حالی که بهار در گوش صخره‌ها لالائی می‌خواند...

صخره‌ها، در میان علفهای پرپشت و انواع گلهای، در میان گلهای ورنگها زیبائی و جلوه دیگری داشت. گهگاه نیز بوی خلنگ بر می‌خاست و سپس قطع می‌شد. زیربوته گل‌ها پرندگان کوچولو با رنگهای کمیاب و عجیب لانه داشتند. و نیز از گلی به گل دگر و از ساقه «کتیرا» بی به ساقه «کتیرا» دیگر عنکبوت‌های کوچک برنگ آبی، قرمز و سبز برآق هزاران تار به پهناهی کف دست تنیده و زیرآفتاب بهاری در گوشه‌ای از آن خود را ولود کرده بودند. قارچ‌های کوچک گوشه‌ای از خاک بلغور مانند زمین را شکافته بودند و سرک می‌کشیدند.

علی چلاق سخت می‌ترسید و سخت اندیشناک بود. این موساصر صر پدرسگ بدجوری ردیابی می‌کرد. بی هیچ اشتباه و انحرافی رد مدد را یافته بود و دنبال می‌کرد. اگر باین ترتیب ادامه می‌داد، ردپاها یکراست به دم در خانها قوجاسلیمان منتهی می‌شد.

یکی دو بار کوشید تا او را به اشتباه انداخته به محل دیگری منحرف شسد اما موساصر صر چنان نگاه تحقیرآمیزی به او انداخته بود که اگر سنگ بود از خجالت آب می‌شد. و علی سکوت کرده بود. تدبیر دیگری اندیشید. هیچ امیدی نمانده بود. این مردیکه بی ناموس مدد را پیدا می‌کرد. در پائین سروان فاروق، گروهبان عاصم، ارباب حمزه و ژاندارمها داشتند در بزرگی حرکت می‌کردند.

علی چلاق در یک چنین روز زیبا و پر طراوت بهاری در میان عطرها و روشنائی‌ها مدام عرق می‌ریخت. در طول عمرش به یک چنین تنگنائی دچار نشده بود. تنها یک راه داشت، آنهم اینکه مدد را که در خانه قوجاسلیمان بود به نحوی آگاه می‌ساخت: اگر چنانکه موساصر صر ردیاب معمولی و متوسطی بود می‌توانست او را منحرف سازد و به راه

دیگری بکشاند تا شب فرارسد. با فرا رسیدن شب و پس از آنکه همراهانش بخواب رفتند می توانست بخانه قوچاسلیمان رفته، ممدوح خود برداشته برود... اما این غیرممکن بود. هیچ رد و اثری از چشم موساصرصر مخفی نمی ماند.

ناگهان در میان انبوهی از صخره ردها بیشتر شد. ردها بچهار سوپراکنده می شد.

موساصرصر لحظاتی طولانی بر سر این ردوآثار، مردد و شبهه ناک ایستاد. و مدت‌ها به بررسی ردها و گوشه و کنار پرداخت. علی که فرصتی طلایی بدست آورده بود، ردهایی را که به کوهی منتهی می شد به اونشان داد. موساصرصر حالا بهر دلیل که بود با پیروی از نظریه او از کوه شروع به بالا رفتن کرد. کم مانده بود که قلب علی از شدت خوشحالی از حرکت باز بماند.

موساصرصر ردها را تا پای صخره سفیدی که خاک قهوه‌ای رنگی به نرمی آرد داشت و حتی رشتۀ علفی نیز در آن سبز نشده بود دنبال کرد. روی این خاک صدها ردها را بود. علی ردها را یکی یکی جدا می کرد. ردهای گرگ، رو باه، شغال، اسب، یوز پلنگ... کرکس، کفتر، سمور، عقاب، صدها ردها بر خاک نرم مهر خود را زده بود. موساصرصر در اینجا نیز مدتی در زنگ کرد.  
ردهای انسان تانک صخره ادامه داشت.

علی یک بند حرف می زد. از ممد از ایام کودکی ممد و از شجاعتش تعریف کرد. از ارباب عبدی و ظلم و ستمی که به دهقانان روا می داشت سخن گفت. تعریف کرد که ممد، ارباب عبدی را چگونه کشت. ماجرای خدیجه، ایراز خارستان، نوری که در قله علی داغی درخشیده بود و چگونگی غیبت ممد را یکی یکی با طول و تفصیل شرح داد. موسا از ورایی های او سراسم گرفته بود. و علی بخوبی می دانست که اگر موسا را با پرحرفی های خود سراسم زده نمی کرد ردیاب ماهری چون او تا این حد دچار اشتباه نمی شد و ردهایی را که به قله کوه منتهی می شد، تعقیب نمی کرد.

در حالیکه موساصرصر ردها را تا بالای صخره سفید یک پارچه تعقیب کرد و حالا داشت با هزار مکافات از آن بالا می رفت علی حتی یک لحظه نیز نفس تازه نکرد و یک ریز حرف زد و ماجراهای ممد را شرح داد و حالا هم داشت می گفت:

— اگه یکی به اون حتی یه ذره، نگاه کن! اینقدنه بدی بکنه، عاقبت بخیر نمی شه. بی برو برگرد جزاشو می بینه. والا رفیق، منکه خیلی ازش می ترسم. اون مثل نظر کرده هاس. باین سادگی نمی شه گیرش آورد. از نظرها غیب می شه. کسی نمی تونه

بهش صدمه بزنه. اگه صدمه‌ای خورد بدون که حتماً به بی احتیاطی کرده، یعنی محافظتینش که البته بچشم دیده نمی‌شن، اونا بی احتیاطی کردن، حالا اگه یکی فرصتی پیدا کنه و بتونه باون کوچکترین صدمه‌ای بزنه، زنها که اون آدم دیگه راه نجات نداره، کارش ساخته‌س. عثمان جا چرا از دو تا چشم عاجز شد. راستی برادر اینومی دونستی؟ بذار چرا شوبگم... عرض کنم خدمت که وقتی که سر کوه علی داغی نوری ظاهر شد و سه روز و سه شب کوه علی داغی از روشنایی گرفته بود، عثمان جا اونو دم چشممه کشیش می‌بینه. وقتی اونومی بینه میاد و به سروان خبر می‌ده. وقتی به سروان خبر میده، سروان با ژاندارها اونو محاصره می‌کنن. ممد زخم کوچکی ورمی داره و خون سرخش روی خاک سیاه می‌ریزه. فرد اصب وقتی عثمان جا از خواب پاهی شه می‌دونی چی می‌بینه؟ چشمت روز بدنبینه می‌بینه که از هر دو چشم عاجز شده. حالا صیرکن یه ماجرایی هم از سن سیز دوران برات تعریف کنم. اونم یکی از اونایی بود که جای ممدو به سروان خبر داده بود. این کار باعث شد که ژاندارما خدیجه زن ممدو کشتن. خون سرخ خدیجه روی خاک سیاه ریخت. ژاندارمی که خدیجه روزه بود همونجا فجّه کرد و قبض روح شد. ودفعتاً بالای کوه علی داغی گردباد سیاهی بلند شد. رعدها قرمبید و برق‌ها زد. زمین و زمان مثل شب تاریک و سیاه شد. علی داغی از جا جنبید پائین اومد و بالا رفت غرید و لرزید، بارون وحشتتاکی اومد که تا حالا دیده نشده بود، سیل‌ها راه افتاد. وقتی باخبر شدیم که سیل سن سیز دوران را با فک و فامیل و همسایه‌هاش ورداشت و با خود برد. سیل حتی گاو و گوساله و قاطرش هم با خودش برده. حتی نعششون هم پیدا نشد. حالا گوش کن جریانی رو که سر خودم اومد برات تعریف کنم:

ممد دختری رو فراری داده بود. دختره نامزد برادرزاده عبدالی بود. ممد دوستش داشت. دختره رو ورداشت و زدن بجنگل. یه روز بارونی بود که بمن خبر دادن باید ردیابی بکنم. اون صخره‌های رو بروئی رومی بینی؟ از اونجا رد پار و دنبال کردم، وسط صخره‌های پانچاره‌هوسوک جلوم سبز شد. می‌دونی کیه! از نظر کرده‌های بزرگه، نفسی داره مثل شمشیر! آقامون بمن گفت: «علی! مباداتو این فکر بیفتی که ممد و پیدا کنی و عاشق و معشوقو از هم جدا کنی! این بچه، اون آدمیکه تو وصفشو از ز بونا شنیدی نیس، برات دردرس درس می‌کنه». اینو گفت و غیب شد. اما سرم پر خون بود و غرور جوونی داشت، حرفشو گوش نکردم، دنبال ردشون رفتم و پیداشون کردم...

ممد، عبدالی رو با تیرزد وزحمی ش کرد. برادرزاده شو زد و کشت. وقتی از اونجا

برمی گشتم، دردی توپام پیچید. یه دردی که مسلمون نشنو کافرنینه، دادم به آسمونا می رفت، یکماه آزگار روز و شب مثل جعد ناله کردم. آقامون پانجارت هوسک ناله های منو تحمل نکرد، اومد وردی خوند و فوت کرد و دردم ساکت شد. اما از اون روز به بعد پام اینطوری چلاق منده. خلاصه کلام دیگه رد ممدو دنبال نکرد. خیلی لطمه شو خوردم. و دردرسشو کشیدم. آره دنبال نکردم اما حکومت یقه موول نمی کنه که، رو لا علاجي دارم دنبالش می کنم. اما اگه رد پاش به شرق باشه، من می دونم که باید مغرب دنبالش بگردم، واسه اینکه می دونم ممد غیر دیگرونه کارаш هم با اونای دیگه فرق می کنه. سر کوه علی داغی یه گلوله بزرگ نوره قديه مناره ظاهر شد که سه روز و سه شب هوا مثل روز روشن بود... همه دهاتی های توروس این نور را دیدن. سر بسر گذاشت با این بچه شگون نداره. هیچ شگون نداره!...

موساصرصر به نک صخره سفید رسید و نشست و سرش را بین دستهايش گرفت. رنگش مثل زعفران زرد شده بود و لبهايش می لرزید. علی هم که از پرچونگی زیاد نفسش بند آمده بود بالای صخره رسید، رو بروی موسی صرصر نشست و پای چلاقش را تانک دماغ او دراز کرد و موسا زیر جلکی مرتبأ نگاهی به صورت علی می انداخت و نگاهی به پای چلاقش.

### علی می گفت:

— خسته شدیم. اشایدم پسره سر اون کوه باشه، طرفای غروب نزدیک قله کوه می رسیم. اگه پسره اونجا باشه یه جنگ حسابی تماشا می کنیم. البته اگه خدا تا آن موقع یه جای تنموونا ناقص و لحم نکرده باشه... چونکه این پسره خیلی شجاعه مثل شیر می چنگه... می بینیم که چطور زاندارما از بالای کوه پا به فرار می گذارن. طوری بزنن بچاک که سنگ قلاب به گرد گوزشون نرسه. باش تا ببینیم.

موساصرصر چنان نگاه پرغورو و تحریر آمیزی به علی انداخت که او دست و پایش را گم کرد. دستهايش را اول روی زانوانش گذاشت، بعد گذاشت روی یک صخره، سپس گلی را کند و پر پر کرد، بپا خواست بعد دو باره نشست و بصورت موسا نگاهی انداخت، بازم آن نیشخند آب زیر کاه را بر لبهايش دید. سر بزیر انداخت. بعد ناگهان سیل کلمات از دهانش راه افتاد. موساصرصر خاموش و حیرت زده به او می نگریست.

موسایک شلوار نخی پا داشت. که از بس چرک بود رنگ اصلی خود را از دست داده برنگ خاکستری درآمده بود. کفشهای سرخ هاراش اورنگ و رو رفته و مثل آبکش

سوراخ سوراخ بود، ریش جو گندمی بلند و کم پشت درهم و آشفته‌ای داشت و صورت موسا با آن چشمان گود رفته دماغ دراز برگشته و ابروان کشیده و چانه نک تیز پرنده عجیبی زا می‌مانست. پرنده‌ای پیر، فکور و اندوه‌گین...

موساصرصر مثل پرنده دو سه بار باز و انش را حرکت داد و از جا برخاست. علی تمامی حرکات او را زیر نظر گرفته بود. موسا نخست بسوی قله کوه چرخید و از صخره لاخ پائین آمد. علی کم مانده بود که از خوشحالی سکته بکند. در حالیکه با دمش گردو می‌شکست پشت سرش پائین آمد. موساصرصر به قله کوه خیره شده بود و ابر سفید بالای قله را می‌نگریست. لحظاتی همچنان به قله خیره ماند، در رو برویک بوته لئونوروس به بزرگی یک درخت و گلهای بسیار درشت، به زردی می‌زد. موساصرصر چند قدم دیگر بسوی قله کوه برداشت بعد بلافاصله برگشت و بسرعت بحالت دو از کوه پائین سرازیر شد. از ترس نفس علی بند آمد. به آفتاب نگریست. حداکثر تازه وقت ظهر بود. پیدا بود که این مرد ردپا را می‌گیرد و غروب نشده دم درخانه قوجاسلیمان می‌رسد. با خود گفت: «این مردو بکشم، بکشم و ممدو نجات بدم. بندازنم تو زندون. ممد میاد از زندون فراری م میده، می‌زنیم به کوه و کمر. منم می‌شم یاغی. یه ردیاب یاغی که خودشون کیف کنن.» بعد فکر کرد: «همه چی رو رک و راست بهش بگم؟ عجز و التماش بکنم؟ به عجز و التماش می‌ازره؟ اول عجز و التماش می‌کنم، همه چی رو رک و راست بهش می‌گم خواهش و تمنا می‌کنم اگه بازم دست ورنداشت می‌زنم می‌کشم.» بعدش هم طوری وانمود می‌کنم که فکر کنن از حسودی اینکار و کردم. می‌گم از افراد اینجه ممد بود و راه‌هو عوضی می‌رفت.»

موساصرصر به نقطه‌ای رسید که صخره‌ها چون خرمی انبوه و پشته پشته بود. ردپاها را روی زمین وارسی کرد. به رو برونگریست و به سوی تنگه‌ای که عمق آن تاریک بود راه افتاد. خیلی سریع راه می‌رفت، از پائین از دور دست سروان صدا زد:

— ردیابها! بچه‌ها بیایین اینجا. فعلًاً کافی یه. بیایین غذا بخوریم، بعدش دنبال ردومی گیریم. سروان چندین بار آنها را صدا زد. اما موساصرصر نشنید. شاید هم شنید و خود را به آن راه زد. علی که از کار موسا خیلی خشمگین شده بود خود را به اورسانید و بشدت از بازوی او گرفت و کشید و داد زد:

— تودستور حاليت نمیشه. توچه ردیابی هستی! سروان صدات می‌زنه.

موساصرصر ایستاد. با لجاجت و عناد به تخم چشمهاش علی زل زد. تکانی بخود

داد، بازو یش را از چنگ او رها کرد و گفت:

— اینجه ممدو پیداش می کنم. اگه بدونم که سقط می شم، می میرم، از دو چشم عاجز می شم، خون قی می کنم، بازم اونو پیداش می کنم.  
علی چلاق خاموش ماند. خشکش زده بود.

از دلش گذشت: «اوستای ردیاب همینقدر بدون قبل از اینکه اینجه ممدو پیدا کنی من خودم می کشمت.»

موساصرصر در پیش و علی چلاق بدنیال به محلی که ژاندارما چمباتمه زده بودند پائین می آمدند. موسا که در پیش با قدم دو حرکت می کرد شبیه پرنده درازی بود به پرواز در آمده باشد. موقع راه رفتن باز وانش مثل بال پرنده گاف تکان می خورد.

سروان، گروهبان عاصم، حمزه و یک راهزن قدیمی و با سابقه چهار نفری زیر درختان کاج نشسته بودند و راکی می خوردند و گوشت‌هایرا که یک ژاندارم در کنارشان روی آتش ذغال فراوانی کباب کرده بود به نیش می کشیدند.

سروان گفت: «بیایین ببینم. شماها که حتی رد بال پرنده‌ها رو پیدا می کنین. بگین چیکار کردین؟»

موساصرصر خبردار ایستاد و در حالیکه سلام نظامی میداد گفت:

— ردش و پیدا کردم فرمانده. شب نشده مرغ شکاری رو می دم دستت.

علی که فکر می کرد موساصرصر موضوع را به سروان خواهد گفت. زیر چشمی اورا می نگریست. نشستند و به کباب کردن گوشت پرداختند. موسی صرصر در هر کاری فرزید. راه رفتش فرزبود، غذا خوردنش همینطور، گوشت راهم تروفز کباب می کرد، طوری تند و تند حرف می زد انگار کلمات از دهنش قل می خورند و پائین می ریزند... موقع غذا خوردن علی که سعی داشت از او تقلید بکند، لقمه هارانجو یده قورت می داد. موساصرصر لقمه توی دهن از جا پرید.

— الهی هزار بار شکر. ابراهیم خلیل به سفره تون برکت بده. روزی تون زیادتر بشه. و راه افتاد. علی چلاق هم پشت سر او راه افتاد، امّا تا وقتیکه به اورسید خیس عرق شده بود:

دادرد:

— چه خبرته؟ چرا داری می دوی، مگه دنبالت کردن! مگه سرداری می برسی پسر!  
کمی یواشتر منم بہت برسم!

موساصرصر طبق عادت چندین بار دور ردپائی که روی خاک بجا مانده بود چرخید و بعد شروع به حرکت کرد. پنج شش قدم بالا تر باز جای پائی طبق ردپای قبلی دید. این ردپا کنارتخته سنگ خزه گرفته ای بود که بلندیش تا کمرمی رسید.

ابری جلو نور آفتاب سایه افکند، سایه رد شد و آفتاب باز درخشید. فاصله بین کفش و شلوار موسی لخت بود. پوستی چروکیده داشت که پوشیده از خراش های عمیق بود و خون خشکیده... موساصرصر مدام دولا می شد زمین را می نگریست و قد راست می کرد. کنار سنگ سفیدی ایستاد. در شکاف بالای سنگ سفید کاج کوچکی سبز شده بود. از خاک و اینجور چیزها خبری نبود ریشه ها کاملاً بیرون زده حسابی سنگ سفید را احاطه کرده بود. موسی به سرعت از تنگه می گذشت و بیانین سرازیر می شد. قرار شده بود که ژاندارمها امشب را در ده کسمه بیتوه بکنند. سروان گفت: «بچه ها اونجا منتظر شما می مونیم اگه چیزی پیدا کردن اونجا بما خبر بدین».

سروان اهمیتی بخستگی خود نمی داد: «غیرت پیدا کردن اینجه ممد از موسی به تو هم سرایت کرده، سگ پدر؟!»

علی رفت و جلوی موسی که ردپاهای را که تا داخل ده ادامه داشت دنبال می کرد ایستاد. چشمانش چون دو کاسه خون بود:

— موسی! بمن گوش کن موسی. رد پا به طرف جنگل میره. این رد پا یه راست می ره جنگل. نکنه از ترس اینکه اینجه ممد نفله ت بکنه به قصد ردو عوضی گرفتی و میری؟

موسی صرصر جواب نداد. نک چوبدستی یش را روی شیار عمیقی که در زمین کشیده بود نهاده بود. دو باره راه افتاد.

علی چلاق شروع به لرزیدن کرد:

— قربونت برم موساصرصر به طرف جنگل، تو چت شده... رد پا بطرف جنگل می ره...

موساصرصر باز توجهی بحرف او نکرد و براحت ادامه داد. وقتی بالای ده رسیدند آفتاب داشت غروب می کرد. فکر کرد که: «ژاندارمها هنوز بده نرسیده اند. توی جنگل مشغول عرق خوری هستند. ده کسمه در سکوت فرو رفته بود. اگر ژاندارمها به ده رسیده بودند توی ده جنب و جوش می افتاد و این چنین خاموش نبود.» از روزنۀ خانه ها دود بر می خاست. علی زیر لب زمزمه کرد: «اون خونۀ سلیمانه، دود

غليظى هم داره از سوراخ بيرون مياد. پسرک ديونه ما هم تو شش دنک گيفه و داره استراحت مى كنه... اگه مى دونست که تا حالا چه مكافاتی کشيدم...» داشت به گريه مى افتاد.

اگر موساصرصر دو يست قدم ديگر پائين تر مى رفت کار از کار مى گذشت... هفت تير را از کمر کشيد گلوله اي در خزانه آن جا داد و در حاليکه نشانه گرفته بود و مى خواست ماشه را بچكand، موسى صرصر با فرزى غيرقابل تصوري به عقب برگشت، چهره اش سخت درهم بود. در حاليکه دستهايش را بالا مى برد گفت: «بمن رحم کن على. من زن وبچه دارم. اين کارو نکن... رد پا به جنگل ميره. من موضوع روانيطوری حدس نمى زدم. فكر مى کردم مى خوايی منو گول بزنی و خودت اينجه ممدو پیدا کنى. نگاه کن. رد پا داره بطرف جنگل ميره. خيلي خب؟»

على هفت تيرش را در کمر جاي داد. هر دور و بروی هم ايستاده بودند و تا لحظاتی مى لرزيدند. سرانجام موسى صرصر در حاليکه خانه قوجاسليمان را نشان مى داد گفت:

— اينجه ممد تو اون خونه س.

على چلاق گفت:

— مى دونم او نجاس.

ودر کنار هم به سوي خانه قوجاسليمان راه افتادند. ضمن راه مى ايستادند، بصورت هميگر نگاه مى کردند و مى زدند زيرخنده.

قائم مقام مردی بود چاق، با غبغب طبقه طبقه، چشمان باد کرده و رقلنگیده، سرد و بی حالت، لبان کلفت کبود، گوشهای بزرگ و ابروان پر پشتی که بر پیشانی یش چون خط پهنه خودنمایی می کرد. قد کوتاه بود. آدمی بود سرد و نچسب. درست تیپ و شخصیت یک عثمانی را داشت. یک عثمانی ترو تازه بدوران رسیده که انگار همین دیروز کلاه فینه اش را انداخته دور و بجای آن عاریتی و ناشیانه کلاه شاپور سر گذاشته است.

از ته دل و دیوانه وار از دست مصطفی کمال عصبانی است. و از آنجائیکه قادر به ظاهر کردن خشم خود نیست به شدت عصبانیتش تا سر حد هاری افزوده می شود و خشمش روزافزون می گردد. از دست دهاتی ها نیز سخت عصبانی است. و تمامی کینه اش متوجه آنهاست. زیرا معتقد است آنها بودند که برای مصطفی کمال پاشاسر بازی کردن، یونانیها را به دریا ریختند و پادشاه را از کشورش بیرون انداختند. وقتی هم که مطمئن می شد هم صحبت متعصبی به تورش خورده که با مصطفی کمال دشمن است سر در دلش را پیش او بازمی کرد و ساعتها در باره سلسله عثمانی، در باره عبدالحمید خان، وحید الدین خان، داد سخن می داد و بدین ترتیب ایمان خود را براینکه روزی از دست این شیطان چشم آبی نجات خواهند یافت تازه می ساخت و فریاد می زد:

— وطن زیبای یاوز<sup>۱</sup>، قانونی<sup>۲</sup>، و فاتح<sup>۳</sup> دست اینا، دست این بی سر و پاها... این راهزنا... این بولشویکها نمی مونه... این روزا روزای گذره، عارضی یه، تنها خداست که قدرتش نشیب و فراز نداره... این وطن برای اینا نمی مونه! یه روزی این مار سبز چشم، موطلانی محظوظ نبود می شه! فرانسوی ها، انگلیسی ها، امریکائی ها، میان و

۱— یاوز سلطان سلیم. ۲— سلطان سلیمان قانونی. ۳— سلطان محمد فاتح از شاهان معروف عثمانی. م.

۱— اشاره به آناترک

اینجار و اشغال می کنن. اونا، اون بولشویکها، اون رجاله ها، اون کرمای پست، این کافرانی تونن به این وطن حکمرانی بکنن.

امید بی حدی به دشمنان مصطفی کمال بسته بود و ظاهراً نماز پنج گانه اش هر گز قضا نمی شد. از دهقانان نفرت داشت، و تا سرحد امکان می کوشید تا «چهره کثیف» آنها را نبیند. و هر کجا که دهقانی می دید، صورتش را از نفرت درهم می کشید و دعای رَد شیطان می خواند و تف گنده ای روی زمین می انداخت می گفت:

— وقتی یه دهاتی رو می بینم یه حالتی میشم که انگار دارم اون موطلائی رو می بینم. موهای تنم سیخ سیخ میشه. دست خودم نیست آقا جان، نور عینم، موی تنم از نفرت سیخ میشه.

پیش عارف صاعم یک خوشرقضی می کرد. و حدائق پنج قدم از او عقب تر حرکت می کرد و تا او دهن باز می کرد مثل فنر از جامی پرید. تمامی کارهای کثیف عارف صاعم یک را او زمینه سازی می کرد و بانجام می رسانید.

ولی پشت سرش می گفت: «این، حیوانا، این رجاله ها موطلائی و سرنگون می کنن. دور و ورش از این عارف صاعم یک ها پره، هر کدو مشونم از عارف صاعم یک پست تر و کثیف تر ن. اونا موطلائی رو سرنگون می کنن. حالا صبر کن. خدا خودش در و تخته رو خوب جور می کنه. همین یه عارف صاعم یک برای سرنگون کردن اون موطلائی یه بسه. در حالیکه هزار تا از این عارف صاعم یک ها دارن پنه شو حلاجی می کنن. حالا تو صبر کن می بینی.»

شب هنگام وقتی به رختخواب می رفت با این خیال و آرزو بود که صبح وقتی بیدار شد خبر سرنگونی موطلائی را بشنود و ببیند که وحید الدین افندی جای او را گرفته است. و باز در عالم خیال خود را خوشبخت و موفق در بین لباسهای زربفت، بند ساعت های طلا و مداد ها می دید و بخواب راحت فرو می رفت. «اینا نمی تونن در دیار محتمشم آل عثمان پایدار بمانند». هر شب با اعتقاد کامل بر اینکه فردا صبح به مقام «پاشائی» خواهد رسید بخواب می رفت. او بیش از همه به انگلیسی ها اعتماد داشت. آخر مگر امکان دارد که یک چنین امپراطوری وسیعی را که آفتاب در آن غروب نمی کند بدست این بی بند و بارهای بلشویک سپرد؟ آنهاییکه عربستان را اشغال کردند، مگر گذاشتند. این اولاد پیغمبر سرتخت و تاجشان باقی بمانند؟

بزودی زود از این ز باله دانی که نه جاده داشت، نه آب و نه برق، از این قصبه تا

خرخره فرو رفته در گل ولای و تپاله گاؤنجات پیدامی کرد. زیرا که اقتدار و زمامداری موطلایی به تارمئی بند بود.

رامیزیک قائم مقام از شدت ناراحتی داشت منفجر می شد. شب و روز مشروب می خورد و با فئودالهای پس مانده دوره عثمانی قمار می کرد. دستور می داد از اسکندریون فاحشه می آوردند و تا صبح می زندند و می کوبیدند و می رقصیدند...

از روزیکه وارد قصبه شد به هیچ دهی پا نگذاشت. یعنی در واقع جرئت قدم گذاشتن به دهات را نداشت. زیرا یکبار چشمی از دهاتی ها سخت ترسیده بود. گذشته از آن تاب تحمل سر بازان «موطلایی» را نداشت. اما همه اینها بهانه بود. در اعمق دلش وحشتی از دهقانان نهفته داشت که برای لپوشانی آن به بهانه های گوناگون متousel می شد.

علی صفاییک هم بارها از او خواهش کرده بود که سری به ده بزنند: «این علی صفاییک سگ صفت هم یکی از نوکران موطلایی بود. در جریان «مجادله ملی»<sup>۱</sup> به کوه های توروس زد و به اسم مستعار تایفون با فرانسوی ها جنگید. و موطلایی هم صرفاً بخاطر اینکه او در کوه ها با فرانسوی ها جنگیده اورا به اخذ مدال مفترخ ساخت. البته موطلایی از این مدال حلبی ها خیلی داشت. هر کسی را که می دید یکی از آنها را به او می بخشید. با آنکه علی صفاییک سگ قلاده به گردن موطلایی موجودی رذل و متقلب بود، با اینحال آقای من که شما باشید پدر سر بازان عزیز دردانه موطلایی یعنی این دهاتی های بی عقل و بی ناموس و پست را درمی آورد.

همین دیروز بستور او با غمراه آقا هرچه اسب توی ده بود دزدید. دستور داده هر شب به دهشان حمله می کنند و ده را به رگبار گلوله می بندند. کاری کرده که از زندگی بیزار شده اند، همه چیز دارد تباہ می شود، تباہ تباہ تباہ.

آقای من نور دو چشم و قتی صاحب الملک هفتصد ساله ای را از وطن عزیزش برانید آخر عاقبتمن بهتر از این نخواهد شد. آقای من خودتان انصاف بدھید که آیا ملک آل عثمان عرض این هفتصد سال کسی مثل یاغمور آقا را بخود دیده بود؟

آقای من نور عینم خم شدم و دارم حال و احوال این مارسیزی رو که توی آب گودی افتاده سیر می کنم. نور چشم! داره خفه می شه، داره می گنده. این موطلایی عجب آدم پر روثی یه، نمی خواد بوی گندی رو که دور و برش پیچیده بشنوه.

یاغمورآقاها و عارف صاعم بیک‌ها و تایفون‌های بسیاری ظهور خواهند کرد... همه چیز را به گند خواهند کشانید، به گند...»  
علی صفاییک داشت می‌گفت:

— آقای قائم مقام اگه شما نیایین نمیشه. زمینای منو بیخودی اشغال کردن و تو ش خونه ساختن. ازنی و پوشال خونه درس کردن. ما بخاطر همین جنگیدیم؟ باور کنین آقای قائم مقام پای هر صخره کوهستان توروس یه تیکه از گوشت تنم جا مونده. در هاچین جنگیدم. در آنتپ همراه شاهین بیگ و در کارا عیسالی باتفاق صنعتان پاشا محاربه کردم. وقتی ما داشتیم می‌جنگیدیم، خون می‌دادیم همین‌ایکه امروز زمینای منو اشغال کردن سر باز فراری بودن. از پشت بما خنجر می‌زدن. حالا هم شدن آقا و سرور ما. و همینا در واقع شدن آقا و عزیز دردانه‌های این مملکت. لطفاً تشریف بیارین و با او دو تا چشاتون ببینین، بیائین و شاهد باشین که چطور زیر ظلم و ستم داریم خورد می‌شیم. بیائین ببینین که ما با چه رقم آدمائی داریم مبارزه می‌کنیم و از این راه چه خدماتی داریم به مملکت انجام میدیم. بیایین ببینین. مبارزه‌ایکه ما داریم با اینا می‌کنیم از جنگ با فرانسوی‌ها هم مشکل تره. اون دشمن بود. اما حالا دشمن خنجرشو تو قلب وطن فرو کرده. برای اینکه شما رو با خودم ببرم دره، از عارف صاعم بیک خواهش کردم که اتومبیلشونو در اختیار شما بذارن. الان اتومبیل با راننده دم در منتظر شماست.

قائم مقام که پشت میز نشسته بود، بلا فاصله از جا پرید دکمه‌های کتش را بست:  
— اتومبیل عارف صاعم بیک منتظر من هستن؟ الساعه، همین الان او مدم، ماشینو از بیک بخاطر من خواستین؟  
— بله بخاطر شما.

— اتومبیلشونوز یاد من تظر گذاشتیم؟...  
— نخیر آقا.

— منشی، ژاندارما، سرگروهبان اونا چی؟  
— اونا از دیشب توده هستن آقا. همه چیز آماده س.  
قائم مقام سوار اتومبیل شد. خیلی خوشحال بود. کسی چه می‌دانست شاید داشت خبرهایی می‌شد. کسی چه می‌داند... سوار اتومبیل شد. بسوی اتومبیل با فیس و افاده سیگارش را روشن کرد و باد به غبب انداخت. و درحالیکه راه را به راننده عوضی نشان می‌داد؛ گفت:

— از اینجا برو پسرم.

راننده اتومبیل را با آن سمت راند. اتومبیل از وسط بازار گذشت. راننده سه بار بوق زد که اینکار قائم مقام را سخت خوشحال کرد. همه اصناف و کسبه از مغازه‌ها بیرون ریخته، در حالیکه تا کمر دولای شده بودند، به قائم مقام سلام می‌گفتند. علی صفاییک هم سخت از این برنامه خوشش آمده بود. زیرا وقتی که مردم او را در اتومبیل عارف صاعم‌یک کنار قائم مقام می‌دیدند نفوذش در بین آنها صد چندان می‌شد. او از خیلی وقت پیش حساب اینکار را کرده بود تا بتواند با یک سنگ چند گنجشک بزنده برای گرفتن اتومبیل از عارف صاعم‌یک آنقدر پیش او دلچک بازی درآورد تا موفق شد.

راننده که متوجه قصد قائم مقام شده بود از انتهای بازار مجدداً دور زد و از برابر چشمان حیرت‌زده اصناف تا آن سر بازار راند.

— آقای قائم مقام بازم برگردم؟

— برگرد پسرم.

فرصت و شانس سوار شدن به اتومبیل عارف صاعم‌یک چیزی نبود که بار دیگر باو دست بدهد و اگر خجالت نمی‌کشید از علی صفاییک خواهش می‌کرد که از صبح تا شب تا خود شب سوار بر اتومبیل باد به غبغب داخل بازار در مقابل چشمان حیرت‌زده اصناف و نگاه‌های پر از حیرت و وحشت آنان رژه برود.

بار دوم که برمی‌گشتند قائم مقام به تک تک کسبه و بازاریهایی که همگی دکمه‌های کت خود را می‌انداختند با دست سلام داد و بعد در حالیکه آهی می‌کشید گفت:

— بزن بریم پسرم، بریم ده.

آفتاب بالا آمده بود که به ده وای وای رسیدند. دهاتی‌ها، زن و بچه پیر و جوان، از قائم مقام در خارج ده استقبال کردند. در گوشه‌ای هم طبل و سرنا می‌زدند. سیفعلی، طبال و سرنازن با خود آورده بود.

قائم مقام نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:

— چقدر فقیر و بد بختن اما حقشونه...

علی صفاییک تکرار کرد:

— حقشونه. من محو کردن. اونا باعث شدن ورشکست بشم. زمینامونه خودشون میکارن نه میدارن من بکارم. اگه زمینار و بدن بمن و خودشونم بیان تو مزرعه برام کار

بکن مثل تخم چشم بهشون می رسم. نه فقر و بد بختی میمونه و نه چیز دیگه ...  
اینا حالیشون نیس که نور چشم. اینا آدم نیستن که ... اوون وقت حضرت  
مصطفی کمال پاشا می فرمایند که دهاتی ها سرور ما هستن!

— ه... ه... سرور ما!

— اگه بیان وحال پر ملال سروران مارو ببینن ...

— اینا آدم نیستن، از ما بهتر و نن، یه مخلوق دیگه ن ...

آنها یه مشت انسانهای شندره مندره بودند. یک لاقبا، لاغر، مثل چوب خشک،  
رنگ چهره شان مثل صورت میت زرد مایل به سبزه.

اتومبیل پای درخت تناوری که وسط ده بود ایستاد. دهقانان دست بسینه با گردن  
کج ایستاده بودند. قائم مقام بالحن خشن و صدائی که چون کرنا بود پرسید:

— شهود اینجا هستن؟

علی صفاییک گفت:

— اینجان.

قائم مقام بی مقدمه و بی دلیل دادزد:

— ساکت باشین!

چنان سکوتی حکمفرما بود که صدای بال مگس شنیده میشد. همه با ترس و احتیاط  
نفس می کشیدند.

— منشی سندو بخون.

— چشم قربان.

— علی صفاییک شهود شما کدو ما هستن؟

— محمود سرمه لی اوغلی ازده چک چک لار ...

پیرمرد خمیده قامتی که ریش سفید، چشمان سبز و صورتی بزرگ داشت با کله ای  
گنده آمد جلو. از آنجائیکه نمی توانست سرش را راست نگهدارد آنرا به یکسو خم کرده  
بود. کمر بند سفیدی دور کمر پیچیده داشت که هفت تیری با آن بسته بود، تپانچه سر پری  
هم به زیر کمر فرو کرده بود.

— ازده چک چک لار، حاجی دوراک ...

حاجی دوراک هم پیر بود و قد بسیار بلند و ریش کوسه ای داشت.

— ملا عبدالرحمن ازده توپراک تپه...

او هم پیر بود. صورت بسیار سبزه و ریش سفید و توپی داشت.

— و کوله من اوغلی ازده چان قازان.

کوله من اوغلی هم آمد جلو. کمرش دولا بود. خودش هم یک پوست و استخوان بود.

لغوه داشت.

— مختار، شهود شما کیا هستن؟

— صفحه کاهیا، قوجاعثمان، ملا محمد و علی اون باشی پیش آمدند.

— منشی بخون!

منشی شروع به خواندن کرد:

— سند دو هکتاری علی صفائیک جنو باً محدود است به طریق<sup>۱</sup> عام..

— کجا؟

به پائین دست ده اشاره کردند. در دور دست ها جاده ای سفیدی می زد. سرمه لی اوغلی آن جاده را نشان داد و گفت:

— از سی سال پیش، ما از همون راه رفت و آمد بی کردیم...

اما صفحه کاهیا، قوجاعثمان، علی اون باشی و ملامحمد جاده ای را که سمت چپ ده بود نشان دادند. بر سراین مسئله بین شهود بحث و مشاجره لفظی خشنی در گرفت.

قائم مقام بلا فاصله به بحث و گفتگوی آنان پایان داد:

— واژشق محدود است به رو دخانه بالنزدoot...

و شهود علی صفائیک مسیلی را در بالای ده نشان دادند و شهود ده قانان وای وای به ده بالنزدoot اشاره کردند...

— شمالاً به آکچاساز...

باز شهود محل های متناقضی را نشان دادند.

— غرباً یازی لی ناش.

و به محلی در آن پائین که تا پای آناوارزا ادامه داشت اشاره کردند. باز بین خبره ها مناقشه طولانی در گرفت. قائم مقام با لحن خشنی گفت:

— حرفاتون تموم شد؟

و آنان را به سکوت واداشت.

### همه سکوت کردند:

— و از اظهارات شهود چنین برمی آید که سند علی صفائیک کل ده وای وای را در برمی گیرد. و بنابه شهادت شهود اندک زمانیست که دهاتی ها آمده اند و در مزارع علی صفائیک از خار و خسک خانه های پوشالی ساخته اند و باز چنین معلوم می شود که دهاتی های وای وای، مزارع علی صفائیک را بدون اجازه او تصرف کرده اند. تصمیم گرفته شد که بمنظور رفع این تصرف ییلاقی هائیکه اهالی وای وای از چوب و علف ساخته اند برچیده شود.

### و آنگاه روی به دهقانان کرد و گفت:

— دارین جلو حکومت وای می ستین. زمینای مردم بدون اجازه تصرف می کنین. من نمی تونم بصرف اینکه شما چون توزمین مردم از بته و تر که خونه ساختین، مزرعه شو بگیرم و بدم به شما. یه ماه بشما مهلت می دم. اگه تا یه ماه اینجا رو خالی نکردن و نرفتین ژاندارمار و می فرستم که این پوشالار و روی سرتون خراب بکن. شماها خیلی پررو شدین، نه بزرگتر میشناسین، نه حکومت ونه خدا... نه حق و حقوق سرتون میشه نه عدالت...

### دهاتی ها گفتند:

— کسی یادش نمیاد که دهو کی ساختن. این دهوجد جدمون زمان «فرقه اصلاحیه» ساختن.

### قائم مقام نعره کشید:

— جلو من وای میسین؟ بمن اعتراض می کنین، فکرمی کنین می تونین منو گول بزنین. مگه امکان داره که این ده مال صد سال پیش باشه؟ مگه همین چند وقت پیش نبود که برای ضبط کردن مزرعه علی صفائیک این خونه ها رو سر هم نکردین؟ این ده اصلاً شبیه ده صد ساله، ده ساله، حتی ده روزه نیست؟ اسم اینو میشه گذاشت ده.

صدایش رفته اوج گرفت. دهنش کف کرد. باد توی دماغ انداخت، ضعف کرد، غش کرد، پاها یش را بزمین کویید دستهایش را بحرکت درآورد.

— دروغگوها، متقلب ها، بی سرو پاها، بی دین و ایمانها! یه ماه بهتون مهلت دادم حالا اگه می تونین نرین، نرین تا نتیجه شو بینین. زیر پا لهتون می کنم. مثل مورچه زیر پا له می کنم...

— سرتونو اینطوری... مثل سرمارله... له... له می کنم. — پاها یش را با تمام نیرو

بر زمین می کویید و ته کفشهایش را روی زمین می مالید—  
دهاتی ها ترس برشان داشت، مرعوب شدند و کز کردند.  
وقائمه مقام چیزی نمانده بود که از شدت عصبانیت برکرد.

— من باید فضیلت های حکومت جمهوری را به شما حالی بکنم!

در حالیکه سراپایش از خشم مثل ... م حلاج می لرزید زیر درخت تنومند قدم می زد، نعره می کشید، طعنه می زد، فحش می داد، و سیل دستورات بود که راه می انداخت.

سرانجام علی صفایک بهمراه سیفعلى توانستند باو نزدیک بشوند. علی صفایک گفت:

— این دهاتی ها با فتخار و رود شما یه قوچ قربونی کردن. مختار سیفعلى میگه که نزدیک ظهره آقا برای نهار تشریف بیارن، میگه از سر تعمیرات شون بگذرن.

(قائمه مقام) «ساکت شد، کمی فکر کرد بعد ناگهان با تمام نیرو داد زد:

— قربونی او نار و بدین سگ بخوره. سگ بخوره قربونی این دروغگوهای بیشتر و... خجالت نمی کشن، میگن این دهوند سال پیش ساختن. بی شرما. خجالت نمی کشن میخوان منو گول بزنن. این تل پوشالو... گوش کنین توله سگا، راستشوبگین، این پوشالار و چند روز میشه که سر هم بند کردین و اسمشو خونه گذاشتین؟ اگه این خس و خاشاک صد سال پیش اینجا سر هم شده باشه، پس شماها صد ساله که توی آشغالدونی دارین زندگی می کنین. پس مستحق اهانت هستین. باید تف کرد به صورتون. قربونی شما رو سگ بخوره.

علی صفا بازوی بیک را گرفت. او را بسوی اتومبیل کشاند، برد توی ماشین و خودش هم در کنارش نشست.

قائمه مقام با ملایمت به راننده گفت:

— ماشین روشن کن پسرم. ضمناً خواهش می کنم که عارف صاعم بیک باخبر نشن که من سر دهاتی ها عصبانی شدم.

خب معلومه ایشون دهاتی ها رو خیلی دوست دارن، البته ما هم دوستشون داریم اما دروغگوئیشون، زمین غصب کردنشون آدموکفری می کنه.

با آنکه عصبانیتش فروکش کرده بود ولی هنوز تمام تنش می لرزید. راننده با سه چرخش هندل ماشین را روشن کرد، آمد سوار شد و اتومبیل راه افتاد. آقای قائمه مقام

دستش را دراز کرد و دست علی صفاییک را در دست گرفت و گفت:

— با اینا، با این بی سرو پاها باید اینطور رفتار کرد. اینطور نیس نور چشم؟

و بعد در حالیکه با تمام نیرو دست او را می فشد گفت:

— یه خواهش از شمادارم.

علی صفاییک بلا فاصله خود را جمع و جور کرد و گفت:

— بفرمایید آقا.

قائم مقام لبها یش را بیخ گوش او گذاشت و آهسته گفت:

— خیلی ازتون خواهش می کنم که کاری بکنین آقای راننده از دستش در نره و حرکت امروز منو، این عصبانیت بحق منوبه عارف صاعم بیک تعریف نکن... خیلی از شما خواهش می کنم... نمیشه یه جوری دهن اونو بندین؟

— رامیز بیک! در این مورد شما اصلاً دلوپس نباشین، حرفی از دهنش در نمیره.

اما قائم مقام بهیچ نحو مجاب نمیشد و به ترسی که در دلش راه یافته بود، لحظه به لحظه افزوده می شد: «اگه عارف صاعم بیک موضوع رو بشنوه... یا اینکه راننده جاسوس عارف صاعم بیک باشه؟» دهنش را به گوش علی صفاییک چسبانید و گفت:

— علی صفاییک عزیز نکنه این رفیق مارو مخفیونه برای کنترل اعمال و افعال ما فرستاده باشن که بینن رفتار ما با دهاتی ها چطوری یه؟... امکان داره؟

علی صفاییک با اطمینان و قاطعیت گفت: «امکان نداره» و لحظاتی رامیز بیک را مجاب کرد، اما باز هر لحظه ترسی که در دلش ریخته بود بیشتر میشد آه می کشید با خود می گفت: «اگه بشنو که با دهاتی ها یه همچی معامله ای کردم منوعزل می کن، عزل عزل می کن... اون فحشائی که دادم اون کارائی که کردم...»

باز بیخ گوش علی صفاییک خم شد و پرسید:

— نمیشه اون دهاتی ها تو دهشون بمونن؟ نمیتونن یه راهی پیدا کنن؟ یا اینکه من خود موقاطی نکنم شما خودتون با روش ترور و وحشت اونار و فراری بدین.

علی صفا گفت:

— نمیشه. تیری است که از چله کمان گذشته. در غیر این صورت حیثیت و اوتوریتۀ حکومت تضعیف میشه، پایمال میشه. شما نمی تونین در حق حکومت جمهوری ترکیه یه همچی کاری بکنین. شما نمیتونین کاری بکنین که یه قائم مقام اصیل این حکومت تف خودشو بلیسه.

قائم مقام که تصمیم خودش را گرفته بود، گفت:

— می‌لیسه علی صفاییک مثل عسل هم میلیسه، قائم مقام که جای خودداره، به والی و وکیل هم میلیسونم. حتی به نخست...  
چون متوجه شد که خیلی زیاده روی کرده است حرفش را تصحیح کرد و ادامه داد:  
— من به سهم خودم می‌لیسم.

«شخصیتی مثل عارف صاعم یک چطور ممکنه اتومبیل شخصی خودشو بدء به یه ار باب فکسنی اونم با راننده که ار باب هم قائم مقام یک قصبه رو ورداره با خودش ببره که اهل یه دهو کوچ بدن. اصلاً همچی چیزی امکان نداره. اصلاً این کار نرمال نیست عزیز من. این راننده آدم خیلی زرنگی یه ممکنه یکی از روسای «امنیت عمومیه» باشه.»

— آقای عزیز! برادر عزیزم! شما در ارو پا تحصیل فرمودین؟!  
راننده شنید اما محل نگذاشت.

— با شما هستم در ارو پا تحصیل فرمودین؟!

راننده کمی به پشت سر برگشت لبخندی زدو با لهجه غلیظ «طرابوزان»ی جواب داد:  
— اصلاً ارو پاروندیدم. خوندن نوشتم بلد نیستم.

قائم مقام از این پاسخ بیشتر مشکوک شد: «دروغ میگه بی برو و برگرد مامور امنیت عمومیه س. مگه ممکنه راننده شخصیتی مثل عارف صاعم یک بی سواد باشه؟ مگه میشه تا بحال ارو پاروندیده باشه؟ خوب خودش لو داد. چقدرم لهجه طرابوزانی رو خوب تقلید می‌کنه. براوو. این خائن اپلیس های خوبی تریست می‌کنن. اگه آقای وحید الدین هم از این آدمای، با عرضه در اختیار داشت، بموضع میتوانست دست مصطفی کمال پاشار و بخونه. یه معاون با هوشی برآش میتراشید، و دور و زه از همه اعمال و افعالش سر در میاورد.»

— آقای عزیز! خیلی خوب راننده‌گی می‌کنین؛ تنها تحصیل کرده‌های ارو پا اینطور طریف وزیبا راننده‌گی می‌کنند.  
نیش راننده تا بنا گوش باز شد. قهقهه و حشتتاکی سرداد. اتومبیل توی چاله‌ای افتاد و منحرف شد.

— اوستای ما، اوستا خلیل ارض رومی یه. همه ارو پارو گشته بود. بهم می‌گفت که جمال لنگه تو، توارو پا هم پیدا نمیشه، تو خدای ماشینی.  
— آقای عزیز شما به لهجه ارض رومی خیلی مسلطین؟

— البتہ، زبون مادری مه.

«براؤ و بخدا براو و مامور ینشنون خیلی خوب تر بیت می کنن.»

— جمال آقا، شمادهاتی هارودوس دارین.

— خیلی دوست دارم. ده وطن منه. کسی که وطنشودوست ندادته باشه حرومزاده س.

— من امروزبادهاتی ها خشونت کردم؟ اینظور نیست؟

— نه آقا چه خشونتی. خیلی هم با محبت و انسانیت رفتار کردین. عارف صاعم بیک ما اونارو بیاد چوب و چماق میگیره. عارف صاعم بیک میگه دهاتی جماعت فقط و فقط با چوب و چماق حرف حالیش میشه. بیک از دست دهاتی های آک مزار خیلی عصبانی شد. خیلی یاشونو اونقد زد، زد که مردن.

— حقشونه.

لهجه طرابوزانی اش غلیظ ترشد:

— بعله که حقشون بود.

قائم مقام در دل گفت: «داره منو مسخره میکنه. نابود شدم. چطور از اول به عقلمن نرسیده بود که راننده آقا مامور امنیت باید باشه!»

— جمال آقا. اگه ازتون خواهش می کردم که امشب با هم یکی دو قدر بزنیم بند را محظوظ و مفتخر می کردین؟

— تورو مفتخر می کردم اما اگه ارباب بفهمه مادرمو (...)

«پدرسگ داره منو مسخره می کنه داره مسخره می کنه... منم اگه جای اون بودم و یه احمق بی عقلی گیرم میومد مسخره ش می کردم.»

— خواهش می کنم آقای من. بگوش عارف صاعم بیک نمیرسه.

علی صفاییک گفت:

— توهیچ ناراحت نشو جمال. نمیداریم به گوش عارف صاعم بیک برسه.

قائم مقام عصبانی شد: الاغ بیقواره داره به یه رئیس «تو» خطاب می کنه! نمیدونه که کیه و چیکارس! حالا می بینه. من تصمیمی رو که گرفته بودم پس میگیرم. بله! ده وای وای صدساله که توی این گل ولای، توی این باطلاق و این مگس توی این جهنم دره برای اقامت دهاتی ها ساخته شده، اونائیکه تاریخ خوندن می دونن. اوتوریته حکومتو آلت دست سگائی مثل علی صفاییک نمی کنم. خودش با اصول و تاکتیک شخصی خودش دهاتی هارو هر طوری که حواس است از ده بریزه بیرون، اینش دیگه بما که

نماینده حکومتیم مر بوط نیست.

— آقای جمال آقا. بنده هم خیلی دهاتی ها رو دوست دارم. اجداد ما هم دهاتی بودن.

atomobil توی چاله ای افتاد، تکانی خورد و بیرون آمد. قصبه چسبیده به دامنه کوه از دور و از بلندی با آن سفالهای سرخ پشت بامها با پشت بامهای گلین و با شیشه پنجره هائیکه در برابر تابش آفتاب ظهر برق می زد به شهر عجیب پریان شباهت داشت که آتش گرفته باشد.

علی چلاق در خانه قوجا سلیمان را ب صدا در آورد و صد از د:

— آقا سلیمان هو وو. منم تو پال علی<sup>۱</sup>.

ابروان سپید و پر پشت قوجا سلیمان بالا رفت و از جا بلند شد.

— منم من. تو پال علی.

قوجا سلیمان در حالی که داخل خانه قدم می زد زیر لبی می گفت:

— ای توله سگ. ای سگ زنجیری. حمزه کله! فکر می کنه وقتی فهمیدم اونه درو  
براش وازمی کنم. ای پست بی وجدان ریدم به پای چلاقت. ای آلت دست ظالم، توی  
دیر من الوک خون تودل دهاتی ها کردی.

— عموم سلیمان میدونم که تو خونه ای. در و وا کن کار واجبی دارم. عجله هم دارم.

باید مهمون تو ببینم.

قوجا سلیمان به طرف جای رختخوابی رفت و تفنگ زیبائی را که از قدیم مانده بود  
برداشت و آهسته آهسته آنرا پر کرد. «سگ چلاق، پس او مدد مهمونم ببینی! از قرار  
معلوم رد شود نبال کردی و... الان بہت نشون میدم که مهمونو چه جوری میشه دید.»

به در نزدیک شد. دهنے لوله تفنگ را به سوارخ لته در گذاشت و خود نیز از شکاف  
در نگاه کرد و نشانه گرفت و خود را عقب کشید و درست در لحظه ای که قصد چکاندن  
ماشه را داشت مدد آمد از پشت بازو یش را گرفت و کشید:

— صبر کن عموم. در و وا کن. چلاق از خود منه.

قوجا سلیمان متوجه منظور ممدن شد.

— در و وا کن آقا سلیمان من اینجا منتظرش بودم.

— ا... من داشتم اونومی زدم آ.

— اشتباه بزرگی بود.

— توانونمیشناسی هیچ هم اشتباه نبود...

فوجا سلیمان با غرولند برای باز کردن در راه افتاد، محمد هم بدنبالش بود...  
تا فوجا سلیمان در را باز کرد، چلاق در پیش و موساصر صرب دنبالش داخل خانه شدند.  
مدد و علی چلاق هم دیگر را بغل گرفتند.

فوجا سلیمان در حالیکه حاج وواج مانده بود می گفت:

— پسر ما هم خیلی ناقلاس، راهزن نگو بگو «ارکان حرب»...  
علی چلاق تند و تند مدد را از ماجرا آگاه ساخت و جریان موسی صرصرا شرح داد.  
فوجا سلیمان و مدد نیز اسم موسی صرصرا شنیده بودند.  
فوجا سلیمان با خنده گفت:

— از مدد بپرس داشتم می کشتمت سگ چلاق. فکر می کردم از سگ‌ای دورور  
همزه کله هستی و داشتم می کشتمت، البته بدم نبود دنیا از شریه کافر راحت می شد. فقط  
موسی صرصرا می‌می‌موند. این حق موسی صرصرا که تو دنیا تک و بی رقیب باشه.  
علی چلاق گفت:

— حق با تؤه. استادیشو دیدم، بهش ایمان آوردم واقعاً تکه، حقشه...  
مدد با تاثیر گفت:

— اگه یه لحظه دیر جنبد بودم گلوه می‌خورد صاف و سط سینه‌ت. تو مگه دیوانه‌ای؟ توی  
این آبادی‌ها طوری معروف شدی که اگه دست دهاتی‌ها بہت برسه تیکه بزرگت لاله  
گوشه‌ت. چرا داری اینطوری بی گدار به آب می‌زنی؟

— اگه مدد نرسیده بود الان دم در درازبه درازمی افتاد ولنگ چلاقش هوا بود.  
چلاق گفت:

— خوبی‌ها ایکه کرده بودم جونمونجات داد.

مدتی رابه شوخی و خنده گذراندند. بعد فوجا سلیمان پرسید:

— آقا موسی این حرفا‌یکه در باره‌ت می گن درسته؟ می‌گن اگه صب موقع طلوع  
آفتاب از هاراش راه بیفتی غروب آدانا هستی این راسته؟ مرغ هوا هم با بالاش نمی‌تونه  
اینه‌مه راه بره جداً راسته؟

موسی صرصرا خندید و گفت:

— بله راسته، واقعیت داره اما دیگه پیر شدم آقا سلیمان.

قوجاسليمان با گنجگاه او بی حدی پرسید:

— اینم راسته که میگن تا حالا نشده که دنبال رذی بری و صاحب‌شوییدانکنی درسته؟

موسی صرصر با شرمی کودکانه درحالیکه دست پاچه شده بود گفت:

— یه بار تا نزدیکی های رودخونه یارسروات که حالا بهش میگن جیحان ردی رو دنبال کردم. اما ردی که دنبالش کرده بودم ردیه راهزن دیگه بود. نگو صاحب ردی که دنبالش بودم تو صخره های آناوارزا قایم شده. البته بعداً دنباله ردو گرفتم و پیدايش کردم اما در هر حال یه بار تو عمرم استباها کردم.

علی چلاق گفت:

— من واقعاً استادی شودیدم، ازش وحشتم گرفته بود. توراه خیلی خواستم که اونو به استباها بیندازم اما رد ممدو گرفت صاف او مددم در این خونه. برادر محمد، درستکه تو زندگی منونجات دادی اما منم زندگی تورونجات دادم. وبعد تمامی حوادثی را که در راه اتفاق افتاده بود تا جائیکه تصمیم به کشن موسی صرصر گرفت موبه موشرح داد. با شرحی که علی چلاق می داد لحظه به لحظه رنگ موسی صرصر زردتر و چشمانش درشت ترمیشد. موسی صرصر درحالیکه خطوط چهره اش سخت درهم بود سراپا حیرت و تعجب پرسید:

— جدی میخواستی منوبکشی؟

علی چلاق گفت:

— شما بگین غیر اون چکار میتونستم بکنم؟ چی از دستم برمیومد؟

و بعد درحالیکه به قوجاسليمان اشاره می کرد، گفت:

— اونم داشت منومی کشت درحالیکه بی گناه و بی تقصیر بودم.

قوجاسليمان گفت:

— بخداداشتم می کشتم. اتفاقاً خیلی هم خوب میشد. اشکالی نداره بمونه دفعه آینده فرستادن تو پال علی به جهنم. طلب شما. قرضی یه که به ضمه دارم!

پس از غذا علی چلاق ممدرابه گوشه ای کشید و گفت:

— این دهو خونه به خونه میگردن. سروان فاروق یه عادتی داره، هر دهی که بره دهاتی ها رو ازدم بباد چوب و چماق میگیره. هیچی حالیش نمیشه نه پیرنه زن نه بچه. تو معطل نشویه اسب وردار و راه بیفت.

محمد پرسید:

— کجا برم؟  
وعلى چلاق گفت:

— کوه و کمر پره ژاندارمه. داوطلب‌ها هم به آدم مجال نمیدن. نمیدونم این کارا ابراهیم از جون توچی میخواود. فقط همه‌ش میگه که من بخونش تشهه‌م. حرف دیگه هم نمیزنه. توچیکارش کردی؟  
ممدداد زد:

— توله‌سگ. من باهاش چکار کردم؟ طویله‌شو رو سرش خراب کردم؟ خرمناشو آتیش زدم؟ به ناموس زن و عروس و دخترash تجاوز کردم؟ من چی بدونم که چیکارش کردم؟ الان من کجا برم؟  
علی به فکر فرورفت.

— اینجا که نمیتونی بمونی خطرناکه. همه میدونن که تو خونه قوجاسیمان هستی.  
به جنگل هم نمیتونی فرار کنی. اونجا تو تنگ‌گنا میفتی و از گرسنگی تلف میشی. الان هر کی تور و اینجا بینه درجا میره و خبر میده. دیگه اون اینجه ممد سابق تموم شد و رفت.  
خدانکنه که از اهالی دیرمن اولوک کسی تور و ندیده باشه. دستشون بیفتی تیکه تیکه ت  
می‌کنن.

— کجا برم على؟

على بفکر فرورفته بود و حرفی نمیزد.

— این روزا نزدیک شدن به کوهستان غیر ممکنه. کاش جائیکه مخفی شده بودی همونجا یکی دوسال میموندی و آفتابی نمیشدی تا کاملاً فراموشت می‌کردن.  
ممد گفت:

— توچوکورا ووابودم.

و بعد در گوشه اطاق نشست و تمام ماجراهای چوکورا ووا، وای وای و على صفائیک، عارف صاعم بیک، ادریس بیک و سایر اربابهای چوکورا ووا و سیران را یک به یک برای على شرح داد.

على گفت:

— کاشکی این روزا به کوهستان نمیومدی. قوجاعثمان و دهاتی‌های چوکورا ووا تور و لونمیدادن. اونا به تنگ او مده بودن از تو انتظار کمک داشتن، حتی اگه همه اهل اون دهوتار و مار می‌کردن باز کسی تور و لونمیداد. اما اهالی اینجا... اگه گیرت

بیارن تو یه قاشق آب خفه ت می کنن. از قوجاسلیمان قیاس نکن. اون بتو علاقه داره. حالا فکر کنیم بینیم راه چاره چیه؟ راستش غیر خونه ساری امت جای دیگه به عقلم نمیرسه. اون بخاطر تو جونشم میده. وقتی رفتی ماه ها عزا گرفت. دو چشمش قد دو چشمهاش ریخت. اما دور و اون پرژاندارمه نمیتونه مخفی است کنه.

قوجاسلیمان را صدا زند و با او صلاح مشورت کردند او هم خیلی فکر کرد. اما هیچ پناه گاهی بفکرش نرسید. موسی صرصر حرفی نمیزد. اما گاه و گداری می گفت «آخ ایلات ماراش یادشون بخیر. خدا میدونه یه مدد ریزه که سهله میتونستم اونجا یه لستکرو مخفی بکنم.

چهار مرد کار کشته، چهار گرگ، گرد آمدند و تانیمه های شب فکر کردند و نقشه کشیدند، درحالیکه ژاندارمهای از ساعتها پیش درده جابجا شده، غذا خورده، حتی خوابیده بودند. سروان فاروق، حمزه، گروهبان عاصم در خانه کددحا داشتند را کی با کباب کبک می خوردند. قوجاسلیمان لحظه به لحظه در جریان اخبار خانه کددحا بود.

پس از مدتی اندیشیدن ناگهان مدد داد زد: پیدا کردم، پیدا کردم میرم تو آسیاب اسماعیل کولاک سیز قایم میشم. به فکر کسی نمیرسه من اونجا باشم.  
چلاق گفت:

— چرا میرسه اما چاره دیگه ای نیس. یه چند روزی اونجا بمون تابیینیم چه فکری میتویم بحالت بکنیم. در حال حاضر مناسب ترین محل، همونجاس.  
قوجاسلیمان گفت:

— آره جای مناسبی یه. بعدش من و علی یه فکری می کنیم.  
ممد کنار آتش نشسته چنان به اندیشه های عمیقی فرو رفته بود که حتی سفارشاتی را که، سلیمان به پسران و عروسهاش می کرد نمی شنید: «اسبو حاضر کنیز، آذوقه کافی بذارین، کره، عسل، قورمه هم بذارین.»

ممد پس از مدتی سربرداشت و گفت:

— برادر علی خوب بمن گوش کن— بعد به سوی موسی صرصر برگشت—: تو هم خوب گوش بده— رو کرد به قوجاسلیمان—: تو هم خوب گوش کن عموم سلیمان.

بعد آب دهنیش را قورت داد، آماده شد و حالتی بخود گرفت که گوئی قصد گفتن مطالب مهمی دارد، انگار که قصد وصیت دارد و شروع به صحبت کرد:

— شما سه نفر دستتون، چشمتون، فکرتون کیمیاس. خیلی چیزا دیدین و

گذر وندین، عمری پشت سر گذاشتین الان هرسه تون یه جا جمع شدین. همه تون میدونین که چه بلاهائی سر من اومنه. البته نمیگم بلاهائی که سر من اومن سرهیچ عبد و اسیری نیومده اما میتونم بگم که منم روزهای غیرقابل تحملی رو گذر وندم. همه شماها همه شو میدونین. آخر سر هم ارباب عبدی رو به این نیت کشتم که فقیر فقرا خلاص بشن. و خلاص هم شده بودن... پس از مرگ ارباب عبدی اهالی شادی و شادمانی کردن. زمینار و تقسیم کردن. هم دهاتی ها و هم من فکرمی کردیم که اوضاع بهمین منوال خواهد بود... بعدش چی شد؟ بعدش حمزه کله پیداش شد. هزار درجه بدتر از عبدی دستش آلوه بخون بود. خون تو دل مردم کرد. ا... اخوب بالاخره که چی؟ عبدی رفت حمزه او مد هزار درجه بدتر از اون... ا... انتیجه زحماتیکه کشیدم کجا رفت؟ شماها آدمای با عقل و با تدبیری هستین، خیلی تجربه دارین، شما بگین ببینم من چیکار باید بکنم؟ یه راهی نشونم بدین.

**فوجاسليمان بالحنی خشن گفت:**

— من الان بہت می گم، آب همیشه تو سرازیری میره، میره و دریای مرمره رو پر می کنه. تو هیچ تا حالا دیدی که آب سر بالا بره؟

— پس همیشه عبدی حمزه میاد؟ اینطور نیس؟

**فوجاسليمان خشمگین، لاعلاج و نامید درحالیکه ریشش می لرزید، گفت:**

— آره، همینطوری یه.

**موسى صرصر گفت:**

— یه ارباب میره یه ارباب دیگه میاد. همه جا اینطوری یه. مشیت خداش که پرنده با بالش می پره، باد بدون بال حرکت می کنه، آدم با پاهاش راه میره، ماه و آفتاب طلوع میکنه و غروب می کنه.

**ممد با چهره منقلب و آشفته حرف اوراهم برید و گفت:**

— پس عبدی بره، حمزه میاد، اینطور نیس؟

**موسى صرصر گردنش را کج کرد و گفت:**

— همینطوری یه.

چلاق حرف نمی زد. معلوم بود که خیلی در این باره فکر کرده است. سرانجام گفت:

— وقتی تورفتی و حمزه کله او مد همش در این باره فکر کردم. شبا تا صبح خواب تو چشم نرفت ولی هیچ راه حلی پیدا نکردم. — آه عمیقی کشید — خیلی خیلی فکر

کردم. فکرم بجایی نرسید، عقلم به چیزی قد نداد.  
اینجه ممد گفت:

— عبدی میره، حمزه میاد، حمزه میره سلیمان میاد. علی میره ولی میاد...  
قوجالسلیمان جوابداد:

— درست همینطوری شد. علی رفت ولی او مد، جدت رفت، پدرت او مد. پدرت  
رفت تو او مدی. تو میری، پسرت میاد...  
ممد گفت:

— همین الان تو، من، موسی صرصر، علی داریم با جونمون بازی می کنیم، اگه بنا  
بر این باشه، دیگه چرا داریم اینقدر تلاش می کنیم، و با اطمینان افزود: «تلاش کردن،  
عادلانه س، این حقمنه.»

مدتی می شد که اسب دم در آماده بود، ممد پیا خواست، هرسه آنها را یکی یکی در  
آغوش کشید. چهره اش حالتی تلغخ داشت، یک تلخی نیشخندآمیزی که چون زهر سبز  
رنگی بر صورتش ماسیده بود...

از در که بیرون می رفت گفت: «خداحافظتون باشه». خارج شد رفت و پرید و سوار  
اسب شد:

— تلاش کردن، جنگیدن، جون و خون دادن... بیخودی... تلاش کردن حقه...  
رفته رفته این سوال در اندیشه اش جان گرفت که: «اگه تلاش فایده ای نداشه باشه  
چطوری حقه؟» سراسر وجودش را احساسی فرا گرفته بود که تا آن روز بی سابقه بود. با  
اشتیاقی بی حد و با تمامی وجودش طعم اندیشیدن را می چشید. و در نتیجه درماندگی  
با خود می پیچید و به زانودرمی آمد.

دم در آسیاب رسیده بود. بفکر اینکه از اسب پیاده شود نبود. مدام فکرمی کرد و  
نقشه می کشید. دچار چنان سردرگمی و آشفته خیالی شده بود که بنظرمی رسید رهائی از  
آن غیر ممکن است. موفق به تنظیم افکارش نمیشد و بخود نمی آمد. ماجرای  
ادریس یک افکار او را آشفته ساخته بود.

ادریس یک بخاطر افراد ایلش سر به کوه و کمر زده بود. مرگ قدم به قدم دنبالش  
می کرد.

ممد آفتاب خیزان را سخت دوست داشت. نخست قله کوه ها با خطی آبی، پر رنگ  
و واضح شد، آنگاه بالا و پائین این خط آبی زرکش شد و کوه ها ابتدا با روشنائی بسیار

درخشیدند و سپس درمه فرو رفتند. ستاره سحری چون خورشیدی از سرما عاجز، درخشید و فرورفت، فرورفت و درخشید. و آنگاه هواروشن شد. محمد حتی خبردار از طلوع خورشید نشد. پشتش خیس از شبین، بی حرکت بر روی اسب بجای مانده بود. وقتی که آفتاب به پشتش تابید و گردنش از تابش آن سوخت بخود آمد و فوراً از اسب پیاده شد. بطرف در آسیاب رفت با پا در را فشار داد، لای در باز شد، صدای خواب آلودی، از گوشه دور و تاریک آسیاب با شنیدن سر و صدا گفت:

کیه؟

محمد پرسید:

— عمواسماعیل توئی؟

صدائی افسرده، شکسته و خواب آلود جواب داد:

— آره برا در منم، تو کی هستی، گندم برای آرد آوردی؟ از کجا گندم پیدا کردی؟  
دل حمزه برحم او مده؟ دارم میام، صبر کن شلوار موبیوشم بیام.

اسماعیل در حالیکه شلوارش را بالا می کشید دم در آمد. وقتی به روشنایی رسید چشمش خیره شد، لحظاتی چشمانش را مالید دست راستش را سایبان چشم کرد و تا توانست گمگمی هیکل محمد را تشخیص بدهد پرسید:

— مسافری؟

محمد گفت:

— عمواسماعیل منم، محمد

اسماعیل کولاک سیز تکانی خورد و کمی بخود آمد و بعد خیلی ملايم پرسید:

— کدوم محمد تو کدوم محمدی.

عمواسماعیل، من اینجه محمد. من او مدم.

— چ...ی! اینجه محمد؟ کدوم اینجه محمد؟

محمد گفت:

— اسماعیل آقا چند تا اینجه محمد داریم.

اسماعیل کولاک سیز در حالیکه سر اپا اور اوراندازمی کرد گفت:

— همون اینجه محمدی که داره راهزنی میکنه؟

محمد گفت:

— آره من همونم.

اسماعیل کولاک سیز ایستاد لحظاتی به او نگریست، بلا فاصله رفت توی آسیاب و برگشت. چوبی بدست داشت. و در حالیکه دادمی زد: «ای کافر» به طرف ممد حمله کرد. ای کافر بچه کافر! ریدی به اجاق ما، تومار و کشتی، پنج دهو گشنه گذاشتی و حالا هم او مدی اینجا، اینجا، او مدی اینجا، و میگردی و میگی من اینجه مدم؟ اگه ممد بلا فاصله او را بغل نمیکرد و چوب را از دستش نمی گرفت سرو کله اش شکسته بود.

اسماعیل کولاک سیز که نتوانست مچ دستهایش را از دست ممد بیرون بیاورد با تمامی قدرت حنجره اش شروع کرد به فریاد کشیدن:

— کمک، کمک، کسی نیست جون منونجات بده، اینجه ممدراهزن به آسیاب حمله کرده. داره منو میکشه، کمک، کمک! یکی منونجات بده...  
ممد مچ دستهای اسماعیل را رها نمی کرد و او نیزداد و هوار راه انداخته بود، صدایش، صدای مردی بود که مالاریا نگرفته بود و از کوهی به کوه دیگر می پیچید و در صخره ها انعکاس می یافت.

کولاک سیز هوار می کشید، تقلا می کرد و ممد فقط می توانست بگوید:

— عمواسماعیل، مگه دیونه شدی، مگه عقلتو گم کردی؟

— کمک، داره میکشه! داره میکشه، داره میکشه...

کولاک سیز خود را روی زمین انداخته بود. تقلا می کرد، دست و پامی زد، خلاصه قیامتی پیا کرده بود. ممد عصبانی شد، خون به کله اش زد و لگد محکمی حواله اسماعیل که خود را روی زمین انداخته بود کرد، هفت تیرش را کشید و گفت:

— صد اتوبرسگ مصب!... اگه خفه نشی خودم همین الان صد اتمی برم.

اسماعیل کولاک سیز بلا فاصله لال شد و جیکش در نیامد. جابجا روی زمین، کاهو تپاله های خشک کز کرد و ماند. گردن لاغر مردنی یش درازتر و کچ ترشد. در شکاف پاشنه پاهای برهنه ترک خورده اش انگشت فرومی رفت و گوشت تن چروکیده و مچاله شده او از پاره گیهای لباس شندره اش بیرون زده بود و ریش بلند و سپیدش از دود هیزم زردنگ بود. ممد لحظاتی باونگریست. دلش آتش گرفت، چیزی راه گلو یش را سد کرد. خم شد او را از زمین بلند کرد و با خود به آسیاب برد. ظرف چوبی را برداشت سرو صورت خود را با آب شست و اسب را که در بیرون مانده بود بدرون آورد و بست.

اسماعیل کولاک سیز پشتیش را بدیوار تکیه داده بود و می گریست. ضمن

حق هق های گریه می گفت:

— اینجهه ممد آب دماغو! کی بهت گفت که بیائی ارباب مارو بکشی و مارو اسیر ظلم دست حمزه کله بکنی؟ کی بهت گفت:

— گریه نکن اسماعیل آقا، گریه نکن. گوش کن بین چی می خوام بهت بگم.

— لازم نیست چیزی یگی... دو ساله که از گلوی این آسیاب یه تک دونه پائین نرفته. نه یه دونه گندم نه یه ذرت، نه جو، نه ارزن. این دو ساله آسیاب یک دونه گندم آرد نکرده تو مارو به این روز نشوندی. دهاتی های دیکن لی دوز دو ساله که به گدائی افتادن... هموشون لخت و پتی... آره تو مارو به این حال و روز انداختی...

— گریه نکن اسماعیل آقا، گریه نکن! گوش کن بین چی می خوام بگم. گوش کن!

— چی می خوای بگی کافر، بی دین، قاتل... دستات تا مچ به خون سرخ ارباب جسور، ارباب مهر بون و با وجودان ما فرو رفته، چی داری بگی کافر؟ بچه ها از گشنگی خشکیدن و مردن. تنها انبارا و چاه های حمزه کچل پرغلا ته، دار و ندار دهاتی هارو گرفت آره، دهاتی هرچه داشت ازش گرفت. دریغ ازیه تک دونه گندم، ذرت، جو، ارزن یه دونه برashون باقی نداشت. همه از گشنگی مردن. مردم شدن عینه ویه مشت مال حیوان، از کوهها علف چیدیم و خوردیم. گزنه و یونجه خوردیم، پوست درخت خوردیم، هر چی دستمون رسید خوردیم. هر چی گاو، گوسفند، بز، اسب، الاغ مال حیوان داشتیم، حمزه کچل همه شوبه زور حکومت از دستمون گرفت. دهاتی هار و ردیف داد یه هفته نوکرا و جیره بگیراش زدن، بعدش هم یه هفته گذاشت زاندارما زدن اونقد زدن که پشت دهاتی ها آش و لاش شد، پینه بست آره ممد من، آره راهزن من، آره عقاب شکاری کوه های بلند آره! من گریه نکنم پس کی گریه بکنه؟ شیش ماهه یه غذای حسابی از گلوم پائین نرفته. همه ش تقصیر توه... اجاق مارو کور کردی خونه خرابیمون کردی. دهمونو ویرونه کردی. این بد بختی رو توبه سرمون آوردی، مارو محوكردی. کی گفت، کی، کی بهت گفته بود تخم چشم مارو ارباب مثل یه دسته گل مارو بری بکشی؟ مارو اینطوری یتیم و بی کس بکنی، کی، کی، کی بهت گفته بود!

و شروع کرد به ستایش ارباب عبدی. اشک می ریخت و ضمن گریه برای ارباب عبدی رثاخوانی می کرد. از ته دل و سوز درون اشعاری در رثای عبدی آقا و

انسانیت و محبت‌های اومی خواند و اورا تا عرش اعلا می‌برد. ممد گفت:  
 – گریه نکن اسماعیل آقا، کافی یه دیگه گریه نکن. بیا با هم یکی دولقمه غذا  
 بخوریم.

واز خورجین دستمال آذوقه را درآورد و باز کرد. توی دستمال غذاها یک مرغ بریان  
 پیچیده به نان لواش هم بود.

اسماعیل کولاک سیز با گوشه چشم نگاهی به غذاها انداخت. بلند شد. نزدیک  
 سنگ آسیاب رفت. با شلپ شلوپ سرو صورتش را شست و آمد.  
 ممد گفت: بفرما اسماعیل آقا.

اسماعیل کولاک سیز مثل گرگ گرسنه به مرغ حمله و رشد. ممد مانده بود و داشت  
 او را که با اشتها و ولع وحشتناکی گوشت مرغ را می‌بلعید تماشا می‌کرد. او با دو  
 دست، با دهن، با دماغ، و با چانه و ابروهاش داشت مرغ را می‌خورد. در اندک زمانی  
 مرغ تمام شد، اسماعیل کولاک سیز شروع به لیسیدن استخوانش کرد. یکی یکی  
 استخوانها را می‌لیسید. در مدت خیلی کمی هر چه غذا در دستمال آذوقه بود خورد و تمام  
 کرد و پس از اینکه آب فراوانی روی آن نوشید گفت: او و و خ، او و و خ! جون گرفتم.  
 خدا اموات تو بیامزه... او و و خ سیر شدم. منوببخش پسرم. خیلی پدرتو دوست داشتم.  
 بهترین مرد دنیا بود. او خودشو قاطی اینجور کارا نمی‌کرد. آدم خوب و مهر بانی بود. تو  
 سرش بزن نوشوازش بگیر! تو کار خوبی نکردی ممد، مارو پریشون کردی. منوببخش  
 پسرم. ه...ه...ی، خوش اومدی! جای یه سیگار خالی... کجاها بودی برادر؟ ه...ه...ی،  
 خیلی خوش اومدی صفا آوردی.

آن شب، باران وحشتتا کی شروع بباریدن کرد. انگار از هفت آسمان بجای باران رودخانه‌ها جاری است. باد شدیدی که می‌وزید! همه چیز را بهم می‌ریخت و می‌شکست، پوشش بام خانه‌ها را با خود می‌برد، شاخه درختان و تبریزی‌های بلند را می‌شکست و سرنگون می‌کرد. برآسمان در دوردست‌ها آذرخش می‌درخشید و رعد بی‌امان می‌غیرید، و غرش آن از کوه‌ها در دشت و از دشت‌ها در دره‌ها و تپه‌ها می‌پیچید. این یکی از آن بارانهای بلاخیز چوکوراوا بود.

نژدیکیهای صبح از شدت باران کاسته شد. دره‌ها و رودخانه‌ها سرریز شد چنانکه، گذر از آنان غیرممکن بود. با برآمدن آفتاب باران نیز قطع شد و آفتابی گرم و سوزان، خیس و آغشته به مهی چسبناک سرزد، که از پشت مه به سختی دیده می‌شد.

در تواریخی، زاندارمهای به یاری کارا ابراهیم راهزن قدیمی، دسته هشت نفری زالان اوغلی را لت و پاره کرده تنشان را با گلوله سوراخ کرده بودند. زالان اوغلی جوانی بوده ۱۷ ساله، زیباق‌بلند و برازنده با دماغ عقابی. او یکی از اهالی قصبه را که به زور کتک مزرعه پدرش را از دستش گرفت با تیرزده بود.

مادرش سخت باو علاقه داشت. موقعیکه بچه بود هرگز او را از بغل دورنمی کرد و ضمن نوازشش به او می‌گفت: «پسر یکی یک دونه زالا. یکی یک دونه زالا...» و از این رو دهاتی‌ها او را زالان اوغلی<sup>۱</sup> صدا می‌زدند. رفته رفته اسم اصلی او بدست فراموشی سپرده شد و همه او را با این نام شناختند.

پدر زالان اوغلی مردی شریف و مهر بان بود. در ده چناری مزرعه بسیار حاصلخیزو پرآبی وجود داشت. یکی از اهالی قصبه بنام عبد‌الله اوغلی چشم به این مزرعه داشت و در صدد بود تا آنجا را به باغ تبدیل بکند. پدر زالان اوغلی از فروش مزرعه سر باز زد. اما طرف از

۱- پسر زالا

پای ننشست و دست از سماجت برنداشت. مضافاً بر اینکه به چند او باش و گردن کلفت چند رفاقت داد و آنها هم حسابی پدر زالان اوغلی را کتک زدند پدر زالان اوغلی جرئت قدم گذاشتند به قصبه را نداشت، هرگاه پا به قصبه می گذاشت، کتک مفصلی می خورد و خونین و مالین به آبادی برمی گشت.

زالان اوغلی یک قبضه فیلینتای خوش دست آلمانی دست و پا کرد، بر اسب نیز روئی که مال همسایه شان بود سوار شد و چهار نعل راه قصبه را در پیش گرفت. عبدالله اوغلی در یک مغازه کفاسی نشسته بود. زالان اوغلی پاتق او را می دانست. مغازه کفاسی را که پاقش بود انگار با دست خودش ساخته بود پیدا کرد، لوله تفنگ را به سوی عبدالله اوغلی گرفت و پنج بار شلیک کرد. عبدالله اوغلی بی جان نقش زمین شد و زالان اوغلی با اسب به کوه و کمر زد.

جنازه‌ها را بر پشت اسبهای لخت انداخته بودند. سرشان از یک پهلو و پاهایشان از پهلوی دیگر اسب آویزان بود. گردن کشیده و آویخته زالان اوغلی تکان تکان می خورد و با هر تکان به شکم اسب می خورد.

آفتاب بالا آمده بود که اجساد را آوردن و بدر حیاط بزرگ پاسگاه زاندارمری انداختند. هشت جنازه روی زمین زیر گرما افتاده بودند. چیزی نگذشت که چند مگس درشت سبز رنگ آمدند و دور سر جنازه‌ها با وزوز شروع به چرخش کردند. آفتاب داغ و بخار آگین بود. آسمان از شدت گرما رنگ خاکستری داشت و گر گرفته بود. گر گرفتنی عجیب.

زالان اوغلی شلوار پشمی خشنی پوشیده بود و کت سیاهی از پارچه مرغوب انگلیسی قاچاق بر تن داشت. روی کتش سه قطار فشنگ دیده می شد. جافشنگی‌ها همه نقره کوب و کار «چرکس» بود. خنجر دسته نقره‌ای چرکش با بندی بلند به کمر بند پهن سربازی آویخته بود. دور بین کوچک و قهوه‌ای رنگی داشت. یک جفت کفش سرخ رنگ دوخت هاراش با ته بسیار ضخیم چرمی با یک جفت جوراب کردی منقش بپا داشت. زیبائی دسته صدفی هفت تیرش چشمگیر بود. سایر راهزنانیکه جسدشان در حیاط پاسگاه ولو بود، تقریباً همین نحو لباس پوشیده بودند. سر یکی از راهزن‌ها مونداشت، صاف مثل کف دست بود... گویا راهزن کله معروف همین شخص بود...

حیاط پاسگاه زاندارمری داشت از دهاتی‌ها پرمی شد. هر کس که از ماجرا باخبر

شده بود، برای دیدن زالان اوغلی می آمد. اهالی آبادی زالان اوغلی هم خبردار شدند. مادر زالان اوغلی سینه زنان و شیون کنان در پیش وزن مرد و کوچک و بزرگ بدن بالش راه افتادند. اهالی آبادیهای مجاور قصبه نیز آگاه شدند و برای دیدن جسد زالان اوغلی می رفتد. در حیاط پاسگاه ژاندارمری قصبه جای سوزن انداختن نبود. مردم به کوچه و خیابان ریختند.

ژاندارها مانع از نزدیک شدن پدر و مادر و نزدیکان و هم آبادیهای زالان اوغلی به جسد او شدند. و از نزدیک شدن دیگران نیز به اجساد سایر راهزنان جلوگیری می کردند. همه و هیاهو بیداد می کرد. صدای شیون با سماهها بلند بود و زنان بر سر و سینه می کوفتند. قد زالان اوغلی بلندتر و کشیده تر بنظر می رسید. سمت راست صورتش بر خاک بود و زیر نور کدر آفتاب مه آسود، عرق کرده بنظر می رسید و لبخند کودکانه ای بر چهره اش بخسته بود.

لباسهای خیس زالان اوغلی چون لباس دیگر جنازه ها بر پیکر متناسبش چسبیده بود. با داغ شدن آفتاب بخار از لباسها بر می خاست، به تعداد مگس های سبز افروده شد که روی جنازه می نشستند و بر می خاستند.

زالا که اجازه نزدیک شدن به جنازه پرسش رانداشت، به گرد او می گشت و چون مرغ پر پرمی زد، عزا خوانی و شیون می کرد: «یکی یک دونه زالا چرا بهت رحم نکردن یکی یک دونه زالا... مگس روت نشسته یکی یک دونه زالا... دلم نمیومد ببوسمت که ناراحت میشی... اما حالاتورو با خون سرخت قنداق کردن... دلم نمیومد ببوسمت اما حالاتوخاک و گلت انداختن. زیر آفتاب دم ظهر چراتوی خاک خوابت برد، دم در ژاندارما چرا خوابت برد؟

زالاتا لحظه ایکه صدایش گرفت و از حال رفت شیون کرد و بر سر و سینه کوفت. بعد جام گزعموی عکاس آمد. ابتدا زالان اوغلی را بلند کردند و کوشیدند تا مقابل دیوار سر پا نگاهش دارند. زالان اوغلی آنقدر تیر خورده بود که پیکرش خرد و خاکشیر بود...

لباسهایش آغشته به خون و گل بود. لباسهایش را تکان دادند. زالا با ته مانده صدایش داد می کشید:

— اذیتش نکنین، یکی یک دونه منواذیت نکنین.

دو مرد پر زور زالان اوغلی را که پشتیش به دیوار بود، سر پا نگه داشتند. ژاندارمی

پیش آمد، کلاه فینه منگوله دار او را بر سرش گذاشت و عموجام گز عکاس، عکسش را گرفت. عکس جنازه همه راهزن‌ها را اومی گرفت. پس از گرفتن عکس، جسد زالان اوغلی را رها کردند و جسد تا خورد و پای دیوار مچاله شد و گردنش روی شانه چپ خم شد و آن لبخند کودکانه باز بر لبها یش بود. و باز زالاشیون سرداد.

آنگاه ژاندارمها راهزن کله را آوردند. دونفر از بازویانش گرفتند و او را هم بدیوار تکیه دادند. ژاندارم‌ها کلاه فینه او را هم آوردند و بر سرش نهادند. و از این کار همه آنها یکه آنجا جمع شده بودند خنده‌شان گرفت. پس از اینکه عکسش را گرفتند او هم پای دیوار مچاله شده افتاد و سرش بر سینه خم شد.

جسد راهزن‌ها دور روز دیگر در حیاط مسجد ماند. از گرما، بو گرفتند و باد کردند.

بطوریکه جسم ورم کرده شان در لباس تنستان نمی‌گنجید.

کامبورو احمد تلال که بجای مدارا یک مقره تیر برق به سینه آویخته بود از صبح تا غروب توی کوچه‌ها داد می‌کشید و می‌گفت:

— برین تماشا جماعت! نعشای دسته زالان اوغلی جلوپاسگاه خوابیده، لوحه عبرته برین تماشا، برین ببینین که مادران چی زائیدن... زالان اوغلی یه روز دیگه بیشتر اونجا نیس. دارن بومی گیرن، بادمی کنن، نگین ندیدیم، برین تماشا جماعت!

زالا سه روز و سه شب، در حیاط ژاندارمری نه خواب کرد نه غذا خورد. گلوله شد و نشست، به پسرش زل زد. و کسی قادر به دور گردنش از آنجا نشد.

پس از سه روز جسد را تحویل زالا دادن. زالا چون عقاب زخمی روی پسرش پرید. و شروع به بوئیدن جسد متورم و بو گرفته اش کرد... بجز جنازه راهزن کله، اجساد هفت راهزن دیگر تحویل بستگانشان شد. ژاندارم‌ها جسد راهزن کله را که کس و کاری نداشت توی یک معدن متروک آهک در خارج قصبه انداختند و سگ‌ها لاشه اش را خوردن.

گروهبان آکتیو حنقی خیلی پیر بود و موهای سفید یکدستی داشت او یکی از آنها بود که وقتی زالان اوغلی را با تیر زدند، فکر می‌کرد اینجه ممد را کشته‌اند. توی بازار قصبه، معركه گرفته بود و مثل یک نقال کهنه کار داشت شرح حادثه را می‌داد:

— از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم. فکر می‌کردیم که اینجه ممد و محاصره کردیم. بعله اینجه ممد توی دره توواراسی محاصره کردیم. همه جا زمین و زمان سنگلاخ بود. اگه خود اینجه ممد هم می‌شد، خلاصی نداشت. راهزنا تو سنگلاخ گیر افتاده

بودن. زد و خورد یک ساعت طول کشید. یک هو دیدیم که اینجه ممدیه دستمال بسته سر لوله تفنگش داره میاد بطرف ما و داد میزنه: «تسلیم، تسلیم»، دارودسته اش هم پشت سرش بودن... سروان گفت: «صبر کنین من اینجه ممدو اسیر نمیکنم، تا نزدیک شد آتش بکنین...» همه شونواز دم کشیم. تنها راهزن کله تسلیم نشده بود. تا غروب با ما جنگید. بعد فشنگش تموم شد. اونم گرفتیم و کشیم. خوشحال بودیم که اینجه ممدو کشیم. وقتی دهاتی‌ها گفتن: «اینکه اینجه ممد نیس! زالان اوغلی‌یه» سروان از ناراحتی داشت دق می‌کرد. همه‌ش می‌گفت: «چه سری تو کار این پسره‌س که گیر نمی‌افته».

این قصبه جنازه بسیاری از راهزنان تسلیم شده را بخود دیده بود. چند سال پیش حکومت در کوه‌ها اعلامیه داد که: «هر کسی در کوهستان‌ها پناه گرفته چنانکه بیاید و خود را تسلیم حکومت نماید مورد عفو و بخشدگی قرار خواهد گرفت» و راهزنها خود را تسلیم کردند. حدود سی نفر از این راهزنان تسلیم شده را در زندان کوزان زندانی کردند. حاجی ولی راهزن معروف هم بین آنها بود. یک روز صبح بازوی این راهزنان را با طناب کلفتی بهمدیگر بستند و به بهانه آنکه قصد انتقال آنان را به زندان آداندا دارند برآهنداختند. بین کوزان و آدانامحلی بود، با زمین آهکی و درختان کوتاه به اسم ساری چام. در دره ساری چام این سی راهزن را تیرباران کردند و سپس گزارش تنظیم کردند مبنی براینکه راهزنان هنگام فرار کشته شده‌اند. جنازه‌ها را هم در دره ساری چام چال کردند. البته همه دهقانان آن اطراف بچشم خود ماقع را تمام و کمال دیده بودند.

قائم مقام از شنیدن این گونه حوادث سخت خوشحال می‌شد و می‌گفت: «بذر بکن، بذر این اعمال خلاف قانونو مرتكب بشن، همینکارا خیلی زود گورشونو می‌کنه. ظلم هرگز پایدار نمونده، اما سردمداران جمهوری اینونمی دونن که اونم ناشی از جوونی و بی تجربگی شونه. اینا مثل شمشیر ظلم دارن به فرق مردم می‌خورن آقای من! نور عینم، درست مثل شمشیر ظلم!»

در باره اینجه ممد هم سخت کنجکاو بود. مشتاق بود بداند او کیست و چکاره است و چند مرده حللاج: می‌گویند که خیلی جوان است. مدتی خود را کنار کشیده بود و خبری از او نبود، اما گویا باز «به میدان جنگ» برگشته است. همین روز است که نعش او را هم به قصبه بیاورند. می‌گفت: «جمهوری ما خیلی نیرومند، همین روز است که اونم میگیرن و تیربارونش می‌کنن. اونشم می‌بینم آقای من نور عینم. همین

روزا می بینیم.» و آنگاه بالذت چشمانش رامی بست و دستها را بهم می مالید.  
و بعد ماجراهایرا که در باره اینجه ممد در قصبه گفته می شد، با تعجب و ترس گوش  
می کرد و درباره شخصیت اینجه ممد شروع به بحث و بررسی می کرد و می گفت:  
— آقای من، جگر گوشه م، این شخص آدم نیست، بسیار ظالم و بی انصافه. اصولاً  
آقای من، دهاتی های ترک یه مخلوقی غیر آدمیزادن. اگه فرصت دستشون بیفته چشم  
پدرشونو با انگشت از کاسه درمیارن.

از ماجراهای اینجه ممد پیش او سخن می گفتند. مثلًا می گفتند:

— شبی اینجه ممد در ده تاش اولوک به خانه ارباب ثروتمندی حمله می کند.  
ارباب می گوید پول نقد در خانه ندارم. ممد می پرسد: که اینطور پول نداری؟ بعد به  
همراهانش می گوید: «درو بیندین و منتظر باشین» ارباب سه تا دختر داشته ۱۶ ساله و  
هیجده ساله و بیست و سه ساله. اول دختر شانزده ساله رومی خواباند و سط اطاق و جلو  
چشم پدر و مادر و برادرش به او تجاوز می کند، گویا ضمن تجاوز خنده هم می کرد. پدر  
و مادر و برادران دخترک صورتشان را با دست پوشانده بودند. بعد دخترو می دهد دست  
همراهانش و آنها هم باو تجاوز می کنند. ممد دختر وسطی را هم می خواباند و  
بی سیرتش می کند. بعدش هم نوبت به دختر بزرگ می رسد... .

دختر بزرگه از ممد خوشش میاد و با او می گوید من از توجданمی شوم، و می فتد بدنبال  
ممد. ممد پس از این ماجراهایه ارباب می گوید: «اگر بولهایت را دنکنی سر خودت هم  
چنان بلائی می اورم که اینها پیشش عروسی است».

— ظلمه، تخم چشم، نور عینم! ظلم ظلم. دهاتی ترک ماشین ظلمه...  
... ارباب هرچی داشت و نداشت طلا، نقره الماس... همه را باومی دهد. ممد  
همه رامی گیرد و می گوید: «خداحافظ» و راه می فتد. دختر بزرگ هم که دلباخته این  
کافر شده بود، پشت سرش راه می فتد. می زندن به کوه، وقتی ممد پشت سرش را نگاه  
می کند می بیند دخترک، دختر بزرگ ارباب، همراهشان آمده است. خب عاشقش  
شده بود ممد تفنگش را می کشد و او را با تیر می زند و می کشد.

— جزا شومی بینه... . تخم چشم، سلطانم! حکومت جمهوری مون تونست از عهده  
دولت معظمه ای مثل یونان بر بیاد، اونوقت نمی تونه از پس یه توله راههن بر بیاد؟ صبر  
کنین طولی نمی کشه که این ماشینای ظلم... .

... روزی ممد وارد خانه ای می شود و می بیند بجز کودک شیرخواره ایکه در گهواره

خوابیده است کسی در خانه نیست. بچه در عالم خواب با ملائکه‌ها بازی می‌کرد و می‌خندید. می‌دانید که این کافرچه می‌کند؟ خنجرش را می‌کشد و سر بچه را گوش تا گوش می‌برد.

— باور نکردنی یه، تخم دو چشمم! مرسی، دیگه تعریف نکن... فاجعه‌ست...

دل آدم طاقت نمیاره سلطانم! جگر آدم آتیش می‌گیره. اینجور ظلم‌ها فقط از دهاتی ترک صادر می‌شیه! اینو که عرض می‌کنم خلاف نیست اطلاعات موثقی یه...

— با یه دسته ۱۲ نفری وارد ده بزرگی می‌شود، همه دهاتیها را از زن و مرد، برو و

بچه، پیرو جوان، گرفته تا ناخوش و مریض و زمین‌گیر و افلیچ در میدان وسط ده جمع می‌کند. بعد دستور می‌دهد همه گاوآهن و سه پایه‌هایشان را از خانه بیاورند. همه می‌روند و گاوآهن و سه پایه‌ها را از خانه می‌آورند. بعد اینجه ممد کافر دستور می‌دهد که هر چه هیزم در ده بود آورده وسط میدان انبار بکنند. دهاتی‌ها هم همینکار را می‌کنند. بعد دستور می‌دهد که هیزم‌ها را آتش بزنند و دهاتی‌ها اطاعت می‌کنند. هیزم‌هامی سوز و تلی از آتش سوزان و سط میدان تلنبار می‌شود. بعد بدستور ممد همه گاوآهن‌ها و سه پایه‌ها را توی آتش می‌گذارند. پس از آنکه گاوآهن و سه پایه‌ها مثل شعله سرخ شد دستور می‌دهد آنها را از توی آتش بیرون می‌آورند. آنگاه می‌گوید که حالا سه پایه‌ها را توی گردن بیندازید و با پای لخت روی گاوآهن بروید. یکی دونفر که مردد شده بودند بلا فاصله آنها را با تیرزده جسد نیمه جانشان را توی آتش می‌اندازد. هوا پرشده بود از صدای جلزو جلزو و بوی روغن سوخته. دهاتی‌ها بادیدن این منظره بلا فاصله سه پایه را به گردن انداخته با پای برهنه روی گاوآهن رفته بودند. ده پر شده بود از صدای جلزو جلزو و بوی گوشت سوخته. هفته‌ها از آن ماجرا گذشت، اما هنوز هم که هنوز است از ده بوی گوشت سوخته آدم می‌آید.

— اینائی که دارن می‌گن باور نکردنی یه، نمیشه باور کرد تخم دو چشمم، سلطانم! باور کردنی نیست اما منبع خبر کاملاً موقفه آقای من! ظلمه، ظلم... دهاتی ترک ماشین ظلمه... ولکن انسان چیزهایرا که در این قصبه اتفاق میفته نمی‌تونه باور بکنه. ظلمه، ظلم...

قائم مقام و شایعه پردازان، بانحراف افکار عمومی در مورد اینجه ممد می‌افزوند و با دستیاری هم در باره اینجه ممد شروع به بافت افسانه‌های وحشت آوری می‌کردند که نه عقل آنرا می‌پذیرفت و نه در چارچوب تصور می‌گنجید و دامنه این افسانه‌های ساختگی

راتا قصبات اطراف و تا آداناوآنکارا کشانند. اما این افسانه های دروغین در ساکنین چوکرو اووا و آناوارزا کارگر نبود. دهاتی ها آنرا از این گوش می شنیدند و از آن گوش در می کردند. دهقانهاییکه به قصبه می رفتند پس از شنیدن این افسانه های ساختگی بی آنکه اظهارنظری نکنند می گفتد: «خیلی عجیب» و بعد در دل اهالی قصبه را به باد مسخره می گرفتند و با خوشحالی در دل می گفتند: «پسر دیونه ما زهره این بی ناموس رو آب کرده».

اهالی قصبه وقتی هم که می خواستند قیافه اینجه ممد را تشريع بکنند می گفتد: «اسمش ممد ریزهس اما یه آدمی یه لندهور و غول بیابانی، زمخت و گنده مثل خوکه. خیلی هم زسته، چشمانش ورقنیبیده، از حدقه بیرون زده، آدم باین زشتی تا بحال نه بدنی او مده و نه خواهد اومد. دستهایی داره که وقتی صاف وای میسته نک انگشتاش بزمین می خوره. دماغش دم دهنشو گرفته، چشمها یه کاسه خون. یه جفت چشم هیز و دریده».

در باره قیافه اینجه ممد پیش از همه زن علی صفائیک داد سخن می داد. از خروس خوان تا غروب خونه به خونه قصبه را می گشت. جور به جور و رقم به رقم در باره قیافه اینجه ممد حرف می زد.

وحشتنی بیحد از اینجه ممد چون آواری بر سر قصبه، نیمه مخروبه و تاریک و فرو رفته در گل ولای، که در کوچه هایش بوی پهنه می داد و گند و کثافت در آن جریان داشت فرود آمده بود. این قصبه که مرده بنظر می رسید لانه غیبت و تهمت و دیک جادو و جنبل شده بود. همه از کوچکترین اسرار یکدیگر باخبر بودند و کسی از کوچکترین لغزش و خطای دیگری چشم نمی پوشید. هر روز هزاران غیبت و لیچار می بافتند. کسی نبود که کشته و مرده لیچار و غیبت نباشد و کسی نبود که برای مرعوب کردن اطرافیانش دست به تهمت و افترا نزند. در این شهرک راکد و دلگیر هر کسی چاه دیگری را می کند و چشم دیدنش را نداشت.

اگر حادث راهزنی نبود اهالی این شهر کوچک از دلتانگی می ترکیدند. می ریختند وسط قصبه که انبار کود و پهنه بود و هم دیگر را توی گودالهای پراز آب بو گرفته و گند و کثافت خفه می کردند. فکر این که بالاخره روزی راهزنها کشته و تمام خواهند شد دیوانه شان می کرد. زیرا ماجرای راهزنان نقل مجلسشان بود. در باره آنها با شهوتی بی پایان بحث می کردند، حرف می زدند، لیچار می گفتد. هر روز توی شهرک

جمع می شدند و با ترس و شهوت درباره راهزنان حرف می زدند و بدگوئی و غیبت می کردند. مردان قصبه در لیچارگوئی و غیبت ید طولایی داشتند اما زنها دست آنها را در غیبت و لیچار از پشت بسته بودند. چانه شان لحظه ای از حرکت باز نمی ماند و برای لیچار می جنبید. درباره بحثهای مربوط به راهزنان، سخنگو و سردسته لیچار بافهای مرد علی صفائیک و سخنور زنان، زن علی صفائیک بود. و این حکایتی است که زن علی صفا در باره اینجه محمد ساخته و پرداخته بود:

— روزی یه بچه دهاتی لندهور و غول از کوه میاد ده میره پیش ارباب. ارباب می پرسه: «پیش من او مدی بهت کار بدم؟» اون میگه: «نه او مدم پیش راهزنی بکنم. هر اربابی تو کوهها یه راهزن داره حتی راهزنها یی هستن که واسه حکومت کار می کنن، منم او مدم راهزن توبشم. هر چی بگی اطاعت می کنم. هر کسی رو بخوای میکشم». صفائیک بهش جواب میده که این سودارو از سرت بیرون کن، قوت وقدرت داری، جوفونی هستی مثل کوه، بیا و تو مزرعه من کار کن. اما اون جوون این پیشنهاد و رد می کنه، و پا تویه کفش می کنه که: «اگه بخوایی برات راهزنی می کنم». ارباب، هم گفته بود: که من راهزن ما هزن لازم ندارم. من یکی از اونائی هستم که این جمهوری رو برپا کردن، من علیه این جمهوری راهزن استخدام نمی کنم.» دهاتی لندهور، مثل یه ذیو بود پشتش غوز داشت، خیلی هم رشت بود یه چیزی میگم، یه چیزی می شنوین. از پیش ارباب گذاشت و رفت. دور روز بعد دو باره میاد پیش ارباب و بهش میگه که: «پشیمون میشی، در تیراندازی رو دس ندارم یه سکه رو رو هوا با تیر می زنم. هر کسی تو کوه یه راهزن داره، منم راهزن تو میشیم. هر کسی باهات در بیفتحه می کشمش، یه تفنج بده دستم و ولم کن تو کوهها بین چه آتیشی روشن می کنم...» آقای ما قبول نمیکنه. یه ماه هر روز پشت سرهم آمد و رفت اما باز آقای ما قبول نکرد. اونم کینه صفائیک و بدل گرفت و راهشو کشید و رفت. خدایی بود که علی صفائیک پیشنهاد اونو قبول نکرد. چونکه آخر عاقبت ارباب عبدی رو که اونوبه راهزنی قبول کرد همه با چشم دیدیم. یارو وقتی از آقای ما نامید میشه، میره پیش ارباب عبدی به کوهستان. ارباب عبدی مرد صاف و ساده ای بود. میگه باشه قبول دارم. استخدامت می کنم توهم برو قرص و محکم تو کوهها بگرد هر دهاتی رو دیدی که عليه من داره حرف می زنه اونو بزن و بکش. چند تا تفنج نو و کلی فشنگ هم بهش میده. اون دهاتی هم میره کوهستان، اسم و شهرتی بهم می زنه و اسمش میشه اینجه محمد. وقتی میشه اینجه محمد میره بدھات و بدھاتی ها میگه

هر کسی علیه ارباب عبدالی حرف نزن و بزنش فحش نده و بد بیراه نگه میکشمش. دهاتی ها هم از دم شروع می کنند به فحش دادن و بد و بیراه گفتن به ارباب عبدالی. آره قربون کلاعodon بد و پروازش کن که آخر سر زنه چشمتودر بیاره. دهاتی ها به شرطی میتوانستن از کنار اینجه ممد سالم رد بشن که با دیدن او از همون دور به ارباب عبدالی فحش بدن. آره عزیز من! مار و تو آستین پرورش بد که آخر سر برگرد خودتونیش بزن. تو کوهستان از ترس اینجه ممد وقتی دهاتی ها هم دیگه رو می دیدن، بجای سلام به عبدالی آقا فحش می دادن. ارباب عبدالی به اینجه ممد پیغام داده بود که دست از این کارا ورداره. اینجه ممد از این پیغام عصبانی میشه و بخونه ارباب عبدالی حمله میکنه و اونوزیر آتش میگیره. ارباب عبدالی دو تا زن داشت. هر دو زن میکنه تویه اطاق و مردیکه لندهور یکی یکی به هر دو تجاوز می که، مردیکه لندهور هر دو زن کنار هم دراز کرده و تاصبح به آنها تجاوز می کند.

ارباب عبدالی با استفاده از یه فرصت مناسب میاد خونه ما. طفلکی مثل برگ درخت می لرزید. صفا یک یه هفته اونو خونه پیش خودش نیگر داشت. یه روز باخبر شدم که اینجه ممد داره دنبال ارباب عبدالی میگردد. گفتم امان، که اونو بهش تسليم کن، والا ممکنه این لندهور بخونه ما هم حمله بکنه.

ارباب خونه ای نزدیک پاسگاه برای ارباب عبدالی دست و پا کرد. درسته که اینکار رو کرد اما بالاخره نتوانست اونو نجات بد. باقی رو دیگه همه میدونن که یه شب اینجه ممد حمله کرد به خونه ش و توی گودی هر چشمش یه گلوله کاشت. آقای ما همیشه میگه عجب عقلی کردم که اونو به راهزنی قبول نکردم. اون دشمن تمدن و انسانیته. اگه زمینامو از دهاتی های وای وای پاک بکنم دیگه توکوه های راهزن برای نمونه نمیمونه... حتی یاغمور آقا. اونم میندازمش تو هلفدونی.

زن چاق و چله علی صفا این قصه را هر بار با رنگ و لعاب دیگری تعریف می کرد و هنگام تعریف گونه های سرخش برافروخته تر میشد. و با لحنی گریه آلود موبه موشح می داد که چگونه اینجه ممد در چوکوراوا، ارباب عبدالی را ده تعقیب کرد و چگونه پیرمرد بیچاره از ترس جان از این خانه به آن خانه رفت و پناهنده شد. و ضمن صحبت گاهی نیز، قادر بخودداری نمی شد و اشک می ریخت. و داستانش را با این جمله تمام می کرد:

— اونم حقش بود. کی بہت گفته بود یه همچی راهزن لندهور، یه دیو خونخوار و

استخدام بکنی. ارباب ما که جسوزترین مرد دنیاست جرئت نکرده بود اونوراهن خودش بکنه. حقش بود. ارباب عبدالحقش بود، هم سر خودشو خورد و هم این جونورو بلای جون مردم کرد.

از کوهستان اخبار عجیب و غریبی به قصبه می رسید: «ژاندارمها هر روز سه بار اینجه ممد را محاصره می کنند و او هر بار مثل مار از حلقه محاصره در میرود و مثل مرغ هوا پر می زند و می رود». و یا: «هر ژاندارم و هر کسی که او را می دید از ترس لبهاش ترک بر می داشت و قدرت اینکه بتوانند ماشه تفنگ را بچکاند نداشت. چشمانی داشت که وقتی بکسی نگاه می کرد طرف سر جا میخکوب می شد. هر کسی که او را می دید از ترس زهره ترک می شد. طفلکی ژاندارمها دستاشون طوری می لرزید که نمی توانستند ماشه را بچکانند...»

— یک شب رفته بود ساعت قائم مقام خرخره اش را گرفته و گفته بود: «من اینجه مدمد، سر به سر من نذار، قصد دارم ریشه هر چی ارباب و آقاتوچو گورا و است بخشکونم.» قائم مقام هم قول داده بود که دیگر سر به سر او نگذارد. از اینروست که قائم مقام...

— مدمدارش را. زنش خدیجه و بچه اش را برای آنکه دست ژاندارمها نیفتد کشته بود. می گویند پدرش را هم خودش کشته است. شاید هم دروغ باشد چونکه گویا پدرش قبل از مرده و اینجه ممد به یتیمی بزرگ شده. برادری دارد که از دست او دیار به دیار فراری است. اگر گیرش بیاورد او را هم خواهد کشت...

و یا «توی قلعه بویی» کمین گرفته بود هر کسی که از آن راه می گذشت اگر زن بود تجاوز می کرد و اگر مرد بود دست راستش را می برید. و به مصطفی کمال پاشا پیغام فرستاده بود که متعرض من نشو، اربابها و خانهای را که تو نتونستی بحسابشون برسی خود من یکی یکی بحسابشون می رسم. کله فئودالها را می برم بار واگن قطار می کنم و برات می فرستم و مصطفی کمال پاشا هم مزاحم او نمی شود.

و مصطفی کمال هم فرمانی برای او فرستاده که: «کسی مزاحمت نخواهد شد. حکمرانی چو گورا وای پیر و کوهستانهای بلند توروس با تست».

— برادر! ماها باید خودمون بفکر چاره باشیم، خودمون.

گاهی امیدوار می شدند، گاهی دستخوش ناامیدی. گاهی می ترسیدند و گاهی دل و جرئت پیدا می کردند. از دلتگی دق می کردند و حرف می زدند. اشتیاق بی حدی به باور کردن افسانه های پوچ و بی اساس در باره ممد داشتند.

اگر روزی روزگاری در یک چنین روز بارانی جسد اینجه ممد را برپشت اسب لختی به قصبه می آوردند نمی دانستند که باید چه عکس العملی نشان بدھند، آیا خوشحال باشند یا بگریند.

باران می بارید، زمین بخار می کرد، آبی تیره زنگ از آسمان چوکوراوا بسوی دریای مرمره در پرواز بود. آذربخش می درخشید، رعد در فضا می غرید و آسمان رفته رفته باز می شد. اجساد دلگیر و بی کس راهزنان در حیاط ژاندارمری کنار سنگ مرمر سفید زیر باران مدام خیس می شد.

باران می بارید و آسمان صاف می شد.

پس از آنکه قائم مقام به وای وای آمد و رفت هیچ حادثه‌ای رخ نداد. علی صفاییک دوبار، سوار بر اسب در حالیکه می‌رفت چپ و راست خود را می‌نگریست و به هر کسی که در سر راه خود می‌دید خیره می‌شد، آمدواز وسط ده گذشت. پس از آمدن قائم مقام ترس توی دل دهاتی‌ها ریخت. این ترس گاهی کم می‌شد و گاهی فزونی می‌گرفت و گاهی نیز از شدت‌ش کاسته می‌شد. هر روز بانتظار واقعه‌ای از سوی علی صفاییک بودند و چون خبری نمی‌شد احساس خلاء می‌گردند.

در این اثنا بود که ادرس بیک با دو سوار به ده وارد شد و دم درخانه قوچاعثمان پیاده شد. و پس از نثار مراتب تحسین و علاقه و افرش به قوچاعثمان از اقدامات او علیه علی صفاییک تمجید و ستایش کرد. می‌گفت:

— ما نتونستیم جلو عارف صاعم بیک وای سیم. خود منو فروختیم و آخرش هم باین حال و روز افتادیم. اینطور آواره کوه و کمرشیدیم.

حرف می‌زد و آه می‌کشید. صورت دوست داشتنی یش تکیده شده و پچشمانتر، به گودی نشسته بود:

— اما ما هم تصمیم داریم یه کارایی بکنیم. به عارف صاعم بیک پیغام دادم و گفتم که دست به ترکیب زمینای من نزن. این برنامه بیست و چهار سال زندون رو از خودت درآوردی. عین سند بدھی یکصد و پنجاه هزار لیری من، همانطوریکه جور کردی خودت هم رفع و رجوش کن. من منتظرم. والا بعدش دیگه هر چی بیینی از چشم خودت دیدی. این حرفها رو بهر کسی گفتم بازم تا آخر خط این پیغام رو می‌فرستم. اگه عقلش سر جاش نیومد، با زبون دیگه حالیش می‌کنم. علی آقا کرده میگه عارف صاعم بیک داره در این باره فکر میکنه. خیلی هم مسئله رو جدی گرفته. من که صبرم زیاده، شما هم صبر کنین.

دهاتی هائیکه از آمدن ادریس بیک به خانه قوجاعثمان خبردار شده بودند به خانه اش روی آوردن. سیفعلى، صفحه کاهیا و هوجا فرهاد هم آمده بود.

ادریس بیک با دیدن دهاتی ها چشمانش پر از اشک شد. خودداری نتوانست و شروع به صحبت کرد:

— دارم به شماها غبطه می خورم. علی صفاداره به شما ظلم می کنه. خیلی بیشتر از ظلمی که عارف صاعم در حق ما داره می کنه. یکی یکی زمینامونو در مقابل اسب به علی صفا فروختیم. از ترس فروختیم. مثل خود من یک عده ای یاغی شدن، یه عده، زمینار و فروختن و حالا هم آواره کوهستانها هستیم. شماها رو تحسین می کنم، شما جلوش وايسادین، یه درخت هر چی تنومند و پرقدرت و سالم باشه، اگه او نواز خاک بیرون بیاریش می خشکه. ما رو از زمینامون بیرون کردن ما هم مثل درخت داریم می خشکیم و از بین می ریم.

دهاتی از حرفهای دلنشین ادریس بیک و از چشمانش که مثل چشمان یک گاو نر زیبا و درشت بود و از انگشتان بلند و کشیده اش انگشت بدھان حیران مانده بودند. و هنگامیکه او سوار بر اسب ده را ترک می کرد انگار چیزی در دل دهاتی ها کنده شد، احساس دردناکی با آنها دست داد. می دانستند که ادریس بیک سرانجام خوبی نخواهد داشت علی الخصوص که بیشتر اوقات سوار بر اسب در دشت راه می افتاد. و همین روزها بعید نبود که چون کبکی شکارش کنند.

ادریس بیک لحظاتی پس از جدا شدن از دهاتی ها دو باره برگشت و از اسب به زیر آمد. زیر بازوی قوجاعثمان را گرفت و گفت:

— عثمان آقا بیا کمی تا بیرون ده با هم قدم بزنیم.

پس از آنکه بخارج ده رسیدند پرسید:

— عثمان آقا، میدونی من چرا او مده بودم اینجا؟ بمن گفتی که اینجه ممدا و مده اینجا و تو خونه شناس. او مده اونو بینم ملاقات با اون بنفع هردو ماست.

و قوجاعثمان در این فکر بود که چه پاسخی باو بدهد. با خود می گفت: «حالا که دهاتی ها جریان او مدن اینجه ممدو بهش گفتن پس باید آدم خوب و قابل اعتمادی باشه» پس می بایست تمام ماجرا را باو شرح می داد.

پای درختی نشستند و قوجاعثمان از سیر تا پیاز را برای ادریس بیک تعریف کرد.

ادریس بیک وقتی که دست او را بوسید و داشت از او جدا می شد گفت: «عثمان آقا

هیچ ناراحت نشومن اونویرات پیدامی کنم.» و آنگاه سواربر اسب شد و بسوی دشت راند. بلا فاصله پس از رفتن ادریس یک ژاندارم‌ها ریختند توی ده. و همینکه باخبر شدند ادریس یک اندک زمانیست ده را ترک گفته بی معطلى بدن بالش حرکت کردند. دور و ز بعد خبر رسید که در قلعه آناوارزا بین ژاندارمها و ادریس یک زد و خورد در گرفته است. برخورد خیلی طولانی بود. ادریس یک چنان با شجاعت و جسارت و بی پروائی جنگیده بود که ژاندارمها همه تار و مار شده بودند. آنگاه خود نیز حوالی ظهر سواربر اسب از آنجا دور شده بود.

پائیز فرا رسید. از شدت گرمای آفتاب کاسته شد. آبهای آکچاسازی به غلغل و جوشش درآمد. صدها گرددباد تنوره کشان چون دیوان افسانه در صحراء با سرعت تمام به گردش درآمدند.

روی مرداب و آسمان آکچاسازی پرازلک لک و مرغ ماهیخوار، شانه بسرها، کبوتران وحشی و هزاران نوع پرنده مهاجر شد. و ابرهای بادبان گونه در دور دست‌ها در جنوب بر فراز دریای مرمره توده توده انباشته شدند. بادهای غربی وزیدن گرفت. دسته دسته گرازهای وحشی درشت و پروار از کوه‌ها بدشت سرازیر شدند و با دندانهای دراز و نیز و مند خود خاک گرم دشت را سخم زدند. ملخها درشت تر شدند، خاک، نباتات، پرندگان، حشرات همه چیز و همه چیز دست به کار زایشی پایان ناپذیر شدند. خاک آناوارزا جان بیشتری گرفت و زنده تر شد، بجوشش درآمد و همه چیز دوسه برابر شد و افزون تر شد؛ عنکبوت‌ها، تار عنکبوت‌ها، زنبوران، کندوی زنبوران، بیشتر و چندین برابر شد و خاک آناوارزا در سرعت و جوشش رستاخیز حیاتی نو، به غرش درآمد.

آن سال محصول کشتزارهای آناوارزا فتو فراوان شد. بلندی ساقه‌های گندم از قدیک آدم نیز فراتر رفت، در کشتزارهای اکثر نقاط ساقه‌غلات از سنگینی و پر باری خوش‌ها بر زمین خوابید. درشتی هندوانه‌های رسیده تا به آنسال بی سابقه بود. از خربزه‌های زرد و درشت رسیده در زیر گرمای آفتاب بوی شیرین عسل برمیخاست. حتی کسانیکه بفاصله دوری از جالیز خربزه می‌گذشتند عطر سنگین خربزه را که در هوا و خاک نفوذ کرده بود احساس می‌کردند و لحظاتی طولانی بالذی سرمست کننده هوارامی بوئیدند. پروانه‌های سفید و درشت پائیزی چون پرندگان در بالای آسمان به پرواز درآمدند.

مور چگان درشت و سیاه و براق و سیر دسته مشغول بردن گندم بودند اما یک دانه درشت گندم را چند مورچه با هم آنهم به سختی و دشواری حمل می‌کردند. و مردۀ یک

حشره را با پوست سخت و منقش، هفت هشت مورچه سواری به زور بر روی زمین میکشانیدند. تار عنکبوتها پوشیده از مگس بود. عنکبوت‌های پروار و باد کرده خود را به گوشه‌ای کشانده بر سر این سفره پر برکت و تمامی ناپذیر بخواب هاضمه فرو رفته بودند. برخوان عنکبوت‌های خفته‌مدام مگس می‌بارید و تار عنکبوت‌ها روز بروز سنگینتر و پر برتر می‌شد و مگسها چون میوه‌های رسیده شاخه درختان بزیر آویزان بودند و گاهی اوقات تارها آنچنان سنگین می‌شد که وسط شان تاب بر می‌داشت و سوراخ و پاره می‌شد. عنکبوت‌هایی که تارشان از برکت و سنگینی پاره می‌شد به سرعت و با کوششی شکرف آنرا بازمی‌طنیدند و بادیدن تارهای پوشیده از طعمه باز در گوشه‌ای بخواب عمیق فرو می‌رفتند.

شاخه درختان تاب تحمل سنگینی لانه‌های زنبور را نداشت. در سیاه خارستان و در زمینهای مردابی آکچاساز صدھا شاخه کندو دار بر زمین خوابیده بود و می‌پوسید و در میان این کندوها میلیونها زنبور توده شده بر روی هم بالهای درخشان خود را بر پشت نهاده با تنبلی چرت می‌زدند.

قوچاعثمان ضمن درو کردن گندم سیاه و سفت چوکورا اووا که خوشه‌های درشت‌ش بر زمین آویزان بود، می‌گفت: «های ماشاء الله» و آنگاه دسته گندم در و شده را به هوا بلند می‌کرد و داد می‌زد: «های، ماشا الله خدا بده برکت... امسال دشت و خرمن از گندم میترکه قربون خالقش برم...»

دل قوجاعثمان سرشار از شادی بود و او این شادی را به هر که می‌رسید: به پرنده و چرنده، به مار و عقرب و آدمیزاد حلقنه می‌کرد. تقریباً سراسر ده وای وای نیز از حرارت یک چنین شادی گرم می‌شد.

با آنکه عده زیادی مالاریا گرفته بودند، و دسته دسته پشه‌های بی‌شمار و انبوه همچون ابری از مرداب بسوی ده روی می‌آورد و شبها کسی را مجال خواب راحت نبود لکن هر روز که می‌گذشت به شادی دهاتی‌ها افزوده می‌شد و ده حال و هوای عروسی بخود می‌گرفت. دهاتی‌ها سرزنشه، سخت کوش و امیدوار، کشت‌های را درومی کردن و خرمن می‌ساختند. و مدت‌ها بود که ایام بد گذشته راه دزدیده شدن اسبهایشان را، هر شب خدا گلوه باران شدن ده را و رفتار زشت و ناهنجار قائم مقام را بدست فراموشی سپرده بودند. خرمن کوب احتیاج به اسب داشت. آنها حتی باین فکر هم نبودند. که امسال خرمن کوب را چگونه باید راه انداخت.

علی صفائیک نیز از شادی برکت و فراوانی محصول امسال داشت دیوانه می‌شد. و

در این میان تنها او بود که به آن خاک حاصلخیز و زاینده می‌نگریست، و دندان قروچه می‌کرد و مشت‌ها را گره می‌ساخت و می‌گفت: «آخ توله سگا! آ... خ دهاتی‌های تخم‌سگ. صبر کنین نشونتون میدم.»

خبری که ادرس بیک داده بود واقعیت داشت. باز سرو کله اینجه‌ممد در کوهستان پیدا شده بود. هر روز از کوهستان درباره اینجه‌ممد اخبار تازه‌ای می‌رسید، و این اخبار نیز بلافاصله و سرعت از دهات گوزان به دهات جیحان از جیحان به دهات عثمانیه و قدیرلی و از آنجا به بولا تک باعچه پخش میشد.

در وای وای درباره اینجه‌ممد و نیز ارباب‌ها، خان‌ها و ژاندارمها تصنیف‌های محلی می‌ساختند که مزرعه به مزرعه و دهن به دهن می‌گشت. تصنیف‌هایی که در وصف اینجه‌ممد ساخته می‌شد پر حرارت و تحسین آمیز بود و درباره اربابها و خان‌ها و ژاندارمها طنزآمیز و همراه با رجزخوانی...»

در دشت افسانه‌های گوناگونی نیز از کوهستان نقل می‌شد، افسانه‌های گوناگون و باور نکردنی که با عقل و منطق جور نمی‌آمد: «زمین و زمان پر از ژاندارم بود، دسته دسته توی دهات، و کوهستان توروس ریخته بودند. سوراخ سوراخ و صخره به صخره دنبال اینجه‌ممد می‌گشتند. با هزار مکافات در محلی او را محاصره می‌کردند و ممد در میان دیواری از آدم که بدورش کشیده شده بود ناامید و بی‌پناه می‌ماند. اما هر بار او این دیوار را می‌شکافت و خود را نجات می‌داد.»

یک روز صبح خبر می‌رسید که ممد مثلاً در تاواراسن یا ساورون گزی یا بابی کیل یا فزل جاداغ محاصره شده است. دهقانان آناوارزا نفس‌ها در سینه بند آمده بانتظار نیمه کار می‌مانند، نان و قاتق و خواب را از یاد برده تنها بانتظار خبرند. با آنکه می‌دانند خبر پیروزی ممد را خواهند شنید، با اینحال باز هم خواب بچشمشان راه نمی‌یابد.

کسی نمی‌دانست که اخبار محاصره شدن ممد را چه کسی می‌آورد و چه کسی پخش می‌کرد و بعد بوسیله چه کسی و چگونه خبر نجاتش از محاصره؛ آنی در چوکورا و اوا می‌پیچید. و اهالی هر دو خبر را با صفا و ساده‌دلی می‌پذیرفتند.

کسی پی نمی‌کرد که اخبار مربوط به ممد را کدام مسافر و رهگذر یا کدام بچه یا کدام زن گفته است، و یا از کجا درز کرده. اصلاً بفکرشان نمیرسید که در این باره تحقیق بکنند. مهم این بود که خبری از جائی برسد، حالا از هر منبعی و به چه نحو که می‌خواهد باشد. کسی باین موضوع اهمیتی نمی‌داد. مهم این بود که ده از اخبار مربوط

به اینجه ممد تهی نماند. حالا این خبر چگونه خبری است این مسئله مهم نبود مثلاً:

۱۰

«ممد داشت از کوه بالا می رفت. ژاندارمها دنبالش بودن. عده شان خیلی زیاد بود... از دست ژاندارم جای سوزن انداختن نبود. یک عده دهاتی هم همراه ژاندارمها بود. یک عده دهاتی خرواحمق که خدا از دو چشم عاجزشان بکند و اجاقشان را کور سازد... هی احمقها شماها دیگر از جان اینجه ممد چه می خواهید.

هی، الاغهای بی مخ، دهاتی های خر، او چه بدی در حق شماها کرده؟ کمرکش کوه را گرفته بودند. کوه را از چهار سو محاصره کرده در تعقیب ممد بودند. ممد هم از ترس جان پا به فرار گذاشته بود. راه نجاتی نبود. آمدیم و ممد تا قله کوه رفت. خب بعدش چی. از آنجا که نمی تواند مثل پرنده پرنده...

سروان فاروق، با خنده از پشت سرداد می زد: «کم مونده اینجه ممد. دیگه چیزی نمونده، مادرایم از پائین میاییم. بعد قله کوه دیگه کجا می خوابی بربی؟ دستگیرت می کنم، یه طناب میندازم گردنت ده بده میگردونمت، مثل میمون میرقصونمت» دهاتی ها هم می خنديزند آخر دهاتی ها شماها دیگر چرا؟ شماها، چه مرگتان هست؟ ممد مرتب عرق می ریخت و سکندری می خورد. حالا بالای قله پشت یک صخره پناه گرفته بود و تیراندازی می کرد. ممد بالای کوه بود و ژاندارمها پائین. زد و خورد دور روز و دو شب طول کشید. طفلکی — ممد سه روز حتی یک لقمه غذا از گلویش پائین نرفته بود — خیلی گرسنه بود، اما از ترس جان بفکر شکم نبود. ممدنه ژاندارمها را با تیر می زد و نه بطرف دهاتی ها تیر می انداخت. آ... خ، آخ! کاشکی یک گلوه حرام می کرد وسط قلب هر کدام از آن دهاتی های پست، آخ که آن دهاتی های پست و بی ناموس... بعد گلوه های ممد ته کشید. حالا نه گلوه داشت نه مهمات. طفلکی یک تنہ در مقابل اینهمه آدم از دستش چه ساخته بود؟ ناگهان فکری بخاطرش رسید. شروع می کند به قل دادن سنگها به پائین. مگر چاره دیگری هم داشت؟ هر سنگی سنگ دیگری را با خودش قل می داد این یکی آن یکی را آن یکی دیگری را... در بالای کوه و دامنه ها قیامتی شد. سپس سنگ بود که پشت سرهم از کوه سرازیر میشد، پشت سرهم. ژاندارمها و دهاتی ها دوپا داشتند دوپای دیگر هم قرض کردند و گذاشتند

— روایتی است که بوسیله مردم در باره اینجه ممد نفای میشود. در این روایت ها سبک نوشتار حالت عامیانه دارد و حرکت کلمات و جملات فاقد پرداخت و قواعد کامل دستوری است.

به فرار... حالا ندو کی بدو. وقتی نفس تازه کردند که به پائین دامنه رسیده بودند. این سنگ آن یکی راقل داد آن یکی دیگری را... از ژاندارمها و دهاتی‌ها کسی نبود که زخمی نشده باشد. او و خداحافظی‌های پست، خوب شد، او خ که دلم خنک شد. خلاصه کلام زمین و آسمان یکی شده بود. صدائی مثل رعد در اطراف پیچید. درست یک شب تمام از بالای کوه به پائین سیل سنگ راه افتاد.»



«بین ممد و ژاندارمها زد و خورد می‌شود. ممد باز توی تنگنا می‌افتد. اما آخر سر محاصره را می‌شکند. نزدیک صبح بود، آفتاب داشت سر می‌زد. ممد با سرعت داشت فرار می‌کرد و ژاندارمها هم دنبالش بودند. آفتاب سر زد. ممد داشت دریک کوره راه حرکت می‌کرد که به پیرزنی برخورد می‌کند... گویا زنک گندم برد بود به آسیاب که نوه‌هایش آرد بکنند. داشت از آسیاب برمی‌گشت که ژاندارمها الاغش را می‌کشند... لاشه الاغ یک و رافتاده بود و کیسه‌های آرد یکطرف. پیرزن دستها زیر بغل با غم و غصه بالای سر لاشه الاغ نشسته بود. به ممد می‌گوید: «اگه میخوای اسممو بدونی، اسمم زینب»، خواستی بدونی، مال کدوم ده هستم همین ده رو بروئی می‌شینم. پنج تا نوه یتیم دارم. از همسایه الاغش و امانت گرفتم. گندم آوردم دادم آسیاب آردش کردن، برمی‌گشتم که ژاندارما الاغمو، با تیر زدن کشتن. چرا کشتن؟ اونشو نمیدونم. روز و روزگارم سیاه شده. با چه روئی برم ده؟ جواب همسایه روچی بدم؟ بچه‌ها تو خونه گشنه و تشهه چشم انتظارن. ای رئیس حرامی یا بیا و منونکش. ژاندارما الاغمو کشتن حرامیشون هم میخواhad خودم بکشه. پسرم بیا و منونکش.»

ممد کیسه‌های آرد را کول می‌گیرد و می‌گوید:

— پاشونه، پاشویریم. پول صاحب الاغون می‌دم.

پیرزن چند لحظه یک بار دست ممد را می‌گرفت و می‌پرسید: «تو جتی یا انسی، نکنه حضرت خضر علیه السلام باشی» ممد درحالیکه از سنگینی کیسه‌ها دولاشده بود می‌رفت و ژاندارمهاییکه دنبال او بودند تیر در می‌کردند.

پیرزن متوجه می‌شود کسی که ژاندارمها دنبالش هستند و تیراندازی می‌کنند باید همین مرد باشد. همینکه موضوع را می‌فهمد سر و سینه زنان التماس می‌کند:

«کیسه‌های آردو بنداز قربونت برم پسرم، حرامی یم کیسه‌ها رو بنداز فرار کن. الان ژاندارما تورم مثل الاغ من می‌زنن می‌کشن. بچه‌های طوری نمیشن از گشتنگی نمی‌میرن... پسر خوشگلم، حرامی خوشقلب من بخاطر من خودتوبه کشتن نده فرار کن!»

اما ممد توجهی به حرفهای پیرزن نمی‌کند و در حالیکه زیربار کیسه‌های آرد دولا شده بود تا ده می‌رود و پول صاحب الاغ را هم می‌دهد. دهاتی‌های کوهستان او را می‌شناسند می‌گیرند که به حکومت تحویلش بدنهند. ممد هم تف می‌کند به صورتشان و می‌گوید: «تف به روتون بیاد توله سگا! از حکومت چه خیر دیدین که میخواهین منو بدین دستش؟ تف به روتون بیاد» خلاصه هر چی که توی دهننش بود به دهاتی‌ها می‌گوید. دهاتی‌ها هم پشیمان می‌شوند، خجالت می‌کشند. ممد هم از آنها قهر می‌کند و حتی یک لقمه غذایشان را هم نمی‌خورد و می‌رود.»



اینجه ممد آدمی بود قهرمان، نرم و ملایم مثل پنبه خوب صحبت می‌کرد. اما موقع حرف زدن سرش را پائین می‌انداخت و بصورت کسی نگاه نمی‌کرد. حرف که می‌زد مثل دخترها سرخ می‌شد. از دور که نگاهش می‌کردی مثل کوه پرهیبت بود. از چشمانش آتش می‌ریخت. اما چون نزدیکش می‌شدی شکل و هیکل بچه‌ها را داشت البته وقتی که آرام بود. موقع عصبانیت موهای سرش مثل خارسیخ سیخ می‌شد. موهای تنش هم مثل خارسیخ می‌ایستاد. وقتی که عصبانی می‌شد حتی اگر از نزدیک هم می‌دیدی جثه اش درشت و پرهیبت بود. بیشتر اوقات غصه دار بود. البته گاهی اوقات نیز پیش می‌آمد که خیلی خوشحال بنظر می‌رسید. یک چیز دیگر؛ گلوله بهش کارگر نبود. با خودش دعای تعویذ و چشم زخم داشت، با خودش طلسنم داشت. نیش چاقوبه او اثر نداشت، آتش تنش را نمی‌سوزانید و آب خفه اش نمی‌کرد. وقتی که ارباب عبدی را کشت رفت توی ده و دهاتی‌ها را جمع کرد و برد به دیگن لی دوز توی خارستان آتشی قد یک کوه روشن کرد. بعد صاف رفت و سط آتش نشست آنهاییکه شاهدش بودند می‌گفتند: «ما با این دو تا چشامون دیدیم، اگه دروغ بگیم الهی چشامون بتركه و بریزه زیر پامون» می‌گفتند: «تنها یه جائی تو تنش هست که گلوله بهش اثر می‌کنه اونم چشماشه، البته اونم وقتی که باز باشه، هم آتیش میدرونه هم چاقوتوش میره، هم گلوله اثر می‌کنه».

— برای چشای ممدیه چاره باید کرد.

— هیچ چاره نداره. وقتی داره تیراندازی می کنه مگه میتونه چشاشوبنده، با چشم بسته میتونه نشونه بگیره؟

— یه چاره ای برای چشای ممد.

— او مدیم عینک زد، با یه گلوله می شکنه و خرد و خاکشیر میشه.

— یه چاره واسه چشای ممد.

— اونوقت دیگه زور هیشکی بهش نمیرسه. با یه لشکرم بجنگه همشونو تارومار می که.

— برای چشای ممدیه چاره.

— اونوقت دیگه سنگر نمیگیره... یه راست میره جلویه لشکر، میره وسط یه لشکرو براشون تیر در میکنه. اونام گیج وو یع میشن. گلوله هائیکه بهش خورده گُرگُر مثل پنبه حلاجی میریزه رف زمین.

— برای چشای ممدیه چاره.

— به اسبائی هم که ممد سوارشون میشه گلوله کارگر نیس غیر چشماشون. یه روز سوار یه گرند عربی میشه مثل سرو و صنوبر. صاف روی اسب وای میسه و جلویه لشکر با اسبش شیرین کاری می کنه. افراد لشکر، فرماندهها، مامورا همه حیرون انگشت به دهن می مونن حتی جن و پری و از ما بهتر و نم که به چشم دیده نمیشن اونام حیرون مونده بودن، آفتاب روی اسب افتاده بود... تو کار این پسره آفتابی که سرمی زنه، گلی که باز میشه، بارونی که میاد اونام حیرون موندن.

— برای چشای ممدیه چاره.

— با همه دل رحمه. حتی اونائی که قصد جونشودارن می بخشه.

— سوار اسب درشت و خوشگل کرندش میشه کوه به کوه پروازمی کنه.

— برای چشای ممدیه چاره.

— موهای تابدارش رو پیشونیش می افته. کاکل سیاهش رو میده دست باد، چشمای درشتیش مثل چشم کرده سه ساله عربی یه. سیاه و درشت و غصه دار...  
— برای چشای ممدیه چاره.

— همیشه یه شاهین بالای سرش اون بالا بالاها پروازمی کنه. ممد هر وقت که اون شاهینو می بینه خوشحال میشه، میدونه تا وقتی که اون شاهین بالای سرش میپره هیچ

تابنده‌ای نمیتوان بهش صدمه بزن.

یه روز خیلی تودغمسه افتاده بود، گلوله‌هاش هم ته کشیده بود و ژاندارما هم محاصره ش کرده بودن. دوستش جباره‌م باهاش بود. جبار گفته بود: «برادر، کارمون تمومه، میگیرنمون، بیاتسلیم بشیم.» ممد سرشو بالا کرده بود دیده بود، اون بالا، تودل آسمون شاهیش داره چرخ می‌زنه. گفته بود: «جبار بیا پشم منو جان‌پناه بکن، هیچ طوری مون نمیشه.» ونجات پیدا می‌کنن. تا وقتی که شاهین بالای سرشه، زخم چشمی بهش نمیرسه. طلسمش اون شاهینی یه که همیشه بالای سرشن می‌پره.  
— آخ برای چشای ممد یه چاره. آ... خ یه چاره...



ممد یه همچین آدمی یه:

بچه خواب بود. تازه خوابش برده بود. چراگهای قصبه خاموش بود. در محله دوردستی یکی دو سگ داشت پارس می‌کرد. صدای سوت شبکردها شنیده میشد. ممد از شش ماه پیش در این قصبه، پائین خانه دو طبقه شمسی یک پناه گرفته بود. مصطفی برادرزاده یتیم شمسی یک که هشت سال داشت بدون اینکه کسی بفهمد آب و غذا و سایر احتیاجات دیگر ممد را جور می‌کرد و برایش می‌برد. گروهبان جباره‌م همراه ممد بود. مصطفی هم برای آنها غذامی بردوهم اتفاقاتی را که می‌افتاد و هرچه که بیرون دیده بود و شنیده بود موبه مومی گفت و خبر می‌داد. این سه موجود خیلی بهم دیگر علاقه پیدا کرده بودند. بچه خوابیده بود. ممد پیدارش کرد و گفت:  
— خدانگهدار مصطفی...

بچه به او آویخت. ممد پرسید:

— مصطفی، وقتی برگشتم چی برات بیارم.

مصطفی همیشه پابرهنه بود. همیشه در خواب یک جفت کفش دست دوزماراش به رنگ قرمز گل شفتالو می‌دید. بچه‌های هم سن و سالش همیشه از این کفشهای می‌پوشیدند.

— مصطفی، اگه برگشتم چی میخوای برات بیارم؟

اگر مصطفی تا آن حد خواب آلو و گیج خواب نبود چیزی از ممدنمی خواست. با حالتی که انگار دارد خواب خودش را باو تعریف می‌کند گفت:

— ممد آقا برام یه جفت کفش ماراش رنگ گل شفتالو بگیر بیار...

و دو باره خواهد.

ممد به کوه و کمرزد. زد و خوردها کرد. ماجراهای زیادی به سرش آمد. گشنه و تشنه ماند، مريض شد، دنبالش کردند و فرار کرد اما کفشهایرا که مصطفی از او خواسته بود فراموش نکرد. اونمی توانست به کس دیگری سفارش بکند چاره‌ای نداشت. غیر از اینکه خودش برودو کفشهارا از راسته بازار بزرگ ماراش بخرد. برای خرید کفش از کوه‌های بریت تا خود ماراش رفت، کفش‌هارا خرید و برگشت. ممد این کفش‌ها را ماهها مثل یه امامت مقدس با خودش اینور و آنور برد. «آره! ممد یه همچین آدمی یه.»

تا اینکه روزی ژاندارمها دنبالش کردند. در «کرک سو» محاصره شد. ممد به تاواراسین فرار کرد. جباره‌هم همراهش بود با یک یاغی خیلی پیری که بهش گروهبان رجب می‌گفتند. در تاواراسین باز محاصره شدند. دسته اینجه ممد به طرف چوکوراوا را سرازیر شد و به آکارجا رفت.

ممد در آکارجا در خانه میز بانشان دوران حسن پا توى یک کفش کرد و گفت:  
— من امشب میرم شهر و دو باره برمی‌گردم.

دوران حسن گفت:

— امکان نداره راهزن! اگه ماربshi و بخزی و پرنده بشی و پیری باز نمیشه توی شهر رفت... شیهر تا خرخره پر ژاندارمه. دیروزیه دسته ژاندارم سیاره‌هم وارد شهر شده توی شهر و بیرون شهر پر ژاندارمه. پرنده نمیتونه پربزنه. حتی به یه سایه کوچک هم تیراندازی می‌کنن.

— امشب میرم شهر.

گروهبان رجب داد زد:

— پسره احمق، گوش بدء بین این مردچی داره میگه... تومگه اصلاً مخ‌نداری?  
— باید برم شهر.

— دیشب دوتا مسافر وارد شهر میشن، هر دو شونو با تیر می‌زنن. این ژاندارما خیلی خشن، عرق راهشون خشک‌نشده دسته شونزده نفری حاجی عثمان و قتل عام کردن.  
گروهبان رجب دو باره داد زد:

— پسر! امشب کسی نمیتونه بره شهر، کسی هم که پاش به اونجا برسه زنده برنمیگرده.

— ممکنه سالم بزم‌گردم اما رفتشومی رم.

خیلی جزو بحث کردند اما ممد حرف حالیش نشد. لباس پوشید، مسلح شد و شبانه راه شهر را در پیش گرفت. وارد شهر شد. شهر غرق در سکوت مرگباری بود. از این سکوت سنگین خیلی ترس ورش داشته بود. مصطفی خواب بود. دلش نیامد که بیدارش بکند. کفشهای را بالای سرش گذاشت و او را بوسید و برگشت.

«آره، ممد یه همچین آدمی یه.»

ممد وقتی برگشت پائینهای آکار جا زاندارم‌ها را هش را سد کردند. زد و خورد سختی در گرفت. گروهبان رجب همانجا زخم برداشت. یکبند به ممد فحش می‌داد. زاندارمها آنها را دنبال کردند و از آکار جاتا به چوکورا وواراندند. در آکچاساز قایم شدند. ممد آنجا تب نوبه گرفت. گروهبان رجب خیلی به او فحش داد. جبارهم تب نوبه گرفت، زیر آفتاب در حالیکه از شدت لرز و سرما داشت می‌مرد روی خاک غلط می‌زد. زخم گردن گروهبان رجب رفته باد کرد و باد کرد مثل کنده درخت شد. گروهبان رجب، نمی‌توانست گردنش را نکان یدهد. گروهبان رجب فحش را می‌بست به ناف هرچه کفشه و مصطفی و ممدی که در دنیا بود. و «ممد» هم می‌خندید. بعد گروهبان رجب مرد. گروهبان را در خاک آکچاساز چال کردند. ممد بخاطر مرگ گروهبان خیلی گریه کرد.

«آره، ممد یه همچی آدمی یه»

علی صفا، ادریس بیک را خواست و به او گفت:  
— یه خواهشی ازت دارم. باز سر و کله اینجه ممد پیدا شده.

ادریس بیک گفت: «خب بشه»

— منظورم چیز دیگه س. همینکه سر و کله اون تو کوه‌ها پیدا شد، دهاتیها اینجا با دمشون گرد و شکستن. سرو گوششون می‌جنبه. پشت گرمی دهاتی‌ها به اونه... تاقال اون کنده نشه، آسایش نداریم. نه تو نه من و نه هیچکس دیگه. ادریس بیک برادر! بذار بی پرده بہت بگم، دهاتی‌ها رو اون شیر کرده بقول، ارباب عبدی این الاغور و اون یاد پوست هندونه میندازه. خود اینجه ممد هیچ چی نیس، اون بد بخت بیچاره یه تیپ ظالم و ترسو کمی خونخواره. دهاتی‌ها ازش می‌ترسن و پناهش می‌دن. با اون خودشونو تسلی می‌دن. میخوان اونو برای مصطفی کمال پاشا شاخ بتراشن.

از وقتیکه اینجه ممد در کوهستان دیده شده بود علی صفا بیک جرئت آفتابی شدن را نداشت، وقتی هم که بیرون می‌آید شش محافظ مسلح دورش می‌کردند. از ترس

داشت زهره ترک می شد. ترس از اینجه ممد حتی در خواب هم ولش نمیکرد. از هول جان بخود می پیچید و راه چاره ای پیدا نمی کرد. تلگراف پشت تلگراف به آنکارا می فرستاد که: «بداد برسید. اینجه ممد در کوهستان مشاهده شده است. جان و مالمان بخطر افتاده. بدامان برسید. با یک گردن یا یک دسته، با یک، تیپ یا یک... کلی سر باز اعزام بکنید. تمامی دهقانان پست چوکورا اووا حامی او هستند. الامان زود کمک بفرستید. سر مار را بزرگ نشده باید باسنگ له کرد. آنها مثل مورچه هستند، اگر قیام بکنند دیگر کسی از عهده اش برخواهد آمد. بدامان برسید!»

دستور داده بود که جلو کلیه در و پنجره های خانه کیسه های شن بگذارند. افراد مسلح تا صبح دم در خانه کشیک می کشیدند. با اینحال باز خواب توی چشم علی صفاییک نمی رفت و تا صبح از هول جان بفکر راه چاره بود. «ممدم، شاهینم، شیر پردل و جرأتم.»

همه می گویند که بالاخره این مرد از ترس خودش راحلق آو یزخواهد کرد.

... آره ادریس بیک! همه اربابای چوکوراوا، زمیندارا، صاحبان ده و قصبه همه

جمع شدیم، همه باین نتیجه رسیدم و تصمیم گرفتیم که اگه تو اینجه ممد و بکشی ما هم دسته جمعی میریم و حقتو از عارف صاعم بیک میگیریم. هر چی باشه تو هم یه خانی. تنها مقام و جلال خداست که نشیب و فرازنداره، یه هودیدی این ملعون دهاتی های تورم از راه بدر کرد. در چوکوراوا تنها یه نفر از عهده اون برمیاد که اونم توئی. اگه ممدو بکشی، کل اربابا و خان های چوکوراوا حتی حکومت مدیون تو میشه. همین دیروز عصمت پاشا گفته که باید سر این مار له بشه. وقتی عصمت پاشا بشنوه که تو اینجه ممدو کشتنی چه ها که در حقت نمی کنه! ما هم پشتی تو می کنیم. ممد آدم خیلی پست و بدی یه. اگه چیزائی رو که تو قصبه در باره ش سرزبوناس بشنوی... اگه بہت بگن که اون چه کارا کرده! موهای تن آدم از کارای او سیخ سیخ میشه.

«ای ادریس کافر! نکنه اینجه ممدو بکشی. تو هم خودت هم مثل اونی. بهش رحم کن!»

— بین ادریس بیک کشتن اینجه ممد برات یه فرصته. اگه این فرصت واردست بدی دیگه از دست حکومت خلاصی نداری.

— صفاییک باید در این باره فکر بکنم.

— کشتن اینجه ممد برای تو مثل یه آب خوردنه.

— صفابیک، باید راین باره فکر کنم.

— می دونی کشتن اینجه مدد چه مفهومی داره هر کی اونویکشه یه قهرمان میشه.

— بازم بذار یه کمی در این باره فکر کنم.

— ببین ادرس بیک وضع خود توزیاد تعریفی نداره. روی لبّه تیغ داری راه می ری.

— صفابیک باید راین باره فکر کنم.

ادرس بیک فکر کرد با خودش کلنگار رفت، کند و کاو کرد و بالاخره باین نتیجه رسید که: یا سر ممد یا سر خودش ...

اگر اینجه ممد را نکشد زندگی توی این دشت برایش ناممکن خواهد بود. اما در صورت کشتن اینجه ممد... زندگیش بهتر از سابق خواهد بود. ممد بچه صاف و ساده‌ای است، کشتنش زیاد هم مشکل نبود.

— ادرس بیک فکراتو کردی؟

— آره.

— کی راهی کوهستان میشی؟

— همین امشب.

تاواراسی بنفس است و تغییر رنگ می دهد. تاواراسی از دره‌های عمیقی تشکیل شده است، دره‌های عمیق و آهکی... دراين دره‌ها جز شقايق سرخ گل دیگری نمی روید. خاک هردره‌ای رنگ مخصوص بخود دارد؛ سبز، زرد، سبز سیر، خاکی به‌شکل خطوط باریک سرخ، و یا لکه‌های درشت آبی. ترکمن‌ها از این خاکها برای رنگ آمیزی استفاده می کند. در تاواراسی گلهای پرنقش و نگاری هم دیده می شود. ضمناً تاواراسی آب و هوای کوهستان را ندارد، در آن ناحیه هوا بسیار گرم است و صخره‌های سرخ صعب العبورش از تابش آفتاب چون شعله‌های آتش گداخته و برافروخته می شود. صخره‌های تیز و برنده‌ای دارد. جندهای درشت چشم سرخ رنگش را از صخره‌ها نمی توان تمیز داد.»

ممد و ادرس بیک در یکی از دره‌های پر صخره تاواراسی با هم ملاقات کردند.

پشت سر ممد، در پس صخره‌ای سه دوستش حاضر به یراق و دست به ماشه مواظب بودند. ممد بخوبی میدانست که ادرس بیک به چه قصد و منظوری پیش او آمده است.

میدانست که قصد دارد پس از کشتن او سرش را برای علی صفابیک ببرد.

بی آنکه با هم دست بدهند رو بروی هم نشستند. محمد، ادریس بیک را سخت پسندید. و در دل گفت «چه مرد برازنه ایه، مثل بچه ها صاف و ساده س. چطور تونسته تا حال تو کوهستان اداوم بیاره. این جور آدماسه چار روز بیشتر نمیتونن تو کوه و کمر بمومن، کشته میشن.»

محمد از بلاهایی که بر سر ادریس بیک آمده بود، موبمو خبر داشت. دلش بحال او می سوخت اما نمی شد کسی را که به قصد کشتنش آمده است بخشد. خواه ناخواه باید او را می کشت. چشمان غمگین محمد غمگین تر بنظر می رسید. شروع به صحبت کردند. محمد از ادريس بیک پرسید که منظورش از این ملاقات چیست اما ادريس بیک نمیتوانست جواب قانع کننده ای از خود ساخته و تحويل ممد بدده:

— داشتم از اینجا رد می شدم، گفتم یه سری هم به اینجه محمد بزنم، ببینم چه جور آدمی یه، من هم ببینم.

محمد از این همه سادگی و دست و پا چلفتی شگفت زده شده بود. در باره راهزنی در دشت و کوهستان صحبت کردند. ادريس بیک زیاد حرف نمی زد. گهگاه چند کلمه ای می گفت. لرزش دستهایش هر لحظه بیشتر میشد. بعد لبانش بیزگ شد و دنبال آن رنگ صورتش سفید سفید شد.

«شاهین که در آسمان بود مثل برق بطرف زمین می آمد و وقتی که به اندازه قدیک آدم به صخره ها نزدیک می شد و باره با همان سرعت بر می گشت و به آسمان اوج می گرفت. شاهین مرتبأ این کار را تکرار می کرد و در فاصله میان آسمان و صخره ها مدام در حرکت بود. هر وقت خطر خیلی محمد را تهدید می کرد شاهین این طور دیوانه وار عصبانی می شد.»

محمد خاموش ماند اما ادريس بیک حتی متوجه این موضوع هم نشد. عضلات گونه راستش می جهید. بخود مسلط نبود دستهایش تا بازوها می لرزید. پاهاش بشدت شروع به لرزش کرد، پای راستش طوری می لرزید انگار قصد پرواز دارد. محمد به مردی که در برابر شنشت شده بود و می لرزید و عضلاش می جهید نگاه می کرد و منتظر پایان کار بود. ناگهان دید که آرامشی به طرف دست داد، لرزش اندامش قطع شد و کم کم خون زد به صورتش.

«شاهین هم که در آسمان بال ها را باز کرده و با خیال راحت خودش را بdest باد جنوبی داده بود و پرواز می کرد و سایه سیاه کوچکش مبهم و کمرنگ بر صخره ها

می افتد.»

ادریس بیک سر برداشت. به ممد زل زد و لحظاتی طولانی به او نگریست. بعد ناگهان پیا خواست. ممد هم از سر جایش بلند شد. ادریس بیک خنجرش را از کمر کشید و بمحض کشیدن خنجر انگشت شهادتش را برید. آنگاه دست ممد را هم گرفت و دست او رانیز خون انداخت. ممد لبخند زد. ادریس بیک خونی را که از جای بریدگی دست ممد بیرون زده بود لیسید. آنگاه انگشت خونین خود را به سوی ممد دراز کرد. ممد نیز انگشت خون آلود اورا زبان زد.

ادریس بیک با صفا و سادگی یک کودک پرحرارت ممد را در آغوش کشید و گفت:

— برادر، من او مده بودم تورو بکشم. اما حالا با خون صیغه برادری خوندیم.

ممد گفت:

— من میدونستم که برای کشتن من او مده. برای همین هم گوش بزنگ بودم و قبل از اینکه تو منوبکشی من تورو می کشتم. نگاه کن...  
و آنگاه بطرف صخره علامتی داد. سه مرد مسلح به تفنگهای براق از پشت صخره بیرون آمدند.

— چطور بود برادر. ادریس بیک خوشت او مده؟

ادریس بیک گفت:

— خوشم او مده، خیلی هم خوشم او مده. فقط اینوبهت بگم که کسی که تورو بینه و تورو بشناسه نمیتونه بتودست دراز بکنه، نمیتونه بتوصدمه بزنه. من تورو ندیده بودم و نمی شناختم. اما تو منو میشناختی. من باید میدونستم که اگه کسی بوئی از انسانیت برده باشه نمیتونه به تو صدمه بزنه.

ممد دست دراز کرد. انگشت کوچک دست راست او را گرفت و آرام فشد «شاهین آرام در آسمان پرواز می کرد. بالهای نک تیزش را کاملاً باز کرده بود. انگار به ابری در بالای آسمان چسبیده است.»

صخره لاخهای تاواراسنی با شفایق و کپه کپه گلهای آبی، و صورتی و میانی خاردار «گون»<sup>۱</sup> زینت یافته بود...

ادریس بیک همه ماجرا را موبمو برای ممد شرح داد. ممد هم ضمن نصایحی باو

۱- گیاهی که از آن کثیر امی گیرند.

توصیه‌هائی باو کرد که چون امکان زندگی در دشت برای او نمانده بهتر است به کوهستان بباید.

ادریس بیک هنگامیکه از او خدا حافظی می‌کرد، گفت:

— براذر، فعلًاً دارم میرم. در چوکوراواوا یه کارایی دارم که باید تمومشون کنم. همین روزا کارم که تموشدم یام پیشت. مگه تو براذر خونی من نیستی دیگه تا عمر دارم ولت نمی‌کنم.

ممد بر سر چشممه تاواراسی غذای مطبوعی از گوشت شکار به او داد.  
از هم جدا شدند.

ممد فکر می‌کرد که دیگر هرگز او را باز نخواهد دید از صمیم دل نسبت به این انسان، صافی دل، پاک و جوانمرد دلسوزی می‌کرد و سنگینی آوارسوگ و عزائی را بر وجودش احساس می‌کرد.

«و شاهین در آسمان با بالهای آو یخته چون رثائی دلگیر پشت سر ادریس بیک می‌رفت و او را مشایعت می‌کرد.»



تابستان با زیبائی فرا رسید. و اخبار خوش و امیدبخشی با خود آورد. قوجاعثمان بیست سال جوانتر شده بود. هوجافرهاد روحیه‌ای تازه پیدا کرد. او که در وگرماهی بود آنسال بجز محصول خود مزارع همسایگانش را نیز درو کرد. خوشه‌های رسیده و پرمحصول مدام از میان بازو انش می‌لغزید و بر روی خرم‌من انباشته میشد. مالاریا بیداد می‌کرد. زنان و کودکان و پیران مالاریایی بسیار زیرآفتاب می‌لرزیدند... لکن آنسال همه این مسائل در نظر دهقانان بی اهمیت می‌نمود... چون صخره‌ای استوار بر بالای کوه توروس بودند... آنسال چوکوراواوا برخلاف سالهای پیشین چندان گرم نبود. گرما، و چوکوراوای همیشه تاخته از گرما دیگر گونه بود و این زمین ظلم آباد تن پوشی دیگر داشت. و چوکوراواوا لباس عید و عروسی بر تن کرده بود. آسمان بر روی چوکوراواوا سنگینی می‌کرد و ابرهای باران زا بر پهناهی دشت گسترده شده بود.

شب خاموش و بی ستاره چسبناکی بود. ناگهان شیونی طولانی که شب را و ابرها را شکافت بر دشت آناوارزا چون شمشیری فرود آمد و کسانیکه دشت را می‌نگریستند گله گله انفجار مدام شعله‌های آتش را دیدند که تنوره می‌کشید و گسترده میشد. همه خرمنهای ده وای داشت می‌سوزت. دهاتی‌های دست بر کمر زده بیرون روی

تپه خاکریزی که تا دوردست‌ها ادامه داشت جمع شده بودند و خاموش و بی گفتگو دشت را می‌نگریستند. دشت آناوارزا از پائین وای وای تا آکچاساز، از آکچاساز تا سیاه خارستان، از سیاه خارستان گرفته تا بستر سیلاپ همه‌در کام آتش فرو رفته بود. از خرم‌های گندم و جو، ساقه‌های بپا ایستاده ذرت و علفهای خشک آتش زبانه می‌کشید. دامنه شعله‌های آتش تا خاکریز پائین ده گسترش پیدا کرده بود. ازمزارع غریبو آرامی بگوش می‌رسید، حشرات، مارها، عنکبوت‌ها، پرنده‌گان، لاک پشتها، شغال‌ها، رو باهان، همه جانوران می‌سوختند و فرار می‌کردند.

دهقانان تا صبح آتشی را که حرکت می‌کرد و گسترش پیدا می‌کرد به تماشا ایستادند. نه سخن گفتند، نه جزع و فزع کردند و نه به چیزی اندیشیدند، همچنان بجای ماندند، خون در رگهایشان بخ استه بود. اگر دستشان را می‌بریدی یک قطره خون بیرون نمی‌زد.

دمدمای صبح باد وزیدن گرفت. و شعله‌های آتش را با خود تا پای قلعه آناوارزا برد. قوچاعثمان دستش را روی کمرش که درد گرفته بود گذاشت و بسوی خانه راه افتاد. می‌گفت:

— باشه، هرچه که از دستش بر می‌باد کوتاهی نکنه.

سه نفر در پشت سر بالحنی افسرده و بیجان باطعنه گفتند.

— بکنه آره بکنه، امسال زمستونوچی باید بخوریم.

سر گاوورداغی<sup>۱</sup> داشت روشن می‌شد و در سایه روشن مواج هوای گرگ و میش پولک‌های نور بر روی خاک تیره فرو می‌ریخت.

اوایل هنگامیکه سر و کله حمزه در فصل شخم زنی پیدا شد و با اسب بسوی دهاتیهائیکه خارستان را آتش زده بودند تاخت و بلا فاصله زنان برادرش را عقد کرد، دهقانان آنرا جدی نگرفتند. حمزه وقتی که زنهای ارباب عبدی را عقد می کرد جشن عروسی مفصلی گرفت. عده زیادی را دعوت کرد و سورسات مفصلی راه انداخت.

دهقانان دیرمن اولوک رقصیدند و هنرنمائی کردند. تنها یک نفر به جشن عروسی نرفت آنهم نه حوری بود. ننه حوری که قادر به فراموش کردن حادثه کشته شدن شوهرش نبود دهاتی هائیرا که در ضیافت حمزه شرکت کرده بودند نمی بخشد. واژدهاتی هائی که در جشن شرکت کرده بودند، به حمزه ابراز دوستی می کردند و دستوراتش را آنی اجرا می کردند. کینه شدیدی در دل گرفته بود.

نه به صورت کسی نگاه می کرد و نه حتی از کنار خانه شان رد می شد. در ده ننه حوری حالت کسی را داشت که در میان صحرای خاموشی، صحرائی که انس و جن و دیار البشري در آن نیست تک و تنها رها شده است. به نزدش می آمدند، التماس می کردند، خودشان را به او نزدیک می کردند اما ننه حوری انگار نه انگار لب از لب باز نمی کرد. بزبانش مهر زده بود. حتی به بچه ها، پرنده ها، و مورچه های ده هم محل نمی گذاشت: «بذار منو بکشن، خون سرخمور روی زمین بریزن، اونا با این کار خودشونو از سگ هم پست تر و نجس تر کردن. بذار منو بکشن. اگه بنا باشه با این رذل ها زندگی بکنم ترجیع میدم برم پیش دورموش علی، اینجه ممد، ((دونن)) خوشکل، پیش خدیجه.»

وقتی که دهاتی ها از کنارش رد می شدند، گاه و گداری متلک باومی پراندند: — چرانمیره از دست اوناییکه شوهرش دورموش علی رو کشتن شکایت بکنه؟ نکنه میترسه. نکنه از عصبانیت ار بامون میترسه؟ ...  
نه حوری هم جواب می داد:

—البته که ننه حوری میترسه. حمزه، حمزه کچل پنج تا ده پر از سگ وفادار داره.  
حکومتم پشته. حکومت باهاش کاری نمیکنه، بهش دست مریزاد می گه. میگه:  
«کشن یه پیرمرد برات کوچیکه، باید جووناشو، با عقللاشو، پردل و جرئتاشوبکشی...  
باید دو یست تا، پونصد تا بکشی... دهاتی جماعت با کشن تموم نمیشه» باید  
نه حوری بترسه، بعله که میترسه، نترسه چیکار بکنه؟

نگاههای نامید و متلكهای ریشخندآمیز و حرفهای نیشداری که دهاتی ها  
در باره اینجه محمد می گفتند چون خنجر زهرآلودی به قلبش می نشست و او را دیوانه  
می کرد. این حرفها بیشتر از مرگ شوهرش او را آزار می داد:  
«اینجه محمد داره میاد، آره داره میاد!»

«سواردل دل شده».

«مثل حضرت علی (ع)».

«از قزل گدیک دیده شده».

«سیلاشوتاب داده و داره میاد».

«میاد زمینای ارباب منو میون فقیر فقر انقسیم بکنه!»

نه حوری هر وقت که این چرت و پرتها را می شنید یکی دو روز اول صبر و تحمل  
می کرد، خودخوری می کرد، بعد طاقتمنش طاق میشد و می رفت ده؛ پراهن آبی ترو  
تمیزش در باد تکان می خورد، گیسوانش که به سفیدی پنه بود از زیر روسی بیرون می زد  
و چون ابری سفید صورتش را می گرفت. این گیسوان سفید تابدار با آن صورت  
آفتاب سوخته پر چین و چروک هماهنگی خاصی داشت. در حالیکه توی ده می گشت  
تا جائیکه حنجره اش قدرت داشت فریاد می کشید و می گفت:

—البته میاد. من منتظرشم. پیش از اینکه چشم‌امو بیندم و خاک سیاه روم بریزن میاد.  
یعنی میگین اون ربی که یوسفو از چاه نجات داد بما مرحمت نمیکنه! یعنی میگین  
نمیشه یه روزی که تو آسمون ماها هم آفتاب سربزنه؟

برمی گردد... یه روزی اینجه محمد میاد. با کبکبه و دبدبه در حالیکه جوونای جسور  
سوار بر اسبای کهر دورش رو گرفتن میاد.

برمی گردد که انتقام مادرش و خدیجه روبگیره. نمیذاره خون دورموش علی هدربره  
به روی این دهاتی های پست که مثل کرم می لون تف میندازه و میگه تف بروتون  
میاد... اونوقت حمزه تون دنبال سوراخ موش می گردد... حکومتتون هم همینطور. محمد

همانطوریکه رفته همونطوری برمی گرده. همانطوریکه رفت بازم برمی گرده.  
اما دهاتی ها انگار حتی به حرفهایش نیز گوش نمی دادند. می گفتند:  
— چیزی که عوض داره گله نداره. علی دورموش کرد و سزاش هم دید. بسه دیگه.  
چند سال زمینای مردمو کاشتیم و برداشتیم حالا هم اربابمون آفاحمזה صاحب زمینا  
اومنه و زمیناشو پس گرفته. باز خدا ازش راضی باشه. انبارامون پر غله س. گاوامون  
جفت جفت گوساله داره، از کندوهامون عسل میریزه، اسبا و گاوامون همه کره و گوساله  
دارن... آخه مگه میشه که ده بی ارباب بشه بی سروسر پرسته منده بودیم، داشتیم  
همدیگه رو تیکه پاره می کردیم. خوب شد که ارباب حمزه اومد. اگه کمی هم دیز  
می کردند ماها چشم همدیگه رو درمی آوردیم. خدا رو شکر که بموقع او مد و افسارمنو  
دست گرفت.

دهقانان تصور می کردند که اوضاع و احوال بر همین منوال خواهد گذشت و حمزه  
نیز همچنان با آنان چون دوست مهر بانی خواهد بود. و آنها نیز همچنان صاحب اسب و  
گاو و کره و گوساله و کندو عسل خواهند ماند...

اما روزی دیدند که یکدسته ژاندارم وارد ده شد،... پشت سرش یکدسته ژاندارم  
دیگر... فرمانده شان هم گروهبانی بود که مرتباً برایش اضافه خدمت تعلق می گرفت.  
گروهبان مردی بود با ریش سفید که بسیار خشن بنظر می رسید. دو سه روزی بی آنکه با  
کسی سخن بگوید در ده به گشت و گذار پرداخت. ارباب حمزه میداد روزی یک  
گوسفند برای سرگروهبان سرمی بریدند کباب، قورمه، قارچ، راکی، همه چیز برایش  
فراهم بود... گروهبان در شش دانگ کیف بود و کسی جرئت نزدیک شدن به او  
رانداشت.

یک روز صبح گروهبان همه دهاتی ها را بحضور خواست و در راس همه علی چلاق  
را زیر سین بجیم کشید:

— شما ارباب عبدی رو کشتن و اموالشو تصرف کردین. زمیناشو، جو و گندمشو،  
مطالباتشو، خونه شو، دهاتشو خلاصه دار و ندارشو غصب کردین. اهالی هر پنج آبادی  
دیکن لی دوز بخاطر دزدی و جنایت گناهکار هستن.— علی چلاق بیا اینجا ببینم. اینایی  
که گفتم درست بود یا نه؟

علی چلاق که دو سه قدم پا پیش گذاشته بود، گفت:  
— درسته.

آنگاه گروهبان به سوی دهقان برگشت و گفت:

— شما هاچی می گین؟

آنها هم گفتند «درسته».

حالا که اینطوره همه اونایر و که گرفتین، باید پس بدین.

در حکومت جمهوری ترکیه دیگه از این خبرانیست. کسی نمیتوانه مال و اموال مردم غصب بکنه. اول اون مردو یعنی ارباب عبدی بزرگوار و می کشین بعدش هم مال و اموال شو غصب می کنین مجازات این کار اعدامه. الان می بایست همه شمار وزن و بچه و پیر و جوان می بردم و می کشیدم بالای دارمنتها اگه اینکار و نمی کنم بخاطر انسانیت و گذشت ارباب حمزه س. بمن گفت: «حالا در اثر نادانی و ندانم کاری یه گناهی کردن، فعلاً کاری به کارشون نداشته باش.» و شما دور روز وقت دارین، این دور روزه هرچی مال حیوان ریز و درشت دارین جمع کنین بیارین دم این در.

یکی دونفراتا اعتراض کردند که:

— ما که ارباب عبدی رونکشیم. اینجه ممد کشته.

ژاندارمه ریختند در جا آنها را گرفتند برند توی اطاق پشت خانه و شروع به کتک زدن کردند. ارباب حمزه بلافاصله از پشت رسید و گفت: «اینکار و نکنین اونا جاهلن. عقلشون نمی رسه. اونا نه از قانون اطلاعی دارن نه چیزی می دونن اونا نمی دونن که قانون جای اینجه ممد که فرار کرده اونا رو محکوم خواهد کرد. ولشون کنین. عقلشون نمیرسه. بعد رو کرد به دهقانان و گفت:

— مگه اینجه ممد بعد از کشتن ارباب عبدی باین ده نیومد و بشما مژده نداد؟ مگه شماها هر کاری که او می گفت مو به مونمی کردین؟ و برای همین درنظر حکومت همه گناه اینجه ممد بگردن شما س. منتها من پادر میونی کردم و به حکومت گفتم که اونا گناهی ندارن. گفتم خودم اموالی رو که اونا از ارباب عبدی دزدیدن پس می گیرم. گفتم اگه شما بخواهین همه دهاتی ها رو دار بزنین پس رو زمینای من کی باید کار بکنه؟ حکومتم گفت حق با تست و قبول کرد.

دهاتی ها پراکنده شدند و رفته همه گیج و منگ بودند. گاهی حق را بجانب حمزه می دادند و گاهی برعکس او را محق نمی دانستند. عوامل حمزه دور روزه هرچه مال و حیوان درده بود همه را گرد آورده به خانه حمزه برندند.

او کلیه مال حیوان پنج ده را تصاحب کرد. و بلافاصله ده پر از تجارت اسب و گاو و گوسفند و بر شد. و حمزه حیوانات پنج ده را در مقابل چشم روستاییان گله گله به تجار فروخت.

آنگاه عوامل و نوکران حمزه انبارهای پر از غلات دهاتیان را خالی کردند و انبار و چاههای حمزه پر از غله شد. و بدنبال آن سروکله کاروان قاطر و تجار غلات قصبه درده پیدا شد.

حمزه شروع کرده بود و دست بردار نبود. داروندار دهاتی ها را بخانه خود می برد. این چیاول و تاراج برای روستاییان باور کردنی نبود و اعمال و رفتار حمزه و گروهبان در نظرشان چون یک شوخی و یا خواب و خیالی می نمود.

حمزه گاو و بذر لازم برای کشت و کار در اختیار روستاییان گذاشت تا بعد از خاتمه کارش خم و بذر پاشی از آنان پس بگیرد:

— بعد از مرگ ارباب شماها حتی یک دانه از محصول رو به بچه هاش ندادین، همه شو خودتون ورداشتین حالا شماها هم پنج سال برای من کشت و کار می کنین و برای اینکه حق به حق دار برسه منم یه تک دونشو بهتون نمی دم.

دهاتی ها گفتند:

— درسته. حق باید به حق دار برسه. ما در حق ارباب مرحومون خیلی بدی کردیم. حیرت و منگی دهاتی ها تا زمانی که زمستان فرا رسید و برف بر زمین نشست و آذوقه در خانه ها تمام شد همچنان ادامه داشت. همینکه آذوقه هایشان تمام شد یک روز همه با گردن کچ دم درخانه ارباب حمزه گرد آمدند و گفتند:

— درسته که ما بدی کردیم اما تو گذشت کن. هر بلائی به سر ما بیاری حق داری، هر کاری دلت می خواهد در حق ما بکن فقط سر این زمستون سیاه ما رو گشنه نذار.

حمزه، در ازای دادن آذوقه از کسانی که پول داشتند پول گرفت و در میان آنده که پول نداشتند به کسانی که خوشش می آمد قرض می داد و کسانی را که از آنان دلخوری داشت دست خالی روانه کرد.

دهقان، سراسر زمستان را بدر خانه حمزه دست به سینه می رفتند و التماس می کردند. و حمزه از این حال وروری که دهقانان با آن دچار شده بودند بی نهایت لذت می برد. دهقانان سراسر زمستان را با التماس خواهند کرد و او از آن لذت خواهد برد!

«پنج تاده، دیکن لی دوزویتیم بکنی.»  
 «مگه تو هیچ دین و ایمون نداری؟»  
 «وجدان، رحم و مروت، انسانیت سرت نمیشه؟»  
 «(تومیشل شب تاری).»  
 «مثیل یه موش مرد»  
 «مثیل یه شمشیر لخت»  
 «آغشته بخون»  
 «زدی و تیکه تیکه مون کردی»  
 «مثیل سرمای مرگی»  
 «مثیل زلزله ای.»  
 «مثیل گشنگی بچه های گرمنه ای»  
 «بی ریخت کج و کوله»  
 «مثیل جن زده ها»  
 «مثیل کرم خاکی»  
 «چطوری دلت راضی شد ار بامونوبکشی»  
 «که مثل نسیم صبح بود»  
 «مثیل نون گرمون بود»  
 «مثیل عید و عروسی بود»  
 «مثیل آب پاک چشمeh های پر زمزمه بود»  
 «مثیل نسل پاک محمد (ص) بود»  
 «آ... خ، عبدی آقا ار باب جان...»  
 «گل سرسبدار بابها، جسورترین جسورا»  
 «قبرت پرنور بشه»  
 «چطور دلش او مد اینکار و بکنه.»  
 «او نم کسی که جونش قد جون سگ ارزش نداره.»  
 « فقط ابلیسه که میتونه یه جوون مردو بکشه.»  
 «(تومیشل نوری بودی که روی کعبه افتاده.)»  
 و بدین ترتیب پس از گذشت چند سال ناگهان در باره عبدی آفانوحه ها سردادند و

ترانه‌ها ساختند. بعد ارباب عبدالی به خواب دهاتی می‌آمد. پیر و جوان و زن و بچه ارباب عبدالی را در خواب می‌دیدند:

— دیشب خوابشو دیدم. اربابمون داشت می‌خندید گفت: «من قاتلم ممدو بخشیدم اما از بابت شماها دل نگرانم دهاتی‌های من، عزیزای من، توقبردارم بحالتون گریه می‌کنم. البته شماها هم درقتل من تقصر کارین» و بعدش توی یه هاله نورناپدید شد.

و باین ترتیب تا مدتی دهاتی‌ها هزارویک جور خواب درباره ارباب عبدالی دیدند و تعریف کردند. بعدش هم ارباب عبدالی را سوار بر اسب در حالیکه لباس سفید بدون درزی بر تن داشت بر بالای ده در حال پرواز دیدند. و در شبها روشن، در شبها تاریک، نیمه شب، سپیده دم ارباب عبدالی را سوار بر اسب دیده بودند که از سمت علی‌داغی بسوی ده در حرکت است. گاهی اوقات می‌آمد و بر روی تپه مقابل خانه اش سوار بر اسب قره کهربی حرکت تا سپیده دم بجای می‌ماند و با روشن شدن هوا روی به سوی علی‌داغی می‌گذاشت.

ارباب عبدالی را با اسب کهرش تمامی اهالی دیده بودند بجز نه حوری، پانچار خسوك، حسن جیک و مصطفی، که پا توی یک کفش کرده بودند و ظهور ارباب عبدالی را که همه دیده بودند منکر می‌شدند.

دهاتی‌ها می‌گفتند:

— اربابمون از دست اونا دل چرکینه، با اونا قهره، و اسه همین هم بچشمشون ظاهر نمیشنه.

حوری باید بره سر مزار آقامون یه خروس قربونی بکنه، شاید آقامون اونو ببخش و بچشمش ظاهر بشه. والا اون ذات مبارک حوری رورستگار نمی‌کنه!

و پس از مدتی، خواب‌ها، ارباب عبدالی با اسب کهرش و اینجه ممد همه بدست فراموشی سپرده شد. فشار حمزه روز بروز بیشتر می‌شد و دهقانان نیز روز بروز فقیرتر و درمانده‌تر می‌شوند دهقانان آبادیهای دیگن لی دوز آلت بی اراده دست حمزه شده بودند. می‌گفت کار بکنند، کار می‌کردند، می‌گفت بخوابید، می‌خوابیدند، بلند شو، بلند می‌شدند، بشین می‌نشستند، دستوراتش بی چون و چرا اجرامیشد. دهقانان رفته رفته باز به عمق تاریک انزوا و بی تفاوتی غرق می‌شدند و بی هیچ احساس و دلیستگی به چیزی، نه خنده، نه گریه، نه خشم و نه شادی در فضائی عجیب و نا آشنا نا امیدانه دست و پا

می زدند. و در میان خلائی از ناامیدی فرومی رفتند.

یک شب، خبر آمدن ممد به آنی در سراسر ده پیچید، اما کسی کمترین اهمیتی بدان نداد و کوچکترین توجهی نکرد. انگار که در خواب خوشی فرو رفته باشد این خبر را تنها زبانشان گفت و گوششان شنید. اما بعد حالتی پیدا کردند انگار که روح در جسمشان دمیده است. چیزی شبیه شادی و امید در درونشان بخلجان آمد و آنگاه این شادی درونی آنی اوج گرفت. و از ته دل شروع به خنده و شادی کردند. و تا مدتی ده پر از طنین خنده شد. و صدای خروش و غلغله بی سابقه‌ای در ده پیچید. همه می خندي‌دند، صحبت می کردند، به خشم می آمدند، می گریستند، شادمانی می کردند، بجوشش خروش می آمدند.

نژدیکیهای عصر بود که روستاییان دستخوش خشمی بی سابقه شدند. با چوب و چماق و اسلحه و شمشیرهای کهنه و قدیمی و تبر به خانه نه حوری حمله ورشدند. و چون ممد را در خانه او نیافتند، آغل، در خانه و تنها پنجره خانه نه حوری را زدند و شکستند و ریختند و از بین بردن. خانه پدر بابائی ممد خالی از سکنه بود. ریختند سر خانه و آنی خانه را با در و دیوار تیرک و پشت بام و غیره بصورت تل خاکی درآوردند. و چون خشمشان فروکش نکرد با سنگ و چوب بجان هم افتادند. سر و کله و دست و پا بود که می شکست. زد و خورد بی رحمانه‌ای در گرفت. خون جلو چشمشان را گرفته بود، دوست، رفیق، مادر، دختر، پدر و پسر حالیشان نبود هر کسی، دیگری را که دم دستش می آمد می زد.

ژاندارمها و ارباب حمزه هم در گوشه‌ای کز کرده و حشت زده، ناظر خشم هارگونه روستاییان بودند و جرئت نژدیک شدن به آنها را نداشتند.

زد و خورد تانیمه‌های شب ادامه یافت. همه چیز را در ده شکستند و بهم ریختند... و از اهالی هم کسی نماند که کتک نخورد و زخمی نشده باشد. کسی ندانست که نیمه شب چطور و چگونه قال زد و خورد کنده شد.

آن شب روستاییان پس از سالها به خواب راحت و بی دغدغه‌ای فرو رفتند.

عصر هنگام بود که دسته کاراابراهیم و زاندارمها آسیاب را محاصره کردند. دادزندن: «مد تسليم شو» و ممد با گلوله ای به آنها پاسخ داد. از کار ممد خنده شان گرفت، زیرا این بار ممد بدجوری گیرافتاده بود و رهائی از آن تنگنا غیرممکن می نمود. زیرا طولی نمی کشید، که هرچه زاندارم و هرچه دار و دسته او باش و هرچه دهاتی بیل و کلنگ و اسلحه بدست در دور و حوالی بود می ریختند و آسیاب را محاصره می کردند.

ممد هرچه فکر می کرد راه چاره ای بنظرش نمی رسید. از چپ و راست گلوله مثل باران بطرف آسیاب می بارید و کاراابراهیم هر چند گاه یکبار با صدای کلفتش داد می کشید «مد، گلوله ها رو بیخودی هدر نده از این آسیاب نمی تونی جون سالم در ببری»

ممد پاسخی نمی داد. کنار پنجره آسیاب پناه گرفته بود و نقاطی را که دود باروت بلند می شود زیر آتش می گرفت. پشت بام آسیاب از گل بود. آیا امکان داشت از بالای بام بطرف او شلیک بکنند؟ اگر این مسئله بفکر شان برسد نجاتش از آسیاب حقیقتاً غیرممکن خواهد بود. ممد در فاصله های پنجره پشتی و پنجره جلوئی و درب آسیاب مدام در حرکت بود، چند گلوله از پنجره پشتی، چند گلوله از پنجره جلوئی و چند گلوله از در آسیاب بطرف مهاجمین شلیک می کرد. به این جدال تا کی می توانست ادامه بدهد؟ نخست دستخوش ناامیدی سختی شد. سپس تن به قضا و قدرداد با خود خندي و چند بار تکرار کرد: «خلاصی محاله... واسه ما راه نجاتی نمونده...»

کولاک سیز اسماعیل رفته بود در گوشۀ دنج آسیاب خاموش و آرام نشسته بود. انگار که در اطرافش هیچ اتفاقی نیفتاده است با باز و انش زانوهای چسبیده به سینه اش را بغل کرده، سر روی زانوان نهاده و مدام پلک چشمانش را بهم می زد. کاراابراهیم با خشم داشت می گفت:

آسیابو با نارنجک داغونش کنین اگه این دیوٹ ناشی فرار نکرد زیر سنگا له و لورده میشه. اسمشو گذاشته راهزن این چه جور راهزنی يه؟ کدوم راهزن میاد خودشو تو يه همچی قفسی دستی دستی به کشتن میده؟

محمد با شنیدن حرفهای کاراابراهیم فوراً دست از تیراندازی کشید و منتظر ماند. با قطع تیراندازی از طرف محمد سایرین نیز حالا بهر دلیلی که می خواست باشد، دست از تیراندازی کشیدند.

محمد که مدام در فاصله دو پنجه آسیاب حرکت می کرد و مواطن بیرون بود. پشت سنگی کاراابراهیم را دید. سرپا ایستاده بود دور و اطراف را می پائید و به عکس العمل احتمالی محمد می اندیشید. گونه های سبزه فرو رفته ای داشت و چانه بی دندانش بسوی دهانش برگشته بود. دیگر پیر شده بود. محمد او را از قدیم الایام که راهزنی می کرد می شناخت. در آن ایام کاراابراهیم نام آورترین راهزن بزن بهادر کوهستان توروس بحساب می آمد. بعدها مشمول بخسودگی شد. به دست آمد دست از راهزنی کشید و زندگی یش را از راه شکار راهزنانی که در کوهستانها موی دماغ اربابها می شدند می گذراند. طپش قلب محمد با دیدن کاراابراهیم بیشتر شد. فکر کرد نکند در شناختن ابراهیم اشتباه کرده است. بدقت نگاه کرد؛ ابراهیم نارنجکی بدست داشت و در حالیکه آنرا زیر و بالا می کرد با شک و تردید اطراف خود را می نگریست. محمد با خود گفت: «این یار و اصلاً منو آدم حساب نمیکنه والا یه راهزن با سابقه ای مثل اون اینطوری بدون جان پناه نمیمونه، شاید هم کاراابراهیم نباشه»

بعد دو باره بدقت به او نگریست با دیدن سبیل های آویخته او شکش برطرف شد. در این دور و حوالی بندرت کسی این نوع سبیل می گذاشت.

محمد تفنگ را بلند کرد و درست در همین لحظه نیز مهاجمین آسیاب را زیر آتش گرفتند. در لحظه ایکه کاراابراهیم به سمت راست چرخید و قصد تیراندازی به سوی آسیاب را داشت ماشه را چکاند. کاراابراهیم که انگار روی فنرها شده ای نشسته باشد به هوا پرید و نقش زمین شد. محمد در همان حال چند گلوله دیگر نتارش کرد. کاراابراهیم با صدائی که زمین و زمان را به ناله و امی داشت نعره می کشید خاک و صخره ها را چنگ می زد و علفها و شاخه درخت ها را گاز می گرفت. و لحظاتی بعد ناگهان پای صخره ای مچاله شد و از حرکت باز ماند. لحظه ای سکوت حکم فرماد و محمد دید که عده ای از زاندارها و چند نفر از دار و دسته ابراهیم پا بفرار گذاشتند. فکر کرد: «حالا

وقتی که بزم فرار» اما نه، فرار غیر ممکن بود حتی ترسو ترین ژاندارها و بزدل ترین افراد دسته کاراابراهیم می توانستند از پشت او را با تیر بزنند. بهترین راه این بود که در آسیاب می ماند و بانتظار مرگ می نشست. کمی بعد هوا تاریک می شد. اما قدر مسلم اینکه پیش از تاریک شدن هوا از ده کسمه، سروان فارق و گروهبان عاصم خود را با افرادشان به آسیاب می رسانندند. همد ضمن اینکه در آسیاب قدم می زد قادر بخودداری نبود و پشت سر هم از پنجره جسد کاراابراهیم را که پای صخره می چاله شده بود نگاه می کرد. طولی نمی کشید که خود او نیز در این آسیاب دودزده و با تار عنکبوتها زینت یافته درست مثل جسد او پای دیوار بزمین می غلطید و همه چیز پایان می گرفت. ناگهان بیاد جمله «عبدی رفت، حمزه اومد، عبدی رفت، حمزه اومد» افتاد و بی اراده شروع کرد به تکرار کردن آن. با تمامی وجود مایل به حل این معما بود. آیا حقیقتاً این یک واقعیت اجتناب ناپذیری بود؟ آیا همه چیز و همه این تلاشها پوچ و بی حاصل بود؟ یعنی هیچ راه حلی وجود نداشت؟ لحظاتی دستهایش از حرکت باز ماند و قادر به تیراندازی نشد. مدتی همچنان در خود فرو رفته بجای ماند.

وعجب اینکه وقتی همد از تیراندازی بازماند، دیگران هم دست از شلیک به سوی آسیاب کشیدند. نگاهی به جسد کاراابراهیم انداخت. سایه برویش افتاده بود. سرش بسینه خم شده صورتش به سمت راست مایل بود. سبیلهای آویزانش آویخته تر بنظر می رسید. بنظر همد رسید که بر لبهایش نیشخندی یخ بسته است. همد خیس عرق بود، و همین عرق آرام آرام نبردی می گرائید. کمی بعد چیزی چون آب سرد تمام اندامش را در خود پیچید و او را به لرزش واداشت. لرزشی بود که از اعماق وجودش برمی خاست. چشمش به کولاک سیز اسماعیل افتاد که در گوشه تاریکی مثل جغد بی حرکت نشسته بود و چشمانش در حدقه می درخشید و دودومی زد. خنده اش گرفت و بعد با یادآوری اینکه آسیاب محاصره شده است و شاید هم لحظاتی دیگر کشته خواهد شد، هیجانی زود گذر همچون آذرخش در جسم یخ کرده اش بارقه زد. نمی خواست تن به مرگ بدهد. و در حالیکه نجوا کنان می گفت — «عبدی رفت، حمزه اومد...» — بسوی پنجره رفت. صدای غرش وحشتناکی از بیرون برخاست، صدای غرش تندر با شیوه اسب و شلیک گلوله بهم آمیخت و صدای جریان آبی که از زیر آسیاب می گذشت شدیدتر شد. همد به سوی سیاهی که سعی داشت پشت صخره ای پناه بگیرد شلیک کرد. این سیاهی نیز با فریادی که گوش ها را کرد مثل توب به هوا پرتا ب شد. هوا داشت تاریک

می شد. تندرها غرید، آدرخش‌ها درخشید. هوا کاملاً تاریک شد. ممد صدای گروهبان عاصم را شنید که دستور می‌داد:

— دو تا نارنجک به اون دربندازین!...

و اندکی بعد در آسیاب با دیوار اطرافش با سروصدای بسیار فرو ریخت و شکاف وسیعی ایجاد شد که ممد بلا فاصله آن جا را به گلوله بست اما پنجره‌ها و سوراخ آفتاب گیر روی سقف بی دفاع مانده بود.

**گروهبان عاصم داد زد:**

ممد تو بچه عاقلی هستی. سروان نمی خود تو کشته بشی. صدھا نفر آسیارو محاصره کرده. راه نجات نداری. بیا تسلیم شو! سروان حکم عفتومی گیره. اون از همه چی با خبره. اگه تسلیم نشی با نارنجک آسیار و روسرت خراب می کنیم. هوا دیگر کاملاً تاریک شده بود. رفته رفته به شدت باران افزوده می شد و روی زمین آب چون سیل راه افتاده بود. اسبها مدام شیهه می کشیدند — ممد نمی توانست تعداد اسبها را تخمین بزند — و سیلی باور نکردنی از گلوله بوسیله ژاندارمهاییکه زیر باران مانده بودند بسوی در فرو ریخته آسیاب جاری بود.

**گروهبان عاصم داد زد:**

آبوبه طرف آسیاب بر گردونیں.

ممد دانست که گروهبان قصد ترساندن او را دارد زیرا این کار اصلاً عملی نبود. اگر هوا تاریک نبود می توانست سروان را با تیر بزند. اگر می توانست سروان را به اسیری بگیرد از او می پرسید: «چه علتی داره که وقتی عبدی رفت، حمزه او مدد...» شاید او پاسخ این سؤال را میداد. هر چه باشه او یک سروان بود سه تا ستاره داشت، دستهای ممد مثل ماشین بکار افتاد. و در این اثنا دو نارنجک دیگر به سوی دیوار بغلی در فروزیخته آسیا پرتاپ شد. همزمان با دیوار، سقف گلی نیز فرو ریخت و درست در همین لحظه دستی شانه او را چسبید و ممد از جا پریید. کولاک سیز اسماعیل که صورتش بسختی در تاریکی پیدا بود، با صدای خفه‌ای گفت: «وایسا کمی بمن گوش بده، سه ماه پیش راهزن کله تفنگشو با صد و پنجاه فشنگ پیش من گذاشت و رفت. موقع رفتن گفت: «باشه یه هفته دیگه میام می برم. دیگه هم پیدا ش نشد. الان من دارم میرم اونارو از انبار بیارم. تو تسلیم نشو. ممد من، تو نباید تسلیم بشی. تو نه باید تسلیم بشی و نه کشته بشی.»

و بعد داد کشید: «بیا اینجا سنگر بگیر. پسره الاغ اسمشو گذاشته راهزن! اگه او نائی هم که اون بیرونن مثل تو خربودن تا حالا صد دفه تور و تو این آسیا شکار کرده بودند!»

بعد از بازوی ممد گرفت و او را با خود زیریک طاق چوبی کشانید و گفت: «حالا این توله سگا هرچی که دلشون می خواه نارنجک بندازن.»

حالا ممد بی هدف به تاریکی شلیک می کرد. گروهبان عاصم با داد و بیداد چیزهای می گفت و حرفهای می زد که نامفهوم بود و در صدای شرشر باران، شیشه اسبان و صفیر گلوله ها گم می شد.

کولاک سیز اسماعیل با یک قبضه فیلینتای نو آلمانی آمد. تفنگ رافشنگ گذاری کرد و دوبار بمیان تاریکی شلیک کرد و گفت:  
— کل عجب تفنگ خوشدستی داره.

و بعد باز بازوی ممد را گرفت: «من اینجا تا صبح اون سگار و مشغول می کنم. تواز همینجا خود تو بزن به آب، نترس جائی گیر نمی کنی. خود تو بده دست آب... نترس، من مواطبه می شم و نمی دارم احدی نزدیک بشه. همراه آب برو، تو برو... راه دیگه ای نداری. وقتی تورفتی من تسلیم میشم.»

کولاک سیز راندارمهایرا که زیر باران بودند به گلوله بسته بود. ممد وسط آسیاب ایستاده بود و فکر می کرد گاهی موجی از شادی بر می خاست و سراسر وجودش را احاطه می کرد، او را به پرواز درمی آورد. و گاهی نیز اندوه هگین می شد، اندوهی چون سوزش، چون درد او را در خود فرومی برد و چیزی راه گلویش را بند می آورد.

کولاک سیز داد زد:

— چرا وایسادی پسره آب دماغو، الان وقت وایسادنه؟ رایفت برو.

ممد صدائی نشنید. مسحور شده بود، در میان این هنگامه از خود بیخبر و سر جا خشک شده بود.

کولاک سیز می گفت:

— پسر خشکت نزنه! برو پسر... پسرم، جگر گوشه ممدم، اینجه ممدم، اون طوری اون وسط خشکت نزنه، برو! نترس!

اسماعیل ضمن شلیک مدام بمیان تاریکی و باران پشت سر هم به ممد عجز و التماس می کرد:

— قربون چشابت برم، پسرم، جیگرم، مملدم، بارون تورو نجات داد. اگه این بارون نبود که آسیارو رو سرمن خراب کرده بودن. تورو خدا برو، کولاک سیز اسماعیل فدات بشه برو! بارون تورو نجات داد. کفران این نعمت خدارون نکن، برو!  
می رفت به بیرون و به تاریکی شلیک می کرد بعد بر می گشت پیش ممد و التماس می کرد:

— برو براذر، برو! بارون نجات داد برو. من اونارو تا صب مشغول می کنم برو!  
اجلت نرسیده برو! خوب فکر کردم، توفکر فرو رفتم، در این حال و اوضاع تو نباید بمیری برو! بارون او مد نجات داد، برو!

می دوید دو سه شانه فشنگ خالی می کرد و باز می گشت و پرخاش کنان می گفت:

— برو دیگه راهزن دیونه احمق! با همین حماقت بود که مارو تو آتیش انداختی برو ده!

و چون دید حرف بی نتیجه است بازوی ممد را گرفت و کوشید تا او را به طرف راه آب زیر آسیاب بکشاند. اما نتوانست حتی او را از سر جایش تکان بدهد:

— واخوار مادر تو صلووات حریف. اما خود منویم خیلی زورداری ها!

و سپس همانجا کنار ممد ماند و شروع به غرغر کرد: «من چیکاری کنم. نمیخواه بره، خر شده، احمق شده نمیره. دستی دستی خودشوبکشتن میده. ای امت محمد تا حال یه همچی خری تو دنیا دیده بودین؟ انتظار داشتین پسر ابراهیم گدا بهتر از این باشه؟

درست در همین اثنا از در شکسته آسیاب یک رگبار گله بدویار پهلوئی نزدیک پایشان نشست:

— بفرما تحویل بگیر! حالا نزو. همینجا هر دو تامونومی کشن. برو پسرم، حیفه!  
کف پاهاتومی بوسم خودتوبکشتن نده! بارون او مد نجات داد. خودتوبکشتن نده. ممد دست و پاتومی بوسم برو خودتوبکشتن نده! پسره احمق (...). ق....، د....  
برو، خودتوبکشتن نده!

باز صدای گروهبان عاصم برخاست. ممد نشنید. کولاک سیز هم متوجه حرف او نشد. اگر چنانچه کولاک سیز خود را پشت سکوی سنگی بزرگ در آسیاب نمی انداخت رگبار گله او را درو کرده بود. در بیرون آتشی که از دهانه سلاح ها بیرون می جهید مدام صخره لاخ ها، باران، درختان، آبهای و آسیاب و یران شده را روشن می کرد. باران

کم کم از شدت خود می کاست.

کولاک سیز با خود می اندیشید: «چه کنم، چه چاره بکنم، چطوری این پسره را از اینجا رونه ش بکنم. پسره خیلی بلا کشیده، منم که اصلاً استقبال خوبی ازش نکردم، کار رشتی کردم. با حرف مفت دهاتی ها اغفال شده بودم، وانگهی گشتنگی مخمو تکون داده بود»

آذربخش شدیدی آسمان را شکافت. یک آن اطراف مثل روز روشن شد. ممد تکان خورد داشت می افتد، بخود مسلط شد. وناگهان تنفس تانگ موهای سریش خیس عرق شد. و آنی عرق سرد شد. خشکید. سرمائی تنفس را فرا گرفت و شروع به لرزیدن کرد. دندانهایش بهم می خورد.

— ممد، پسرم. ندار تور و بکشن. بین، بارون داره بند میاد، را بیفت برو!

ممد دو قدم بسوی کولاک سیز اسماعیل برداشت، او را بغل کرد و با لحنی گرم، محزون و مرثیه دار گفت: «زنده باشی، سلامت باشی عموم اسماعیل. خدا حفظت بکنه. بازم برمی گردم. من نیم ساعته از اینجا دور میشم، تو زیاد تیراندازی نکن. پس از نیمساعت تیراندازی رو قطع کن. تفنگ رم نیگردار، تفنگ خوش دستیه. خدا حفظت باشه...»

وسخن دیگری نگفت و به طرف راه آب رفت. کولاک سیز پشت سرش بود. ممد بی سرو صدا و آرام از سوراخ بداخل آب لغزید.

کولاک سیز سرحال بود و مرتب به میان تاریکی تیراندازی می کرد. بخار نجات ممد از ته دل خوشحال بود. سرشار و لبریز از شادی بود.

اسماعیل تا صبح به تیراندازی ادامه داد. باران بند آمد. سپیده می زد. هوا داشت گرگ و میش می شد. سروان فاروق با تمامی دار و دسته مسلح شد به آسیاب حمله کرد. حدود ده دقیقه باران گلوه و نارنجک به آسیاب باریدن گرفت. صدائی از آسیاب برنمی خاست. منتظر شدند، باز هم صدائی برنخاست. انتظاری بود فوق تحمل و صبوری. گروهبان عاصم، ممد را صدا زد. جوابی از آسیاب نیامد. می ترسیدند مبادا کلکی در کارش باشد. با تمام قوا و با نارنجک و گلوه به آسیاب حمله کردند و دیوار پشتی آسیاب را نیز فرو ریختند. بخشی از آسیاب به تلی از سنگ و خاک مبدل شد ولی باز هم صدائی از درون آسیاب برنخاست. گروهبان عاصم، سروان فاروق، ممدر را صدا زدند، از سنگ صدا درآمد و از درون آسیاب صدا برنخاست. گروهبان عاصم گفت:

— زدیمش، سروان خیلی دلم بحال این پسره سوخت. افسوس!  
و آنگاه دوقطره درشت اشک از گونه هایش سرازیر شد.

سروان پرسید:  
— یعنی این قدم بهش علاقه داشتی؟  
— نمیدونم.

وبی صبرانه بانتظار سر زدن آفتاب ماندند.

آفتاب دمید. گروهبان عاصم صدا زد. پاسخی نیامد. گروهبان بلند شد. پاها یش می لرزید. هنگام راه رفتن داشت تلوتلومی خورد. از دور پیدا بود که ترسان ترسان، و اندوه‌ها ک قدم بر می دارد و تاب تحمل دیدن جنازه ممد را ندارد. از لحظه ایکه صدای تیراندازی در آسیاب قطع شد شاید اندازه پانزده سال پیر شده بود. دلش پرخون بود. اندوه چون تار عنکبوتی دلش را پوشانیده بود. درده قدمی آسیاب ایستاد. خواست یکبار دیگر ممد را صدا بزند. اما دنده‌ها یش کلید شد. دهانش باز نشد. همانجا سر پاخشکش زد، توان برداشتن گامی به پیش نداشت. او می دانست که ممد آنجا تهاست و پس از قطع تیراندازی هم قادر به فرار کردن نیست. اگر کشته نمی شد حتماً جواب می داد. پس از قرار معلوم کشته شده است.

از دل گروهبان عاصم گذشت: «انشاء الله که زخمی شده باشه».

سروان از پشت سر گفت: «چته گروهبان عاصم، می ترسی. از مرده ممد هم می ترسی؟»

گروهبان به طرف سروان برگشت و بعد وارد آسیاب شد. ناگهان لبخند زد و صورتش پر از شادی شد و داد زد:

— جناب سروان تیرخورده و مرده.... سروان بطرف آسیاب دوید— اما اونکه تیرخورده ممد نیس.

کولاک سیز اسماعیل به زانو روی زمین افتاده بود، قندها تفنگ به طرف راست سینه اش و لوله تفنگ بر روی زمین تکیه داشت و دستش روی ماشه بود. گلوله از طرف چپ سینه او وارد شده از پشتیش بیرون آمده بود. خون کمی از بدنش رفته بود و کمی آنسوتر توده ای پوکه رو یهم انباشته بود.

آناوارزا آت او نیاغی  
 قانابولا نمش کوملیی  
 کیمام عاشیرت لر کیمام  
 کور قاری نن بیر دینه بی.

آدم پس از کشتن اسب ابلق دیگر پای به مزرعه نگذاشت. زیرا اگر با علی صفا یک رو برو میشد عذر و بهانه‌ای برای گفتن نداشت. دلش برای زنش تنگ شده بود. گاهی از شبها این اشتیاق غیرقابل مقاومت در درونش می‌جوشید که مخفیانه برای دیدن زنش به مزرعه برود لکن بهیچ روی قادر به رفتن نمی‌شد. بی کشتن اسب کرند، چگونه می‌توانست به آبادی برود و با چه روئی به صورت ارباب وزن و اهالی محل بنگرد. از شکارچی ماهری چون او که هرگز تیرش بخطا نمی‌رفت بعد بود که نتواند اسبی را آنهم وسط یک دشت هموار با تیر بزند! آیا حقش نبود که همه بروی یک همچی شکارچی تف بیندازند؟ مگر او نمی‌دانست که این روزها از آدانه گرفته تا مرسین و تارسوس، از جیحان تا کوزان و قدیرلی، از عثمانیه تا دورتیول و تا پایاس از کوهستانهای کاوورتا آلاdagی همه، چه دهاتی و چه شهری در باره او بحث می‌کنند و می‌گویند: «واقعاً اسباب آبروریزی که آدم میر شکار ارباب عبدی از شکاریک اسب عاجز شده است؟ مگر او نمی‌دانست که همه چشم انتظارشان بر اوست: «مگه امکان داره که یه همچی شکارچی نتونه تو یه دشت اسبی رو که داره راه میره، داره می‌دوه با تیر بزنه. اصلاً همچی چیزی ممکنه؟» مردم حق دارند. آنها از کجا بدانند که این اسب افسون شدست، گلوه باو کارگرنیست و تیر به او اصابت نمی‌کند. مردم از کجا بدانند تیری که طرف اسب کرند شلیک کردی برگشت و خورد به اسب خودت. فقط بلدند که پشت سرت حرف بزنند و مسخره‌ات بکنند. اربابهای اس و قس دار، خانها، آدمائی مثل عارف

صاعم یک، علی صفا بیک را دور کرده اند و مدام سراغ آدم را از او می گیرند، طفلک علی صفا بیک چه جوابی با آنها بدهد؟ من و من می کند، آب دهننش را قورت می دهد اما حرفی برای گفتن ندارد. طفلکی چه دارد که بگوید، بگوید: «آدم رفت و دیگه هم برنگشت» شاید هم چیزهایی سر هم بند کرده تحویل بدهد. اما نه، علی صفا آدم خیلی با شرم و حضوری است چاخان پاخان بلد نیست. ما هم عجب دردرسی برای این طفلکی شدیم.

ولحظه به لحظه خشم آدم نسبت به خودش بیشتر و افزون تر میشد: یا اسب کرند را پیدا می کند و می کشد و یا «فلینتا» بردوش آواره دشت آناوارزا خواهد شد.

اسب کرند بطرز اسرارآمیزی ناپدید شده بود. آدم روزهای متمامی برای جستجویش همه جا را زیر پا گذاشت اما حتی به ردپائی نیز دست نیافت. ساعتها در میان دشت زیر آفتاب سوزان بانتظار می ماند، غرق در فکر و خیال عرق می ریخت، از گرما جزغاله می شد.

از صبح تا شام ساعتها زیر آفتاب سوزان می ماند، از بس که زیر آفتاب از این سوی به آنسوی دشت می دوید و سگ دومی زدلباسهای تنفس آب و عرق می شد. اسب کرند آب شده بود و رفته بود زیرزمین. آدم فکر می کرد: «نکنه اسب رفته باشه به اورنا به وطن خودش؟ نکنه به جلد یه پرنده، یه مار، یه حشره، یه پروانه یا رو باه رفته و داره جلو پیشام اینور و اونور میره؟ نکنه همین چلچله ای باشه که درست از جلو دماغم رد شد، نکنه اون عقاب تنها درشتی باشه که مرتب بالای صخره های آناوارزا داره دور میزنه؟»

آدم یک شب خوابیده بود. در عالم خواب احساس کرد که حیوان درشتی دارد صورت او را می لیسد، اصلاً شبیه خوک و سگ و گاو و گرگ و اینجور چیزها نبود، اصلاً به هیچ جانوری شباهت نداشت. رنگش سفید بود و جثه درشتی داشت، درشت تر از یک اسب و آدم به سرعت تفنگش را از بالای سر برداشته و پا گذاشته بود به فرار و در صخره لاخهای آناوارزا نفس راحتی کشیده بود. آن جانور عجیب مدتی اورا دنبال کرد و بعداً منصرف شد و برگشت: «نکنه همون باشه؟»

قسمتی از دشت آتش گرفته بود. هنگام آتش سوزی آدم در خواب بود. خواب می دید که در میان تلی از آتش افتاده است. ناگهان از خواب پرید، اگر لحظه ای دیر از خواب بیدار میشد در میان آتش می سوت. شعله های آتش به آنی او را احاطه کرد. آدم اینسوی و آنسوی شروع به دویدن کرد. شعله های آتش از هر سو اورا در بر گرفت و در

میان حلقه‌ای از آتش محاصره شد و میان این چنین آتشی به این سو و آنسومی دوید. لهیب آتش دشت را می‌لیسید و پیش می‌رفت. آدم از خود بی‌خود در میان حلقه آتش ماند و گوش به اطراف فرا داد. دشت پر از جیغ و داد حیوانات و صدای حشرات بود... صدای پرنده‌گان و مارها و حشرات بهم می‌آمیخت، زمین پوشیده از آتش منور میشد، می‌سوخت و نالش می‌کرد.

ناگهان اسب کرند همچون ابری، چون سایه‌ای در برابرش ظاهر شد. سایه بزرگتر و گستردۀ تر شدو به هزاران شکل درآمد. سایه‌ها گستردۀ تر میشد، درار میشد، کوتاه میشد و در اطراف اسب کرند برقص در می‌آمد و اسب کرند نیز بی آنکه از جایش جم بخورد پهن میشد، دراز میشد، باریک میشد، درشت میشد و ظریف و کشیده میشد.

موجی شعله آتش از روی سر آدم گذشت که اگر او در همان آن خود را درون باطلاقی که کمی آنطرف تربود نمی‌انداخت می‌سوخت و خاکستر می‌شد. آدم تا صبح میان باطلاق پر از حیوانات و جانوران گریخته از آتش میان هزاران موجود که ناله می‌کردند، صدا سر می‌دادند، و نعره می‌کشیدند، شنا می‌کردند و دست و پامی زدند ماند. وقتی آفتاب دمید تا کمر میان باطلاق بود.

آدم تا آخر عمر هرگز آن شب آتش سوزی را ازیاد نبرد.

سراسر صخره‌لاخهای قلعه آناوارزا را با سوراخ سنبه‌هایش تماماً زیر پا گذاشته بود، همه گوشه کنار آکچاسازرا از نیستان و جگن زار و جنگل و باطلاق، دشت و دمن همه را وجب به وجب گشته بود، اما با اسب کرند رو برو نشد. لحظاتی پیش می‌آمد که قطع امید می‌کرد از خجالت آب میشد و بزمین فرو می‌رفت. باز میان دشت آناوارزا، زیر آفتاب در این اندیشه که اسب کرند کجا ممکن است باشد سر جا خشکش می‌زد.

از دم ظهر باین طرف در میان بستر سیلانی بی حرکت مانده بود: «کرند کجا ممکنه باشه؟» اگر اسب در این دشت بود حداقل یکبار با او برخوردی می‌کرد. با خود می‌اندیشید: «پسر، ولش کنم و بذارم برم، گورپدر زن و علی صفا بیک و میرشکاری... سرم و ردارم برم بوره گیرپیش یه ارباب مهتر بشم. از قدیم ندیما در مهتری و تیمار لنگه نداشتم... شاید از دست این اسب لعنتی حتی مهتری هم نمیتونم بکنم...»

روی جاده خاک آلود پشت سر یک جفت مادیان کهر درشت اندام یک جفت کره سه ساله با چشم انداشت و پاهای کشیده و باریک حرکت می‌کرد. کفل پهن و پروار مادیان‌ها زیر نور آفتاب برق می‌زد. کره اسب‌ها دور اطراف مادیانهای که با هستگی در

جاده غبارآلود پیش می رفتند، می چرخیدند، جست و خیز می کردند و با مادرانشان بازی می پرداختند.

آدم فکر کرد که حالا در این گرما اسب کرند در گوشه دنج و خنکی است. آن اسب خیلی جانش را دوست دارد. وحتماً زیرپایش هم یک نهرآب یا چشمها ای زلال و خنک مثل یخ جاریست که سنگریزه‌هایش زیر نور آفتاب پیداست: «کجا ممکنه باشه؟». آدم همه گوشه کنار دنج و خلوت دشت را جلو چشم مجسم کرد، قادر به انتخاب هیچکدام نشد.

باید گذاشت و رفت، رفت و همه چیز راول کرد و پشت سر گذاشت... همه چیز را، زنش را، خانمانش را، علی صفا بیک را و دشت آناوارزا را. اما بنظرش می رسید که بجز این دشت در هیچ نقطه دنیا قادر به ادامه زندگی نخواهد شد. در عالم خیال همه چیز را رها می کرد و می رفت، سرش را بر می داشت و می رفت سوار بر کلک در جیحان بکیرلی بآنسوی رودخانه می رسید بعد دو باره به دشت آناوارزا بازمی گشت، رشته ای به پاهایش به رک و ریشه قلبش چسییده بود و او را بازمی گردانید.

مدتها برای یافتن مسبب این پاییندی و دلبرستگی به آناوارزا اندیشید اما بی نتیجه بود. تا اینکه روزی همانطوریکه طبق معمول ایستاده بود و زیر گرمای آفتاب شر و شر عرق می ریخت و در اندیشه یافتن جا و مکان اسب کرند بود ناگهان بارقه ای در ذهنش درخشید: «آنچه که او را به آناوارزا پاییند می کرد اسب کرند بود.»

قادر به رها کردن همه چیز و گذشتن از همه کس بود اما این اسب کرند دست نیافتندی را نمی توانست در میان دشت آناوارزا بگذارد و بگذرد. تاکنون این احساس برایشان ناشناخته مانده بود. داد زد: «پسر، می‌دارم میرم این اسب مگه پدر مادر منه، مگه دست و پای منه ولش می کنم می‌دارم میرم پسر»

سوار کلک کناره جیحان شد بآنسوی ساحل گذشت بعد دو باره برگشت. هر دو روزیکبار سوار کلک میشد به آنسوی رودخانه می رفت و بعد بازمی گشت.

برای خواب راحت سایه صخره چه دلنشیں است اگر شاه مارنباشد. برای دوست داشتن زیبایی کوتاه قامت مناسب است اگر فته گر نباشد. اسبها که وحشتنی از شاه مارندارند... «کی گفته است که اسبها از مار نمی ترسند؟» از پای صخره‌های آناوارزا با دی برخاست، گردبادی بلند شد و بلا فاصله خوابید.

«هوا خیلی گرمه، آیا ممکنه اسب کرند توی صخره‌ها زیر سایه تخته سنگی مونده باشه؟»

صخره‌ها داغ و گداخته بود. انگار که از شدت گرما دود از آنجابر می‌خاست. فضا آکنده از بوی آویشن خشکیده بود. حفره صخره‌ها، درختان کوتاه و حلقه‌ها بوی آویشن میداد. همه چیز خشکیده بود. در صخره‌ها از سبزی و حیات کوچکترین اثری نبود. صخره‌های بنشن، خاکستری، آبی روشن، سرخ و زرد از تفت گرما ترک بر می‌داشت. آدم ردپای اسبی را بر روی خاک، پای یک صخره دید. دنبال رد پا را گرفت. رد پا به غار رو بروئی ختم می‌شد. هر چند که از یافتن کرنده نامید بود اما باز خوشحال شد. در ضمن ترس در دلش ریخت. دستهایش لرزیدن گرفت. صخره‌ها کف پاهاش را آش و لاش کرده بود.

صخره‌ها از گرما می‌گداخت، پا برویشان نمی‌شد گذاشت. زیرا درد تا مغز استخوان اثر می‌کرد. آدم دندانها را بر روی هم می‌فرشد. چشمانش پراز عرق شده بود و می‌سوخت. رد پا او را تا در غار کشاند. در شکاف صخره‌ها خارهای تیز مثل سوزن سبز شده بود. وقتی نزدیک غار شد مارهای سُمی خاکستری را دید که چپ و راست بر صخره‌های خزیدند. دم در غار بر زمین نرم قهوه‌ای غبار آگین جای پای پرنده‌ای بر روی هم دیده می‌شد. در اطراف ردپای پرنده ردپاهای بزرگ و کوچکی چون ردپای شغال و رو باه بچشم می‌خورد... و درست در وسط، رد سُم اسبی بر زمین نقش بسته بود، سه تا از ردپاهای اسب نعل نداشت. آدم ردپاهای را گرفت به در غار رسید. اطراف دهن غار پوشیده از درختان مصطکی بود. غار بصورت یک حفره دراز و تاریک پر از خفاش بود. خفاش‌ها به صخره‌ها چسبیده و از آن آویزان بودند.

سیاهی در تاریکی جنبید از عمق تاریکی غار صدای شیوه‌ای که بزمت شنیده می‌شد برخاست. در میان تاریکی، سیاهی اسب پرنگ تر و واضح تر شد. بعد آرام آرام ناپدید گشت.

آدم همانجا روی سنگی نشست، تفنگ را پر کرد، صدای گلنگدن برخاست. و پس او، آنکه پنج گلوه بانهای غار شلیک کرد، باز تفنگ را فشنگ گذاری کرد. سه خرگوش از غار بیرون جهیده از سرازیری پائین رفتند و از نظر ناپدید شدند. ماری باهستگی از روی ردپاهای گذشت و نزدیک شد. سرش را بلند کرد و با اطراف نگریست، آدم سر مار را نشانه گرفت و متلاشی کرد. صدای گلوه در صخره‌لاخهای آناوارزا

انعکاس یافت. با غروب آفتاب هوانیز کم کم رو بخنگی می گذاشت. باد غربی که می وزید، بآرامی عطر آویشن و بوی علف خشکیده و زمین سوخته و صخره را به اطراف پراکنده ساخت.

اسب کرند چون ابری خاکستری از غار بیرون آمد. بهنگام خروج از دهنه غار انداش پهن شد، دراز شد و از روی آدم پرید و بیش از آنکه او دست به ماشه ببرد از نظر ناپدید شد. و آدم پنج بار پشت سر او به پائین دست‌ها شلیک کرد، صدای تیر در صخره‌لاخ منعکس شد. صدای تیر در صخره صخره، صخره‌لاخ پیچید. آدم لحظاتی به انعکاس صدای گلوله‌ها گوش فرا داد. باد غربی شدت گرفته بود و صحره‌ها را چون خم‌های خالی به صدا در می آورد.

از ترس و دلهزه آدم اندک کاسته می‌شد. سخت گرسنه شده بود. از همین جا می‌باشد یکراست می‌رفت به خانه صفر. از او هم خجالت می‌کشید. دلش می‌خواست زمین دهن باز می‌کرد و او را در خود فرمی برد. آیا نصفه شبی رفت و یک مشت آدم خسته را بخاطر غذا از خواب بیدار کردن کاردستی بود؟ گرفتیم که با او دوست بود اما حتی اگر خانه پدری آدم هم باشد باز هم کاردستی نیست... دادمی کشید: «آخ... آخ... اسب کرند، با تو تسویه حساب نکرده، باید بذارم و برم، باشه کرند! میدارم میرم، میرم. منو پیش دوست و دشمن جلو اهل عالم سکه یه پول کردی! میخوای جن باشی، انس باش، پری باش، هر چی میخوای باش همینقدر بدون که خونه خرابم کردی. طلبت باشه پسر.» دادمی کشید و با این فریادها وحشتی را که برو جو دش چیره شده بود از خود دور می‌کرد منتهی برای لحظه‌ای گذرا... و بعد باز دو باره وحشت از این اسب باز می‌گشت و در دلش چنبره می‌زد. ترسی که دست و پایش را بی حس و فلجه می‌کرد.

از صخره‌لاخ گامی به پایین بر می‌داشت و می‌گفت: «پسر! میدارم میرم» بعد می‌ایستاد رو به صخره‌ها فریاد می‌زد: «نمیرم پسر! تورو می‌کشم» و آنگاه به انعکاس شدید صدای خود گوش فرا می‌داد.

«میدارم میرم پسر، صخره‌های آناوارزا ارزانی تو. آکچاساز، ارزانی تو، همه ش مال تو. منو آواره یار و دیاری کردی، منو از خونه و خونواده‌ام از اربابم، از دوست و آشنا و نان و قایقم حتی از زنبورا و پرندۀ هام جدا کردی. میدارم میرم پسر... آ... که نتونستم حساب تو برسم. برو تا آخر عمرت خوش باش. منوشکست دادی، نابودم کردی. پشتمو تو بخاک مالیدی، بوره گیر وايسا که او مدم...»

شکست را پذیرفته بود، رو به سوی مشرق نهاد. دشت غرقه در نور خورشید، چشمش را خیره می کرد و بسویش در می آورد. ضمن راه ناگهان برمی گشت و می دوید و رجز می خواند. و با صدای کلفتی رو به صخره ها فریاد می کشید: «پسر! نمیرم» صدا در صخره ها می پیچید، انعکاسش قوی تر و بلندتر میشد و باو جرئت و شهامت می داد. مدتی به بازتاب صدای خود که از صخره ای به دیگر صخره می خورد و رفتہ رفتہ از میان می رفت گوش می داد و آنگاه باز فریاد می کشید: «پسر! نمیرم!». آدم این بازی را تا وقتی که صدایش گرفت ادامه داد. و آنگاه با خود شروع به غرغیر کرد: «پسره احمق! نمیرم. پسر! یا تو منومی کشی یا من تورو. یکی از ما دوتا باید بمیره. یکی ازما دوتا... پسر! تو اگه جن و پری نبودی، اگه غیب نمیشدی، اگه یه حیون معمولی بودی یا یه بنی آدم بودی... یکی ازما... یکی ازما دوتا...»

سایه آدم زیر آفتاب بسوی مغرب دراز شده بود. سایه ای بود، باریک و غوز کرده و شندره پندره! آدم سایه خود را تعقیب می کرد. مه صبحگاهی آرام آرام بخار می کرد و با گرم شدن هوا از میان می رفت. آفتاب بالا آمده بود، دشت سوخته و جزغاله شده آناوارزا و صخره لاخها غرق نور میشد و چشم را خیره می کرد، از آفتاب و از صخره ها بخار برمی خاست.

آدم در دل می گفت: «پسر! همه جا علفا سوخته، تنها یه جا چمنزار صافی هست اونم و سط مرداب آکچاسازه یه چمنزار صافی است که پر از علفهای تر و تازه س نکنه اسب اونجا باشه؟» با یادآوری «چمنزار صاف» — اسمی بود که آدم به آن چمنزار داده بود. — خوشحال شد. آدم در آکچاساز و آناوارزا بر روی هر نقطه و محل مشخصی که امکان داشت اسب را در آن نقاط پیدا بکند اسمی گذاشته بود. از میان آب گرم مرداب می گذشت. ته آب شنی<sup>۱</sup> بود. آب که چون آب جوش بود تا به کاسه زانو می رسید و پاهاش را می سوزانید. گامیش ها بی حرکت میان آب جوش خوابیده بودند. از آب گرم گذشت. بزمین رسید که گلهای بنفسی داشت سطحش خشکیده بود و چون پا بر رویش می گذاشت چون لایه نازک یخ ترک برمی داشت. و با هر شکافی که لایه نازک خشکیده برمی داشت پاهاش بمیان گل شل و وارفته ای فرومی رفت. سراسر لایه خشکیده خاک پوشیده از گلهای بنفسی بود که تا بیدستان سایه افکن مقابل ادامه داشت.

به بیدستان رسید. محل خطرناکی بود. فاصله درختان بید را آب سبز زنگی فرا

گرفته بود. روی آب را لایه‌ای از خزه می‌پوشانید. بر روی این لایه خزه‌ای مرغان مختلف با پرهای الوان کوتاه و بلند شنا می‌کرد. آدم همیشه از این آب وحشت داشت. ته این آب پر از گودالهای عمیق چاه مانند بود. که امکان داشت او را بدرون خود بکشاند، از اینرو آدم با احتیاط و با چسبیدن به ریشه‌های بید با هزار مکافات از آن آب گذشت و وارد بیشه گوک بیترن<sup>۱</sup> آکچاسازشده. این اسم را آدم روی این بیشه گذاشته بود و اسم اصلی آنرا نمی‌دانست. و در واقع نیز این بیشه چنان انبوه بود که اگر به بالا می‌نگریستی قادر به دیدن آسمان نمی‌شدی. بیشه زار پر از لاک پشت، مار، رو باه و خوک و انواع اقسام پرنده‌گان بود. هر شاخه ولا بلای هر پیچک پر از لانه پرنده بود کنار هر کندوی بزرگ یک لانه پرنده دیده می‌شد. این قسمت را هم پشت سر گذاشت. روز از نیمه می‌گذشت. نزدیک چنار تناوری رسید. درست بر نک درخت لانه بزرگ لک لکی بود. و سایر شاخه‌هایش نیز از لانه‌های متعدد کوچک و بزرگ آذین یافته بود. از هر لانه‌ای جوجه‌ها سر خود را بیرون آورده و دهان زرد و گشاد خود را گشوده بودند و از جیک جیک هزاران جوجه قیامتی بر پا بود. آدم به چنارتکیه داد و اندکی رفع خستگی کرد. گرد نان بزرگی که از یک ده ایلا تی گرفته بود و در دستمال کوچکی، بر کمر داشت هنوز دست نخوردید بود. در اطراف باطلاق درختان انجیر سبز شده بود. درخت انجیری را انتخاب کرد تصمیم گرفت انجیر زرد شیرین چون عسل را قاتق نانش سازد. آدم از صدای جیک جیک جوجه پرنده‌گان سرسام گرفته بود. با لبخند به شاخه‌ها نگریست. صدها جوجه با دهان گشاد و بازداد و قال راه انداخته بودند.

آدم گفت: «وای که اجاقتون کور بشه با این داد و قال زمین و آسمونو بهم دوختین.» هر چه به چمنزار نزدیک می‌شد ناشکیباتر می‌شد. دلش با هیجان شیرینی می‌طپید. سابقاً نیز چندین بار باین درخت چنار برخوردید بود ولی اسم مناسبی برایش نمی‌یافتد. اسم چنار را گذاشت. «مزرعه پرنده» با خود می‌گفت: «اینجا از زمین و آسمان پرنده سبز می‌شده، این مزرعه پرنده‌س، مزرعه‌ای یه که جوجه پرنده‌هایی با دهن گشاد و زرد درش روئید» دهانهای باز و گشاد پرنده‌ها او را به خنده و امی داشت و از ته دل قهقهه می‌زد. از گودال سیاه گذشت، برکه چاه مانندی بود با خزه‌های سیاه رنگ. یکبار در گذشته شبح بزرگ اسب را در این برکه کدو و تیره دیده بود. آب سیاه بود و اسب سیاه، و هر دو بهم آمیخته و جاری شده بودند! و آدم رموک و ترسینده گلوه‌ها را میان این برکه شلیک کرده

۱- بدون آسمان.

بود. آب آنچنان غلیظ و گل آلود بود که از ضربه گلوله‌ها حتی قطره آب به بیرون نمی‌جهید.

آدم پس از گذشتن از «گودال سیاه» ناگهان با چمنزار رو برو شد. چمنی سبز و تروتازه زمین را فرش می‌کرد در این چمنزار از گل، زنبور و پروانه و پرنده خبری نبود. تنها چمنزاری صاف و یکدست گسترده بود. خسته و مانده در چمنزار نشست. آفتاب دیده نمی‌شد ولی از تاریک شدن تدریجی هوا معلوم بود که آفتاب در پشت آناوارزا در حال فرو رفتن است. نور آفتاب قسمتی از چمنزار را روشن می‌کرد. و قسمتی دیگر در سایه فرو رفته بود. سایه رفته رفته از عرض و طول گسترده‌تر می‌شد. در آسمان چمنزار پرنده‌ای پر نمی‌زد.

آدم در حالیکه آه می‌کشید گفت: «اینجا هم نیس» در حالیکه در این حوالی تنها جائی که یه اسب می‌تونه بره همین چمنزاره ا...ه پرنده و زنبور هم اینجا نمیاد... هیچ جونداری اینجا نمیاد.»

پس از رفع خستگی از جای برخاست، بسرعت چمنزار را زیر پا گذاشت و جستجو کرد. در حاشیه چمنزار آب زلال با بستر شنی با سرو صدا جریان داشت. آدم وارد آب شد، و راه افتاد، آب زلال تا مج پاهاش می‌رسید، رد پای هیچ جانوری اعم از اسب، پرنده و لاک پشت بچشم نمی‌خورد. آدم برگشت و به جای پای خود در بستر شنی آب نگریست. از آب خارج شد وارد چمنزار شد و تا انتهای آن رفت. هنگام گذشتن از چمنزار بوی تند خلنگ آبی بمشامش خورد. با همه جستجو بوته خلنگ را نیافت. در حاشیه انتهای چمنزار نیز اندکی نشست.

بعد فکر کرد: «آفتاب غروب نکرده باید خودمو به کویروک سیز آغاج<sup>۱</sup> برسونم شاید اسب اونجا باشه» پای درخت، چشمه خنک و گوارائی می‌جوشید. آدم خیس عرق بود. تمام تنش بوی ترشی عرق میداد. با اینکه بینی آدم به این بوی عادت کرده بود، با اینهمه باز بوی تند عرق تنش را حس می‌کرد.

بی برو برگرد اسب می‌بایست در کویروک سیز باشد. امکان نداشت در محل دیگری باشد حتیماً آنجا زیر درخت در حاشیه پر گل استخر پای راستش را زیر شکم گذاشته و لم داده است. و با چشمان درشت هشیار مواطن دور و اطراف خویش است. اگر آنجا نبود باید در مصطفی کچل باشه. آنجا هم نباشه حتیماً در کرد قیزی است. آنجا

۱- درخت بی دم.

هم نبود باید در کرمن چیچکی دنبالش گشت. اگر در هیچیک از این محل‌ها نبود پس دود شده و به آسمان رفته است. حتی یک عمر دنبالش بگردی باز هم قادر به پیدا کردنش نخواهی شد: «پسر! یه عمر لازم باشه دنبالت می‌گردم! پسر! کرند! تا وقتیکه چشام از سوی بیفت، تا وقتیکه ریشم مثل پنبه سفید بشه و تارونافم برسه، تا وقتیکه زانوهام ورم بکنه و آب سیاه بیاره تا وقتیکه دارم آخرین نفسومی کشم بازم ولت نمی‌کنم و دنبالت می‌گردم. پسر! بازی‌هایی که تو داری سر من در میاری اسمشو گذاشتی شجاعت، لجاجت و عناد اما کارائی که ما می‌کنیم گه سگ هم نیس؟ ما هم قدوتل و جرئت داریم!»

غرو بدم به گویروک سیزرسید. از اسب خبری و اثری نبود. خسته و وامانده بر سر چشمه زانوزد تکه بزرگی از گرده نان را با کمی پنیر خورد. آدم در میان ابری ازانبوه پشه فرو رفته بود. پشه‌ها در اطرافش می‌خروسیدند. آخرین لقمه از گلویش پائین نرفته همانجا بخواب رفت. وقتی از خواب بیدار شد غرق عرق بود و آفتاب برویش می‌تابید. گرما، سنگین و چسبناک و زرد و بخارآگین بود.

چشمانش را مالاند. بطرف مصطفی کچل راه افتاد. از آنجائیکه مصطفی کچل همیشه برگ خشکیده به یقه کتش می‌زد، آدم اسم این تپه را مصطفی کچل گذاشته بود زیرا در دامنه این تپه که وسط باطلاق قرار داشت درختی بود که شاخ و برگ نیک آن خشکیده بود فقط پائین تنہ درخت کمی برگ‌های سبز داشت و درست شبیه مصطفی کچل بود. محلی هم که اسمش را گذاشته بود کرد قیزی محوطه‌ای بود پر از گلهای مختلف و قره‌قاطی، رنگ و قد ساقه و بوته گلهای متعدد و ناهمانه‌گ بود. سابقاً به دختر کردی برخورد کرده بود که لباسهای رنگ وارنگ و پر نقش و نگاری می‌پوشید. با خود می‌گفت: «امروز پیدا ش می‌کنم» وارد بیشه باریک و دراز تونل مانندی شد. توی آبی که پر از نیلوفر بود فرو رفت. آب غلغل از زمین می‌جوشید. به مصطفی کچل و کرد قیزی سر زد. خبری از کرند نبود. به دلی آغاچ<sup>۱</sup> رفت، سه بار به سنبلا تکه سی سرزد.

در سنبلا تکه سی به پرنده‌ای برخورد بزنگ سبز خاکستری که اندامی درشت و پاهای کلفتی داشت و قدش به بلندی قدیک آدم می‌رسید. خودش هم نمی‌دانست چرا اسم این محل را سنبلا تکه سی گذاشته بود. این اسم همان لحظه بنظرش رسیده بود. نزدیک پرنده شد. پرنده رم نکرد. دست بر گردن دراز پرنده گذاشت، عکس العملی

<sup>۱</sup> درخت دیوانه.

نشان نداد. یکی از بالهایش زخمی و آویخته بود. به زخم نگاه کرد زخم کرم گذاشته بود. از انبانش نمک در آورد و روی زخم کرم گذاشته پاشید. پرندۀ از هول جان پرید خود را از دست آدم رهانید و کمی دورتر بر زمین نشست، با یک بال حسابی حرکت کرده و رفته بود.

«پسر! این اسبو امروز در قورت لا راوی‌مامی<sup>۱</sup> پیدامی کنم.

هر چه امیدوارتر میشد شادتر و سرحال تر می‌گشت. با حالتی که انگار می‌رقصید یک راست به طرف قورت لا راوی‌مامی راه افتاد: «اونجاست، کرند بی برو برگرد اونجاست.» تفنگ را از شانه برداشت آزمایش کرد، آماده شلیک بود. کاردش هم سر جای خود بود: «امروز کله اسبو میبرم و میرم پیش زنم» احساسات متضادی داشت. گاهی بخشم می‌آمد و گاهی خوشحال میشد. هر چه که به قورت لا راوی‌مامی نزدیک می‌شد، آتش اشیاق و خواهش نسبت به زنش بیشتر و سوزنده تر میشد.

با خود غرغر می‌کرد «اونجاس. اگه اونجاست نبود اینطوری بدلم برات نمیشد، اونجاس، اونجاس!»

وقتی نزدیک قورت لا راوی‌مامی رسید چشمانش را بست و بحرکت ادامه داد، و چون چشمانش را گشود بجای نگریستن به رو برو به زمین زیر پایش نگاه کرد. هوا خیلی گرم بود و رفته رفته نیز به شدت بر لهیب گرما افزوده میشد. وقتی به قورت لا راوی‌مامی رسید میان محوطه ایستاد. تفنگ را در دست راست سبک طنگین کرد. به دور و اطراف و پشت سر نگریست. لحظاتی به دور خود چرخید. هیچ جنبنده و سایه‌ای ندید. آفتاب بخار آگین بود. بر زمین زانوزد.

آهسته با خود گفت: «باید برم یوره گیر، این کافرون نمیشه پیدا کرد»

با ادای کلمه کافر انگار که به یک چیز مقدسی فحش داده باش. ترس ورش داشت، کمی استراحت کرد. با دندان قروچه در دل تکرار می‌کرد: «کافر، کافر، ریدی به کاسه کوزه... پیش سرو همسر سکه به پولم کردی، پیش کسی نمی‌تونم سر راست بکنم. یه عمر جون کندم یه لقمه نون پیدا کردم اونم تو از دستم گرفتی، آلاخون والاخونم کردی... از زنِ مثل برگ گلم جدام کردی» یک چیز گلوه‌ای آمد و راه گلویش را گرفت. اگر گریه می‌کرد سبک و راحت میشد. مدتی زیر تابش آفتاب

عرق ریزان و بی حرکت بجای ماند. عرق مثل آب از سر و صورت و پشت و پاهایش جاری بود. با خوشحالی از جا پرید: «بی برو برگرد در گل فاطمه‌س»!

در ایامی که در کوهستانهای بولوژاندارم بود، آنجا به یک بوته گل بسیار درشت زیبائی که قدش به بلندی قد یک آدم می‌رسید، برخورد کرد که از زیبائی آن حیران مانده بود. در آکچاسازهم گلی به این درشتی و بزرگی ندیده بود. از دهاتی‌ها اسم گل را پرسیده بود، گفته بودند اسمش گل فاطمه است. یکی از این گلهای خوش‌ای دامنی را پر می‌کرد. در همان محلی که آدم به آن اسم گل فاطمه داده بود. شبیه این گلهای درشت خوش‌ای فراوان بود.

آدم در گل فاطمه میان گلهای راه می‌رفت. قد گلهای از قدر آدم فراتربود و در میان بوته‌ها گم شده بود.

تاریکی شفافی فرامی‌رسید. یک تاریکی دلنشین چون روز درخشان... قسمتی از شب روشن بود روشنایی بیشتر و بیشتر می‌شد و در قسمت دیگر تاریکی شدیدتر و گسترده می‌شد. آدم از این تاریکی عجیب وحشت‌زده شد، داشت از ترس زهره‌اش می‌ترکید. و درست در همین لحظه صدای سم اسب را شنید. اسب از روی گل‌ها لغزید و گذشت و آنی چون دودی باریک شد و دور گشت.

تا آدم تفنج را سر دست بلند کرد، اسب از نظرناپدید شده بود.

آدم با خود گفت: «امروز دو باره برمی‌گرده. باین جا عادت کرده. خوش میاد، عاشق گل فاطمه‌س. گرم‌چون سنگی بر شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. با آنکه بسختی نفس می‌کشید باز براه ادامه داد.

گلهای درشت گل فاطمه در میان گرمای بخار آگین زیباتر و رویائی‌تر بنظر می‌رسیدند.

ممد تا کمر، آغشته به گل ولای دم در خانه کرم کرده ایستاده بود. با آنکه هنوز بیش از نیمه آفتاب از پشت کوهستانهای گاوورداغی<sup>۱</sup> بالا نیامده بود لکن گرمای هوا چون شمشیر تند و تیز بود. فاصله خانه‌ها سایه روش بود. ممد از در خانه کرم کرده به راه افتاد. تلوتلو می‌خورد، از جاده وسط ده تا غوزک پا میان گردوغبار، تا در خانه سلور گلین رفت. لحظه‌ای دم در خانه او ایستاد بعد دو باره برگشت. خانه‌ها مبهم و نامشخص دیده میشد. برای خود ممد هم عجیب بود که چگونه با این حال و در تاریکی شب، توانست ده وای وای را پیدا بکند، و چگونه و از چه راه‌هایی بی آنکه بوسیله زاندارمها دستگیر شود و یا با کسی برخورد نماید. خود را به اینجا رسانیده بود. نکند هنگامیکه خود را در آب آسیاب رها کرد آب او را با خود تا اینجا آورده است. آیا بطور غریزی و غیرارادی باینجا آمده بود. یا ساری افت او را باینجا آورد؟ چهره ساری امت دور و مبهم در نظرش مجسم شد.

در خانه سیفعلى نیز لحظاتی ایستاد. با نگاهی تهی باطراف می‌نگریست و چیزی را نمی‌دید. بعد نزدیک درخت تومند آمد و ایستاد. گل باطلاق از اندامش روی زمین می‌ریخت. قنداق تفنگش نیز آغشته به گل بود. تیره‌گیها به روشنی گرائید. آفتاب داغ چون توده آبیه آتش بر علفهای خاکستری، جاده غبارآلود و بر خانه‌هاییکه انگار داغ و برسته است تابیدن گرفت.

ممد با آن تفنگ و دور بین، با قطار قطار فشنگهای آویخته، با خنجر بسته به کمر و با کلاه فینه سرخ نهاده بر سر شبیه پسر بچه درشت اندامی بود که قصد دارد رل راهزنی را بازی بکند. قبلًا کمی پیش از طلوع آفتاب چند زن و مرد ممد را در ده دیده بودند ولی جلب نظرشان را نکرده و اهمیتی به اوندادند.

ممد که لحظاتی زیر درخت تناور ایستاده بود باز برآه افتاد. گیج و منگ و بی هدف

وسط ده راه افتاد.

اولین کسیکه ممد را دید ابراهیم چوجوک<sup>۱</sup> بود. بعد حسام او را دید. آمد و به هوجافرها د گفت:

— یه مردم سلح که شکل و قیافه بچه هارو داره وسط ده میگرده، کی ممکنه باشه؟  
هوجافرها عبوس و گرفته دم در خانه اش ایستاده بود. سوختن خرمها کمرش را شکسته بود و هیچ راه چاره ای بنظرش نمی رسید. نگاهی به وسط ده انداخت. مرد ریز نقشی را دید سراپا گل آلود و غوز کرده، که تلوتلو خوران پاهای بی حس و ناتوان خود را میان گرد و خاک راه دنبال خود می کشانید. بلا فاصله رفت پیش سیفعلى و گفت:  
— سیفعلى، سیفعلى یه دقیقه بیا بیرون. بیا بین موضوع چیه... یه نگاهی به این یار و بکن!

حسام با تفاق هوجافرها به مرد ناشناس نزدیک شدند. حسام گفت:

— همینطوری وسط ده سرگردونه. دم در یه خونه می ره، کمی اونجا وای میسه، دو باره راه میفته.

بعدداد زد:

— سیفعلى، سیفعلى حالا بیرون.

بعد به مردی که انگارتوى خواب دارد راه می رود نگریست و گفت:

— چه قدر جالب و عجیبه، سراپا مسلحه. کی ممکنه باشه؟

بعد سایر دهاتی هانیز از ما جرا باخبر شدند. اندک زمانی زیر درخت پراز جمعیت شد. همه نفس ها در سینه حبس با ترس و کنجکاوی مردی را که تلوتلو خوران انگارتوى خواب راه می رود به تماشا ایستادند. مرد رفت، برگشت، ایستاد، راه افتاد، چیزهایی زیر لب زمزمه کرد، درست از کنار جمعیت گذشت بی آنکه چیزی ببیند و بشنود. این حالت تا زمانیکه قوچاعثمان با دیدن جمعیت عصازنان خود را پای درخت رسانید ادامه داشت. قوچاعثمان پای درخت رسید. دست برد ابروی راستش را به سوی بالا کشید و به سوئی که جمعیت نگاه می کرد، نگریست و گفت: «آی امان، امان، خوابم یا بیدار؟ خوابم یا خیالاتی شدم؟ دارم خواب می بینم؟»

دست و پایش لرزیدن گرفت. چوب دستی از دستش رها شد. ابروی راستش را بالا برد و نگریست. و خطاب به جمعیت گفت: «امان، امان. نگاه کنین ببینین اسلحه هم

۱- ابراهیم بچه.

داره؟»

جمعیت با هیجان داد زدند: «ملحه»

قوجاعثمان لنگ لنگان و نفس نفس زنان به سوی ممد دوید. باورسید و در آغوشش کشید و گفت:

— پسرم، خوش اومدی. اميد ایام ناامیدی من. میدونستم که میایی. میدونستم که تو این روزای سیاه مار و تنها نمیذاری.

قوجاعثمان ناله کنان ادامه داد:

— سوزوند. خرمنمنو، قوت زمستونمنو سوزوند و خاکستر کرد. سراسر دشت آناوارزا را به آتش کشید. می بینی به چه حال و روزی افتادیم؟

در این بین هوجافرهاد هم به نزدشان آمد. قوجاعثمان در حالیکه با یک دست مدرابغل گرفته بود با دیگر دست، دست هوجافرهاد را گرفت و گفت:

— بیا، اینم شاهینم، اومده. بہت نگفته بودم؟ نگفتم که اون مار و توروزهای بدبختی تنها نمیذاره بہت نگفته بودم؟

همه دهاتی ها زن و مرد و بچه پیر و جوان آمدند و دورشان حلقه زدند. مدتی در محاصره جمعیت بودند. ممد بہت زده با چشمان تھی و بی حالت جمعیت را می نگریست. عکس العملی در چهره اش دیده نمی شد. خطوط چهره اش کمترین حرکتی نداشت.

جمعیت خاموش بود. از کسی کوچکترین صدائی برنمی خاست. هوجافرهاد گفت:

— قوجاعثمان یه بلائی سر این پسره اومده. نگاه کن سراپا گله. لباساش هم تیکه پاره س.

قوجاعثمان که تا آن لحظه متوجه حالت غیرعادی ممدن شده بود فریادی کشید و زیر بغل او را گرفت:

— شاهینم، پسرم. چی بسرت اومده؟ این چه وضعی یه؟ شجاعم، شاهینم... هوجام قربونت برم نگاه کن بین شاهینم زخمی نشده باشه.

هوجافرهاد هم بازوی دیگر ممد را گرفت. و او را کشان کشان بخانه قوجاعثمان بردنده.

پس از اینکه ممد را بردنده، سر صحبت جمعیت باز شد. اتا کسی اسم اینجه ممد را

بر زبان نمی آورد و با کلمات «شاهین» و یا «او» از وی نام می برندند. همه همزمان حرف می زدند و کسی بحرف دیگری گوش نمی داد. روستایان در اولین برخورد با ممد دستخوش یک حالت سرخوردگی و واپس زدگی شده بودند. باونگاه می کردند و با خود می گفتند: «آیا این بچه ریزه میزه، پریشان، غوز کرده و از حال رفته همان اینجه ممد معروفه؟»

دهقانان آمدند و دم در خانه قوجا گرد آمدند و باز خاموش ماندند. مدتی سر پا ایستادند بعد روی زمین پشت به پرچین نشستند و باز سکوت کردند. حتی بچه ها هم ساکت بودند، حتی بچه قنادقی ها هم نق نمی زدند.

توی خانه، هو جافرهاد خودش لباسهای ممد را کند و شلوار گل آلوش را به ننه قمر داد و گفت: «فورا بشورش». سراسر تنش را معاينه کرد. در ما هیچه پای راستش جای زخم گلوله ای دید. زخم عمیق نبود. بجز این زخم و خراشهای که در پر و پایش بود مسئله نگران کننده ای وجود نداشت.

هر چه از ممد می پرسیدند جواب نمی داد. پس از مدتی هو جافرهاد متوجه شد که دندانهای ممد کلید شده است. گفت:

— عثمان آقا. یه بلای بزرگی باید سر این بچه او مده باشه. چیزی که این بچه رو به این حال و روز انداخته نه ترس مرگه نه برخورد با ژاندارما، محققًا بلائی سرش او مده. نگاه کن نه چیزی می بینه نه چیزی میشنو.

نه قمر دست و پای ممد را مثل یک بچه شست، صورتش را با آب گرم و صابون تمیز کرد. برایش رختخواب پهن کردند. و هو جافرهاد با دست خود او را در رختخواب دراز کرد. و ممد سر روی بالش نگذاشته بخواب رفت.

ظهر شده بود. از جمعیتی که زیر گرمای آفتاب بجای مانده بودند، صدائی برنمی خاست. خاک حیاط خانه قوجاعثمان مثل خاکستر تنوره داغ و سوزان بود. آفتاب مغز آدم را بجوش می آورد. ناگهان دلی موسلو از جا بلند شد. او بسیار قد بلند بود و صورت آفتاب سوخته ای داشت. با لنگهای درازش شبیه یک سگ شکاری بود.

در حالیکه بازویان بلندش را تکان می داد، داد زد:

— چی می خواین بگین؟ دیوونه ها! شاهین هم ریزه میزه س اما شکارشو ول نمی کنه. تو کوه ها با یه اردو جنگیده. حساب یه اردوی بزرگور سیده و برگشته. چرا

اینطوری خفه خون گرفتین؟ چرا ناامید شدین؟ بالاخره اومد به وای وای... اومده بدامون برسه. شاهینم ریزه میزه س اما حتی عقاب هم از عهده ش برنمیاد. ای جماعت ناامید خدانسلتونواز زمین ورداره.

جمعیت بجنب و جوش در آمد باز همه شروع به صحبت کردند. و لحظاتی بعد از خانه قوچاعثمان خوش و همهمه برخاست، همه با هم سرگرم صحبت و گفتگو بودند، شادی و امید نهفته در دلشان رفته گستردۀ ترو عمیق ترمیشد.

نخست زنها و سپس مردان و بچه‌ها از ته دل شروع به خنده‌دن کردند. حال و هوای عزائی که بر روی ده سنگینی می‌کرد آنی چون مهنا پایداری از میان رفت. و آن ابرسیاه خفقان آوری که بر روی آسمان ده سنگینی می‌کرد پراکنده شد.

می‌گفتند: «خوابیده. حتماً بلای بزرگی به سرش اومده بود، حالاً گرفته خوابیده. تو کوهستان با یه لشکر جنگیده، لشکرو شکست داده تنها ساق پاش کمی زخم ورداشته. کسی نمیدونه که چه بلاهای بسرش اومده واسه همینه که اونطوری گیج و منگ بود، انگار تو خواب راه می‌رفت.»

جمعیت کم کم پراکنده شد. ده جان می‌گرفت. ده عقابی را می‌مانست که آرام آرام و به تأنی قصد گشودن چنگال خویش را دارد. آن روز در مطبخ همهٔ خانه‌های ده لذیذترین غذاها پخته شد. خانه بخانه اهل خانه با هم سرگرم شوخی و تفریح شدند در ضمن فحشهای چارواداری هم چاشنی این شوخی‌ها بود. آپتال آشر<sup>۱</sup> که نزدیکیهای عصر از ماجرا باخبر شده بود طبل خود را برداشت و همراه با پسر سرنازان خود، توی ده راه افتاد. بلاfacله رقص‌های محلی شروع شد. سین سین<sup>۲</sup> رقصیدند. در آن شب گرم و چسبناک تابستان دور آتشی به وسعت یک خرمن جا خیس عرق شروع به رقص کردند. و شاید رقص سین سین در آن ده برای اولین بار آن شب اجرا شد. معمولاً در تابستان خیلی بندرت مراسم جشن بر پا می‌شود و در صورت برگزاری جشن کسی سین سین نمی‌رقصد. اهالی آبادی‌های نارلی قشلا، یالنز دوت، اوتسوزلی، آک ماشات، شیخ‌مدلی و ده‌ده‌فاکلی از ورود ممده به وای وای باخبر شدند. و ساکنینش بلاfacله همانروز با اسب و ارابه خود را به وای وای رساندند و در جشن و سرور شرکت جستند.

کسانی هم که موفق به رفتن وای وای نشده بودند در دهات خود به شادی پرداختند.

پس از خاتمه مراسم جشن و سرور باز در دل دهاتی‌ها از هفت ساله گرفته تا هفتاد

۱- آشرخله. ۲- نوعی رقص محلی که دور آتش انجام می‌گیرد.

ساله ترس ریخت و اندیشناک شدند. این ترس در دل همه دهاتی‌های آبادیهاشکه از حضور ممد در وای وای باخبر شده بودند رخنه کرد. می گفتند:

— بهتر نبود شبونه وارد ده میشد که کسی اونونبینه؟ روز روشن وارد ده شده، اینو که بهش نمیگن شجاعت، از اینجور شجاعتنا نکنه بهتره.

— اگه یه ار باب خبر بشه.

— یا یکی از این سگای خبرچین ار بابا بوبره.

— اگه یه ژاندارم ببینه.

— آدم هم اینقد بی گداریه آب می زنه؟

— آخه این درسته. این کار درسته؟

— روز روشن بی خیال...

— آدم وارد ده میشه؟

— هر قدر هم ساده و بی خیال باشه، آخه یه یاغی روز روشن میاد ده؟

— اگه ده خونه پدرش هم باشه بازم یه یاغی روز روشن اینطوری توده نمیاد.

— یه راهزن روئین تن هم باشه باز روز روشن تو چوکوراوا اینطوری راس راس نمی گردد.

— اگه آدم شاهین هم باشه.

— شاهین هم باشه بازم اینطوری به حکومت دهن کجی نمیکنه.

با همه این بگومگوها باز احساس غرورو افتخار می کردند. با آنکه ورود ممد به ده در روز روشن باعث ترس و دلواپسی دهاتی‌ها شده بود ولی در عین حال دستخوش غرورو شادی بودند. می گفتند:

— قدش کمی کوتاهه اما مهم نیس، پسره یه دل داره قد یه سندون. اه... باین

بزرگی

سلور گلین گفت:

— اینجه ممد باید هم اینطوری وارد ده بشه.

دهاتی‌ها با شنیدن این جمله با خشم به سلور گلین چشم غرّه رفتند. سلور گلین متوجه شد که قول و قرار رازیر پا گذاشته است. گفت:

— یعنی «اون»...، یعنی شاهین باید هم اینطوری بیاد.

و چون ازنگاه دهاتی‌ها احساس کرد که هنوز او را نبخشیده اند با تأثر گفت: «پدر

پیری بسوزه، منو ببخشین دیگه هی... چ وخت اسم «اون» و بز بون نمیارم. «اون»، شاهین ما همینطوری روز روشن به چوکور او و امیاد کسی هم نمیتونه بهش بگه بالای چشمت ابروس. «اون» شاهین ما...»

موسلو پرید وسط راه افتاد. خانه به خانه می‌گشت و می‌گفت «کجا رفت؟ زینل کجا رفت؟ یالا ببینین زینل کجا رفت؟ او مدن اونوندیده؟ وقتی ما داشتیم «او» نونگاش می‌کردیم زینل زیر درخت نبود؟ گردنشو دراز نکرده بود و انگار که میخواهد قورتش بده نگاش نمی‌کرد؟

دلی موسلوشش نفر از جوانان ده را که از زیر خدمت سر بازی در رفته بودند دور خود جمع کرد و بطرف آکچاساز راه افتادند.

یک ساعت و نیم بعد به حاشیه نیزار رسیدند. وارد بیشه شده در نیستانی دور هم نشستند و به تبادل در بارهٔ زینل پرداختند: بی تردید زینل، علی صفا ییک را از حضور «او» در ده آگاه می‌ساخت. واهم دهاتی‌ها و زاندارمهای تحت فرمانش را روانه وای وای می‌کرد و او را دستگیری می‌کردند. آنها پس از اتخاذ تصمیم در بارهٔ زینل در نیستان از هم جدا شدند.

زینل با دیدن اینجه ممد در حالیکه دلش به شدت می‌زد بحالت دو روانه خانه علی صفا ییک شد. هنگام راه رفتن از شدت هیجان پاهایش بهم می‌پیچید. ضمن اینکه مشغول دو یدن بود حالت سستی و رخوتی در درونش احساس می‌کرد. بفهمی نفهمی چیزی مثل پشیمانی دلش را می‌انباشت و بعد از بین می‌رفت. راستی این اینجه ممد هم آدم عجیب غریبی بود. حالتی داشت از جان گذشته و از دنیا به ستوه آمده. زن و مادرش را کشتند پسره طفلکی را آواره کوه و کمر کردند. بطوریکه می‌گویند گروهبان عاصم هوای او را دارد. اگر گروهبان عاصم هوایش رانداشت کی کشته شده بود: «خیلی وقت پیش کشته بودن. یه الف آدمه. دماغشوبگیری جونش در میاد»

زینل وارد حیاط اربابی شد. همانجا میخ شد و ماند. حس پشیمانی رفته رفته در دلش قوت می‌گرفت. احساس پستی و گنهکاری می‌کرد. با ورود اینجه ممد حتی در دل او هم بارقه امیدی ولو بسیار اندک درخشیده بود. اینک شادی در دلش جای گزین پشیمانی شده بود. با خود زمزمه کرد:

— ای خدای بزرگ منواز این درد نجات بده. من چرا اینطوری شدم؟ یعنی نمی‌تونم به ارباب خبر بدم.

در وجود این پسرک چه سری بود؟ سحر بود، کرامت بود؟ زینل تاکنون دچار چنین دگرگونی نشده بود با خود گفت: «ازش خوشم او مده؟ از این حرومزاده خوشم او مده» بر فرض هم که اصلاً از او خوشش نیامده، بسیار خوب! پس این دگرگونی درونی را چگونه می‌شد تعبیر کرد: «نکنه برای این پسره یه وجی که دستاش تامچ خونی یه دلم داره می‌سوزه؟» احساساتش را ارزیابی کرد، احساس دلسوزی نبود. بلکه هر بار که اسم اورایادمی آورد درونش را شادی و اعتماد می‌انباشت، و بارقه امیدی درونش خاموش و روشن می‌شد: «خدایا یعنی چه؟ این کارچه معنی داره؟»

در حالیکه زینل در این اندیشه بود که: «برگردم؟ برم بالا علی صفا بیک و بیینم؟...» از بالای اربابی صدای علی صفا بیک برخاست که با خنده می‌گفت:

— موضع چیه زینل چرا اونجا خشکت زده. اما خودمونی هستیم خیلی تو فکر بودی، بیا بالا بیینم.

زینل سر برداشت. با چهره‌ای درهم و آشفته بروی علی صفا بیک لبخند زد. علی صفا جا خورد، تاکنون زینل را با این قیافه ندیده بود. دستش به سوی هفت تیر دسته صدفی رفت. سرپله‌ها آمد و گفت:

— زینل چته؟ چی شده؟

یک آن از دل زینل گذشت که: «باید بگم، دهومحاصره می‌کنن می‌گیرنش و شر اینجه همد از سر مردم کوتاه میشه.» بعد در دل فریاد کشید: «نمیشه، نمیشه، نمیشه، نمیشه!»

زینل رفت و روی مبلی که مقابل ارباب بود چار زانو نشست، لبخندی زد و کوشید که بخود مسلط بشود. سر صحبت را باز کرد:

— بعد سوختن خرمنا کمر دهاتی‌ها شکسته، فنا شدن. یه روز صبح دیدم که دهاتی‌ها هر چه آت آشغال دارن ورداشتن و می‌خوان دهو خالی بکن. از حرفاشون فهمیدم که قصد دارن قبل از رفتن خونه‌هارو آتیش بزنن. من هم اساس خونه رو جمع کردم بار بندیلمو دم در گذاشتم، اما نمی‌دونم هوجافرهاد از کجا پیدا شد و او مده، خیلی با دهاتی‌ها سرو کله زد تا اینکه نزدیکای ظهر اونار و مجاب کرد. دهاتی‌ها هم اساسشون بردن خونه‌هاشون و از رفتن منصرف شدن. هوجافرهاد برای ما دردرس شده حتی قوچاعثمان هم دم دربا گردن کج روی بار بندیلش نشسته بود، دعای خوندو می‌گفت: «کاری نمیشه کرد نصیب و قسمت این بود.» منتظر گاری بود که از نارلی قیشلا بیاد و

اونو با خودش ببره. ارباب این هوجافرها مهره مارداره همه مردم ازش حرف شنوي دارن.  
علی صفا بیک که با شنیدن حرفهای زینل مثل لبو سرخ شده بود، چون فتر از جا پرید  
و غرش کنان گفت:

— من، من... منو...

و بعد در حالیکه پاهاش را بر زمین می کوبید مثل دیوانه‌ها شروع به راه رفتن کرد.  
کف چوبی اطاق انگار که دچار زلزله شده باشد به لرزه در آمده بود.

— من، من حسابشومی رسم. یه پیشمناز، که معلوم نیست کیه از کجا او مده اصل و  
نسبش چیه یه پیشمناز به من... به من... شیری روکه دهاتی‌ها از پستون مادر خوردن از  
دماغشون می ریزم بیرون. کاری می کنم پشمیون بشن که چرا از رحم مادرشون بیرون  
اومند... خوب گوش کن زینل یا زمستون امسال دهاتی‌ها از اینجا کوچ می کن، یا  
بلائی سرشنون میارم که تو قصه‌ها بنویسن. من نمی ذارم اونا تو زمینی که اسیمو با  
ارزش ترین چیزی رو که داشتم دادم و صاحبش شدم بیشتر از این بمومن. من نمی تونم  
اجازه اینکارو باونا بدم. تو این دور و زمونه حق و حقوق و انسانیت همه از بین رفته. این  
حکومت و این قائم مقام هم خیلی ضعیفن... وقتی نمی تونن حق و حقوقه مردمو حفظ  
بکنن مجبور نیستن که حکومت بکنن، حکومت نکنن کسی مجبورشون نکرده آقای  
من!

دندان قروچه می کرد، عرق از صورتش جاری بود و عضلات زیر گوشش می جهید،  
پلک ناسور چشمانش را بازو بسته می کرد و با تازیانه ایکه از پوست زیرشکم گاونر  
ساخته شده بود بر چکمه‌هایش می کویید.

— اونا هنوز منونشناختن، نمی دونن چه بلاهائی که می تونم سرشنون بیارم. اگه  
حکومت از حقوق من دفاع نکنه، من خودم خیلی خوب و خیلی هم حسابی بلدم از حقم  
دفاع بکنم... من نمی‌ذارم کسی حتی پا روی سایه‌م بذاره، حتی رو سایه‌م، رو  
سایه‌م... من اون دهو... اون دهو.. زیاد طول نمیکشه...

حرف زد، کف بر لب آورد، بالا و پائین قدم زد، به قوچاعثمان و هوجافرها دشnam  
داد. و برای هزار و یکمین بار تکرار کرد که چگونه دهاتی‌ها را از اراضی خودش خواهد  
راند. وقتی که از فرط خستگی سر جای خود نشست حالتی داشت که انگار در حال  
جان کنند است:

— کاری می کنم که خون قی کنن، خون. خون، خون خون قی کنن، خون، خون،

خون، خون... خوشی هاشونو مثل فتیله از دماغشون می کشم بیرون، فتیله فتیله، فتیله... تاوان بدھائی رو که در حق من کردن بد جوری پس خواهن داد. بدجوری، بدجوری، بدجوری پس میدن. خون، خون، خون قی می کنن!

سیگاری از جیب در آورد با دقت به سر مشتوك کهر بازد. زینل بلا فاصله بلند شد و رفت با یک انبر کوچک آتشی از بخاری آورد و ارباب سیگارش را با آتشی که آورده بود روشن کرد. و سپس گفت:

— ... زینل برادر شیربچه، توهم نتونستی از عهده اون بی مخا بر بیائی... اینطور نیست؟ در حالیکه اگه اوذا تورو قبول داشتن و دھو خالی می کردن تا حالا کی صاحب ده و خونه زندگی شده بودن. خب، چه حال چه خبر؟ دیشب ازده شما از دور صدای طبل می اومد. موضوع چیه این بی سرو پاها بخاطر اینکه خرمناشون آتش گرفته و سوخته جشن گرفتن؟

زینل بالحنی بی تفاوت و بی اهمیت گفت:

— یه عده کوهنشین تو ده ما هستن، اینطوری که من شنیدم گویا پسریکی شون سر بازی شوتوم کرده اومده ده. واسه اون جشن گرفته بودن... مسئله مهمی نبود. و سرو ته قضیه را هم آورد.

علی صفا باز گفت:

— من، من حساب اون کوهنشینارم می رسم. به اون توله سگا چند بار گفتم بیایین با من دست به یکی بکنین سراسر دشتو ضبط کنیم. اما اون دیوثای بی عقل اون دیوثای بی عقل قبول نکردن... من، من به اوذا هم نشون می دم... زینل، چار پنج روز دیگه بمن یه سری بزن. دیگه باید قال این قضیه رو بکنیم. من که نمی تونم یه عمر با این بی همه کسا سرو کله بزنم. همین روزا ضربه قطعی روبرو به وای وای می زنم.

— بروی چشم ارباب.

— هم توراحت می شی هم من.

— بعله ارباب.

— اینروزا دیگه بیشتر مواطن اوضاع و احوال ده باش. بنظر میاد که اونجا داره خبرائی میشه. قاعده تاً بعد سوختن خرمنا می بایست میداشتن می رفت. خوب مقاومت کردن. تنها موضوع هوجافرهاد نیس... چیزهای دیگه هم باید باشه. خوب دارن مقاومت می کنن. یه سرو گوشی آب بده. دهاتی جماعت ترسو میشه، تا آخر نمیتونه اینطوری

مقاومت بکنه. ته و توی قضیه رو در بیار چشم و گوشت خوب باز کن.

کاش فکری رو که الان دارم دو سال پیش عملی می کردم یعنی اگه دو سال پیش می تونستم عملی بکنم خیلی خوب میشد. میدونی آخه یکی دو سال پیش قضیه مشکل تر بود، اون روزا حکومت مثل حالا نبود، دست و پای مار و بسته بود، به این حیوانا می گفت سرور ما هستن. دهاتی ها هم خودشونو باد می کردن، تنها کالایچی خدا بیامرز حریف اونا بود. تنها همین کالایچی راهزن یک تنه نصف اونارو ازده بیرون کرد. اما حالا با همه مساعد بودن، حال و اوضاع انگار نه انگار هیچی حالیشون نیس! اسبا شونو میدزدن، دهشونو به گلوه می بندن، خرمنشو آتیش می زنن، ژاندارما اونارو تا سرحد مرگ کتک می زنن بازم انگار نه انگار. زینل خوب چشم و گوشت و از کن بین چی باعث شده که این ترسوهای وحشت زده اینقدر دارن عناد می کنن.

— بروی چشم ارباب.

— زینل خود من خیلی پی کردم ولی چیزی سر در نیاوردم. کی اونارو اینطور جری کرده؟

— من پیدا شم می کنم ارباب.

از توی خانه بوی گوشت سرخ کرده، شکار، بوی ترهانه و بوی پیازداغ می آمد.

— زینل، یکی دو استکان بزیم؟

— بروی چشم ارباب.

— زینل در میان آتش دوزخ دودلی می سوخت: «بگم، نگم؟ اگه یکی دیگه بیاد و به ارباب خبر بده، اونوقت ارباب چی بمن می گه؟، نمیگه محبتام چشمتو کور بکنه؟ منم میگم ارباب دهاتی ها به من شک دارن، همه چیزو از من پنهون می کنن، موضوع او مدن اینجه هم همینطور! من چیکار کنم!

سه نفر، موسلو، ساری سلیمان<sup>۱</sup> و احمد هرسه در سیاه خارستان زیر درخت بالای سیلان رونشسته بودند و آرام آرام صحبت می کردند. مولو موقع خدمت سر بازی گروهبان بود و بیست و هشت سال داشت؛ با قد بلند و اندام کشیده و شانه های پهن و پاهای کج و کوله و چشم انکشیده اش به یک سگ شکاری شباخت داشت. شوار محمل و چکمه ساق چین دار بپامی بکدوبل از دزدیده شدن اسب های ده، سواریک اسب سرخ دور گه وزیبای عربی می شد. فرزند یکی یک دانه پدر مادرش بود و از زندگی رضایت داشت. سوار اسب میشد و ده به ده داشت آناوار زارازیر پامی گذاشت. هنوز ازدواج نکرده بود، تنها جوان عزب ده بود که تا این سن و سال زن نگرفته بود. مردی بود تندخوی و دلشکن، که در سراسر داشت آناوار زابه جرئت و پر دلی شهرت داشت. خود را در گیر ماجراهای علی صفا بیک نمی کرد و در برابر ظلمی که او به روستائیان روا میداشت بازتابی نشان نمی داد و نادیده اش می گرفت. وقتی که اسب سرخش را دزدیدند، چند روزی خشمگین شد، بدوبیراه گفت، و بعدش هم موضوع راول کرد. مولو ناامید بود، عقیده داشت که سرانجام علی صفا بیک بهر تقدیر دهاتی ها را از وا وی وی بیرون خواهد کرد و سروکله زدن با او بی حاصل است. و از اینروی در هیچ کاری مداخله نمی کرد ولی از دور شاهد و ناظر تمامی اتفاقات بود و چیزی را از نظر دور نمی داشت و آنرا دنبال می کرد.

ساری سلیمان و احمد بیست و یک سال داشتند. آنها نیز تا به آنروز در هیچ کاری مداخله نکرده و با بی صبری در انتظار خالی شدن ده بودند، آنها نیز چون مولوی اندیشیدند و معتقد بودند که حکومت مقتدر، حامی و پشتیبان علی صفا بیک است. و همه ژاندارمها تحت فرمانش هستند. از آن گذشته، او یک گله سگ فرمانبر مسلح در خانه داشت، و نیز ده چیک چک لاربا او بودند که ساکنیش از راه دزدی و راهزنشی امراض معاش می کردند. با

۱- سلیمان موزرد.

داشتن اینهمه نیرو چگونه میشد با علی صفاییک سر به سر گذاشت و از عهده اش برآمد؟ دیر یا زود اهالی ده را خالی می کردند، موضع بی طرفانه و خنثای این سه مرد تا آمدن اینجه ممده به وای وای ادامه داشت. مولویا دیدن اینجه ممده برای نخستین بار از خود خجل شد و در حیاط خانه قوچاعثمان با حس نامیدی خود به مقابله برخاست.

**مولویه سلیمان گفت:**

— برادرساری، حالا ما یه قلعه و تکیه گاه پیدا کردیم، می تونیم بهش پشت گرم باشیم. اون اومد. از سر کوه های بلند چوکورا و واپائین اومد. اون فعلاً باید منتظر موقعیت مناسبی باشه.

**احمد گفت:**

— باشه.

**سلیمان گفت:**

— اون فعلاً باید منتظر موفقیت باشه.

— اول ما باید امنیت جانی اون توأمین بکنیم. اربابها و حکومت نباید بوبیرن که اون تو ده ماست.

**احمد گفت:**

— چطور ممکنه نفهمن. روز روشن او مده توی ده.

**سلیمان:**

— آره روز روشن او مده توده.

**مولوی:**

— خیلی هم کار خوبی کرد. از زن و بچه گرفته تا پیرمرد صد ساله اگه گوشت ننشونوریز بکن بازم نمی تونن چیزی از زیر زبونشون بکشن بیرون؟

**سلیمان:**

— نه نمی تونن.

— اگه اهالی رو قیمه بکن بازم کسی اون نولونمیده.

**مولوی:**

— غیر از یه نفر.

**احمد:**

— غیر از زینل.

سلیمان:

— غیر زینل ...

موسلو:

— فعلًاً ما سه نفر باید اونو نجاتش بدیم. مجبوریم اینکار و بکنیم.

احمد گفت:

— مجبوریم اینکار و بکنیم.

سلیمان:

— الحق که دل شیرداره.

موسلو با خنده گفت:

— دل شیرداره. و حالا باید نجاتش بدیم.

— زینل اونو دید؟

سلیمان:

وقتی که اون داشت توی ده قدم می زد زینل نزدش بود. وقتی که قوچاعثمان او مد و به اهالی گفت که اون اینجه ممده رنگ زینل زرد شد و یه دفعه دیدم که غیبیش زد. انگار آب شد و رفت توی زمین.

— فکرمی کنین رفته به علی صفا بیک خبر داده؟

— میشه که خبر نده؟

— کارش همینه.

— شاید هم هنوز نگفته و تصمیم داره بگه.

— شاید هم رفته و علی صفا بیک و پیداش نکرده. میخواهد پیداش کنه و بهش بگه.

— اگه گفته بود تا حالا ژاندارما دهوم حاصره می کردن.

— شاید علی صفار فته باشه قصبه.

— بالآخره بر میگرده.

موسلو:

— قبل از اینکه موضوع آفتابی بشه و ژاندارما دهوم حاصره بکنن ...

— قبل از اینکه اونو گیر بندازن.

— ما باید زینل رو پیداش کنیم.

— اگه چیزی به علی صفان گفته باشه.

— امروزنگه، فردامیگه، فردا نگه بالاخره یه روزی میگه...  
— آره میگه.

— باید زینل رو پیدا کنیم.

موسلوآدمی بود تندخو، کم حرف، رُک و بی پرده حرف می زد و کوچکترین عیب و نقص را که در کسی می دید صاف جلوروی طرف می گفت و با خاطر همین خصوصیات باومی گفتند دیوانه است.

دلی موسلوشیبه سگ تازی باریک اندام بود که پاهای درازی داشت. صورتش هم شیه صورت سگ تازی بود. هنگام دویدن هم خیلی سریع مثل تازی می دوید. تصمیم قطعی گرفتند. خنجری در آوردند و دست بر رروی آن نهادند و قسم خوردند. بعد برخاستند. و به طرف نقطه ای که رود چیک چک لار که به دشت جاری میشد راه افتادند. قرار بود آنجا بانتظار زینل بمانند. زیرا زینل خواه ناخواه می بایست از این راه می گذشت. زینل برای دیدن علی صفا بنا چارمی بایست از این نقطه رفت و آمد می کرد. در آغاز رودخانه، نیستان وسیعی بود مثل جنگل در اندر داشت و پوشیده از نی. نزدیکهای ظهر وارد نیستان شدند و درسه چار قدمی جاده داخل انبوهی از نی پنهان شدند.

سیفعلى پیش هو جافر هاد آمد و گفت:

— زینل تو ده پیدا ش نیس. رفته.

هو جافر هاد در حالیکه آهی می کشید، گفت:

— خیلی بد شد. «اون»م که حالت مساعد نیس خیلی ضعف داره. طفلکی مرضیه. انگار که فلچ شده! حتی نای اینکه ماشه رو فشار بده نداره. چطوری میتونه از عهده ژاندارما بر بیاد. اونم این همه ژاندارم.

سیفعلى پرسید:

— چطوری مخفی ش کنیم؟

هو جافر هاد گفت:

— بد موقعی رو انتخاب کرد. الان وقت پائین او مدن به دشت نبود. وقتی نبود اما طفلکی مسخ شده بود. دندونا ش کلید شده، تازه تازه داره از هم و امیشه. لب به هیچی نمیزنه. بنظر تو کجا مخفی ش کنیم؟ به آنی همه اهالی ده من جمله قوچاعثمان و سیران با خبر شدند که زینل غیب ش زده است. و همه بخوبی می دانستند که کجا غیب ش زده

است. هیجانی سراسر ده را فرا گرفت:

— کجا پنهونش کنیم؟

— کجا؟

— الانه که ژاندارما سربرسن.

— الانه که بریزن توده.

— وای شاهین وای!

— وای برادر وای!

— وای که نتونستیم یه چشم سیر تور و ببینیم ...

— حتی صداشونشنیدیم.

— حرفهای شیرینشویه بارم نشنیدیم.

— دراین روزای سیاه ...

— یه پرنده کو چولوا مده و تویه بوته خارپناه گرفته.

— آخ که نتونستیم اونواز دست مرغای شکاری نجات بدیم.

— حیف نتونستیم با اون تو شادی و غم و غصه شریک بشیم.

— کجا پنهونش کنیم؟

— کجا پنهونش کنیم که پیداش نکن.

— کجا؟

— این زینل هیچ انسانیت سرش نمیشه؟

— آدمیت سرش نمیشه؟

تمامی اهالی ده چون یک مغز واحدی فکر می کردند، ناراحت می شدند، تخشمنگین می گشتند و بهتر زده و حیران در انتظار هجوم ژاندارمهای بودند. در جستجوی محلی برای پنهان کردنش بودند، و چون نمی یافتدند، نامید می شدند. گهی امیدوار می شدند و گاهی دلشکسته و پریشانحال. و گاه دل و جرئت پیدا می کردند و در صدد مقابله بر می آمدند و گاهی نیز دستخوش ترس و وحشت شده گوشه می گرفتند.

— کجا باید قایم ش کنیم؟

— کجا؟

فوجاعشمان گفت:

— یه دقیقه ساکت باشین خدانسلتونو و رداره، یه دقیقه خفه شین ...

- اما راه حلی نشان نداد.
- ژاندار ما از کجا می دونن که خونه کیه؟
- وقتی دارن اینخونه رومی گردن می برمیش اون یکی خونه.
- این خونه ...
- یه دقیقه ساکت باشین خدا نسلتونو ورداره. یه دقیقه خفه شین ...
- اگه حتی استخونا مونو بشکن ...
- ریز ریزمون بکن.
- زیر کتک بکشنمون.
- جای اونو بکسی نمی گیم ...
- همه زبون بریده ولا ل میشیم.
- همه ازدم، حتی اسب و سگ و گربه هامونم لب از لب و انمی کنن.
- اون اسب هم نداره.
- حتی یه پرنده و مورچه مونم لب و انمی کنه.
- یه دقیقه ساکت بشین خدا نسلتونو ورداره، حالا یه دقیقه خفه بشین ...
- ببریم آکچاساز اونجا قایمیش کنیم.
- ببریم قلعه آناوارزا.
- اوک سوزلی ها مردهای خوبی هستن.
- دوست و برادرن.
- پشت قلعه آناوارزاده حاجی لاره.
- پشت قلعه آناوارزا وطن کردای لکه.
- کردای لک مثل عقاب بودن.
- اون کردای لک و حالا دیگه فقط توقصه ها میشه پیدا کرد.
- چطوری قایمیش کنیم؟
- کجا قایمیش کنیم؟
- یه راهزن بود به اسم رشید کرد. وقتی می رفت توی صخره های آناوارزا کسی نمی تونس پیداش بکنه.
- سابقاً این دهات جنگل بود، اگه یه لشکر توش می رفت گم می شد.

— حالا چیکار باید بکنیم؟

— کسی رو که اینهمه آرزو شود استیم او مدد.

— قربون قدمش بریم.

— یه دقیقه ساکت باشین خدا نسلتونو ورداره، خفه شین حالا، از پشت هر تپه یه آفتاب سرمی زنه. حالا ساکت باشین، کمی تحمل کنین.

دهاتی‌ها دسته دسته گردد هم جمع می‌شدند و درباره زینل بحث و گفتگو می‌کردند. زنها زن زینل را دور کرده بودند و مرتب از او می‌پرسید: «به علی صفا یک میگه؟ نمیگه؟..»

و «او» قوز کرده، توی رختخواب کنار بخاری بی حرکت و بالب و لوجه آویزان خوابیده بود. اهالی ده از بچه‌ها گرفته تا سالم‌مندان دچاریک حالت اندوه، انتظار و هیجان بودند. همه عصبی و بی قرار بودند.

آن شب تا صبح دهقانان بی آنکه پلک روی هم بگذارند با اعصاب متنشج و کشیده بانتظار هجوم ژاندارها و شنیدن صدای شلیک گلوله نشستند. اما اتفاقی نیفتاد. و صبح که دمید همه خسته ولی خوشحال بودند.

سراسر روز و طول شب را باز بانتظار ماندند، اما کوچکترین حادثه ای پیش نیامد. درباره اینکه زینل کجاست و کجا ممکن است باشد به تبادل نظر پرداختند. زینل غیب شده بود. حالا که سروکله ژاندارها در ده پیدا نشد پس زینل کجا رفته است؟

— باید یه مخفی گاهی براش دست و پا کنیم.

همه هم و غم دهقانان براین بود که بتوانند در چوکورا او و دشت آناوارزا هرجا که شد، پناهگاهی برای اینجه ممد دست و پا بکنند اما نتیجه نداشت. البته نقاطی به نظرشان می‌رسید لکن اطمینان بخش نبود.

در مورد او حتی به چشم خودشان به پدر و مادر و برادرشان نیز اعتماد نمی‌کردند. دلی مولو با لنگهای درازش شبیه سگ تازی بود. با آن صورت دراز، دماغ پهن و چشمان کشیده شبیه آن سگهای شکاری بود که بدنیال شکار زمین را بومی کشند. پنج شش رهگذر از جاده گذشت. چو پانی رمه اش را از نیستان رد کرد. ولی از زینل خبری نشد. آفتاب پائین آمد و سایه‌ها دراز شد ولی زینل نیامد. از بین خودشان نگهبانی انتخاب کردند و بقیه خوابیدند. بیدار شدند باز زینل نیامد. ناگهان صدای پای رهگذری که از جاده می‌گذشت آنها را از جای پرانید. آمدند و سط جاده و صدادادند: «وایسا

مسافر». رهگذر ایستاد.

موسلو گفت:

— سلام زینل.

زینل:

— سلام!

— زینل منتظر تو بودیم. دیر کردی.

زینل:

— هاه؟

— دیر کردی.

زینل بازانوان سست روی زمین نشست.

موسلو گفت:

— پاشوز زینل، پاشوه مراه ما بیا. کاری باهات نداریم پاشوز زینل پاشو.

سلیمان و احمد زیر بازو های او را گرفتند و از زمین بلندش کردند. زینل به سختی راه می رفت پاها یش بهم گره می خورد.

موسلو گفت:

— نترس زینل. باید تن به تقدير داد. هر انسانی جزای عملشومی بینه. هیچ نترس باشه؟ ترسیدن فایده نداره...

نژدیکهای ظهر به آکچاساز رسیدند. وارد جنگل تاریک کاج شدند. از آنبوه درختان کاج آسمان دیده نمی شد.

موسلو گفت:

— زینل بشین، خسته شدی.

و بعد سیگاری پیچید و بمیان لبهای زینل گذاشت. لبان زینل می لرزید. روی رمین نشست. و گفت:

— منونکشین. من خیلی چیزا میدونم. شما بعد از این میتوینی از وجود من استفاده بکنین. میدونم که آورده منو اینجا بکشین. ولی خواهش می کنم اینکارونکنین.

موسلو گفت:

— آره آوردهیم تور و بکشیم.

کاج ها، آسمان، گل ها، موسلو و دیگران بهم آمیختند. یک پروانه پسیار درشت

نارنجی، بالها بهم جفت کرده، روی شاخه تمشکی نشسته بود و با پاهایش سربزرگ و آبی رنگ، و چشمان درشت‌ش را نوازش می‌کرد. زینل تنها پروانه نارنجی را با پاهای ظریف و نوازش چشمان برجسته اش می‌دید. پروانه نیز آسوده و آرام سرجای خود مانده بود و پرواز نمی‌کرد.

یک لحظه پروانه از نظرش ناپدید شد، همه چیز بهم آمیخت و مگس گزندۀ درازی شبیه زنبور با رنگ سبز فولادی روی گل صورتی رنگ تمشک خودنمائی کرد. مگس آبی، رفته رفته رنگ پولاد بخود می‌گرفت و درخشان‌تر می‌شد.  
«منونکشین.»

موسلو هفت تیری زا کشید. دوبار بر سر زینل شلیک کرد. زینل همانجا یی که نشسته بود برخاک غلطید. سلیمان و احمد نیز هریک دوبار شلیک کردند.

پروانه نارنجی که از صدای شلیک گلوه برخاسته و بریک بوته لئونوروس نشسته بود از روی بوته لئونوروس داشت بهوا بلند می‌شد. مدام می‌نشست و بر می‌خاست، می‌نشست و بر می‌خاست. بعد بهوا برخاست. تا بالای بیشه به پرواز درآمد و در حالیکه هنگام پرواز اوج می‌گرفت و پائین می‌آمد به سوی مغرب روانه شد.

موسلو گفت:

— سقط شد.

احمد:

— خودش اینطوری خواست.

سلیمان:

— هرمسافری باید بمقصدش برسه.

در انتهای زمین باطلاق کمی دورتر از نقطه‌ای که آب گل آلوی از زمین می‌جوشید، گودال عمیقی کنندن و زینل را با همان حالت مچاله شده ته گودال انداخته رویش را با خاک پوشاندند. موسلو گفت:

— موقع بهار حتی خود ما هم نمی‌توییم زینل رو پیدا ش کنیم. آب می‌جوشه و بالا میاد و اونجوار و می‌گیره. خسته بودند. و چون وارد ده شدن‌دان توان سر پا ماندن را نداشتند.

موسلو شبیه یک سگ تازی باریک و کشیده بود. شانه‌هایش کمی غوزبرداشته بود.

سلیمان، موسلو را بیدار کرد:

— بادغربی شدیدی داره میاد. يالا بلندشودیرمون شده.

— احمد کجاس؟

سلیمان گفت:

— همینجاس، زیرسايه بان منتظره.

موسلو بلا فاصله پاشد، لباس پوشید و به راه افتادند.

خرمن های علی صفا را هنوز نکو بیده بودند. فقط از دیروز در یکی از خرمنها، خرم کوب کار می کرد.

موسلو گفت:

— سلیمان. تو مزرعه بالائی رو آتیش بزن. اول خرمن هارو می سوزونی بعدش هم خوشها و سنبله هارو.

احمد، توهם راه میفتی طرف مستیک اولن و خرمنا و خوشها ای اون جارو به آتیش می کشی. منهم خرم کوبو آتیش می زنم.

نیمه های شب بود که از خرمنهای کشتزار علی صفا بیک شعله ها زبانه کشید. باد غربی تندي که از غروب شروع به وزش کرده بود و همچنان می وزید شعله های برخاسته از خرمنها را با خود تا عمق کشتزار کشانید. و آن شب تا سحرگاه کشتزارها و مزارع علی صفا بیک در میان شعله های آتش می سوخت، و در هموار دشت دریائی از آتش موج می زد.

اهالی ده واي واي و سایر دهات اطراف از خواب پریدند:

— خرمنای علی صفا داره میسوزه عده اي از بالاي آلاچيق، عده اي از پشت بامها و تعدادي هم از بالاي درختان تا سر زدن آفتاب به تماشاي خرمن های آتش گرفته ایستادند.

قوجاعثمان در پوست نمی گنجید. وارد خانه می شد، از خانه بیرون می آمد، طپانچه سر پرس را که پر کرده بود. توی کمر فرومی بردو بیرون می کشید. می گفت:

— که اینطور هوجا فرهاد بنده مؤمن خدا، حق با تست. هر کسی باید سزای عملشو ببینه، بعله، ای مرد دین و خدا. که دستات پرنوره، مرشد کامل... تا شاهینم تو خوابه خدا میدونه که چه ها خواهد شد. فقط کافی يه که سایه اون روی دشت چوکورا و او بیفته. حتی اگه تا روز قیامت همینطوری آب دماغشو بالا بکشه و بخوابه بازم سایه خشک و خالیش برآمون کافی يه. فقط سایه ش... فقط کافی، يه که مردم بدون اون پاشوروی دشت چوکورا و او گذاشته همین کفایت می کنه. اون کوهارو سوراخ میکنه و واسه

خودش راه واز میکنه. دهاتی جماعت هر اندازه که ترسو باشه بهمان نسب هم دل و جرئت داره. کافی يه که فقط يه تکيه گاهی داشته باشه ولو اينکه اين تکيه گاه يه ساقه چاودار باشه.

نژديكیهای ظهر خبر دیگری نیز در دهات پیچید. دیشب همزمان با آتش زدن خرمنهای علی صفا بیک خانه اش را نیز به گلوله بستند و هر چه اسب در طویله داشت بردنده. خبر حقیقت داشت. علی صفا بیک که هرگز انتظار یک چنین حادثه ای را نداشت هار شده بود و در حالیکه خطاب به زنش می گفت: «من، من، من، خانم! مگه من، من من جز خوبی به این نمک نشناس ها چیكار کردم.» مشت مشت موی سر خود را می کند.

وزنش نیمه گریان در حالیکه با شوهرش همزبان دهاتی ها را ببادنفرین گرفته بود می گفت: «چی داره به سرمون میاد، چه داره میاد؟»

— این کارشونوبی جواب نمیدارم. به این دهاتی های وای وای به این هار شده ها جواب دندون شکنی میدم. اگه من علی صفا بیکم این کارشونوبی جواب نمی ذارم...

علی صفا بیک باور نداشت آنچه را که می بیند و می شنود حقیقت داشته باشد.  
می گفت:

— چطور جسارت کردن خرمنای منو، خرمنای منوبوزون، اسبامو بذندن، چطور  
امکان داره؟ چطور؟ چطور؟ پشتشون به کی گرمه؟  
زنش ضمن همفکری و همدردی با او می گفت:  
— پشتشون به کی گرمه؟ حتماً یه پشت گرمی دارن. حتماً یکی هست که مثل چنار  
پشتشونو بھش تکیه دادن بالاخره یکی هست...

— هر چی فکرمی کنم عقلم بجایی نمیرسه که پشت گرمی اینها به کی یه. یه روز  
می بینی همه کز کردن و ترسیدن، میخوان دهو ول کن و بذارن برن و درست در  
لحظه ایکه رعب ورشون داشته و کارشون تمومه معلوم نیس چه اتفاقی میفته که جون  
می گیرن، سرکشی و عصیان می کن و رو درروی من وای می ستن اونم چه جور!  
خرمنامو آتیش می زنن، یه روزم بی برو برگرد خونه رو به گلوله می بندن و خودمو  
می کشن. اگرم یه روزی اینا، این بی همه کس ها، این حق نان و نمک نشناش ها، این  
نمک خواری نمکدون شکن با پرروئی بیان و قصد جونمو بکن تعجب نمی کنم.

— این کافرا البته که می کشن. اینا محبت سرشون نمیشه. اگه تو نبودی،  
عارف صاعم بیک مثل دهاتی های آک مزار پدر همه شونو درمی آورد. چه بهتر که همین  
کارو می کرد. چه بهتر که جلوش وای نمی ستادی. آ... خ حیف از محبت و انسانیت!  
آ... خ که برای اینا خوبی و انسانیت نیومده...

— زینل هم نیومد. چی به سرش او مده؟ اینجور موقع ها زینل منو تنها نمی ذاشت، برای  
من خبر می آورد. می ترسم بلائی سرش او مده باشه. کی، کی، کی، اینکار و کرده؟  
این او باشارو کی اینطوری تحریک میکنه؟ کی به اینا اینقد جسارت داده که خرمنامو

بسوزون، اسباموبدرزدن، این کیه؟ اون هوجا فرهاد بی دین و خدانشناس زورش بمن نمیرسه. اون قوچاعثمان خرفت هم فقط حرف میزنه و گنده گوزی می کنه. پس این کیه؟ کیه؟ کیه؟ کیه؟

### زنش با گردن کج ولحن جدی گفت:

— بیک، بالاخره یکی هست. همه به ما حسودی می کنن. کاشکی اصلاً اینجا نمیومدیم. کسی هم نمیدونه که ما اینجا چی داریم می کشیم. کسی نمیدونه که ما اینجا توی تب نوبه، تو گرما و پشه چه زندگی سگ بدتر از مرگی داریم. همه بما حسودی می کنن با چشاشون دارو مارو می خورن. همه ش می گن «مزرعه علی صفاییک» دیگه خبر بقیه شوندارن. ندارن ندارن آخ... اون روزا یادشون رفته. اون روزاییکه تو با اسم مستعار تایفون، سینه تو در صخره های توروس جلو فرانسوی ها سپر کردی و دشمنوتودریا ریختی، با یه دسته چهل نفری که سلاحشون تفنگ چخماقی بود گردان مانیل رو اسیر کردی، اون روزا، اون روزا یادشون رفته. آخ... وقتی که تو بدون ترس و محابا با جونت بازی می کردی و سوره رم سوره رم گیتمز کادانا، فرانسر کورشونو گچمز آداما<sup>۱</sup> اونا کجا بودن؟ تو خاک وطن باین بزرگی رو با خون خودت نجات دادی اما اونا چشم دیدن زمین دو هکتاری توروندارن... آخ...، تو از جونت گذشتی و وطنو نجات دادی... اون روزا که فرانسوی ها داشتن به حریم عصمت وطن ما تجاوز می کردن اونا، اوناییکه حالا چشم دیدن ماروندارن گذاشت و فرار کردن به کوهها، توی سوراخ موش و لای بته های خار قایم شدن... همه شون، همه شون زده بودن به چاک. دیروز توی قصبه دختر فنجان چی ها بهم گفت: «باز داری میری مزرعه؟» گفتم: «آره، دارم میرم مزرعه، آره قربون بازم دارم میرم مزرعه...» بعدش هم چشمموبستم و دهنمواز کردم بهش گفتم: «دخترم! اون روزا که ببابات توی (آدانا) زیر پرچم فرانسوی برای فرانسوی ها خوشقصی می کرد و دم می جنبوند، علی صفاییک من، تایفون من، باهашون می جنگید. می جنگید و خون می ریخت. دخترم، حالا چشم ندارین ببینیز که یه تایفون، یه قهرمان استقلال صاحب دو هکتار زمین شده؟ آره دخترم؟!» وقتی این حرفار و بهش زدم خفه خون گرفت، بعدش هم دم درازشو گذاشت لای پاهای کته کلفتیشوم مثل یه ماچه سگ گذاشت و رفت. بنظر تو کار خوبی نکردم؟

علی صفاییک چنان غرق در فکر و خیال بود که حرفهای زنش را نمی شنید. زنش

---

۱- اسباموهی میکنم جلو نمیره گلو له فرانسوی تو تنم فرو نمیره

پشت سر هم چندین بار پرسید: «بنظر تو کار خوبی نکردم، تایفون بیک! خوب کاری نکردم؟»

بیک که بخود آمده بود تند و تند گفت: «کار خوبی کردی جانم، بسیار کار خوبی کردی».«

— همه با ما دشمنن. مزرعه ما شده یه نیزه و داره تو چشم چوکوراوا میره. تقصیر خودته. چقدر بهت گفتم همه رو از سیر تا پیاز برای مصطفی کمال پاشا بنویس. یکی یکی همه زو بهش حالی کن. تا اونم اون سر بازای فراری، اون خائنین وطن و، اون بی عرضه‌ها، اون دشمنای استقلال رو بکشه بالای دار، بالای دار... اونقد بهت گفتم بنویس به مصطفی کمال که «پاشا، اوناییکه موقع «حزب استقلال» زورشون به تایفون تو نرسید، الان دمشنو بیرون آوردن و مثل مار میخوان نیشن بزن، گفتم که بنویس. آ... خ که تو مهر بانی، خوبی، دلرحمی. دلت نمیاد آزارت به گرگ بیابون و مورچه زیر پا و مار سمی خزنده برسه، آخ که دلت نمیاد.»

آنگاه زد زیر گریه. و درحالیکه دامنش را بالا برده بود و تن و بدن خود را به شوهرش نشان می‌داد گفت: «بین حال و روزموبین. بیا بین. بیان پاهامو، تن مثل گلموبین، بیان تماشا کنن، اگه انسان باشن اگه انسانیت سرشون بشه ببینم دلشون طاقت میاره. پشه‌ها تنمو خوردن و درب داغون کردن.»

پاهای ملیحه خانم پر از جای نیش پشه و مگس بود. پشه‌ها تنش رانیش زده بودند و تمام تنش از نیش پشه زخم و زیلی بود.

علی صفا بیک نزدیک شد، گیسوان زنش را بوسید و گفت:

— گریه نکن ملیحه. من از عهده اینم برمیام. همونطوری که فرانسوی هار و آلانون والاخون کردم بحساب دشمنان هم می‌رسم. این زمینای این دشت حق ماست و حق به حق دارمیرسه.

ملیحه خانم درحالیکه اشک چشمان درشت بادامی ش را پاک می‌کرد گفت:

— عارف صاعم بیک براحتی یه آب خوردن چرکس هار و ازده و از مزرعه ش ریخت بیرون! دستش درد نکنه. قصد داره یه مزرعه نمونه ایجاد بکنه که در دنیا نظیر نداشته باشه. ما هم دلمون رو به وای وای و این دهاتی های زبون نفهم خوش کردیم.

علی صفا بیک گفت:

— گریه نکن ملیحه. من یه جنگ جوی باسابقه هستم. از مشکلات خوشم می‌ماید.

ضمناً شرایط عارف صاعم بیک را هم ندارم که حکومت «جمهوری ترکیه» پشتم باشه. من شخصیت خودموتا اون حد پائین نمیارم که دولتو قاطی و درگیر مسائل شخصی م بکنم. ما «حزب استقلال» رو واسه خاطر خودمون علم نکردیم... اگه اوئیکه داره دهاتی هارو تحریک میکه بچنگم بیفته... پشت پرده یکی هست که میون دهاتی ها خیلی نفوذ داره، دهاتی ها بهش اعتماد و اعتقاد دارن. اما این کی ممکنه باشه؟ ملیحه کیه، کیه، این آدم کیه؟  
ملیحه گفت:

— همه. کسی دلش بحال ما نمیسوزه. کسی از دل ما خبر نداره. این سرنوشت من بود؟ پدرم منو گذاشت اینقد درس بخونم واسه اینکه توی دشت آناوارزا طعمه پشه ها بشم؟، هر روز صبح تا شوم دهاتی های پست و کثیف رو جلو چشم ببینم. باهاشون هم صحبت بشم؟ نگاه کن واسه این پدرم گذاشت درس بخونم.

وبعد دو باره دامن خود را تا شرمگاه بالا زد و تن و بدنش را بشوهرش نشان داد.

— گریه نکن ملیحه. گریه نکن. مطمئن باش که از عهده شون برمیام. حسابشونو می‌رسم.

و بعد شروع کرد در سالن به قدم زدن. ملیحه خانم اخلاق شوهرش را می‌دانست و موقعیکه او شروع به قدم زدن می‌کرد خاموش می‌ماند. و با چشمان حیرت زده بدون احساس خستگی و با صبر و حوصله قدم زدن شوهرش را می‌نگریست. و تنها وقتی حرف می‌زد که شوهرش چیزی از او پرسیده باشد.

چکمه های زرد علی صفا خاک آلود بود. شلوار سواری راه راه قهوه ای ساق چکمه هایش را می‌پوشانید. به آهستگی شلاق را به چکمه هایش می‌زد که از این ضربه ها صدائی چون صدای طبل ملايمی برمی خاست. علی صفا بیک سالهای سال عادت داشت که در میان این صدای خفیف طبل مانند فکر بکند و نقشه بکشد.

گفته میشد که اینجه ممد در کوهستانهای توروس دیده شده است. چند وقت پیش زینل بگوش خودش شنیده بود که دختر جوانی ترانه ایرا که در باره اینجه ممد ساخته بودند زمزمه می‌کرد. «راستی زینل چی شده؟» باید پیدایش می‌کرد.

— مرتضی!

صدائی از پای پله ها پاسخ داد:

— بفرما ارباب.

— بیا بالا.

مرتضی که تا بحال اینهمه فشنگ بخود نباو یخته بود در حالیکه چهره اش از سنگینی قطارهای فشنگ درهم و چین خورده بود از پله ها بالا رفت:  
— بعله ارباب.

— پسرم مرتضی، چندروزه که زینل پیدا شد نشده. چی به سرش او مده؟ بلائی سرش نیومده باشه؟ تا حالا سابقه نداشت، زود زود بدیدن من میومد. بلائی سر طفلکی نیاورده باشن؟ برو وای وای یه سرو گوش آب بده ببینم چی شده. شاید هم مریضه.  
— با اسلحه برم یا بدون اسلحه.

— بی سلاح برو.

مرتضی رفت.

— تا سروکله اینجه ممد در کوهستانهای توروس پیدا می شود، دهاتی ها جان میگیرند. هر وقت که سرو صدای اینجه ممد در توروس بلند شد، دهاتی ها هم اینجا هار میشوند، مبادا عامل شورش دیشب اینجه ممد باشه؟ نکند که اسبها را اینجه ممد تارانده باشه؟

خطوط صورت سبزه علی صفا بیک که از سبزی به سیاهی می زد و انگار دودزده است مدام در تغییر بود. با خود می گفت: «وجود یه الف آدمی که تو کوه و کمره، یعنی میتونه باینا اینقد قوت بده که دست به یه همچی رذالتی بزن؟ این بشر و این رذلا رو نمیشه شناخت. یه وقت می بینی از صدای خش خش برگ رم می کنن، یه روزم میشه که اگه تو پ و تفنگ هم در بکنی ککشون نمی گزه.... این اینجه ممد عارف صاعم بیک حمایت می کنه، والا کی کلک اونو کنده بود. ژاندارما میگیرن و ولش می کنن» سخت از دست عارف صاعم بیک دمغ بود. اگر او اراده می کرد می توانست سراسر چوکرا و وای دراندردشت را تصاحب بکند و کسی هم جرئت نمی کرد در برابر ش باشد و باو بگوید بالای چشمت ابروست. بنظر علی صفا وجود راههن در کوهستان و آشفته بودن اوضاع به نفع او بود. گرگانی مثل عارف صاعم بیک جو آشفته را دوست دارند. و اگر هم جو آشفته نباشد گرگ های نیرومندی مثل او دستی جو را آشفته می کنند. در ضمن نسبت به عارف صاعم بیک شدیداً حسادت می کرد.

برگشت به سوی زنش رفت، خم شد و از پیشانی او بوسید و گفت:

— ناراحت نشو ملیحه. من از عهدۀ اینم برمیام. الان میخوام برم چیک چک لا ریش

قوم و خویشا. اگه انسان باشن باید انسانیت‌شونو نشون بدن و بیان. اگه در این شرایط سخت بدرد نخورن پس کی میخوان بدردم بخورن. مگه نه؟  
ملیحه خندید، گونه‌های چاق و پرش چال افتاد و بالبختند تکرار کرد:  
— پس کی بدردمیخورن...

و سپس ازته دل و با خوشحالی می‌گفت:

قر بونت برم تایفون بیک، خیلی آدم هم رات بیار. این بی سرو پاها هر چی از دستشون بر می‌یاد در حق ما کوتاهی نمی‌کنن. اینا، این بی سرو پاها! یکه خرم‌نامونو آتیش زدن، اینائیکه او نقد پستان که رزق و روزی مردم، رزق و روزی مارومی برزن و اسیامونو می‌زدن، اینائیکه از زمینای ما بیرون نمیرن، هر بدی و رذالت که از دستشون بر بی‌یاد می‌کنن. قربونت برم تایفون بیک مواظب خودت باش...

علی صفا بیک به علامت تصدیق سری تکان داد و دوان دوان از پله‌ها پائین رفت. در حیاط معطل نشد اسبش حاضر و آماده بود، تا سوار اسب شد همراه او سه مرد دیگر نیز بر اسبهای خود پریزند.

اهالی چیک چک لار در خارج ده از علی صفا بیک استقبال کردند. سرکرده آنها حاجی کاهیا<sup>۱</sup>، پدر علی صفا بیک مرد فقیری بود که با قرض و قوله گذاشت پسرش درس بخواند. علی صفا بیک، از طریق عوامل دولتی به اهالی چیک چک لار کمک فراوانی می‌کرد. حتی عده‌ای از اهالی آن ده را که مرتکب قتل شده بودند، از این طریق آزاد کرد. از این‌روی اهل آبادی باو سخت علاقم‌مند بودند و خواسته‌هایش را بی چون و چرا اجرا می‌کردند.

هنوز چاق سلامتی نکرده به علی صفا بیک گفتند: «خدا بد نده ارباب» خدا کریمه. ما هم که دست و بالمون بند تاقار ماست نیست...  
علی صفا جواب داد:

— سلامت باشین، زنده باشین. از شما قوم و خویشا خیلی راضی‌یم. موسا کاهیارو که فرستاده بودن اومد پیش من، خیلی خوشحالم کرد. وقتیکه اون فردای شب آتش‌سوزی اومد پیش من انگار دنیار و بهم دادن. الان مسئله داره خیلی جدی ترمیشه. منتها وقتی که شماها مثل کوه پشت من هستین. دلو اپسی ندارم...  
اهالی گفتند:

— ایوولا.

ده چیک چک لارنها ده دره چیک چک لاربود که ساکنینش از راه دزدی و راهزنی گذران می کردند. حتی زنهایشان نیز اسب دزد بود. و همه از هفت سالگی شروع به یاد گرفتن تیراندازی می کردند.

اهالی گفتند:

— ارباب تولدلوپس نباش.

— تو چوکوراواهرجا که اسبت پا بذاره همونجا مال خودته.

— خدا سایه تو از سر ما کم نکنه.

— پسر ارباب جان و مالمون فدای یه موت.

— سنگی که به ناخن توبخوره قلب مارو میشکنه.

علی صفا بیک غرق در خوشحالی شد. و در حالیکه نیشش تا بناگوش بازبود دست بر دست می مالید و جز تکرار جمله: «سلامت باشین، زنده باشین» قادر به ادای کلمه دیگری نمیشد.

در میان اهالی ده پیر مردی پرخاش کنان به او گفت:

— علی! تو چت شده؟ تو فکر می کنی که ما تورو میداریم دهن اون گرگای وای وای و خودمون هم می نشینیم تماشا می کنیم؟ چرا اینطوری پریشانی؟ تمام دهو فدای ناخن یه انگشت پات می کنیم. برو سرخونه زندگیت و خیالتم تخت تخت باشه. امسال دهاتی های وای زمینای تورو ول می کنن و میرن. اگه دهاتی های وای وای زمینای تورو ول نکنن و نرن، ما این دهو ول می کنیم می ریم. و دیگه هم بین مردم سر بلند نمی کنیم و بیدامون نمیشه. متوجه شدی، شنیدی چی گفتم پسر ارباب؟ تو برو دنبال کار و زندگیت کار وای وای رو به ما و اگذار کن. ضمناً هیچ هم ناراحت نشوو غصه نخور.

علی صفا بیک با چشمان اشک آلدو صدای گرفته گفت:

— خدا حفظت کنه عموم حاجی ولی، من خوشحال کردي.

حاجی ولی گفت:

— هم خوشحال باش، هم خیالت راحت باشه.

و بلا فاصله با فتخار علی صفا بیک بُری سر بریدند. آتش انبوهی افروختند و کباب کردند. راکی هم آوردند. علی صفا بیک تمایش را در ده خواند و پس از غذا دورسون

دورموش را صدا زد و گفت:

— دورسون دورموش پسرم، حالا موقع عمله وقتی شه. در باره وای وای چه نقشه ای داری؟ میخوای چیکار کنی؟  
— هرچی شما بگین.

— بین، الان دستشون بکلی خالی يه. اسباشون رفت. خرمناشون سوخت. فقط گاوای نر و ماده شون مونده با اردک و غاز و مرغ... گوش کن دورسون دورموش تو ده وای وای نباید حتی برای نمونه يه چرنده و پرنده بمونه. همه شونومی کشی لاله هاشونو دور تا دور ده می چینی.

— چشم ارباب.

— باقی برنامه رو بعد آبهت می گم.

— اهالی وای وای خیلی بزدلن، تو سرشون بزن لقمه شونوازدهنشون بگیر!  
با آنکه موضوع اینجه ممد فکر علی صفا یک رو سخت بخود مشغول و آشفته کرده بود. اما برای اینکه متوجه نشوند که مسئله برای او حائز اهمیت است در این باره سئوالی نکرد و در انتظار مطرح شدن موضوع از سوی خود حاضرین ماند. لکن سرانجام قادر به خودداری نشد و خود بحث اینجه ممد را به نحوی پیش کشید و با بی اعتنایی گفت:

— خاطرتون هست يه وقتا يه راهزنی تو کوهها پیدا شده بود. همون قاتل ارباب عبدی خودمون رو می گم.

دهاتی ها گفتند:

— همون اینجه ممد...

— شنیدم که باز توكوهستان دیده شده.

حاجی ولی گفت:

— اون خیلی جسوره، دل شیر داره، چند وقت پیشا کارا ابراهیم<sup>۱</sup> رو کشت، با يه لشکر ژاندارم سه شبانه روز جنگید و بالاخره صف لشکر رو شکافت و از معركه سالم در رفت. آدم عجیب و حیرت انگیزی، يه. بعد هم ...

تمام سرها با خشم به سوی حاجی ولی برگشت... حاجی ولی بلا فاصله متوجه اشتباه خود شد و برای اینکه موضوع را رفع رجوع کرده باشد گفت:

— بعدش هم... بعدش هم به مصطفی کمال پاشا تلگراف می‌زنه که این فقیر بیچاره‌هار و برای مقابله با من نفرست، اگه جرئت داری خودت جلوییا.

علی صفا یک از طرح مسئله اینجه ممد پشمیان شد و دانست که در دل این دهاتی‌ها حس احترام و علاقه عمیقی نسبت به آن بچه راهزن وجود دارد. و معلوم نبود که این احساس از کجا سرچشمه می‌گیرد.

اگر جلو زبان حاجی ولی را نمی‌گرفت از اینجه ممد یک قهرمان افسانه‌ای می‌ساخت.

بنظر علی صفا، اینجه ممد شخصی بود که برای هر کسی می‌توانست خط‌نماک باشد. اهالی وای‌وای را خواه او تحریک کرده باشد خواه دیگری در هر حال آدم خط‌نماکی بود. از بین بردن او از واجبات بود.

در باره اینجه ممد افکار دیوانه کننده‌ای بمغزش هجوم می‌آورد، آنگاه وحشت‌زده و مرعوب می‌شد. آیا این پسرک یک قهرمان مردمی بود؟ اگریک قهرمان مردمی بود، برای کسب این مقام بجز کشتن یک ارباب مظلوم و بیچاره یک ده کوچک چه کار مهمی از او سرزده بود؟ آیا آن عامل اصلی که از این پسر بچه یک قهرمان ساخته است چیست؟ وقتی اسم اینجه ممدر را بر زبان آورد دهاتی‌ها و حتی فک و فامیل و کس و کار خودش نیز سکوت کردند و اگر حاجی ولی پرچونه حرف نمی‌زد کسی در باره اینجه ممد لب از لب نمی‌گشود. آیا این پسرک صاحب کشف و کرامت است؟ آیا با خود سحر و جادو دارد؟

علی صفا در حالیکه در دل از خود می‌پرسید: «آیا دارم ازش می‌ترسم؟» از جای برخاست و گفت:

— باید برم قصبه.

اسبش را آوردنده، سوار شد. با خود فکر می‌کرد: «آیا دارم می‌ترسم؟ دادم اسب‌اشونو دزدیدن، اونام مال منو دزدیدن... من خرمنای اونارو سوزوندم، اونام مال منو سوزوندن... من گفتم گاوای اونارو سقط بکنین، اونام اینکار و می‌کنن؟ من دستور میدم اونارو بکشن... شاید بگم هو جافرهاد رو هم بکشن. آیا ممکنه که اونام منو بکشن؟...»

موهای تنیش سیخ شد، برای اولین بار حضور مرگ را سخت عمیق و بسیار نزدیک بخود احساس کرد. آیا این دهاتی‌ها او را خواهند کشت؟ آیا جرئت این کار را خواهند

داشت؟ آیا این مسئله امکان پذیر بود؟

در حالیکه می خندید با خود گفت: «دارم میترسم. آتش سوزی دشت بکلی اعصابمو داغون کرده. خب، سوزوندن خرمانا کاری نداره، اما توی وای وای کسی که بتونه اسباموبذرده پیدا نمیشه...» و بلا فاصله خیال اینجه ممد در ذهنش جان می گرفت: «نکنه همه اینا زیر سر اینجه ممد باشه؟ ها...! نه جانم. یه روز توکوه و کمرپیداش میشه فرداش میره و ده سال غیش میزنه... راهزن عجیب غریبی یه. شایدم او مده حمزه رو بکشه. اونو میکشه و بعدش هم دو باره غیش میزنه. و باز هم دهاتی ها بافتحارش خارستان رو آتیش می زنن. باز بالای کوهها آتش ها روشن میشه. خیلی عجیبه شایدم هم این دهاتی ها آتش پرست باشن.

بعله! حمزه رفتنی شد! کلکش کندهس. گویا اونم خیلی به دهاتی ها ظلم میکنه... خب مسئله انتقام ارباب عبدی هم در بینه... اما ما که در قرون وسطی زندگی نمی کنیم! این جور شدت عمل یه همچی نتیجه ای خواهد داشت. حالا ببینم چه جوری میتونه جون شیرینشو نجات بده.»

بنظر علی صفا بیک آمدن اینجه ممد به توروس بمنظور کشتن حمزه، چیزی بود که با عقل و منطق جور در می آمد. اینجه ممد پس از کشتن حمزه دو باره غیش خواهد زد و دهاتی ها هم پس از رفتن او آتش ها خواهند افروخت. پس دیگر موردی برای ترس و وحشت او وجود نداشت. اما...

علی صفا در حالیکه باین موضوع می اندیشید وارد قصبه شد. اسب را بخانه برد. و یکی از نوکرانش را همراه خود برداشت و به بازار رفت.

سروان داشت می گفت:

— آدم عجیب و حیرت انگیزی یه. حیرت انگیز و شجاع.

و حمزه در حالیکه چشمانش مثل چاله، باز شده بود پرسید:

— بنظر شما اونو نمیشه دستگیر کرد؟

— هر راهزنی بالاخره یه روز گیر میفته اما باید دید کی.

**گروهبان عاصم وارد بحث شد:**

— آخه از کارای اون که نمیشه سر در آورد، نمیشه پیش بینی کرد... مثل ماهی که

توی آب باشه از دست آدم لیز میخوره و در میره!...

— سرکار گروهبان بنظر شما الان ممکنه کجا رفته باشه؟

— معلوم نیست که. یه هوغیبیش میزنه بعدش خدا عالمه از کجا سر در بیاره... مثلاً فکرمی کنی که امروز تو چوکورا او و است، یه هودیدی فردا سرو کله ش در آلاداغ پیدا شد. امروز فکرمی کنی تو آلاداغه اما روز دیگه ش دیدی سراز چوکورا او و در آورد! کارای این آدم هیچ معلوم نیست. یه هومی بینی سه شبانه روزنه استراحت میکنه، نه میخوابه، نه آب و غذا میخوره، مثل باد در حرکته. آدم عجیبی یه دلش بخواه دیده میشه دلش نخواه نه... بنظر می رسد که لحن گروهبان عاصم هنگام صحبت از اینجه ممد کمی تحسین آمیز و ستایشگرانه میشد و هنگام بحث ازاو چشمانش می درخشید و صدایش حا- ندار و پر حرارت بود.

پس باین ترتیب اونو نمیشه دستگیر کرد؟

**سروان گفت:**

— چرا دستگیر میشه، منتها بعد از اینکه مدت‌ها مارو دنبال خود کشوند و ذله کرد و

حسابی جون به لمون آورد. مگه امکان داره که دستگیر نشه؟

چاکرچالی افه چهارده سال ارتش عثمانی رومستاصل کرده بود، آخرش چی شد؟ زدن کشتنش. مگه میشه که دستگیرنشه.

افکار حمزه رفته مختلف و حواسش پریشان میشد. و وحشتی که در دلش نهفته بود کم خود را آشکار و ظاهر می ساخت و مدام گروهبان و سروان را سؤال پیچ می کرد. و سرانجام از این سؤالات باین نتیجه رسید که باین سادگی ها نمی شود از عهده اینجه ممد برآمد.

### گروهبان عاصم با شور و هیجان داشت تعریف می کرد که:

— یه روز باز باهاش رو برو شدیم. در آشاغی آندریم بود. سه نفری داشتند توی شالیزار حرکت می کردند. انگار دارن توی یه سینی راه می رن. درست وسط شالیزار سبز سبز در حرکت بودند. صبح گاه بود. ما آتش گشودیم. ناگهان دیدیم از وسط شالیزار دود بلند شد. اندکی بعد دود بر طرف شد و دیدیم از اون سه نفر خبری نیست، انگار آب شدند و رفتند توی زمین. اون روز، همه جای شالیزار و دور اطرافش را با بیش از هزار دهاتی و یک دسته ژاندارم زیر و رو کردیم. اما اثری از آثارشون نبود. فردا صبح اونو با همراهاش در «ساری ناغچه» دیده بودند. قضیه رو پی کردم، خبر حقیقت داشت. آدم اینهمه راهویک شب چطوری میتونه بره؟ هنوزم که هنوزه این برام یه معماش. نمیگم که دستگیر نمیشه. اما باین سادگی ها هم دم به تله نمیده. من با خیلی راهزن برخورد کردم اما یه همچی آدم ترو فرزی ندیدم. اونو یه بار دیدم. یه آدم ریزه میزه ای یه. نمیدونم چه حکمتی تو کاره که همه دهاتیها طرفدارشن. سالهاست که با راهزن سروکار دارم اما تا بحال کسی رو ندیدم که اینقد مردم دوستش داشته باشن. مشکل بشه اینجه ممدو از دست دهاتی ها قاپ زد.

### حمزه گفت:

همه اهل ده ما باهاش دشمن خونیین. فقط منتظر فرصتن. اگه دستشون بیفته اونو تویه قاشق آب خفه می کنن. ما ارباب منو خیلی دوست داشتیم. هنوزم که هنوزه شب و روز بخارطه ارباب عبدی اشک می ریزن. حق دارن. اربابم عبدی مثل فرشته بود، مرد حق بود. گویا هنوزم دهاتی ها اونومی بین که سوار بر اسب ابلق غرق در نور بالای ده پرواز میکنه. پونزده شب تا حق صبح بیدار موندم شاید بینمتش اما سعادتشون داشتم. گویا از دست من عصبانیه و اسه همین بچشم ظاهر نمیشه.

گروهبان عاصم و سروان از حرفهای حمزه خنده شان گرفته بود...

حمزه با صدایی که از وحشت می‌لرزید، بالحنی گریه‌آلد، درمانده و ناامید گفت:  
 — من میدونم اون آخرش منم میکشه. اون بخاطر من اینجا برگشته. برگشته منو  
 بکشه. من چی میدونستم! کاشکی از چوکورا واباینجانمیومدم. اجاقم کورشد. او مدم  
 که نذارم اجاق پدرم کوربشه. اما جون شیرینموز دست دادم. اون بالاخره منومیکشه.

حمزه ضمن تکرار جمله: «(اون بالاخره منومیکشه)» مدام بچشمان گروهبان و سروان  
 می‌نگریست که تا شاید از زبانشان کلمه‌ای دایبریاری و چاره‌جوئی بشنود و نور امیدی  
 در دلش بتاخد. اما خنده از سیمای گروهبان و سروان محو شده بود و صورتشان مثل دیوار  
 سخت و بی تفاوت بود. آندو همانروزی که باخبر شدند مدد به کوهستان برگشته است  
 ضمن بحث باین نتیجه رسیدند که او برای کشتن حمزه آمده است.

### گروهبان عاصم گفته بود:

— بی برو برگرد مدد اونو میکشه، مدد تا حمزه رو نکشه دستگیر نمیشه. و همانروز  
 در گیری که مدد التماس کنان به گروهبان می‌گفت: «یه کارائی دارم که باید تمومش  
 کنم» همه میدونستن که منظورش چیه. بی برو برگرد کار حمزه رو میسازه.

— اون منومیکشه. اینطور نیست سرگروهبان؟ هیشکی هم نمیتونه جلوشو بگیره. نه  
 تو، نه عارف صاعم یک، نه مصطفی کمال پاشاونه خدای بزرگ. اینطور نیس؟  
 سرگروهبان جواب نمی‌داد.

— اینطور نیست جناب سروان؟

سروان که انگار سؤال اورانشیده است با چشمان تهی و بی حالت ابلهانه به صورت او  
 می‌نگریست.

— سروان، اون بالاخره منومیکشه میدونم که میکشه. اما شما دلتون نمیاد بمن  
 بگین. اینطور نیست؟

آنها رو بروی هم کنار بخاری که کنده‌های بزرگ هیزم در آن شعله می‌کشید  
 نشسته و به هیزم هاییکه با سروصدامی سوخت خیره شده بودند و مطلبی برای گفتن پیدا  
 نمی‌کردند.

حمزه در حالیکه تکرار می‌کرد: «او!، او!، او!» از جا برخاست، بسوی  
 بستر رودخانه سرازیر شد و در عمق شب بی ستاره فرو رفت.

— خدایا. به این سنگ جون بده! به او نیکه مرده جون بده! به اون آهن گداخته توی  
 کوره جون بده! به درخت و شاخ برگ خشکیده جون بده! به چشم کور، سو بده، نور

بده...

احساس پشیمانی می کرد. مثل سگ پشیمان بود: «آخ از دست این پتراک او غلی، آ... خ از دست این پیرسگ! باعثش اونه، اون جون شیرینموز استم گرفت!» و بعد فریاد کشید: «قبل از اینکه بمیرم اونومی کشم» با یادآوری مرگ آتش خشم نسبت به پتراک او غلی افروخته ترمی شد:

— مردیکه بی ناموس چطور شد که به یاد من افتادی؟ سرمو انداخته بودم و داشتم تو چوکرا و واخوب و بد گذرون می کردم. چرا بخاطر دو هکتار زمین این ظلم در حق من کردی. جون شیرینموز استم گرفتی. چیکار بکنم، حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ اون سروانه هم که اونقد نان و نمک منو خورد، اونقد بره و کره و عسلم رو خورد، حالا داره غش غش بریشم می خنده. طوری منو نیگا می کنه که انگار داره یکی رو که بالای دار کشیدن تماشا می کنه. پتراک احمق، حقش اینه که قبل از مردن اون گردن دراز تو مثل گردن مرغ بگیرم و خفه ت کنم؟... همه ش تقصیر تو!

جوی باریکی با زمزمه جاری بود، بی آنکه متوجه بشود وارد آب شد و از آن گذشت و به آن سوی جوی رفت. هوا سخت تاریک بود. با خود گفت: «این شب تموم شدنی نیس. تاریکی هم تموم شدنی نیست، سایه به سایه من داره میاد...»

دردمند و آشته خیال، بی آنکه مقصدی داشته باشد با شب یکی شده بود و همراه شب پرسه می زد. ناگهان خود را در خانه علی چلاق یافت. هنوز چراغ خانه روشن بود. از قرار معلوم علی چلاق هم امشب بی خوابی به سرش زده بود. حمزه اندیشید: «اونم، اون طفلکی رو هم هول جون ورش داشته، منم اون تو در درس انداختم.»

از درزلته در بدر و نگریست. علی، زانو بغل گرفته و چانه بر زانونهاده در گوشه ای کز کرده و نشسته بود. صدا کرد:

— برادر علی، برادر علی.

علی فوراً از جا پرید و در را گشود.

اولین کلام حمزه این بود:

— میکشه، هر دو مارو میکشه. میکشه. به قصد ما او مده کوهستان، مارو می کشه!

علی با گردن کج گفت:

— آره مارو میکشه.

علی حالتی داشت از دست رفته که گوئی از هم اکنون تن به مرگ داده است.

حمزه گفت:

— به قصد کشتن من او مده؟

علی گفت:

— به قصد کشتن ما او مده.

— کاشکی از چوکورا وابرنمی گشتم. تورو هم تودغمسه‌انداختم. تورو هم... من در حق تو ظلم کردم. پتراک هم من تو این بلا انداخت. کاشکی...

علی دنباله کلام اورا گرفت و گفت:

— کاشکی کس دیگه‌ای می‌ومد وارباب دیکن لی دوز می‌شد. کس دیگه کشته می‌شد.

حمزه تکرار کرد:

— آره کسی دیگه...

— چطوری گذاشت از دستشون در بره؟ تویی ده محاصره ش کردن، تو آسیاب کولاک سیز محاصره ش کردن، اما گذاشت از دستشون در بره. یه الف آدم بود و یه دسته رژاندارم...

حمزه گفت:

— مثل ماهی یه... از دست آدم لیز میخوره. مثل مرغ هواس، الان اینجاس، یه دقیقه دیگه تو چوکورا وابنهو مثل موساصرصر... از اونم بدتره!... موسی صرصرمیگه که اون از منم فرزتره. می گفت من رد همه چی رو دنبال کردم. می گفت: رد بال مرغ هوا، رد پای غزال رمنده، رد پای مورچه و هزار پا، رد پای هر چیزو هر موجود زنده رو تونستم دنبال بکنم، اما نتونستم رد پای اونو دنبال بکنم و به نتیجه برسم. تو کار این پسره یه حکمتی هست. بی برو برگردیه حکمتی هست.

— علی! من چی بکنم؟ تویی فکری بکن علی. یه فکری بحال این جون شیرینمون بکن که از دست نره.

علی جواب داد:

— میکشه... آ... خ که میکشه مارو. چی بکنیم؟

— فرار کنیم بریم یه جائی. بریم قاطی ایلا تی بشیم که کسی اسم و رسمشون نشنیده. علی ناله کنان گفت:

— اون پیدامون می کنه. اگه تو سوراخ مار بریم، اگه زیر بال مرغ هوا پناه بگیریم باز

پیدامون می کنه و هر دومونو می کشه اول کاری می کنه تا شیری که از پستون مادر خوردیم از سوراخ دماغمون بریزه بیرون بعدش هم هر دومونو میکشه. اجاقمونو کور میکنه، خونمونو لونه خاموشان میکنه.

— بیینم! ژاندارما، اونو نمیکشن؟ اربابای چوکوراوا، عارف صاعم یک پس اونا دارن چیکار می کنن؟

— هیشکی نمیتونه اونوبکشه. آخه میدونی، گلوله بهش کارگرنیس. می گن تنها به چشماش گلوله اثر میکنه. یه روزی دریکی از کوهها اونوبارونسی گیره. او زون جبار<sup>۱</sup> و گروهبان رجب هم باهاش بودن. از دست بارون زیر یه درخت بزرگی پناه می گیرن. پشت سرهم روی درخت صاعقه می افتاد. از درخت دود بلند شده بود. اونا از زیر درخت فرار می کنن میرن زیریک تخته سنگ پناه می گیرن. پشت سرهم صاعقه روی درخت می افتاد، درخت رفته روشنتر میشد طوری که آخر سر وسط یک حلقه بزرگ نورمنده بود. نور رفته رفته بیشتر میشد طوری که کسی نمی تونست نگاهش بکنه. وقتی که یه صاعقه بزرگ داشت روی درخت می افتاد دفعتاً می بینن که ممد از زیر تخته سنگ به طرف درخت پرید. کمی بعد می بینن که ممد یه چیز نورانی قدیه دکمه رو تو دستش گرفته و داره میاد. اون چیز اونقد نورانی بود که اگه کسی بهش نگاه میکرد کور میشد. بعدش ممد گفته بود که: «من صاعقه رو گرفتم<sup>۲</sup> اینکه تو دستمه صاعقه س» بعدش هم صاعقه رو میندازه لای دعای چشم زخمش. بعد به گروهبان رجب میگه که منو با تیربزن. گروهبان رجب دلش نمیاد آتش بکنه. ممد میگه یالاه بزن و بعد قسم می خوره که اگه تو نزدی من تورو با تیرمی زنم. گروهبان می بینه که ممد راستی میخواهد اینکارو بکنه. واسه اینکه ممد اونو نشونه گرفته بود و پشت سر هم می گفت یالاه گروهبان آتیش کن. گروهبان سر دو راهی گیر کرده بود. چاره ای نداشت. اما واسه اینکه این گه لوله دیونه رو نکشه پاشونشونه میگیره ماشه رومیچکونه و چشماشوی بنده... وقتی چشماشو وازمی کنه می دونی چی می بینه؟ می بینه ممد داره غش غش می خنده. گروهبان فکر

۱- جبار دیلاق.

۲- در آذربایجان هم بین بعضی از مردم عامی عقیده براینست که صاعقه جسم نورانی است قدیه دکمه با ساقمه بزرگ که از همه چیز حتی از فولاد عبور می کند بجز نمد. اگر هنگام نزول صاعقه کسی بتواند نمدی را زیر آن بگیرد می تواند صاعقه را تصاحب بکند. که در اینصورت صاحب قدرت و ثروت خواهد شد. مترجم.

می کنه که گلوله خطا رفته دو باره بازم آتیش می کنه. یکی دیگه هم پشت سر شد. می بینه که گلوله ها وقتی به تن ممد می خورن تلپ تلپ می افتن روز مین. می بینه وقتی گلوله ها بهش می خورن تو تنش نمیرن فقط انگار که کک نیش زده باشه یه اثر کوچولو رو بدنش میمونه. بعد ممد به گروهبان گفته بود من صاعقه را گرفتم. صاعقه پیش هر کی باشه گلوله بهش اثر نمیکنه. بعد صاعقه رو میده به گروهبان و اونو به گلوله می بنده... عینه هم مثل ممد گلوله ها به تن گروهبان می خوره و می ریزه روی زمین... می خوره و... .

### حمزه گفت:

— درسته حقیقت داره. والا چطور می تونست از محاصره او نهمه ژاندارم جون سالم در ببره؟. درسته حقیقت داره. بالاخره میکشه. راستی علی، راه چاره ای بنظرت نمیاد که بشه از دست اون خلاص شد؟ اگه یه جائی مخفی بشیم. اگه فرار کنیم بریم به دیاری و گم گور بشیم اگه تویه قفس آهنی بریم...  
— بازم مارو میکشه.

— اگه عجز و التماس کنیم و رو دست و پایش بیفتیم...  
— بازم مارو میکشه.

— هیچ راه نجاتی نداریم؟  
علی گفت:

— چرا. یه راه مونده. اما احتمالش خیلی ضعیفه. یه روزنۀ امید قدنک سوزن مونده...

حمزه که کمی جان گرفته بود پرسید:

— اون چیه؟

— نه حوری. اگه نه حوری بره و پیش ممد شفاعت بکنه و بگه حمزه رو ببخش. شاید از سر تقصیر اتت بگذره. نه حوری امکان داره شفاعت تورو پیش ممد بکنه... اما در مورد من اگه ریز ریزش بکن لب تر نمی کنه.

یالاه پاشو بریم پیش نه حوری. فعلًا شفاعت منو بکنه... باقی ش آسونه. یکی از دهات رو به ممد میدم که از سر تقصیر توهם بگذره. یالاه بلند شوراه بیفت.

بلند شدند و بسوی خانه نه حوری راه افتادند. در خانه نه حوری را خیلی آهسته بصدای درآوردند. نه حوری صدا زد:

— صبر کن پسرم، پسر شجاعم دارم میام. صبر کن مشعلور وشن کنم، دارم میام. شنیدم باخبر شدم که فکر اون بی دینار و پریشون کردی. سه روز تموں زخمی های اون

کافرا پشت این در ناله کردن. حوری قربونت بره همدیه دقیقه صبر کن دارم میام. پس گلوله بتو کار گر نبود؟ چرا اینو بهم نگفته بودی که اقل کن ننه حوری ت یه خواب راحت بکنه. این مدتی که تو توی کوه و کمر بودی خواب و خوراک برآم حروم شد. آخه آدم اینجور چیزaro به مادرش نمی گه؟

و بمحض اینکه در را گشود گفت «چ...ی؟» و بلا فاصله در راه بست و مشعل از دستش افتاد. بعد خم شد در حالیکه مشعل را از زمین برمی داشت دادزد: «شما کی باشین؟»

علی چلاق به در گوش حمزه گفت: توجواب بد. اصلاً راجع بمن هم حرفی نزن، ده جواب بد.

حمزه گفت:

— منم. حمزه، ارباب حمزه.

ننه حوری گفت:

توله سگ. تو از کی ارباب شدی؟ آدم بودن پیش کشت، تو اول ثابت بکن که قد یه سگ ارزش داری. بعداً ادعای اربابی بکن. بگو ببینم این نصف شبی چی از جون مردم میخوای؟

— ننه. یکی دو کلام حرف دارم.

— من با توهیچ حرفی ندارم. من با قاتل شوهرم، با یه ظالمی که دستاش تا آرنج تو خونه حرفی ندارم بزنم... از درخونه من گمشو.

— ننه. یه کار خیلی واجبی دارم. یه موضوع خیلی مهمی میخوام بهت بگم.

— از درخونه م گمشو. نمیخوام قیافه نحس کثیفتو ببینم. تو باعث شدی بچه ها از

گشنگی بمیرن نمیخوام قیافه یه همچی کافری رو ببینم.

— ننه. قربونت برم.

— از درخونه م گمشو توله سگ! تودهاتی هارو به یه لقمه نون محتاج کردی.

— ننه. پاها تو می بوسم. درو واژکن.

— گمشو برو کچل حمزه رد شو. درو وازنمی کنم. تو باعث شدی که ده هزار، سیزده هزار، شونزده هزار، هزار هزار، اهالی توروس مارو ریشخند بکن. دنیا بما میخنده.

— ننه. گوش کن ببین چی میخوام بگم. یه خبر خیلی مهمی برایت دارم... از اون

خبرا که اگه بشنوی خیلی خوشحال میشی، ننه خوشگلم از خوشحالی دیونه میشی. از خوشحالی پر در میاری.

— گمشو از درخونم کچل حمزه رد شوبرو. پاهای خونی تو، اون تن نجس تواز این در تونمیاد. راهتوبکش وبرو، رد شوبرو کچل. خبرت هم ارزونی به خودت. خبر تو اگه منوزنده بکنه، اگه دنیارو بمن ببخشه بازم مال خودت. و اگه منوبکشی هم باز به صورت کثیف تونیگانمی کنم...

حمزه به عجز و التماس افتاد. و اما مرغ ننه حوری به پا داشت: «گمشو برو». علی چلاق و حمزه همانجا پشت دیوار خانه ننه حوری شب را به صبح رساندند. ننه حوری هم خواب بچشمتش راه نیافت و تا حق صبح از این پهلو به آن پهلو غلطید و با خود حرف زد. وقتی که اولین روشنائی روزبر روی ده تابید در را گشود. وقتی علی چلاق را همراه حمزه دید و شناخت داد زد:

— از قرار معلوم هول جون ورتون داشته. دارین از ترس مهد زهره ترک میشین؟ آره؟ حمزه از جا پرید و دستهای ننه حوری را گرفت: «مادر من بیگناهم. به مهد بگو منو نکشه. برات سه دست، ده دست، بیشتر، لباس می خرم. گوشواره طلا هم می خرم. ده سکه هم برای دور چارقدت می خرم.

ننه حوری بانفرت و با تکانی دستهایش را از میان دستهای حمزه بیرون کشید و گفت:

— گمشو برو کچل. گمشو! منم عروس میشم آره؟ چیزائی که تو برام میخربی می پوشم و بخودم آویزون می کنم. عروس می شم میرم سرقبر علی دور موش رقص شیکم می کنم!

آره؟

بعد رو کرد به علی چلاق و با خنده گفت:

— هول جون ورت داشته آره؟ هول جون ورتون داشته؟ مهد با من هیچ نسبتی نداره. من اصلاً مهدونمی بینم. اگه هم ببینم بازم بحرف گوش نمیده. چلاق میدونه اگه مهد حرف منو گوش می کرد الانه اون اینجا نبود و هفت کفن پوسونده بود. بذارین برین دنبال کارتون برو بچه ها. از من آبی گرم نمیشه. از دست من برای شما کاری ساخته نیس. اگر گرم ساخته بود...

بعد در خانه را قفل کرد و توى ده راه رفت. علی و حمزه همانجا پای دیوار بجای ماندند.

ننه حوری که پس از این واقعه در میان طوفانی از خشم فرو رفته بود، توى ده براه

افتاد. به صورت همه اهالی ده با نفرت نگاه کرد. و دهاتی‌ها نیز با دیدن او سر به زیر انداخته و جرئت نگریستن به صورت اورانداشتند.

تمامی اهالی پنج آبادی دیکن لی دوز باخبر شدند که حمزه و علی چلاق شبانه بدر خانه ننه حوری رفته و تا صبح به او عجز و التماس کرده‌اند. این خبر از سوی دهاتی‌ها با ترس و احتیاط و در گوشی آهسته در سراسر کوهستان توروس پخش شد که: «نه حوری در و به روشن واز نمی‌کنه. بهشون مینگه اگه اینجه ممدشما دوتارونکشه، من خودم می‌کشمتون. با همین دستام خفه‌تون می‌کنم. ای یزیدها! من انتظار این روز و می‌کسدم... من انتظار این روز خوشگلو می‌کشیدم... حالیتون شد؟... از درخونه من، پنگ، قرلجا کایا<sup>۱</sup>، اژدهای آکچاساز، مارهای ایلان قلعه<sup>۲</sup>، مرده‌های از قبر در او مده کرسوم و به بیاد تو، اما شما دو تا نمی‌تونین. اگه ممدم همین روزا شمارونکشه، من شیرمو بھتر حلال نمی‌کنم. نمی‌کنم. نمی‌کنم. فهمیدین؟»

دهاتی‌ها حرفهای ننه حوری را یک کلاع چهل کلاع کرده، توی ده پخش می‌کردند اما در باره‌اش خوب یا بد بهیچ وجه اظهار نظر نمی‌کردند. از لحن گفته‌هایشان و از حرکت خطوط چهره‌شان چیزی نمی‌شد تشخیص داد. حقیقت امر اینکه مردد بودند که در مقابل حوادث چه بازتابی از خود نشان بدهند.

جسد کارا ابراهیم رانیزیشت اسب لختی انداخته و به قصبه آوردن و در گورستان دفن کردند.

قصبه در دامنه تپه و مدخل وادی و در نقطه ایکه دشت بانتها می رسید قرار داشت. در مغرب قصبه تپه عریانی بود که رودخانه زلال ساuron در پای آن جاری بود.

پل این رودخانه که از سنگهای سفید بر روی آب و سبزه ساخته شده بود به نک پل اسباب بازی زیبائی شباهت داشت. در محله ایکه ارمنی ها آنرا رها کرده رفته بودند و داشت روی به ویرانی می گذاشت، کردهایی که از آنادولی شرقی کوچانده شده بودند، اقامت داشتند. این کردها در هیچ یک از واقعی و اتفاقات منطقه دخالت نمی کردند. از روزنامه بام های گلی ارامنه که اینک کردها در آن سکونت داشتند مدام بزبان کردی صدای غلغله و داد و بداد بلند بود. هر روز غروب بدون استثنای کردها با سنگ و چماق به جان هم می افتادند. سرو دست بود که می شکست و صدای داد و فریادشان قصبه را پرمی کرد. قصبه هم با این زد و خورد ها خو گرفته بود.

در این محله قدیمی ارمنی ها، درختان تناور زیتون و انجیر پوشیده از گرد و خاک از بی آبی و گرما می سوختند و خشک می شدند. در میان خرابه های محله نیمه ویران ارمنی ها با غهای انار قرار داشت و این با غها پر بود از مارهای سیاه درازی که هنگام جفت گیری بصورت میله های آهنی گداخته سرخی در می آمدند.

در فصل شکوفه زدن درختان انار، این محله بزرگ از گل انار آذین میشد و جنب و جوش زنبورها، پروانه گان و مارهای سرخ تا گلریزان ادامه پیدا می کرد.

هر روز عصر هنگام، ابری از گرد و خاک بزنگ خاکستری که رفته رفته به سیاهی می گرائید بالای قصبه را فرا می گرفت و تنفس را دشوار می ساخت و خانه ها، درون مغازه ها، رخت و لباس اهالی و خیابانهای فرش شده از قلوه سنگهای درشت و سفید با

لایه‌ای از گرد و خاک پوشیده می‌شد. و در این حال چون از دور به قصبه می‌نگریستی سفالهای سرخ، باغهای گل کرده انار، درختان تناور زیتون و انجیر و چنار، پنجره خانه‌ها، پل و پونه زارهای هیچ لکه‌ای از گرد و خاک سفید یکدست بنظر می‌رسید. وسا کنیش با دک و پوز پر از گرد و خاک مدام و بی وقه حرف می‌زند و جرو بحث می‌کردن.

کارمندان دولت، اربابها، خانها در رستوران لطیف اوغلی عرق می‌خوردند و پرچانگی می‌کردن. و طبقه کم درآمدتری مثل اصناف و پیشه‌وران در قهوه‌خانه توفیق جمع می‌شندند چای می‌خوردند و کله گپ می‌زندند. و دهقانان، عاطل و باطل و بی‌هدف در بازار پرسه می‌زندند...

همه از سریات همدیگر آگاه بودند. در این قصبه هیچ راز نهفته‌ای وجود نداشت. تا بحال شاید هزاران بار برخورد بین عارف صاعم‌بیک و ادریس بیک را، عقده عارف صاعم‌بیک را نسبت به او و اوضاع نابسامانش را برای همدیگر تعریف کرده بودند. اهالی قصبه مبارزه بین ایندو را چون حمامه‌ای زندگی می‌کردند. اهالی، مبارزه بین علی صفا بیک و دهقانان وای وای را تا جزئیاتش دنبال می‌کردند. و با هیجان بانتظار سرانجام هر دو مبارزه بودند. گویا عارف صاعم بیک برادر زنش را همراه چرکس‌هائیکه از دادن مزاع خود به او خودداری کرده بودند توی سیاه خارستان انداخته و زیر شلاق کشته بود. اما کسی از انگیزه اصلی آن خبر نداشت. عده‌ای می‌گفتند که او دلش بحال چرکس‌ها می‌سوخت و چون خواست جلو ظلم عارف صاعم بیک را بگیرد او هم حسابش را کف دستش گذاشت و گفت: «بفرما آقای دلرحم این قسمتی تو». عده‌ای هم می‌گفتند در این ماجرا پای زنی در بین بوده. خلاصه در این باره نظریات مختلفی ابراز می‌شد. ولی در این میان یک حقیقت مسلم و انکارناپذیر وجود داشت و آن اینکه جوانک توی سیاه خارستان، وسط بوته‌های خارزیر شلاق عارف صاعم بیک جان داده بود.

علی صفا بیک در این اندیشه بود که بعد از این با دهاتی‌ها چه معامله‌ای باید کرد و باید به کدام یک از وسائل ارعاب و تهدید متولّ شد. فکر می‌کرد با فلان کس چه رفتاری باید داشته باشد با بهمان کس چکار باید بکند؟ و این مسئله را که منبعد چه باید کرد و عکس العمل دهقانان چه خواهد بود با شور و شوق تمام بررسی و تجزیه و تحلیل می‌کرد.

حرکت اخیر دهقانان همه راشگفت زده کرد. حتی تا دو سه روز در قصبه هم کسی قادر به تفسیر حادثه نشد و نتوانست اظهار نظر و نتیجه گیری بکند. آتش زدن خرمنهای علی صفا بیک و دزدیده شدن اسبهایش حرکتی جدید و بی سابقه بود. دهاتی‌ها نه قدرت این کار را داشتند و نه چنین رسم و رسومی در بیانشان بود. این حادثه برای اهالی قصبه مسئله‌ای شده بود! بازگشت مجدد اینجه ممد به کوهستان نیز موضوع عجیبی بود. تاکنون در میان اینهمه راهزن سابقه نداشت راهزنی پس از اینکه کارش را کرد و بمقصودش رسید و سرش را برداشت و رفت و غیبیش زد دو باره سر و کله اش در کوهستان پیدا بشد. البته شاید از بین این راهزنان یکی دو تا استثنائی پس از سالها دو باره برگشته بودند اما دیگر وجودشان برای کسی حائز اهمیت نبود و پس از چار پنج یا حداقل پانزده روز کشته شده بودند. اما این اینجه ممد چون عقاب خشمگین بر کوه‌ها فرود می‌آید، راهزن با سابقه‌ای مثل کارابراهیم را می‌کشد، عده‌ای ژاندارم را زخمی و لتوپارمی کند و بعد از وسط معركه جان سالم بدر می‌برد و غیبیش می‌زند.

با استثناء علی صفاییک همه عقیده داشتند که جان گرفتن دهقانان وای وای و مقاومت‌شان در برابر علی صفا از سوی اینجه ممد آب می‌خورد. در باره ممد روایات مختلفی نقل می‌کردند. اما نه در چوکورا او وانه در کوهستان بجز گروهبان عاصم کسی ممد را بچشم ندیده بود. بعقیده آنها خود گروهبان عاصم از نزدیک ترین یاران اینجه ممد بود و نمی‌توانست چشم زخمی به او برساند. از کجا معلوم، شاید هم کسی که در کوه‌ها دیده شده خود اینجه ممد نیست. و کس دیگری تحت نام اینجه ممد دست به این شقاوت‌ها می‌زند. اما بجز اینجه ممد چه کسی قادر است به دسته ژاندارم را از تروس تا چوکورا او وافراری بدهد؟ ژاندارمها با روحیه خراب در حالیکه کفش و سلاحشان را در کوه‌ها انداختند، فرار کردند و آمدند به قصبه. توی قصبه از هول جان دادمی زدند: «خدایا ذله شدیم، از دست اینجه ممد ذله شدیم.» می‌گفتند: «اینجه ممد با پنج یا ده نفر که جلو ژاندارم را در نمی‌داد. صدها نفر دور ورس بودن، انگار از زمین سبز شدن و از آسمان باریدن. غیر اونه یه صاعقه هم با خودش داره...»

علی صفا بیک توی قصبه، از قهوه خانه توفیق به رستوران ناخدا اوغلی، از آنجا به دایره ژاندارمی، از دایره ژاندارمی به بخشداری، از آنجا نزد وکیل دادگستری سیاست‌چی احمد<sup>۱</sup>، از پیش او به پستخانه سگ دو می‌زد و ترس و وحشتی هم که در دل داشت

۱- احمد سیاست‌پیشه.

رفته رفته بیشتر میشد. ولی هنوز هم از انگیزه شورش دهقانان سر در نیاورد بود. روی هیچ دلیل بخصوصی نمی توانست انگشت بگذارد و هیچ دلیل و توجیهی نیز او را قانع نمی ساخت: «آیا همه اینکارها زیر سر اینجه ممد بود؟، نه! احتمالش ضعیف بود. نه! این قبیل اعمال از دست عارف صاعم بیک بر می آمد. اگر عارف صاعم بیک از دهقانان حمایت نمی کرد آنها جرئت چنین بازتابی را نداشتند. می گفت:

— دهاتی ها تا یه قدرت بزرگی پشتیون نباشه دست بکار نمیشن. اونا حتی به خودشونم اعتماد ندارن. اونا نمیان با اعتماد به یه الف آدم مثل اینجه ممد خرمنای منو آتیش بزنن، اسبامو بذدن، نوکرامو بکشن. رفقا! باید خیلی مواظب باشیم، گویا حکومت سیاست جدیدی پیش گرفته. اولین بازی رو هم داره سر من در میاره. دوستان مواظب باشین که این بازی رو عارف صاعم بیک داره سر ما میاره. تازه دارم می فهمم که اون چرا میخواود تو چوکرو او واصاحب مزرعه و زمین بشه... اونا احتیاجی به مزرعه و ملک و مال ندارن... مگه همه تر کیه مال اونا نیس؟ حالا داره روشن میشه که چرا دولت مردان جمهوری ترکیه دست رو زمینا گذاشت... تازه داره اصل موضوع روشن میشه... تازه داره علت ضبط باغهای زیتون مودانیا و ایجاد کشتزار در اگه معلوم میشه... حالا، حالا داره موضوع روشن میشه. انقلاب تموم نشده. دولت مردان جمهوری به بهانه های مختلف در آناتولی پخش و پلا شده اند و دارن تحقیق و بررسی میکنن. بعد از اینکه تحقیقاتون تموم شد ضر به اصلی شونو وارد میکنن. دهقانها صاحب ارزش و اعتبار می شن. انقلاب گستردہ میشه و تکامل پیدا میکنه. همه اینکارا زیر سر عارف صاعم بیک، اینجه ممد هم فقط آلت دسته.

محافظین علی صفا بیک سکوت می کردند و در این باره با او وارد جر و بحث نمی شدند. بعيد نبود که حق با علی صفا بیک باشد. زیرا قدر مسلم اینکه حکومت به نوآوری هایی گرایش پیدا کرده بود. و از آنکارا بفهمی نفهمی بوی دگرگونی جدیدی به مشام می رسانید.

طی چند روز علی صفا بیک ابتداء خود و سپس اربابها و خانهای قصبه را قانع کرد که همه اینکارها زیر سر عارف صاعم بیک است. اما چرا عارف صاعم بیک دست به اینکار زده بود؟ آیا از بالا دستور داشت یا خودسرانه اقدام میکرد؟ این مسئله ای بود که اربابها و خانها قادر به حل آن نمی شدند. در گوشی با هم حرف می زدند، زیر نور بی رمق چراغ نفتی تا حق صحیح بیدار می ماندند و به بحث و گفتگومی نشستند. ولی به

نتیجه‌ای دست نمی‌یافتد.

درست در این حیص و بیص بود که عارف صاعم بیک به قصبه آمد. همه وحشت زده کز کردند. اربابها و خانها دست به سینه بحضور او شرفیاب شدند. عارف صاعم بیک بلاfacسله جو وحشتی را که بر روی قصبه سنگینی می‌کرد احساس کرد. با خنده به حاضرین گفت:

— موضوع اینجه ممده؟ از شما بعيده که از یه الف بچه بی دست و پا اینقد بترسین و وحشت کنین. جمهوری ما خیلی نیرومند. با یه لشکر، اینجه ممده که جای خود داره هزار تا از این اینجه ممدهارو کله پا میکنه. اهمیت ندین جانم.

از میان جمع کاراداغلی اوغلی مرتضی شروع به صحبت کرد و گفت:

— مگس خودش چیزی نیس اما حال آدموبهم میزنه. خود اینجه ممده مسئله‌ای نیس اما اسمش الاغو یاد پوست هندونه میندازه. دهاتی‌ها فیلشنون یاد هندوستون میکنه. دهاتی‌هارو تحریک میکنه و میندازه به جون ما، دهاتی‌هارو علیه اربابها، خانها و حکومتی که حافظ ماست و اداره شورش میکنه. او دهاتی‌هارو یاد میده که بیان اسبای اربابارو بذدن، خرمناشونو آتیش بزنن، آدماشونو بکشن. اگه تو واقعاً قصد داری یه مزرعه راست راسکی درس کنی یادت باشه اگه امروز نوبت ما شده فردا هم نوبت...

و بعد به تنه پته افتاد.

عارض صاعم بیک غرش کنان گفت:

— چی؟ واقعاً... راست راسکی... توچی داری میگی؟

— یعنی... یعنی... یعنی فکر کردم شاید قصد واقعی تون تحقیق و بررسی یه...

نقشه و برنامه دیگه‌ای در کاره...

— چی؟ شما دیوونه شدین. من دار و ندارم و اون زمینا گذاشتم. شما فکر می‌کنین من دارم ادای زمینداری رو در میارم؟

— یعنی... ببخشین بیک... خوب نتونستم منظور مو بعرضتون برسونم...

حاضرین هم گفتند:

— این ارباب مرتضی هیچ وقت نمیتونه منظور شود درست حسابی به عرض برسونه، قصدی نداره.

علی صفاییک گفت:

— استغفارالله! مزرعه شما مدرن‌ترین کشتزار دنیا می‌شے. چوکورا واقرنهای قرن بخارطر این خدمت بزرگتون بشما افتخار خواهد کرد. همانطوریکه به مهر بانی هایتان در جنگهای استقلال افتخار می‌کنه. چوکورا وابه خودش افتخار می‌کنه که یه همچی اولاد عزیزی رو در آغوشش جا داده...

عارف صاعم بیک پس از آنکه با محبت به ارباب مرتضی که در گوشه‌ای کز کرده بود نگریست گفت:

— تشکرمی کنم علی صفاتیک از این الطفات صمیمانه‌تون تشکرمی کنم. خب پس ایشون ارباب مرتضی هستن؟

ارباب مرتضی از جا پرید، آمدوشانه‌های بیک را بوسید و گفت:

— از محضرتون عذر می‌خوام. از حضور عالی معدرت می‌خوام! منم می‌خواستم همینار و عرض بکنم... یعنی... یعنی... یعنی... باز زبانش بند آمد و مثل لبو سرخ شد. حاضرین شروع به خنده‌یدن کردند.

عارف صاعم بیک بمنظور آرام کردن او گفت:

— مرتضی بیک عجله نفرماید. هیجان‌زده نشین. منظور تونو متوجه شدم. ارباب مرتضی گفت:

— خیلی خوشحالم که منظور مو متوجه شدین. اگه متوجه نمی‌شدین ناجور بود. نابود می‌شدم. احاقم کور می‌شد. اگه تو در باره من فکر ناجور بکنی، من نابود می‌شم، بی خانمان می‌شم. سلامت باشی، زنده باشی بیک. دستاتو می‌بوسم. و بعد با آسودگی خاطر رفت و سر جای خود نشست. با خود عهد کرد و قسم خورد که منبعد با دولتمردان خشمگنانه گفتگو نکند. با خودش می‌گفت: اینجور آدما همه چی عوضی حالیشون می‌شه. بهشون بر می‌خوره. آخر که این علی صفا بیک دیوٹ چطور حرفو شو عوض کرد!

عارف صاعم بیک همه را در میانه حیرت و تعجب رها کرد و رفت. با رفتن او وحشت و هیجان فئوال‌ها چندین برابر شد. عارف صاعم بیک چرا آمده بود؟ حتماً دلیلی داشت! حتماً! ضمناً دل همه اهل قصبه بحال حمزه که از کوه آمده و مدتی در قصبه سرگردان بود می‌سوخت. حمزه، توی قصبه به دنبال سوراخی برای قایم شدن، به دنبال محلی برای پناهنده شدن این ور و آن ورمی گشت. از پیش «سیاست چی» و کیل دعاوی، می‌رفت

پیش فتحی کوزان اوغلی، از پیش او می‌رفت پیش دلی فخری و هر روز تلگراف پشت تلگراف به آنکارا می‌فرستاد و مشت مشت پول در بازار قصبه خرج می‌کرد. علی چلاق هم پشت سرش راه افتاده بود. از دم پستخانه جم نمی‌خورد. حمزه به هر کس که می‌رسید می‌گفت «اون اون کافر بالاخره منو می‌کشه. اون بخاطر من از لونه ش دراومد و به کوهستان برگشته چیکار باید بکنم؟ برادر اشها یه راه چاره نشونم بدین. من چیکار باید بکنم؟ توی راه سرپا با مردم در دل می‌کرد و می‌گفت:

— مگه من با دهاتی‌ها چیکار کردم. مگه من چیکار کردم. بی سر پرست مونده بودن، او مدم سر پرستی شونو کردم. حتی به اونا یک کلام نگفتم که بالای چشمتون ابروس، نازکتر از گل چیزی بهشون نگفتم. اون بخیل حسود هم وقتی اون موضوع رو می‌فهمه و می‌شنوه که دهاتی‌ها منو مثل پدرشون، مثل جونشون، مثل اولادشون دوس دارن از سوراخی که قایم شده میاد بیرون. اون علاقه‌ای به دهاتی‌ها نداره. دشمن خونی یه دهاتی‌هاست. پناه بر خدا که با اربابا هم دشمنه. حتی با حکومت هم دشمنی داره! گویا گفته که میدونم با دولت چه معامله‌ای بکنم! اون دهاتی‌هاز و اصلاً دوست نداره. دلش نمی‌خواهد دهاتی‌ها یه روز خوش ببینن. واسه خاطر همین هم هست که می‌خواهد منوبکشه چرا؟ چونکه من باعث شدم دهاتی‌ها یه روز خوش ببینن! از وقتی که من ارباب این ده شدم یه دست دهاتی تو عسل و دست دیگه شون توی کره. نونشون تو روغنی. واسه خاطر همین، واسه خاطر دشمنی با دهاتی‌هاست که می‌خواهد منوبکشه.

پشت سرش، علی چلاق با لحن گریه‌آلوی در تائید گفته‌های او می‌افزود:

— می‌کشه. آ... خ که اون کافر بالاخره اربامونومی کشه. منم می‌کشه...

یک روز هم استاندار به قصبه آمد، اربابها و خان‌ها و مأمورین دولت را در خانه حاجی خلیل گرد آورد و یک جلسه سخنرانی ترتیب داد و درباره تلگرافها یکه به آنکارا ارسال شده بود بحث کرد و اظهار داشت که مقامات آنکارا از این تلگرافها سخت بخشم آمده‌اند؛ داد می‌زد و می‌گفت:

— این قصبه رو به توب می‌بندم. همه تونو به خیزان تبعید می‌کنم... این اینجه همه... کیه، یکی از شماها اونو علم کرده... اونوازشما می‌خوام. باید دستگیریش کنین. هیچ راهزنی تا از طرف اربابا حمایت نشه نمی‌تونه توکوه و کمردو و بیاره حالیتون شد؟

باز ارباب مرتضی پیا خواست و داخل بحث شد:

— حالی مون شد، اما این راهزن بدون حمایت ماتوکوه و کمردو و آورده. ماها از

اینجه ممد حمایت نمی کنیم. بخدا، بخدا قسم که ما از اون حمایت نمی کنیم. تا بحال ما هم مثل شما فکر می کردیم، می گفتیم تا ما از راهزنی حمایت نکنیم نمیتونه تو کوه و کمر زندگی بکنه. آقای استاندار، خود ما هم تعجب می کنیم بیا و با چشم خودت بین که دووم آورده. او تم چه جور! ارزش قصبه مار و قدیه پول سیاه کرده، دووم آورده و دووم میاره. همه مومن ازدم میکشه..

وبعد دوباره زبانش گرفت به تنهای افتاد و غرق عرق شد.

استاندار پرسید:

— شما، اسمتون چیه؟

— ارباب مرتضی.

— شما آدم رک گوو شجاعی هستین.

مرتضی گفت:

— شجاع...

— شما بگین اینجه ممد و چه جوری میشه دستگیر کرد؟

— آقای استاندار. این پدرسگ چه دستگیر بشه چه نشه اونچه نمی بایست بشه شد.

گرگ درنده بوی خونو شنیده. الاغ یاد پوست هندونه افتاده. همینقد نه ما و نه حکومت از دست این دهاتی ها روی آسایش نمی بینیم. اینا همه ش زیر سر اینجه ممده.

استاندار گفت:

— من از این جور افراد رک گو خوشم میاد.

مرتضی با غرور گفت:

— بسیار کار خوبی میکنی که از آدمای رک خوشت میاد. بسیار کار مناسبی يه.

من همیشه حرف رک و راست میزنم، شیله پیله هم تو کارم نیس...

— بیایین اینجا پیش بشینین..

مرتضی رفت روی مبلی که کنار استاندار بود دوزانو نشست و دست هاراروی زانو

گذاشت و گفت:

— آقای استاندار یه داستانی برات میگم بعدش میرم دنبال کار وزندگیم.

استاندار گفت:

— خواهش می کنم. بفرمائید.

— چیزی که می خوام بگم راجه به اینجه ممده که همه میدونن و به گوشه قبای کسی

هم برنمی خوره. مار وقتی کوچولوس باید لهش کرد. اما اینجه ممد بزرگ شده. شاید این راهزن تازه‌ای که تو کوهستان علم شده، اینجه ممد واقعی نباشه البته میگم شاید. اما رسیدیم سر خود اینجه ممد. اینجه ممد و نمیتونیم بکشیم، یعنی نمیشه کشت. یه دقیقه صبر کنین توضیح بدم. در مثل مناقشه نیست. شما تا حالا مار دیدین یه مار گنده؟

استاندار گفت:

— آره، دیدم.

— میدونی مارچه شکلی میمیزه؟

— نه نمیدونم.

— اگه سرشویا سنگ له بکنی میمیره. این یک!...

استاندار گفت:

— آره میمیره این یه راهش.

— یه راه دیگه ش اینه که خفه ش بکنی. این دو... با گلوه هم میشه کشت. این شدس...! البته جورای دیگه هم میمیره... مریض میشه میمیره، لک لک میخوره میمیره، اینطوری میمیره، اونطوری میمیره. میدونی دیگه چه شکلی میمیره؟

استاندار که از طرز سخن گفتن مرتضی خوشش آمده بود پرسید:

— دیگه چی شکلی میمیره؟

— دیگه چه شکلی میمیره؟ آقای استاندار هم عجب سوالی میکنه آ؟ شما که استاندار خودم باشی الان بهت عرض میکنم! اگه مار قد یه نک سوزن زخم ورداره میمیره... حالا میگی قد یه نک سوزن زخم که چیزی نیس! اگه یه آدم یه جونور قدیک تک سوزن زخم ورداره چی میشه؟ بیخود فکرتو خسته نکن آقای استاندار هیچی، هیچیش نمیشه در جا خوب میشه. در حالیکه اگه یه مار قد نک سوزن زخم ورداره میمیره. میگی چطور؟ تو که ندیدی، تو که نمیدونی. من میدونم. مار اگه حتی قد یه سر سوزن زخم ورداره مورچه‌های زرد به زخمش هجوم میارن. و یه روزه مار و میخورن و کلکشومی کنن. حالا فهمیدی آقای استاندار؟

استاندار درحالیکه به چشمان او خیره شده بود داشت فکرمی کرد:

اینجه ممد همون زخم قد نک سوزن تن ماره. خدمت آقای خودم عرض کنم که اینجه ممد با کشتن ارباب عبدالی و تقسیم زمیناش میون دهاتی ها اون زحمه بوجود آورد. حالا خواه اینجه ممد بمیره خواه بمونه ما و حکومت باین ساده گیها راحت نمیشیم. از

در دسر نجات پیدا نمی کنیم. دهاتی ها عینه اوون مورچه های زردن، بی عقل، نادرست، کودن. اما... ولکن یه زخم قد یه سر سوزن کافی یه که کلک کار و بکنه. وحالا... با زخمی که اینجه ممد زد ما هارو اول یکی یکی بعدش هم دسته جمعی میخورن و کلکمونو می کنن. آره آقای استاندار هم ما هارو میخورن، هم شما هارو، من دهاتیم و دهاتی جماعت خوب می شناسم. ار باب من که شما باشین، برای چاکرتون، هرچی که توی دل دهاتی هاست مثل روز رو شنه. شماها با عقلین. خیلی عاقلين. آدمای محترم و باسواندی هستین. همه این آقایون میدونن که من توزندگیم تا حالا از هیچی نترسیدم. اما حالا دارم از ترس اینجه ممد زهره ترک میشم. هم از زنده ش می ترسم هم از مرده ش... .

— مرتضی بیک شما دارین مبالغه می کنین.

— آقای استاندار. تو اینطوری فکر کن. اما من از حالا فاتحه خودمو خوندم.  
مورچه های زرد دارن تو تنم راه میرن.  
— مبالغه می کنین.

ار باب مرتضی در حالیکه دستهایش را گشوده بود و بشدت آنها را تکان می داد داد

زد:

— ولاه، بلاه. ولاهی بلاهی، بلاهائی که سر علی صفاییک او مده زیر سر اینجه ممده. کار مورچه های زرده... علی صفاییک هرچی میخواه بگه، بذار بگه، هر جور فکر میکنه بذار بکنه. اما کار کار مورچه های زرده... .  
علی صفاییک گفت:

— ار باب مرتضی تو بد جوری ترس ورت داشته، داری مبالغه می کنی، داری از یه بچه بی دست و پا برای ما یه غول میسازی.

مرتضی گفت:  
— تو اینطوری فکر کن.

عرق از سر و رویش می ریخت و رگهای گردنش ورم کرده بود:

— تو اینطوری فکر کن. همین روزا کشتامونو آتیش می زنن، همه اربابار و از دم میکشن، این مورچه های زرددار و ندارمota راج می کنن. حالا می بینی. تو اینطوری فکر کن. تا غروب صحبت کردند، خندي دند. و سرانجام به توافق رسیدند. خواست استاندار این بود که من بعد از قصبه بهیچ عنوان هیچ تلگراف و عرضحال و نامه به پایتخت ارسال نشود. اربابها و خانها از این بابت استاندار را مطمئن کردند و در این مورد نیز قول مردانه دادند و

قسم عرض و ناموس خوردند.  
استاندار نیز در پاسخ گفت:

— اون پسره بی دست و پا رو اینقد بزرگش نکنین. این مملکت آدمائی مثل چاکرچالی رودیده. این کوهستان توروس، آدمائی مثل گزیک دوران، کارا ایلان، یوزجو، جوت دلک و کورت رجبها رو زیاد بخود دیده. همین روزا لاشه اینجه ممدو تو خیابونهای قصبه روی زمین می کشون.

و آنگاه سوار اتومبیل خود شد و در میان گرد و خاک قصبه را ترک گفت.

عصر همان روز قائم مقام بلا فاصله ارباب حمزه را احضار کرد:

— همین الان میرین به دهتون و به این زودی ها هم تو قصبه آفتابی نمیشین. شما دارین قدرت معنوی یه قصبه رو تضعیف می کنین. معنی نداره که هر روز به آنکارا تلگراف می زنین و برای آقایون دردرس ایجاد می کنین. دیگه بهیچ شکل و عنوان حق ارسال تلگراف به آنکارا روندارین.

حمزه ناتوان و فرسوده گفت:

— منو میکشه. آقای قائم مقام اون منو میکشه. آ... خ من کجا برم. اون منو میکشه.

قائم مقام سرش را تکان داد و من باب همدردی و دلسوزی به حمزه گفت:

— بله میکشه. میدونم که صرفاً بقصد کشتن تو نسروکله ش دو باره پیدا شده. خودم اینو میدونم اما کاری از دستم بر نمیاد. هنوز حکومت ما خیلی ضعیفه. خودم میدونم، اما... اما استاندار قول داده که اونو دستگیر بکنه. اما آقای من، نور دو چشم، سلطانم، حمزه بیک، راستشو بخواهی چشم آب نمیخوره... باید تن به قضا بدین و به دهتون برگردیم و منتظر باشین. شاید که یه معجزه ای بشه...

— آ... خ که منو میکشه.

همان روز حمزه اسب خود را سوار شد و در حالیکه علی چلاق پشت سرش بود، راه کوهستان را در پیش گرفت.

عصر هنگام بود که روی قصبه را ابری از گرد و خاک پوشانید. و گرد و غبار زرد رنگی بسوی کوهستان وزیدن گرفت. زنبورها بر روی گلهای سرخ غبار گرفته نشسته بودند.

بر روی بلندترین شاخه یک ناربن کهنسال، پروانه درشتی مرده بود و هزاران مورچه زرد از تنه درخت بسوی مرده پروانه بالا می رفتند. هواسخت گرم بود.

### — قوجاعثمان قربون شاهین بره!

قوجاعثمان پیپ بردهان، دست راست بر قبضه طپانچه سرپر، چون نوجوان پانزده ساله توی ده قدم می‌زد. بهر کس که می‌رسید چند کلمه‌ای با او سخن می‌گفت، موهايش را نوازش می‌کرد و می‌گفت:

— خدا منو قربون ممد بکنه. قربون اون گرگ، قربون اون شاهین برم من. قربون اون برم که به درخت خشک مرده جون میده سرسبزش میکنه. خدا قوجاعثمانوفذایع مهد بکنه.

اهالی ده نیز در شادی قوجاعثمان شریک بودند و همزمان با او می‌گفتند: ده وای وای قربون ممد بره. خطه آناوارزا دهات چوکوراو افادای ممد بشه. عمل مقابله بمثیل دهقانان وای وای در برابر علی صفا؛ یعنی سوزاندن خرمها و دزدیدن اسبايش که همه آنرا به ممد نسبت می‌دادن به سراسر خطه آناوارزا زندگی بخشید. بطوريکه کم مانده بود حتی خود موسلوهم باورش بشود که اين کارها زير سر اينجه ممد است! باز در باره اينجه ممد حکابت‌ها، روایت‌ها، افسانه‌ها و آوازه‌ای محلی بر سر زبانها افتاد.

### قوجاعثمان می‌گفت:

— هو جافرهاد، این حکمت خدا است. از کار دهاتی جماعت نمیشه سر در آورد! از صبح تا شوم اسم شاهینمون ورد ز بوناس اما نه به یه ارباب نه به یه خان و نه به دولت یه کلمه بروز نمیدن. باور کردنی نیس. یعنی اینا، میون اربابا و خانها و مأمورین دولت هیچ کس و کار و فک و فامیل ندارن؟

چرا داشتند، اما همه دهقانان یک زبان و هم عهد قفل بردهان زده بودند. و در مقابل بیگانه لب از لب نمی‌گشودند.

هوجا فر هاد و قو جاع ثمان از راز داری این دهاتی های پر چانه شگفت زده شده بودند و از آن سر در نمی آوردند. حتی خود دهقانان نیز از کار خود در شگفت بودند. اگر ژاندار مها هر یک از این دهقانان را دستگیر می کردند، اگر پوست از تنشان می کندند، اگر چشم شان را از چشم خانه بیرون می آوردند، امکان نداشت بتوانند حتی کلامی در باره این جهه ممد از زیر زبانشان بیرون بکشند.

### قو جاع ثمان می گفت:

— این آدمیزاد هم معجون عجیبی یه. گاهی نمیشه اطمینون کرد که حتی یه چوب خشک یه چیز بی ارزش و بدی دستش، گاهی هم پیش میاد که زندگی تو بنداز جلو شون، مثل تخم چشم شون ازت مواظبت می کنن.

حادثه دیگری که دهقانان را تا سرحد جنون خوشحال می کرد این بود که هر شب درست نیمه های شب مزرعه علی صفا بیک مثل ده وای وای به گلوله بسته میشد.

### صفچه کاهیا می گفت:

— میزنه به چاک. علی صفا مزرعه شو ول میکنه از خطه آناوار زامیزنه بچاک و فرار می کنه.

ژاندار مها و نوکران علی صفا در مزرعه کشیک می کشیدند و گوش بزنگ بودند و همینکه درست شب به نیمه می رسید مزرعه گلوله باران میشد و معلوم نبود که گلوله ها از کجا شلیک می شود. و کی شلیک می کند. زمین و زمان را برای پیدا کردن عاملینش زیورو رومی کردند اما انگار زمین دهان باز کرده و آنها را در خود فروبرده است. علی صفا گیج و متحری از این وقایع سه بار پیش عارف صاعم بیک رفت و موضوع را به او شرح داده و عارف صاعم بیک همه را گوش کرد. در پاسخ فقط خنده تحویل او داد.

آخرین بار علی صفا گفته بود: «(دهقانان شورش کردن، یه شورش درست حسابی، دارن مقدمات یک حرکت ارتیجاعی را فراهم می کنن.)»

### عارف صاعم بیک بازبا خنده با پاسخ داده بود که:

— دهاتی ها عصیان نمی کنن. دهاتی ترک این عرضه و لیاقتو نداره. شورش نمیکنه. همچین خوی و خصلتی نداره.

و علی صفا بیک جرئت نکرده بود به او بگوید: «پس کی خرمنای منو آتیش زده، کی اسبامو دزدیده و کی مزرعه مو به گلوله می بنده؟ همه اینکارارو دهقان ترک نکردن؟، پس شما کردین عارف صاعم بیک؟ شاید هم کار خود شما باشه. دهاتی ها از

یه منبع بزرگی قدرت می‌گیرن. پشتشونو به یه صخره خیلی محکمی تکیه دادن. والا اگه گوشت تن اونارو ریز ریز بکنیم جرئت یکی از این کارارونداران. نکنه اون منبع قدرت شما می‌شین؟ این منبع قدرت مصطفی کمال پاشا هم می‌تونه باشه. جاسوس‌های اداره امنیت عمومی یه هم می‌تونه باشه»)

سخت گیج و حیرت زده بود. صورت آفتاب سوخته اش که گوئی از دود سیاه شده است پوشیده از دانه‌های درشت عرق می‌شد. شب و روز مدام فکر می‌کرد و عرق می‌ریخت. تعدادی جاسوس و خبرچین قاطی دهاتی‌ها کرده بود: «برین ته و توی قضیه رو در بیارین». اما گزارش هیچیک از این خبرچین‌ها با عقل و منطق جور در نمی‌آمد. دهاتی‌ها گفته بودند که:

— از کوه چهل تن چهل ابدال<sup>۱</sup> پائین اومدن، خرمایی علی صفائیک رو آتیش زدن، سوار اسبا شون شدن و رفتن. هفت نظر کرده از این چل تن موندن و هر شب نصفه‌های شب مزرعه علی صفائیک رو سنگ بارون می‌کنن. اونا تا وقتی که علی صفائیک مزرعه رو خالی نکنه و نره دست وردار نیستن. اونا که تنها بچشم حلال زاده‌ها ظاهر می‌شن، اربابی اون بی دینوشبا سنگ بارون می‌کنن و غیب می‌شن.

وعلى صفا هار شده از خشم نعره می‌زد:

— چرت و پرته، مزخرفاته. همین روزا ته و توی قضیه رو در میارم. کسی رو که خونه موبه گلوله می‌بنده، کسی رو که خرمایی آتیش زده و اسبامو دزدیده پیدا می‌کنم. خیلی زود گیرش میارم. همه‌چی رو روشن می‌کنم. یکی یکی ثابت می‌کنم که دهاتی‌هارو و ادار به شورش می‌کنه، کی تحریکشون می‌کنه. بعدش هم میرم آنکارا. حالا می‌بینیم. میگن: «نظر کرده‌ها دارن خونه منو سنگ بارون می‌کنن.» جز یک حرکت ارجاعی چه اسمی میشه روی این حرف گذاشت. اینو از مقامات آنکارا می‌پرسم، ازشون می‌پرسم. می‌گم ما وطن و واسه همین نجات دادیم که این حرفهارو بشنویم؟ ما فکر می‌کردیم که نظر کرده‌هارو با دشمن توی دریا ریختیم. همه اینارو ازشون می‌پرسم. می‌پرسم. همه شومی پرسم.

علی صفا از خود می‌پرسید: «کی داره این بدختی هارو بسم میاره؟» و دامنه این سؤال تا کوزان، عثمانیه، جیحان و پایاس کشیده شد. با هر اربابی که برخورد می‌کرد

ماجرا را شرح می داد و انگیزه اش را سؤال می کرد. اما هیچیک از آنان حرفی نمی زد که آبی برآتش دلش بپاشد. تنها یک ارباب، یک ارباب پیر ترکمن با اسم کرد علی آقا که در جیحان یکی‌لی مزرعه داشت حرفهایی زد که با عقل و منطق جو درمی آمد:

— پسرم، علی صفا. تو خیلی دهاتیهارو تو تنگنا گذاشته بودی. تو اگه یه بچه گر به رو بندازی تویه اطاق و مرتب آزارو اذیتش بکنی بالاخره یه روزی چنگول میندازه و چشمتو درمیاره. وقتی یه بچه گر به اینکارو بکنه توفکرمی کنی یه آدم، آدمیزاد قدیه بچه گر به عرضه نداره؟ بشر هر قدر ترسو باشه بهمون نسبت هم جسوره. بی خودی دنبال دلیل و علت نگرد، علتش همینه که گفتم.

علی صفاییک این نظریه را هم نمی پذیرفت. اور وحیه و خلقيات دهاتی ها را مثل کف دست خودش می شناخت. عقیده داشت آدم هر قدر که دلش بخواهد می تواند دهاتی ها را تحت فشار قرار بدهد. فشار هر چه بیشتر باشد دهاتی مطیع تر و رام تر خواهد شد. البته این مسئله را پیش کرد علی آقا عنوان نکرد. دهقان ترک تا یک نیرو و تکيه گاهی پشت سر نداشته باشد این چنین دست به شورش و عصیان نمی زند. دیوانه وار احتمالات گوناگون را در مغزش یکی یکی پشت سر هم ردیف می کرد و چون پی به ریشه و انگیزه عناد و مقاومت دهقانان نمی برد خشمگین می شد و هر چه که بر شدت خشم افزوده میشد هارتر میشد و تعادل روانی یش را از دست میداد. سوار بر اسب به دهات آناوارزا می رفت، وسط هر دهی سیخ و عصا قورت داده بر پشت اسب می ماند و خطاب به دهقانانیکه به اطرافش گرد می آمدند می گفت:

— کاری می کنم که ده وای وای خون قی بکنه. خون، خون، خون.

و آنگاه بر اسب رکاب می کشید و بسرعت چون طوفانی از خشم دشت آناوارزا را زیر پا می گذاشت: «این دهاتی های حیون صفت با هم اتحاد دارن، قیام می کنن، هر شب خونه موبه گلوله می بندن، اما مaha با هم اتحاد نداریم. یه ارباب، یه خان، یه مأمور حکومتی نمیاد بگه عموم خرت بچند... علی صفا در چه حالی؟ منو تک و تنها لای دندونای شیر ول کردن... امروز که این بلا داره سر من میاد فکر نمی کنن که فردا نوبت خودشونم میرسه. حالا می بین بذار من شکست بخورم،... حالا می بین... سراسر چوکرواوا، تاراج میشه».

مدام فکر می کرد و نقشه می کشید. تمامی کارهائیرا که می بایست برای خرد کردن دهاتی ها انجام بدهد در مغزش حلّاجی می کرد و شیوه های مختلف ایجاد رعب و

وحشت را که در عقل و تصور نمی گنجید در دهن خود ابداع و اختراع می کرد.  
دهقانان نیز دریافته بودند که علی صفاپیک گیج و سرگشته و پریشان و درمانده شده است.

— قوجاعثمان قربون شاهین بره، قربون اون چشمای سیاهش برم. قربون اینجه ممد  
شجاع برآزندۀ عالم برم که نور محمدی داره.

قوجاعثمان به دهقاناییکه از دهات دور دست برای دیدن «او» خواه شب و خواه روز  
می آمدند می گفت:

— خونه نیست. اون یه شاهین تیزپروازه. او مد رو دشت آناوارزانش است. بعدش هم  
پر کشید و رفت... شاهین که جاش تو دشت هموار نیس! پر کشید و رفت به  
صخره لاخها. آفرین به کسی که بتونه پیدا ش کنه. آفرین به مادری که اونو زائید و به  
چشمی که اونو دید و به راهی که اون ازش گذشت و به چشمها ای که از اون آب خورد،  
آفرین به نوری که بهش می تابه و به بارونی که روش می ریزه. آفرین به آفتابی که سرمیز نه  
آفرین به شبی که تاریک میشه...

و دهقانان با گردن کج و آرزوهای بر دل مانده به آبادی خود باز می گشتند. تنها  
ساری صفرپا فشاری کرد و بر زنگشته بود می گفت: باید ببینم باید شاهینو ببینم. سه روز  
بود که در آستانه درخانه قوجاعثمان نشسته بود و انتظار می کشید.

ساری صفر جوانی بود بی کس از اهالی نارلی قیشلا بالهای ترک خورده، مژه های  
بور که حدود نوزده الی بیست سال داشت. موهای سرش مثل خار جوجه تیغی سیخ سیخ  
بود. درخانه ها برای این و آن پادوئی می کرد. می گفت:

— باید اونو ببینم. دیگه از جونم سیر شدم. اگه قبول بکنه جزو دار و دسته ش میشم.  
قوجاعثمان هر کار کرد نتوانست او را ازدم درخانه اش براندا. صفر می گفت:  
— عثمان آقا سر به سرم نذار. من از جونم بیزار شدم. من مردم و از دست رفتم. یا  
میمیرم یا اونو می بینم.

قوجاعثمان دادمی زد:

— نمی تونی ببینیش اون اینجا نیس.  
یک شب دلی موسلو سراپا آغشته به گل به خانه قوجاعثمان آمد.  
هو جافر هاد را هم صدا زندن آمد. هو جافر هاد، موسلو را در آغوش کشید و بر چشمانش  
بوسه زد. با سلیمان و احمد نیز رو بوسی کرد و گفت:

— بچه‌ها بسیار کارخوبی کردین. اجرتون پیش خدا محفوظه.

بعد در باره زینل پرسید. آنها در باره ماجراهای زینل چیزی بزبان نیاوردند. همه اهالی ده حتی زن زینل از ناپدید شدنش خوشحال بودند.

**قوجاعثمان گفت:**

— زینل، او مدن شاهینو به چوکورا ووا به علی صفا بیک و مأمورین حکومتی خبر می‌داد. اگه امروز یا فردا نمی‌گفت بالاخره یه روز طاقت نمی‌آورد و می‌گفت:

**موسلو خواستار دیدن اینجه ممد شد. هوجافر هاد گفت:**

— حالش خیلی بد موسلو، اوضاع پریشان دهش کمرشو شکسته. اصلاً هوش و حواسش سر جا نیست. همش هذیان می‌گه. خودش هم نمیدونه که چی داره می‌گه و هی فکر می‌کنه. اگه باهاش ملاقات نکنین بهتره.

**موسلو مصرانه گفت:**

— حتماً باید اونو ببینم. نمیشه که نبینمش. باید بدونم موضوع چیه. اونو باید ببینم.

**قوجاعثمان گفت:**

— بذار ببینه. شاید میخواهد ازش سئوالی بکنه. شاهین من مگه نباید به موسلو کمک بکنه؟ مگه نباید باو کمک بکنه تا مثل صاعقه بیفته به سر علی صفا بیک؟ تا صبح جر و بحث کردند. و از این روی آن شب خانه علی صفا بیک گلوله باران نشد. سرانجام هوجافر هاد تا حدی نرم شد و گفت:

— پنج شیش روز دیگه بیا ننه قمر و سیران تور و می‌برن پیش اون. او ندارن از شاهین پرستاری می‌کنن. زخم‌شوم رهم میدارن. شاید پنج شش روزه زخم‌ش خوب شد، حال و حواس پسره هم سرجاش اومد. اما من خیلی ازش دلواپسم. حالش زیاد تعریف نداره.

**موسلو گفت:**

— اون طوری ش نمیشه.

همه دهقانان آناوارزا بصورت یک چشم واحد پر انتظاری در آمده بودند. هوجافر هاد به موسلو گفت که علی صفا بیک آدمی نیست که بلاهائی را که بر سرش آمده تحمل بکند و بازتابی از خود نشان ندهد. باید دید عکس العملش چه خواهد بود.

**موسلو در پاسخ خنده دید و گفت:**

— هر عکس العملی که دلش خواست نشون بده، ده برابر شو، صد برابر شو تحویل می‌گیره. ما نگرانی نداریم «اون» پیش ماست، «اون» توده ماست...

فصل گرما فرا رسید و شبهای تابستان پر از خروش پشه ها شد. تقریباً همه بچه ها و نصف نوجوانان ده تب نوبه گرفتند. دهقانان زیر گرمای زرد تابستان بر روی زمینی که چون اخگر، داغ و سوزان بود دراز می کشیدند و از حق صحبت تا سر شب از سرما چون بید می لرزیدند.

اما تب نوبه نیز برخلاف سالهای پیشین دهقانان را از پای نینداخت. از آتش تب می سوختند، از سرمای پس از تب می لرزیدند اما شادی درونی را از دست نمی دادند. هر روز از اربابی علی صفا بیک به آنان خبری می رسید. و این اخبار از ده وای اوی در سراسر آناوارزا پخش می شد. کسی نمی دانست اینجه ممد کجاست و پیش کیست. اما این امرمانع از این نبود که در باره اش سروصداراه نیندازند.

مثلاً یکروز خبر می رسید که در کوهستان کامیرانلى به خانه ظالمی حمله کرده است و فردا می شنیدی که یک دسته ژاندارم را از کوه های حاجین تا چوکورا و ادببال کرده و فراری شان داده.

در این اثناسه بار ادریس بیک به وای وای آمد. پس از آن زد و خوردی که در آناوارزا داشت چون گرگ تنهائی، فقط شبها از کوه به چوکورا و اپانین می آمد. او هم دوپایش را دریک کفش کرده بود و مدام می گفت:

— الا بلا باید شاهینو بینم. و سخن دیگری هم بربان نمی آورد.

قوجاعثمان از هوجافر هاد کسب تکلیف می کرد، او هم مصراًنه می گفت: «امکان نداره، نمیشه. اون نمیتونه فعلًا شاهینو بینه. اصلاً معلوم نیس کی و چیکاره س، گذشته از اینا اون خودش یه اربابه.»

**قوجاعثمان با هوجافر هاد جر و بحث می کرد و می گفت:**

— اگه اون آدم بدی بود، خان و ارباب بود، عامل حکومت بود، دهاتی ها بهش اطمینون می کردن و بهش می گفتن که شاهین به دشت چوکورا و او مده؟ این مرد آدم خوبی یه. یه دوسته. بذار اونو بینه. یه مرد بسیار خوبی یه. شاید با شاهین کاری داره، حرفی داره.

**هوجافر هاد داد می زد:**

— هیچ حرفی نداره. این مرد نباید ممدو بینه. فهمیدی عثمان آقا! اصلاً معلوم نیس کی و چیکاره س. حالا کدوم دهاتی بی عقلی بهش گفته مهم نیس بذار گفته باشه. و در پاسخ تقاضا های دیدار ادریس بیک می گفتند:

— مانه اونو دیدیم. نه میدونیم کجاس. مگه اون دیوونه س که بیاد به دشت. اون تو کوهستانه.

و ادريس بیک بی آنکه این گفته ها را باور داشته باشد سوار اسب خود میشد و در دل شب میراند.

سلور گلین در اندل که یکی از دهات دور دست بود نوه ای داشت. این بچه دار و ندار و روح و روان سلور بود. سلور سراسر زمستان را از شکم خود می بزید و هر چه که بدستش می آمد جمع می کرد و برای اونگه می داشت.

انارهای درشت، خربزه و هندوانه های رسیده و آبدار، باسلق کوهستانهای ماراش، توت خشک، انگور. همه و همه را برای نوه اش کنار می گذاشت. ضمناً یک کندوی بزرگ عسل هم داشت. عسل این کندو چنان فراوان میشد که شانهای سفید موم گنجایش آنرا نداشت و عسل از کندو سرریز می شد. البته همه زنبور عسل داشتند. اما کندوی عسل سلور گلین چیز دیگری بود. او سخت از زنبورهایش مواظبت می کرد و از اینروی عسل کندوی او سفید و شفاف میشد و عطر گل خلنگ میداد. زنبورهای سلور گلین در مقایسه با زنبور دیگران درشت تر، پرووارتر و شفاف تر بودند.

سلور گلین شانهای عسل را بریده، کندو را خالی کرده همه را کرده بود توی یک بشکه پر نقش و نگار تا برای نوه اش ببرد. بشکه را بدیوار آویخته بود و آنرا با ذوق و شوق تماشا می کرد. این کار همه ساله اش بود و حتی یک انگشت از این عسل رانمی خورد. صندوقش هم پر بود از سبب معطر کوهستان، گلابی، انجیر، انگور، باسلق و توت خشکه.

سلور گلین پس از آنکه عسل را از کندو خالی کرد و داخل بشکه ریخت و بدیوار آویخت لحظاتی به نظاره بشکه ایستاد. امسال بهیچ وجه دست و دلش نمی آمد که بشکه را بردارد و برای نوه اش ببرد. چیزی در وجودش مانع از اینکار میشد و بشکه عسل آویخته بدیوار احساسات متضادی در او بوجود می آورد. تا اینکه یک روز صبح قادر به خودداری نشد، بشکه عسل را از دیوار برداشت، آجیل و تنقلات داخل صندوق را در یک خرجین گلیمی خالی کرد، همه را برداشت و بخانه قوچاعثمان رفت و گفت:

— بگیر عثمان. خیلی با خودم کلنگار رفتم اما امسال دلم راضی نشد که اینار و واسه نوهم ببرم. دستم نیومد و دلم راضی نشد. امسال اینار و بده به «اون». خیلی بد بختی کشیده، هیچی نخورده. مگه تو اون کوه و کمر چی پیدا میشه که طفلکی

بخاره... سوخته، قد نکشیده. تازه اگه طفلکی خوب بخوره و خوب بنوشه، شاید کمی قد بکشه، جون بگیره. اینار و ببر بهش بده. از شیر مادر هم حلالش باشه. بهش بگو سلور گلین گفت خدا منور بونت بکنه.

**قوجاعثمان با غرور بشکه عسل را که نقوش برجسته رنگ وارنگی داشت با دست نوازش کرد و گفت:**

— باشه. باشه خوشگلمن سلور گلین باشه. بهش میگم اینار و سلور گلین برات فرستاده. بخار و مثل کوه پروار شو! تا اوناییکه تور و می بین از هیبتت بترسن بهش می گم درسته که شاهین هم ریزه میزه س، و شکارشو از دست نمیده، اما بازم بهتره که هیکلت پرهیبت باشه. بهش می گم سلور گلین زن عاقلی یه اون میگه باید هیکلت پرهیبت باشه.

**سلور گلین با لحن بسیار جدی گفت:**

— آره آره آره. من اونطوری میخوام.

و با خوشحالی خندید. **قوجاعثمان بشکه عسل را نوازش می کرد و می گفت:**  
سلور گلین چه نقش و نگار خوشگلی به بشکه زدی. چقدر برق میزنه. تو، دنیار و، جتنو آوردی و روی این بشکه نقش کردی. دستت درد نکنه.

بر زمینه سیاه بشکه یک تفنگ بزرگ برنگ آبی کاردست نقش بسته بود و دست نیمه گشوده ای در کنار تفنگ دیده میشد.

**قوجاعثمان گفت:**

— عثمان قربون شاهین بره، قربون پسرش، قربون شیر بچه شجاعش، قربون نور چشمش بره. قربون برازنده عالم بره. قربون دستش بره که نقشش رو این بشکه س.

**سلور گلین از این تعبیر قوجاعثمان سخت خوشحال شد و گفت:**

— سلور گلین هم قربونش بره...

نهر ساوروں سنگریزه‌های خود را در بالا دستهای آکچاساز می‌گستراند و بعد با زمزمه ملایمی در میان سنگریزه‌ها به دوشاخه تقسیم شده پس از پشت سر نهادن تپه کوچکی با کمرکش شنی بسوی مرداب آکچاساز سازیر می‌شود و پس از گذر از روی گلهای جوشان و پای نیهای نیستان به مرداب می‌پیوندد. اینجا همه رستنی‌ها سرشار از سبزینه است. نزدیک مرداب در سمت شمال جزیره کوچکی را درختان کهنسال بید چون پرده‌ای احاطه می‌کند و در سمت مشرق یعنی در نقطه‌ای که جزیره آغاز می‌شود جنگل کوچکی از درختان چنار بچشم می‌خورد که نهر ساوروں سنگریزه‌های خود را گله گله پای درختانش توده کرده است. و در جنوب، نیستان انبوهی با درختان کاج وحشی و بوته‌های خار و جگن به خودنمائی می‌پردازد و مرداب بی‌انهای آکچاساز در مغرب قرار دارد. و نیستان بهشت پرندگان بود. بر درختان نیستان انبوه پرندگان هر روز با شکل و رنگ متنوع و گوناگون می‌نشست. صدها هزار نوع پرندۀ بزرگ و کوچک با شکل و رنگ مختلف. سحرگاهان، هنگام سپیده دم هزاران پرندۀ، همنوا به نغمه سرائی می‌پرداختند. انبوه پرندگان همچون ابری بر روی نیستان می‌نشست و چون ابری سیاه از نیستان برمی‌خاست.

این جزیره مال سیفعلى بود. جد اندر جد جالیزکار بودند. درشت‌ترین هندوانه و شیرین‌ترین خربزه‌های چوکرا او وادرخاک‌های رسوی این جزیره به عمل می‌آمد. و شاید هم بی‌اغراق بزرگترین گل مخلع جهان و بوته‌های ریحان به بزرگی بوته خلنگ در این جالیز سبز میشد که در گرمای تابستان عطرش تا دور دست‌ها می‌پیچید. شش سال بود که خلیل جیک این بستان را می‌پائید.

شش سال پیش مرد کوسه بسیار قد بلندی پیش سیفعلى آمد که سری فرو رفته میان شانه‌ها و چشمانی ورق‌لنیده داشت. مژه و ابرونداشت و از صورت پرچین و چروکش

نمیشد سن و سالش را حدس زد. گفته بود:

— ارباب سیفعلى، برادر. من از این زندگی به تنگ اودم. این جالیزو بده دست من بذار من ازش مواظبت بکنم در ضمن کار صوابی هم کردي. خودم میدونم که پای این جور جالیزا فوقش سه سال دووم میارن. بعدش هم کلکشون کندهس. تب نوبه استخون شکن، جالیز پاهارو یکی بعد دیگری با خودش میبره.

سیفعلى گفته بود:

«باشه برادر.» و از آن سال نگهبانی جالیز را به خلیل کوسه واگذار کرد. اما خلیل کوسه نه تنها نمرد بلکه حتی مalaria هم نگرفت. بعدها ضمن اشاره به دعای چشم زخم منقش که بگردان داشت می‌گفت: «من دعای ضد پشه دارم.» خلیل کوسه بهار هر سال هنگام جالیزکاری می‌آمد و بعد در فصل پائیز پس از برداشت محصول جالیز غیبیش می‌زد. و کسی نمی‌دانست از کجا می‌آید و به کجا می‌رود.

سومین روز ورود ممدبه ده بود که سیفعلى به جالیز آمد و گفت:

— خلیل آیا میتونم اطمینون کنم و جان و مال و عرض و ناموس مودست تو بسپرم؟  
میتونم در مورد نور چشم یک ملت بزرگ فقیر و مظلوم بهت اعتماد بکنم؟  
بلافاصله گوشی دست خلیل آمد و شروع بخندیدن کرد:

— ارباب سیفعلى چرا طول و تفصیلش بدیم «اون» نور چشم خود منم هست. تا وقتی که من مریض احوال زنده هستم تا وقتی که تم زیر این خاک سیاه بره حتی به یه تار موی اون نمی‌تونم خیانت بکنم. چنون جائی برایش جور می‌کنم که نه چشم آدمیزاد بهش بیفته و نه کسی پیدا شد بکنه.

و دیگر موردی برای ادامه صحبت باقی نماند. و ممد آن شب در میان آلاچیقی وسیع که خلیل بین شاخه‌های دور رخت بید درست کرده بود آسوده بخواب رفت.

خلیل کوسه از نی‌های بسیار باریک و ظریف چیزی شبیه پشه بند بافته بود. و در این پشه بند و در میان این نی‌های بافته هواکش‌های بسیار ظریفی کار گذاشته بود که هم پشه بند خنک میشد و هم پشه قادر نبود به داخل آن راه پیدا بکند. در حالیکه در بیرون ابری از میلیونها پشه می‌خروسید حتی یکی هم محض نمونه نمی‌توانست وارد پشه بند نمی‌شود. وجود همین پشه بند بود که خلیل عرض این شش سال مalaria نگرفت.

شب مهتابی بود. آن شب، خلیل لحظه‌ای نخفت و به صدای تنفس ممد گوش فرا

داد و درباره ماجراهای این مرد ریزه میزه عمیقاً فکر کرد. و اینک این مرد ریزه میزه زخمی و خسته بود. و از دنیا و مافیها خبر نداشت.

در ضمن خلیل کوسه از هیچ کمکی نیز در حق ننه قمر، سیران قیز، هو جافرهاد و قوجاعثمان که مشغول مداوای زخمهای ممد بودند دریغ نکرد.

خلیل گل و گیاه و ضمادی را که ننه قمر برای مرح احتیاج داشت و پیدا نمی کرد از نیزار و صخره لاخها و کوهستان می چید می آورد. و اگر خلیل نبود زخمهای ممد با دوا درمان ننه قمر و سیران قیز پانزده روزه شفا پیدا نمی کرد. ممد که بهبودی نسبی پیدا کرده بود با گذشت زمان بیشتر در خود فرو می رفت و با کسی سخن نمی گفت و به چهره کسی نمی نگریست. در مقابل سوالات خلیل و ننه قمر و سیران قیز سکوت می کرد. حالتی داشت که انگار نه می بیند و نه می شنود. و غذاهایی را که برایش می آوردن بی آنکه ببیند و مزه اش را احساس نکند تند و شتاب زده می خورد. غذایش رامی خورد و به درون محل تونل مانندی که خلیل برای او از شاخه های معطر مورد درست کرده بود می رفت و می خوابید. وقتی هم که از این کنام بیرون می آمد مثل کسانی که در خواب راه می روند، در حالیکه پاهاش به سنگها و تپه های خربزه و هندوانه گیر می کرد، به میان نهر ساورون می رفت و در میان آبهای آن قدم می زد.

خلیل کوسه در بر اسر سوال سیران قیز، ننه قمر و قوجاعثمان و هو جافرهاد می گفت:  
— جن زده شده. من خی... لی آدم جن زده دیدم. عینه و مثل ممد بودن... عینه و... عینه و... توده ما یه آلام مصطفی بود که یه شب...

و آنگاه داستان جن زده گی آلام مصطفی را موبه موبا تمام ریز و بم تعریف می کرد. و می گفت: «موقعیکه عروسی جن ها بود و داشتنند غذا می خوردن آلام مصطفی رو شون می شاشه. طفلکی از کجا می دونست... خلاصه اجته ها هم اونو اینطوری گیج و منگ کرده بودن. وبعد توضیح می داد که حتماً ممد هم تو کوه و کمریا غاری روی اجته ادرار کرده است. دوا و دکتر هم فایده ای نخواهد داشت باید همان اجنه که او را بچنین حال و روز در آورده اند خودشان هم از روی مرحمت دو باره به حال اولش بر گردانند.

و قوجاعثمان در حالیکه یک دستش بر قبضه تپانچه اش و دست دیگر ش بر شانه خلیل کوسه بود با چشم اندازی که چون شعله می درخشد داد می زد:

— خوب گوش کن خلیل. تورو می کشم اگه به کسی بگی که اونو جن زده، مادر... هستم اگه تور و نکشم. خون تو جای آب می خورم. و کوسه با خونسردی جواب

می داد.

— آخه مگه میشه همچی حرفی زد عمو عنمان، مگه میشه. بگیم و امید ملتونا امید بکنیم. اگه دهاتی ها این موضوع رو بشنوون دهول می کنن و میزند بچاک. مگه میشه بیکی گفت: او... ه... وو و عمو عنمان ما هم قد شما اینجور چیزا حالی مون میشه... بما می گن خلیل کوسه. ما آدم باتجر به ای هستیم. این ریشار و تو آسیاب سفید نکردیم. روزی خلیل کوسه از سیران قیزیک دیگ بزرگ، یک قالب صابون و یک دست لباس خواست. روز بعد سیران قیز آنچه را که خلیل خواسته بود آورد. صابون صورتی رنگ بود و خیلی معطر. سیران این صابون را توی بقچه بندهیش از خرمن جا با خود آورده بود. و دلش نمی آمد که از آن استفاده بکند. خلیل بلا فاصله همانجا آتشی افروخت و آب گرم کرد. بعد مهد را وسط یک بوته بزرگ نی لخت کرد، تند و تند با یک قالب صابون مثل یک بچه تن او را شست و خشک کرد و لباس پوشانید.

لباسها را قوچاعنم خریده بود: یک شلوار مشکی نو و یک پیراهن راه راه یقه حسینی از کنان ماراش و یک جفت کفش پاشنه خواب کار آدانای.

لباسهاییکه خلیل به مهد پوشاند، برآزندۀ تنش بود. مهد با این لباسهای نو، وجدید کمی ریزه تر و بچه گانه تر بنظر می رسید. اگر ریش بلند مجعدش نبود با قسم و آیه هم کسی باورش نمیشد که این بچه همان اینجه مهد است.

خلیل گفت:

— تا این پسره پیش منه باید حسابی سرو صورت شواصلاح بکنم.

بعد چاقویش را کاملاً تیز کرد و در هوای خنک غروب مهد را حسابی اصلاح کرد، و ریش ژولیده اش را بدقت شانه زد. یک لحظه مهد به خلیل نگریست لبخندی برویش زد و دستش را گرفت و لش رد. خلیل دوید و رفت پیش سیران که زیر درخت چناری نشسته بود، با هیجان در حالیکه زبانش بند آمده بود گفت:

— خواهر سیران، خواهر سیران. دیدی چی شد؟ جون گرفته، جون گرفته، ولاهه بلاهه دستموفشارداد... حتی بهم حسابی لبخند زد.

سیران پرسید:

— خندید؟ راستی خندید؟

واز جای برخاست. هردو بسوی ممدره افتادند.

مهد ایستاده بود و داشت آنها می نگریست. چشمانش را باز کرده بود و انگار که

دارد برای اولین بار آنها را می بیند با حیرت نگاهشان می کرد و لبخند می زد.  
سیران دست او را گرفت، صورتش گُر گرفت، سرخ شد و گفت:  
— بلا دور برادر.

ممد حیرت زده به سیران می نگریست و لبخند می زد.  
خلیل گفت:

— شناختیش؟ این دختر سیران قیزه. با ننه قمر زخمای تور و علاج کرد. اسم منم  
خلیل کوسه‌س، من پای این جالیزم.  
خلیل احساس کرد که ممد به جستجوی چیزی است و در میان خلاصه عجیبی می لغزد  
و فرمی رود...  
خلیل پرسید:

— دنبال چی میگردی برادر؟

ممد دور و اطرافش را جستجوی کرد.

— دنبال تفنگت میگردی؟... اینجاست.

ودست ممد را گرفت و او را بزیر آلاچیق برد. کپه علفی را که زیر آلاچیق بود کنار  
زد. گودالی نمایان شد. وسط گودال حصیر لوله شده ای بچشم می خورد.  
خلیل خم شد حصیر را باز کرد. تفنگ، قطارهای فشنگ، دوربین، هفت تیر  
خلاصه دار و ندار ممد توی آن حصیر بود. ممد که مدام می خنده دید یکبار دیگر با تمام نیرو  
دست خلیل را فسرد.

پای درختان بید نشستند و به تنہ درخت تکیه دادند. سیران چشم از ممد بر  
نمی داشت. از درونش چیزی نرم و ملایم و گرم می جوشید. مدت‌های مديدة بود که این  
احساس را فراموش کرده بود. چون بصورت ممد می نگریست، گرمائی از دور دست‌ها  
می آمد و قطره قطره بر دلش می چکید. سیران سر بزیر می انداخت اما باز می دید که بی اراده  
چشمانش به او دوخته شده است... سیران تکلیف خود را نمی دانست. در میان احساسی  
عجیب فرو رفته بود. مرتب زیر چشمی خلیل را نگاه می کرد و با خود می گفت: «مبدا  
چیزی فهمیده باشه». خلیل اصلاً در آن حال و هوای بود و این مسئله باعث آسودگی خیال  
سیران نمیشد. بعد بین خود از خود، بصورت ممد خیره میشد.

در دلش احساس جدیدی جوانه می زد و بحرکت در می آمد. سیران در میان موجی از  
احساسات گوناگون شبیه ترحم، عشق، احساس مادرانه و دوستانه دست و پا می زد.

خلیل دو سه بار جالیز را گشت بعد دوسته گل مخلعی و ریحان کند و یکی را به سیران و دیگری را به مدد داد. مدد گلها را بوئید، عطر گل را تا اعماق ریه های خود فرود برد. حالتی داشت که انگار تا کنون گلی را نبوئیده است.

باد غربی شروع به وزش کرده بود و در جاده های غبارآلود و پائین قلعه آناوارزا گردبادهای بلندی را به چرخش و حرکت وامی داشت.

سیران با شتاب از جای برخاست و گفت:

— آتش روشن کنم برآتون یه شور بای داغ بزم.

و شروع کرد به جمع کردن خوار و خسک. خلیل هم کمک کرد. آتش افروختند. صدای جلیز جلیز کره و بوی پیاز برخاست.

سیران با چالاکی تمام سفره را پهن کرد، بشقاب های سوپ خوری را چید و گفت: «بفرمائید» مدد و خلیل چهار زانو نشستند.

مدد برای اولین بار داشت آرام آرام و با اشتها شور بایش را می خورد. برای چشیدن مزه غذا چشمانش را می بست و در حالتی سکرآمیز قاشق را بدھان می برد.

پس از اینکه شور با تمام شد. چندین بار دور و اطراف خود را نگریست. حالت حیران و شگفت زده و ناباورانه کسی را داشت که طلسمش شکسته باشد، از خواب بی پایان بیدار شود و از یک دنیای بزرگ خواب و رؤیا ناگهان به دنیای واقعیات برگردد.

پس از اینکه مدتی به اطراف نگریست؛ سرانجام چشمانش روی سیران متوقف شد. یک لحظه چشم در چشم هم دوختند. سیران نگاهش را برگردانید.

مدد بحرف آمد. گفت:

— دستت در دنکنه خواهر. تو عمرم همچی شور باشی نخورده بودم.

لحن صدای مدد سراسر وجود سیران را به هیجان واداشت. تمامی اندامش دستخوش ارتعاشی شد که برای یک انسان فقط یکبار در طول عمرش اتفاق می افتد. دست و پایش سست شد. صدای مدد از دور دست ها می آمد، از یک دنیائی دیگر، از دنیائی عجیب و جادوئی. سایه های رنگ وارنگ غروب بر زمین گستردۀ میشد. سیران یک آن در میان این سایه ها چهره مدد را گم کرد. از جا برخاست. به چپ و راست و این سو و آنسورفت. بعد رفت و بشکه ایرا که از تنے بید آویزان بود برداشت و نزد مدد آمد و گفت:

— عسله. سلورگلین برات فرستاده. عسل خوبی یه. این عسلو بهیشکی نمیده فقط داد بتو.

و شتابزده عسل را به ظرف ممد که شسته بود ریخت. ممد گفت:

— زنده باشی خواهر. چه زود خمامو علاج کردن.

سیران خجالت کشید، سرخ شدو با صدای لرزانی گفت:

— خونواده نه قمر همه جراح بودن. اون از اهالی کوهستان بالاست. اهل ساری تانشمالی است. اهالی اون جاراه علاج زخمها گلوله رو خوب بلدن. منم اهل کوهستانم. اهالی ما همه زخم گلوله ورمیدارن...

بعد ناگهان سکوت کرد. از حرف زدنش پشیمان شد.

زیرا دست و پایش داشت مثل بید می لرزید. و از ترس اینکه ممد و خلیل متوجه این لرزش بشوند داشت زهره ترک می شد. خدارا شکر که آفتاب غروب کرده بود. و هوارو به تاریکی می گذاشت. انبوه پشه ها چون توده های ابر بغل گوششان و بالای سرشان آواز می خواندند.

حالت عجیبی به سیران دست داد. ضمن اینکه می خواست از آن جا پابه فرار بگذارد؛ قادر به رفتن نمیشد. تا بحال تا این حد دیر نکرده بود. و انگهی بخاطر تاریکی هوا دیگر صورت ممد را نمی توانست خوب تشخیص بدهد.

بلافاصله از جا بلند شد. ممد و خلیل هم با او پا خاستند. سیران گفت:

— دیرم شده. خدا حافظتان باشه.

ممد فقط توانست بگوید:

— این نصفه شبی... تک و تنها...

خلیل خندید و گفت:

— اوه... هووو... برادر ممد، تو سیران قیزو نشناختی. اون همین امشب میتونه از وسط یه اردورد بشه. از هیچ چیزو هیشکی نمیترسه...

سیران دوان دور شده به نهر ساورون رسیده بود و کفش هایش را کنده و از آب می گذشت. بسرعت از آب گذشت، کفش هایش را بپا کرد و در جاده خاکی براه افتاد. از احساسی که سالیان سال آنرا فراموش کرده بود بهیجان می آمد و آب میشد. هنوز هم تنفس می لرزید. لحظه ای خود را میان جوشش و هیجانی بی حد می یافت و لحظه ای نیز دستخوش شادی آرامش بخشی میشد.

آنشب تا سحر خواب به چشم سیران راه نیافت. از شادی در پوست نمی‌گنجید. احساسات گوناگونی به او دست داده بود. در خوابی شیرین، جادوئی، ملایم و پر حرارت شناور بود، چیزی ملایم با عطری سنگین، چیزی شبیه به عشق، شفقت، ترحم، و دوستی در رگهایش بسرعت جریان داشت و خون او را از تمامی رنجهایش کشیده بود پاک می‌کرد و به او آرامش می‌بخشید.

هنوز آفتاب سر نزدہ بود که سیران از رختخواب بیرون آمد. و تمامی وجودش را، با گیسوانش با پوست و ناخنچش و با چشم و گوشش بدست آفتابی که داشت طلوع می‌کرد رها کرد. در میان رؤیای بی‌انتهای خوشبختی فرو رفته بود، جالیز، آبی که زمزمه کنان از میان سنگریزه‌ها جاری بود و تا مچ پاهاش می‌رسید، درختان بید، انبوه پر وانگانی که چون ابرآبی رنگی می‌آمدند و بر متن سبز نیستان می‌نشستند، چناربُن‌ها، پرندگان، خلیل‌کوسه همه و همه در میان شراره‌های خوشبختی در اطرافش بحرکت در آمده بود. در حالیکه میان هیجان و ارتعاش پایان ناپذیر فرو رفته بود، و گهگاه تمامی تنش به شعله‌ای بدل میشد و آتش از درونش زبانه می‌کشید. گله‌ای که اگر انگشت به پوستش می‌زدی دستت را می‌سوزانید.

قله کوه‌های مشرق روشن شد. سیران تا آنروز روشن شدن قله کوه‌ها را پیش از سر زدن آفتاب ندیده بود. پیش از طلوع خورشید باد سحری به نرمی می‌وزید و از زمین بخار بر می‌خاست. پرندگان نغمه سرائی می‌کردند. پرانه‌های درشت آبی، زرد، بنفش و سرخ با بالهایش که خیس بنظر می‌رسید در حال پرواز بودند. زنبورها، ملخ‌ها، مورچه‌ها از لانه‌های خود بیرون آمده ببروی خاک خیس منتظر سر زدن آفتاب بودند.

زمین، آسمان، درختان، آبهای، گلهای، حیوانات، پرندگان و حشرات در هیجان بی‌صبرانه دوباره جان گرفتن، سرشار از شادی سر زدن آفتاب بودند.

همه چیز زیبا و دلنشیں بود، همه چیز از شادی پرواز می کرد. کمی بعد خورشید طلوع کرد. سیران تاکنون سر زدن آفتاب را نیز این چنین ندیده بود. آسمان روشن شد و برنگ آبی رو یائی در آمد. آسمان تر و تمیز برآق و درخشان بود. انگار که شسته و تمیز کرده باشند، پاک و پاکیزه بود. در آسمان لکه ابری نیز دیده نمیشد. حتی پرنده‌ای نیز پر نمیزد.

سیران به سوی ساورون راه افتاد. بطرف استخری که میان درختان بید بود دوید، بلا فاصله لخت مادرزاد شد و بمیان آبهای ساورون پرید. صورتش و اندام متناسب خارق العاده و باریک و کشیده‌اش بر روی سنگریزه‌های سپید رها شده بود. با دلی سرشار از شادی دراز کشیده بود و نفس نفس می‌زد. از ترس اینکه مبادا کسی ببیند لباس پوشید. تاکنون آب را، سر زدن آفتاب را و آسمان را به این زیبائی و دلنشیزی ندیده بود. و تاکنون نیز در یک چنین دنیای زیبائی زندگی نکرده بود. دنیا سرشار از محبت و شادی بود. و شادی بصورت پولکهای درخشانی بر روی دنیا می‌بارید.  
ده نیز از خواب بیدار شده بود. در حالیکه گیسوان خیشش را می‌بافت وارد ده شد.  
علی احمد اولین کسی بود که با او بخورد کرد. مردی بود هفتاد ساله که از ایام جوانی کمرش تا شده بود. ایستاد بصورت سیران خیره شد و گفت:  
— دختر تو چت شده. دختر، تو داری می‌خندي، شبیه فرشته‌ها شدی. تو چت شده؟

سیران رفت و شانه‌های او را بغل کرد.

— هی دختر دیوونه دختر دیوونه! تو چت شده. چقدر هم خوشگل ترشدی، هیشکی تور و اینجوری ندیده بود. اما از حق نباید گذشت خوشگلتر شدی. نسل توبه حوری و ملائکه میرسه؟

قیافه علی احمد، ریش حنا بسته‌اش، پشت غوزی، و چشمان قی کرده‌اش نیز در نظر سیران زیبا می‌نمود! علی احمد عصبانی که از صبح تا شام بچه‌ها را می‌زد چه آدم خوبی بود!

سیران بداخل خانه‌اش رفت و در صندوقش را گشود. بوی سیب کوهستان، عطر گل مخلعی و ریحان خشکیده و نرگس و پونه که بهم آمیخته بود در فضای پیچید. پاچین زمان دختری یش را که خیلی دوست داشت و تا آنروز فقط یکبار پوشیده بود از صندوق بیرون آورد و پوشید. در هر حال اگر غیر این هم می‌بود باز این پاچین یادگار یک روز

شادی بخش زندگیش بود. بعد گردن بند مرجانی را که با نقره و طلا کار شده بود و سالها فراموش کرده بود به گردن آویخت. ارسی های برآقش را پیا کرد و کمر شال لاہورش را بمیان بست. گوشواره های طلاش را به گوش انداخت و النگوی طلا را در دست کرد و خود را در آینه نگریست. لحظاتی خود را در آینه های اطاوش نگریست. حقیقتاً هم زیباتر از همیشه شده بود. از خانه بیرون آمد. سلور گلین اولین کسی بود که او را با این شکل و شمايل دید. گفت:

— آبوووو! چقدر خوشگل شدی. خنده به لب نشسته دختر. هیچ اصلاً خودت خبر داری، صورت می خنده. وقتی می خندي چقدر خوشگل میشی دختر! تو خوشحالی دخترم.

صورت سیران و چشمانش که مژگان درازی داشت می درخشید.

— آبوووو! چقدر خوشگل شدی سیران!

سیران شانه های او را نیز بغل کرد و بوسة گرمی به گردنش زد. سیران دلش می خواست همه را ببوسد. سر ریز از جوشش و هیجان بود. دلش می خواست با هر چه که رو برومی شود، دوست، دشمن، انسان، درخت، حشره، زنبور همه را بوسه باران کند. اگر تمامی دنیا را نیز می بوسید باز سیر نمی شد. سالیان سال عشق گرم و جوشان را در دل نهفته بود. و اینک آن عشق و آن جوشش درونی همه سدها را شکسته بود سر ریز شده بود و جاری منی گشت. هر که او را می دید و هر که دست او را می گرفت و بچشمانش می نگریست جریان شور و محبت را از دستهای او در دستهایش و از چشمان او در چشمانش احساس می کرد. احساس می کرد و آرامش باودست می داد.

سیران می خندهید، نوازش می کرد و می بوسید.

یک لحظه صورتش را غبار اندوهی فرا گرفت اما بی درنگ آنرا زدود و از خود دور کرد. سیران به طرف خانه مادر و برادرانش که در یکی از محلات ده بود راه افتاد. مادرش وقتی او را دید که دارد بطرف خانه می آید از خانه بیرون آمد و باستقبالش شتافت. برادرانش، زن برادرها، بچه ها، فک و فامیل و کس و کار همه ریخته بودند بیرون و باستقبال او می رفتند. سیران با خنده مادرش را در آغوش کشید و بعد بر دست او بوسه زد. مادرش می گریست و مدام گیسوان و صورت دخترش را می بوئید و می بوسید و می گفت: «پس ما را بخشدی. کاشکی پدرت زنده بود و این روز و می ڈید. — از شدت گریه داشت خفه میشد — پدرت تا وقتیکه نفس آخرشو کشید حسرت دیدن تور و داشت. حالا

استخونهای پدرت توی قبر راحت شد. ما در حق تو خیلی بدی کردیم دخترم، اما تو انسانیت کردی و مارو بخشیدی.»  
مادرش چون ابربهاری اشک می‌ریخت.

برادران و بچه‌ها و فامیل با اور و بوسی کردند. اندوه بزرگ درونی شان امروزبیش از پیش شده بود. «سیران چش شده بود. علت این تغییر حالت چه بود؟ صورتی که هرگز نمی‌خندید و چشمان اشک آلودش چرا این چنین می‌خندید؟» اما نه وقت پرسیدن آن بود و نه زمان اندیشیدن به آن.

مادر، برادران، عروسها مثل ایام عید و عروسی خوشحال بودند و خوشحالی می‌کردند. آنان نیز تا آن لحظه ایکه سیران لب به خنده نگشوده بود از ته دل نخندیده بودند. حالا سبب این دگرگونی هرچه می‌خواست باشد مهم نبود. مهم این بود، سیرانی که سالهای سال به او التماس کردند، برای دیدن گاه گاهش خانه وزندگی را ول کردند و بدنبال اوتا چوکروا و آمدند، سیرانی که عرض این مدت و با اینهمه حتی برای یکبار هم که شده یک کلام با آنها سخن نگفته بود، لبخند بر لبشن نیامده بود و برویشان نگاه نکرده بود اینک با صورتی خندان و با میل خود آنهم سرشار از خوشبختی با پای خود بدیدنشان آمده بود.

مادر میان خانه گیج و شگفت‌زده ایستاده بود و نمی‌دانست که چه باید بکند، و قادر نبود چشمان حیرت‌زده اش را از صورت دختر زیبایش بردارد.

این دیدار نیز سیران را اقناع نکرد. شادی مادر و برادران و بچه‌ها نیز هیجان درونیش را تسکین نداد. بر عکس رفته رفته لبریز و سرریز از احساسات می‌شد. ناگهان از خانه بیرون پرید و با خنده گفت: «دو باره برمی‌گردم» و رفت.

و تازه پس از رفتن او بود که مادر و برادرانش درباره علت شور و نشاط سیران و چشم‌پوشی و اغماض غیرقابل انتظار او به فکر فرورفتند. اما هرچه بیشتر در این باره فکر کردند کمتر نتیجه گرفتند.

مادرداد می‌زد:

— فکرشونکنین. علتش هرچی که باشه، جاش روی تخم چشامه.  
هر کار که دلش خواست بکنه. این آخر عمری خوشحالم کرد. آخ دخترم، خوشگلم، سیران.

برادرانش نیز روحیه تازه‌ای یافته بودند.

سرنوشت سیران، به چوکورا و رفت، دلشان را از اندوه پاره کرده بود. برادرانش از اینکه سیران قهر کرده بود و خطاپاشان را نمی بخشد و آنانرا عامل بدبختی های خود می دانست مدام افسرده حال و پریشان خاطر بودند.

پدرشان هم از این درد دق مرگ شد. در چوکورا و برادران و فامیلهای سیران صرفاً بخاطر او مروع شده بودند و در هیچ کاری مداخله نمی کردند. سیران با صورت خندان خود بدیگران نیز جان تازه بخشد.

سیران دوان دوان به خانه نه قمرافت. نه قمر و حشت زده با او بخورد گرد:

— چت شده دختر؟ چت شده. توده همه ش راجه به تو حرف می زن. می گن خود تو هفت قلم آرایش کردی و رفتی خونه مادرت، راسته؟ تو چت شده؟  
— سیران در حالیکه گونه هایش چال افتاده بود می خندید، با آن حالت فرو رفته در خوابی شیرین و شادی کود کانه زیباتر از همیشه بنظر می رسید.  
— دختر، تو چت شده؟

نه قمر، موهای اورا نوازش کرد و لحظاتی طولانی به صورتش خیره شد. بعد پرسید:

— دخترم، سیران. تو خیلی خوشگل شدی. کسی متوجه نیست. موضوع چیه؟  
سیران چشم بزریر دوخته بود و پاسخ نمی داد. پس از لحظاتی سرش را بلند کرد، صورتش سرخ و برافروخته بود گفت:

— نه قمر... نه قمر...  
اما جمله اش را ناتمام گذاشت.  
قمری صبرانه گفت:

— حرف بزن ده دختره منگ. مگه میخوای اسممو از بربکنی که هی میگی نه قمر، نه قمر!

سیران باز سر بزریر انداخت.

نه قمر باملایمت و مهر بانی گفت:

— دخترم بگوچی شده. یه اتفاق خوبی برات افتاده بگو موضوع چیه. به مادرت بگو...  
سیران باز سر برداشت، چشمان سیاه درشتیش می درخشید. چشمانش همه عشق شده بود و می نگریست. گفت:

— مادر، بریم اونجا بیا با هم بریم جالیز.

نه قمر خوشحال شدو خندید و گفت:

— که اینطور! پس او نیکه خنده به لب آورده... ای دختره دیوونه...  
و بعد اورابگرمی در آغوش کشید:

— هیشکی حتی مادرت هم نباید بدونه، نباید بوبره. دختر دیوونه، دختر دیوونه  
دختر دیوونه م.

نه قمر ضمن نکرار: «دختر دیوونه م» آرام آرام به پشت او می‌زد و موهایش را  
می‌بوسید.

— دختر دیوونه م اگه همین الان اونجا بریم همه متوجه جریان میشن. همه اهل ده  
دارن از تو حرف می‌زنن می‌گن: «سیران چش شده، خوشحاله.» بعدها به راهی پیدا  
می‌کنیم و میریم.

— مادر نمی‌تونم طاقت بیارم، نمی‌تونم. مادر کمکم کن. تا حالا یه همچی چیزی  
سرم نیومده بود.

نه قمر با خنده گفت:

— همیشه اینطوری یه دخترم. یه عشق درست و سالم آدمو بیقرارمی کنه. خون آدمو  
می‌سوزونه.

ودست سیران را گرفت و فشرد.  
سیران التماس کنان گفت:

— مادر قربونت برم. بیا بریم. تو خودت از حالم می‌توانی بفهمی، از روزی که اونو  
دیدم دارم می‌میرم.

قوجاعثمان آمد تو، با دیدن سیران با خوشحالی گفت:

— نه قمر، دختر دیوونه ما چش شده؟ داره می‌خنده. همه دهاتی‌ها دارن راجع به اون  
حرف می‌زنن می‌گن: «خندیده، بعدش هم رفته خونه مادر و برادر اش». توفکرمی کنی  
موضوع از چه قراره.

نه قمر، خشن و جدی گفت:

— چیزی نشده. دهاتی‌ها هم برن گم شن. کار و زندگی شونو ول کردن و دارن  
راجع به خنده دختره حرف می‌زنن؟ آدم که همیشه دریه حال نیس... گریه می‌کنه...  
می‌خنده... اینطور نیس قوجاعثمان؟ این موضوع مگه جای حرف و بحث داره؟ این  
دهاتی‌ها هم برن گم شن. دختره بد کاری کرده رفته با مادر و برادر اش آشتبای کرده،  
آره؟ کار بدی کرده؟

— یه دقیقه جوش نزن نه قمر. میگی چون دهاتی‌ها دارن راجع به سیران حرف می‌زنن برم همه‌شونو ازدم به گلوله بیندم؟ یه تغییراتی تو احوالات دختره دیدن و دارن راجع به اون حرف می‌زنن. این دیگه چیزی نیست، نه قمر جای عصبانیت هم نداره. دهاتی‌ها که درباره سیران قیز فکر بد نمیکنن. از اینکه اونو خوشحال می‌بینن خوشحال‌ان.

نه قمر پرخاش کنان گفت:

— مگه قرار بود راجع به دختره فکر بد هم بکن! دیگه چی، چه حرف‌ا!

قوجاعثمان با ملایمت گفت:

— نه قمر فعلًاً نمیشه با تحرف زد. فعلًاً تور و آتش انشستی.

— تو اینطور فکر کن. خب که چی؟

بعد بطرف در راه افتاد و در حالیکه دست سیران را گرفته بود و بدنیال خود می‌کشاند گفت:

— قوجاعثمان تو امشب شاموب روپیش پسرات. امشب من خونه نیستم. با سیران قراره بریم، نیستان پائین.

واه افتاد. در جاده ایکه پشت خانه بود براه افتادند. جاده پر گرد و غبار بود و خاک تا مچ پا می‌رسید. خاک چون آتش داغ بمیان انگشتان پایشان می‌رفت و می‌سوزانید. آفتاب که از پشت سرمی تابید پشت و گردشان را می‌سوزاند. علفها و برگ گلهای کنار جاده از گرد و غبار برزنگ سفید درآمده مچاله شده بود. ساقه‌های لئونوروس و بوته خارهاییکه از تابش آفتاب نسوخته و تر بود پوشیده از حلزون‌های سفید دگمه مانند بود. سیران از حلزون بدنش می‌آمد ولی در آن لحظه حتی آنها نیز بنظرش زیبا می‌آمدند.

سیران در پیش تقریباً بحالت دوراه می‌رفت. نه قمر نیز با تمام نیرو تلاش می‌کرد تا به او برسد. نه قمر به نفس نفس افتاده بود. ضمناً عرق هم مثل آب از تنش می‌ریخت. سرانجام از پشت سرداد زد:

— وايسا دختر، وايسا! نمیتونم بہت برسم وايسا!

سیران چون به پشت نگریست دید از نه قمر خیلی فاصله گرفته است. خجالت کشید. همانجا ایستاد و در انتظار نه قمر ماند. نه قمر پس از لحظاتی طولانی خسته و کوفته در حالیکه پاهاش را بسختی دنبال خود می‌کشانید به اورسید. نفسش بند آمده بود.

— مردم تا بهت رسیدم. دارم میمیرم. وای زانوهام، وای! امان از پیری.  
سیران قیز که از بی توجهی و گیجی خود شرمنده بود به صورت ننه قمرنگاه نمی کرد.  
ننه قمر برای ملايم ساختن جو با خنده گفت:

— چرا عجله میکنی، بالاخره به جالیز می رسیم. قبل از غروب می رسیم... ننه قمر  
خوشحال بود و می خندید.

هنوز کاملاً خستگی در نکرده و نشسته سیران قیز بلند شد و سیخ سر پا ایستاد. بهیچ روی قادر به نشستن نبود، سر جا بند نمیشد و شکیبائی نداشت. با مشاهده این اوضاع و احوال ننه قمر زیاد ننشست او هم بلند شد. و باز در گرمای هوا براه افتادند. سیران پس از لحظاتی باز حواسش پرت شد. ننه قمر را ول کرد و از او فاصله گرفت ولی ننه قمر دیگر از پشت سر او را صدا نزد. سیران میان گرد و غبار بجای راه رفتن پرواز می کرد. طولی نکشید که فاصله گرفت و از نظر ناپدید شد.

ننه قمر پس از مدتی طولانی به جالیز رسید. سیران از خجالت به صورتش نمی نگریست.

خلیل کوسه در حالیکه بسوی ننه قمر می دوید گفت:

— خوب کاری کردین که اومدین. امروز دوتا دراج شکار کردم. یکی شوبرای ما دراج پلودرست کن، یکی شم ببر و اسه عموعثمان، باشه؟ دراج هاخیلی چرب و چیلی ين. ممد هم دو ید آمد و دست ننه قمر را بوسید. ننه قمر نگاه کرد، خون به صورت ممد دو یده بود. چشمانش نیز آن حالت غبارآلود و مرده را نداشت. کمی می درخشید:

— خوش اومدی مادر. دلم برات تنگ شده بود. عموعثمان چطوره؟ تو ده چه خبر؟

ننه قمر جواب داد:

— سلامتی ت.

قمر زیر چشمی سیران را ورانداز می کرد. سیران از هیجان سرخ شده بود، تنگ نفس گرفته بود و قفسه سینه اش بشدت بالا و پائین می رفت. تنش می لرزید. اما ممد اصلاً در این حال و هوانبود. و این مسئله از چشم ننه قمر پوشیده نماند. در دل گفت: «واي دختر بیچاره م، حتی از حالت خبر نداره! پس کارت باینجا کشید. اون حتی صورت خوشگلتو، قد و بالای قشنگتو، اون چشمای سیاهتو، بزرگ و دوزکتونمی بینه.»

مثل برگ درخت داری جلوش می لرزی اون اصلاً حالیش نیس... صورت مثل انار گل انداخته، عرق روش نشسته به این درشتی، اون اصلاً حالیش نیست... سیرانم،

دختر بدشانسم، بازم سوختی... من نمیدونستم موضوع از این قراره... فکر می کردم اونم میدونه. آ...ه دختر بد بختم آ...ه. آخ که روز خوش ندیدی. آخ. حالا میخواهی چی بکنی؟ دختر خوشگل بد بختم حتی خلیل گوسه متوجه شده اما اون ککش نمیگزه.

سیران اصلاً در این حال و هوانبود که آیا ممد به او توجه دارد یا نه. نگاه حیران و مسحورش را از صورت ممد بر نمی گرفت. نه چیزی می گفت، نه چیزی می شنید. و نه بجز او چیزی می دید، فقط به اونگاه می کرد. تا عصر هنگام درسايۀ خنک درختان بيد نشستند. ممد اندکی به خود آمده بود اما باز حرف نمی زد و مدام به فکر فرومی رفت. حالت سرگشتنگی وحشتناکی داشت.

نه قمر با خود می اندیشد: «آدم اینقد جوون باشه، عزب باشه، دختر خوشگلی مثل سیران هم هفت قلم آرایش بکنه و بچشمаш زل بزنه، میشه که نگاه نکنه، میشه که حالیش نشه، نفهمه؟ این پسره بی وقتی شده، جن زده شده. آدمیکه مخش سالم باشه میشه که دختر خوشگلی مثل سیران جلوش وايسه و او متوجهش نشه؟ وای ممد وای! وای شیر بچه م وای! کوه و کمر، گشنگی، نداری، اربابای بی دین، ژاندارمای بی انصاف حالی برای طفلکی باقی نداشتند...»

سیران بشدت رنج می کشید و دلش از اندوه پاره پاره میشد. وقتی خدا نخواست انسان نمیتوانه روی آرامش ببینه. ابتدا عشق عزیز، عشقی که با مخالفت کسانش رو بروشد، یک عشق بی سرانجام و حالا هم عشق ممد... دختره خواهد سوخت، تا دم مرگ در آتش. این عشق بی حاصل و بیهوده خواهد سوخت. طفلک سیران. ببینید چگونه باو خیره شد: شیفته، دیوانه وار و از خود بیخود! و آن دیگری انگارنه انگار...

ممدنگاهان سرش را بلند کرد، چشم به چشم نه قمر دوخت، با هیجان و با صدائی لرزان باو گفت:

— مادر! تویه زن عاقل و با تجربه ای هستی. یه چیزی میخوام ازت بپرسم. بعد سرگذشت خود را شرح داد، از مادرش، از خدیجه، از کودکش، و از گروهبان رجب که برای همیشه در مرداب آکچاساز خفتنه بود، از جبار، از علی چلاق و قوجا سلیمان و دورموش علی و ننه حوری سخن گفت. موضوع حمزه و اوضاع کنونی ده را تشریح کرد، در باره کولاک سیز اسماعیل حرف زد. خلاصه تمامی ماجراهای را که بر سرش آمده بود همه را یکی یکی گفت و شرح داد. و سرانجام باز گفت:

— مادر، تو زن با تجریه و سرد و گرم چشیده خوش قلبی هستی. تو بمن بگو، من  
چه بکنم؟ عبدی رفت، حمزه اومد. حمزه بره، بکیر میاد. علی صفا بیک میره...  
نه قمر دنباله حرف اورا گرفت:  
— کنعان میاد.

— بعد دو باره اهالی وای وای با من دشمن میشن، منولعنت بارون می کنن، وبعدش  
هم هر شب جمیعه برای شادی روح علی صفا بیک فاتحه می خونن.  
نه قمر بفکر فرو رفت. خیلی فکر کرد و سرانجام گفت:  
— منو بخشن ممد. من چیزی بعقلم نرسید.  
ممدر و کرد به سیران و گفت:  
— خواهر، نظر تو چیه؟

و برای اولین بار متوجه زیبائی سیران شد. آرایش و زینتش نیز جلب توجهش را  
کرد. در دل گفت: «یه آدم میشه که اینقدر خوشگل باشه، تو دنیا یه زن باین خوشگلی هم  
پیدا میشه؟»

سیران بخود لرزید و سکوت کرد. سرخ شد، بنفسش شد، غرق عرق شد. دستها یاش  
بی حس شد و آب دهانش خشکید.  
ممدا دامه داد:

— قوجاسلیمان می گفت، جهد کردن، جنگیدن، جلو ظالم ایستادن حقه. نظر تو  
چیه؟ تو چی میگی؟ وقتی نتیجه ای نداشته باشه، چه فایده داره که آدم با ظالم بجنگه  
ومغلوبش بکنه. عقیده تو چیه؟

سیران گفتندی های زیادی در دل داشت اما قادر به سخن گفتن نبود. زبانش بند  
آمده بود، ضمناً از این هم می ترسید که اگر دهان باز کنید صدایش اورا لو خواهد داد.  
نهایتاً چشمانش را بزمین دوخت و با صدای آهسته ای گفت:

— نمیدونم برادر، من این چیزارو نمیدونم. اصلاً نمی دونم. تو اینجه ممدی، تو  
این جور چیزار و از همه کس، از همه ما بهتر میدونی.

نه قمر بلا فاصله همانجا آتش روشن کرد. خلیل کیسه بلغور و دیگ مسی  
سفید کاری شده را آورده نزد نه قمر گذاشت. دیگ خلیل کوسه از پا کیزگی برق می زد.  
نه قمر از پا کیزگی دیگ خلیل کوسه غبطه می خورد. نمک بود و کره، و یک دراج چرب  
و چیلی قدیک مرغ... نه قمر با ذوق و شوق پلودم کرد. کره داغ کرده را جلزو جلزو روی

پلودم کشیده گرداند، باد غربی به نرمی می‌وزید. و باد بوی پلورا تا دور دست‌ها با خود می‌برد.

سیران از سر جایش جُم نمی‌خورد. و همانجا خشکش زده به ممد خیره شده بود.

ممد با نفس عمیقی پلورا بوئید و گفت:

— دستت درد نکنه مادر. فقط مادرای خوبی مثل تو پلو خوش عطری مثل این پلو می‌توزن بیزن.

ننه قمر پرخاشکنان به سیران گفت:

— پاشودختر. چرا هموجا خشکت‌زده. بلند شو سفره رو پهن کن.

سیران بلا فاصله از جا پرید، سفره را از آلاچیق برداشت و آورد، کمی آنسوت روی چمن‌ها پهن کرد. توی ظرف چوبی آب خنکی بود، کمی پیش، خلیل از چشمۀ آورده بود. چهار نفری سر سفره چمباتمه زند و نشستند. دراج پلورا با اشتها خوردند. از نظر خورد و خوراک ممد حسابی حال آمده بود. خوب پس چرا از سوز و ساز این دختر خوش‌گل تا این حد بی خبر و نسبت به آن تا این اندازه بی توجه بود. نقصان چیزی در وجود این پسرک احساس می‌شد. آن چه بود؟

پس از غذا ننه قمر خواست ظرفها را بشوید اما خلیل کوسه مانع شد. خودش تصمیم به شستن داشت.

آفتاب در حال غروب بود. سایه‌های رنگ وارنگ غروب خودنمایی می‌کردند. آفتاب خود را به پشت آناوارزا کشانده بود و دشت را به نرمی لمس می‌کرد. سیران قیز بی‌خود از خود چشم به ممد دوخته بود. خدا کسی را دچار چنین سودائی نکند. ننه قمر قصد برخاستن داشت اما با دیدن سیران از تصمیم خود منصرف می‌شد. با خود می‌گفت: «بذر طفلكی یه خورده دیگه صورت معشوقشوبینه»

سرانجام آفتاب غروب کرد. هوای تاریک شد. در تاریکی چهره ممد به سختی دیده می‌شد اما سیران هنوز چشم از او برنمی‌داشت. ننه قمر فکر کرد: «هوای تاریکه دیگه چیزی نمی‌بینه. پسره هم که اصلاً تو این مایه‌ها نیس... تازه اگرم باشه چه فایده، یه راه‌زن همیشه کفنشو همراه داره... هرجور فکر شو بکنی بازم فایده نداره.» ننه قمر ناگهان بلند شد و در حالیکه می‌گفت: «پاشو دختر، دیرمون شد» بلند شد و راه افتاد: «خداحافظ بچه‌ها، اگه کاری داشتین ما باز فردا پس فردا می‌ایم.»

ممد دوان دوان بسوی گلزار رفت. دودسته ریحان و گل محملی چید، آوردیکی را

به نه قمرداد و دیگری را به سیران.

راه افتادند. سیران مدام برمی گشت و به پشت سر می نگریست. یک قدم  
برمی داشت بعد برمی گشت و پشت سرش را نگاه می کرد.

شب بود و مهتاب بود. نه تنها همد بلکه حتی جالیز با همه وسعتش در تاریکی دیده  
نمیشد. اما باز سیران برمی گشت و به پشت سر می نگریست. پاها یش توان پیش رفتن  
نداشت. این بار نه قمر جلو افتاده بود، و چون می دید فاصله اش با سیران زیاد شده منتظر  
رسیدن او می ماند. با این طرز راه رفتن ها و منتظر ماندن ها نزدیک ده رسیده بودند که  
سیران از پشت سر صدای زد:

— وايسا نه قمر، وايسا. ترسم گرفته.

نه قمرا يستاد. و با منتظر رسیدن سیران ماند. وقتی سیران باور رسید پرسید:

— از چی می ترسی؟

سیران نزدیک شد، بازوی اورا گرفت و نالید:

— می کشنش. مادر اونو میکشن. تا حالا هیچ شنیدی و دیدی که یه راهزن آخر  
عاقبتی داشته باشه؟ حتی گیزیک دوران هم کشته شد. مادر بالاخره اونو میکشن. نه قمر  
خاموش بود. و سیران بی وقه حرف می زد. نه قمر پاسخی نمیداد. سرانجام بزبان آمد و  
گفت:

— نفوس بد نزن دخترم، کی اونو میکشه؟

سیران گفت:

— همه، همه. ار بابا، ژاندارما، حکومت، همه بخونش تشهنه.

نه قمر گیج شده بود. انتظار و آمادگی یک چنین سؤال و جوابی را نداشت. در  
ضمن درست عقیده سیران را داشت. تا حالا دیده نشده بود که یک راهزن عمر طولانی  
داشته باشد. بخصوص راهزنی مثل اینجه مهد را مگر می گذاشتند زنده بماند؟ سنگ،  
کوه، چرنده و پرنده و ار باب و خان همه مسلح دنبالش بودند.

نه قمر می گفت که: «گلوله بهش اثر نمیکنه. اون صاعقه با خودش داره. دعای  
چشم زخم داره. حضرت خضر هم دست به پشتیش کشیده.» و قاعدتاً می بایست این  
موضوع سبب آرامش خیال سیران میشد. اما گوش نمیکرد و توجهی به آن نداشت...

مدام می گفت: «میکشنش، اونو بالاخره می کشن.»

— اون صاعقه داره. صاعقه داره. آره...

البته نه قمر خود نیز گفته های خود را باور نداشت. می گفت:

— غیر چشاش گلوله به هیچ جای تنش اثر نداره.

سیران زیر بازوی نه را گرفته بود و او را به سوی ده می کشانید. و نه قمر مدام تکرار می کرد.

— غیر دو تا چشاش گلوله بهش اثر نمی کنه... اونم که مواظب چشاش هس...

## ۴

علی صفاییک پس از فکر و اندیشه بسیار باین نتیجه رسید که از هیچ کسی نباید انتظار و امید کمکی داشت بلکه باید خودش بفکر چاره جوئی باشد و تصمیم بگیرد. بنظر می رسید که قائم مقام و استاندار نیز از ترس عاقب کار، خود را درگیر تخلیه ده وای وای نمی کنند. قائم مقام حرفهایرا که درده وای وای زده بود مدتها پیش پس گرفت و تصمیماتش را لیسید.

علی صفاییک بالحن تحریرآمیزی از آنان یاد می کرد و می گفت:

— اینم شد حکومت؟ اونم از عواملش، آن قائم مقامش، اون استاندارش! پسر اونار و تو مزرعه محتی به نوکری هم قبول نمی کنم! ولاهه بلاهه بنوکری هم قبولشون ندارم. مصطفی کمال پاشا و عارف صاعم ییک هم دلشون خوشه که مملکتداری دارن می کنن، خیالشون هم تخت تخته. یه همچی حکومتی رو مرتضی فراداغلی خودمونم می تونست تشکیل بده! خیلی هم بهتر و درست و حسابی ترا!

افراد جسور و باتجربه چک چیک لارونیز کسانیرا که می توانستند اسلحه بدست بگیرند دور خود جمع کرده بود و درباره آخرین ضربه کاری که می بایست به وای وای وارد می شد شب و روز تبادل نظر می کردند. ضمناً خانه اربابی مزرعه رانیز بصورت یک دژ مستحکمی در آورده بودند. پشت در و پنجره ها کیسه های شن کار گذاشته بود و خانه پر بود از فیلینتاها نوآلمانی، صندوق صندوق فشنگ، تپانچه، قمه، دور بین، کلاه فینه ای سرخ و لباس سر بازی... ناپدید شدن زینل و آدم او را سخت هراسناک کرد. بنظر می رسید که دهقانان وای وای قدم فراتر گذاشته و قصد جانش را دارند.

زکریا خبر آورد که:

— جائی نموند که نگشتم، کسی نموند که نپرسیدیم... نه از زینل و نه از آدم خبر و اثری نیست.

دهاتی‌ها من جمله زنش می‌گن که زینل رو خفه کردن، انداختن تو آکچاساز.  
سر به نیست و گم و گورش کردن. میگن یوباز اوغلی هم آدموسربه نیست کرده.  
— خیلی دنبالشون گشتم، نه مرده شونو بیدا کردم نه زنده شونو.

آزروز صبح، علی صفا بیک بمحض بیدار شدن از خواب حالت آماده باش داده بود.  
به اهالی وای وای پیغام داده بود که «قصد آمدن به ده را دارد منتظرش باشند».

قصد داشت همانروز چکمه‌های زردی را که زکریا بدقت واکس زده بود پیا بکند،  
شلوار خاکی رنگ افسری زمان «جنگهای استقلال» را که هنوز نومانده بود پوشد،  
زنجیر طلائی را که سالهای سال استفاده نشده بود بخود بیا و یزد و کلاه شاپوی مشکی را  
بر سر بگذارد.

لباس پوشید و خود را آراست؛ سبیلهایش را تاب داد، ناقان دسته صدقی را به طرف  
چپ بست، جا قطاری فشنگ ظریف سرمده دوزی شده را بکمر بست. انگشتی‌های  
درشت طلاش را به انگشتان انداخت. زیرا دهاتی جماعت به طلا، اسلحه و سر باز  
احترام قائل می‌شد. خود را در آینه نگریست، با شلوار افسری، چکمه‌های زرد برآق،  
تازیانه نقره کاری شده فرو رفته در ساق چکمه، با مدال «جنگهای استقلال»، با هفت-  
تیر و زنجیر طلا و کلاه شاپوی مشکی سخت پرهیبت بنظر می‌رسید. این شکل و قیافه  
باندازه کافی رعب آور بود و زهر چشم می‌گرفت و دهقانان را وادار به احترام می‌کرد و  
تحت تأثیر قرار می‌داد. بعیده او دهاتی جماعت هرگز عقل نداشت. عقل و فهم یک  
مسئله اکتسابی است. و عقل دهاتی همیشه در چشمش بوده. اگر امکان داشت و عارف  
صاعم یک هم با خبر نمی‌شد همیشه لباس افسری تنش می‌کرد و با آن شکل و قیافه در  
برابر دهاتی‌ها ظاهر می‌شد.

این عارف صاعم یک هم برای چوکروا و یک در درسر بزرگی شده بود. آنهم چه  
در درسری! لباس سر بازی تن دورسون دورموش کرد. شلوار سواری زکریا هم رنگ  
او نیفورم ارتشی بود. آنها هم قرار شد همراه او به ده بروند. خلاصه بر تن هر هجده نفری که  
همراهش بودند چیزی از علائم و نشانه‌های سر بازی بچشم می‌خورد، مثلاً یکی به  
کلاهش ستاره افراد ژاندارمری را نصب کرده بود، یکی روی کفssh گتر سر بازی  
داشت، یکی سرنیزه بکمرش بسته بود، دیگری کمر بند پهن سر بازی، آن یکی فرنچ  
پوشیده بود و آن دیگری سردوشی زده بود...

دوست پدر بابائی ش یاغمور آقا بجای اسبهایش که دزدیده شده بود حدود پانزده

اسب راهوار چهار پنج ساله فرستاد و یک پول سیاه هم از بابت آن نگرفت. اسبهای که با غم و بیک فرستاد، حقیقتاً اسبهای زیبا و اصیلی بود.

علی صفا نخست پیش از سوار شدن آخرین تعلیمات را به افراد خود داد و گفت:

— وقتی من دارم با دهاتی‌ها صحبت می‌کنم همتون پشت من سر پا وای می‌ستین چشم‌اتونو به یه نقطه میدوزین، دست راستونو به دهنے لوله تفنگ‌تون میدارین و بی حرکت می‌مونین.

سوار بر اسب شده برای افتادند. دهقانان پای درخت تنومند تویی که شاخ و برگش چون بالهای عظیم گشوده‌ای بنظر می‌رسید انتظار او را می‌کشیدند. همه ناشکی‌بایا بودند و هیجان چشم گیری در آنها دیده می‌شد.

علی صفاییک و سواران پشت سرش بتاخت در میان گرد و خاک وارد ده شدند. علی صفا بیک بی آنکه از سرعت اسبیش بکاهد بمحض رسیدن به پای درخت از پشت اسب بزیر پرید و با صدای بلندی گفت:

— سلامُ علیکم.

دهقانان با خویشتنداری در حالیکه سعی داشتند هیجان خود را ظاهر نسازند به نرمی سلام او را پاسخ دادند:

— علیکم السلام.

و بعد علی صفا را بروی نیمکت چوبی که یک طرف آن به تنه درخت تناور توت میخ شده بود و بروی نیمکت تشک کلفتی پهن کرده روی تشک یک گلیم ترکمنی انداخته بودند، دعوت به نشستن کردند.

علی صفاییک ضمن لبخند بر روی کسانیکه برای او راه بازمی کردند، رفت روی نیمکت نشست و پا روی پا انداخت. دکمه کتش را نیز گشود تا دهقانان، هفت تیر دسته عاج، و جا فشنگی سرمه کاری شده او را ببینند.

پس از آنکه با تک تک حاضرین چاق سلامتی کرد ساکت شد. نوکرانش نیز پشت سر او در یک خط صف کشیده، سینه بجلو، شکم‌ها تو، چشمها به یک نقطه دوخته شده، دست راست بر دهنۀ لوله تفنگ و دست چپ فرو رفته به میان قطار براق فشنگها، مثل سنگ بی حرکت ایستادند.

علی صفا بیک که سرش را پائین انداخته بود پس از لحظاتی بس طولانی که بنظر می‌رسید در حال فکر کردن است سر بلند کرد و با چشمان آتشینش به تک تک دهقانان

نگریست. همه دهقانانیکه می شناخت حضور داشتند. سیفعلى دستها زیر بغل مثل بید از ترس می لرزید. علی صفاییک از دیدن این حالت خوشحال شد. قوچاعثمان بی خیال و بی ضعف و فتور ایستاده بود اما از صورت بچه گانه اش چیزی تشخیص داده نمی شد. صورتی بود پوشیده از چین و چروکهای بی حساب با تجربه ای بسیار پشت سر نهاده... بنابراین از خطوط صورتی این چنین فرو رفته در انبوه چین و چروک هیچ چیز نمی شد خواند... هوجافرهاد با گردنی متمایل به راست، دستها بر روی شکم قفل کرده، چشمانش را بسته، خود را بdest لطف و کرم خدارها کرده، متوكلانه و بی دغدغه خاطر ایستاده بود.

امروز صفحه کاهیا، حالتی استثنائی و چشمگیر داشت. غیرعادی لباس پوشیده بود، در آن هوای گرم شلوار پشمی پوشیده بود و جورابهای پشمی کلفت نقش دارش تا به زانومی رسید. دو بند شمشیر حاشیه دوزی شده را ببروی هم بکمرسته، طپانچه سرپرش را بین آیندو جای داده بود. پیراهنی برنگ آبی لا جوردی از کتان راه راه برتن داشت. یک کلاه سفید. نمدی لبه دار بر سر گذاشته بود. کاکل وسط سرشن را به کلفتی دو انگشت بافته بود این بافت نقره ای از پشت گردن بیرون آمده تا کمر گاهش می رسید. پشت سر جماعت با لب و لوچه آویزان غرغرمی کرد و بالا و پائین می رفت. سلور گلین هم آنجا بود. سفیدترین روسربی خود را که به سفیدی ابرهای آسمان بود بر سرداشت.

سمت راست سلور گلین زیبای زیبایان، سیران دیده می شد. لباس سبز رنگی برتن داشت و صورتش از نور امیدی بی انتها می درخشید.

آنچه که علی صفاییک را شگفت زده کرد حضور برادران و نزدیکان سیران در این جمع بود که افکارش را می آشافت و او را وحشت زده می کرد. چرا که ساکنین کوهستان، هم مردمی جسور و نترس بودند و هم با سواد و با فرهنگ. آنها تاکنون در هیچیک از مسائل مبتلا به ده دخالت نداشتند. انگار که مهمان بودند، امروز هستند و فردا خواهند رفت، خود را از تمامی ماجراهای دور می داشتند. اگر آنها قصد دخالت در امور وای وای را داشته باشند مسئله شکل دیگری خواهد یافت و علی صفاییک با دشواریهای سختی رو برو خواهد شد. و حالا اوضاع و احوال چنین نشان می داد که آنان نیز قصد مداخله در مسائل وای وای را دارند.

علی صفاییک ضمن سکوت هر چه بیشتر به صورت روستاییان می نگریست شعله های خشم من سرکش تر می شد. اگر سابق بود علی صفاییک جلو خشم من را

می گرفت و بآن مسلط می شد. اما حالا عنان خشمش را رها کرده بود. بنظر او خشمگنانه سخن گفت، بر روی دهقانان اثر بیشتری داشت. با سرفه ای سینه صاف کرد. همه خشکشان زده بود و منتظر برنامه بعد سرفه علی صفاییک بودند.

### علی صفاییک شروع به صحبت کرد:

— بعد اینهمه بدی هائی که در حق من کردین، نمی خواستم پاموتوی این ده بذارم. پس از اینکه منو توی چوکوراوا ینظوری سر زبونا انداختین قصد داشتم بصورت هیچکدومتون نیگا نکنم. اما فقط او مدم که حرف آخرمو بهتون بگم. او مدم بگم و از خودم رفع تکلیف و گناه بکنم. که دیگه پشت سرم نگن علی صفاییک، تایفون بیک بما اخطار نکرد بما نگفت، هشدار نداد. عموها، برادرها، هر چند که زبونم نمی چرخه بهتون عموم و برادر بگم، بهر حال... شما در حق من خیلی بدی کردین، اسبی رو که به پاش طلا ریخته بودم و خریده بودم اسب یکی یکدونه مودادم، و یه مزرعه خریدم اما شمار و لج و لجباری مزرعه منو خالی نمی کنین. چرا؟ مگه جای دیگه مزرعه پیدا نمیشه؟ شما روی لج و لجباری این مزرعه کثیف پر از مگس رو که هر کدومش مثل یه گرگ گرسنه سول نمی کنین. اونقد تو دشت چوکوراوا زمین خالی پر محصول هست که روش میشه هزار تا ده ساخت و خونه زندگی درست کرد. اما شما کار خلاف قانون کردین، قوانین حکومتی رو زیر پا گذاشتین، و با زورو قدری از زمینای من بیرون نرفتین، بگین بیسم چرا زمینای منو خالی نکردین. مگه این ملک مال من نیس، مگه سندشوندارم؟.

نگاه های دیوانه وارش را بر روی دهقانان به گردش درآورد. دهاتی ها، بهت زده و خاموش گوش می کردند، کوچکترین حرکتی از جانبشان دیده نمی شد. علی صفا در آدل گفت: «وضع ناجوره، یه کلکی تو کاره».

### صفچه کاهیا در حالیکه دست برپشت کمر گذاشته بود گفت:

— آقای علی صفا، پسرم، ده مال تو نیست. جد اندر جد، این ملک ماست، این ده مال ماست. این سرزین قشلاق ماس. تو از کجا پیدات شد؟ پسرم، بیش از این که تایفون بیک بشی، تو کجا بودی؟

و حرف دیگری هم نزد. دستش را از پشت برداشت، پیش را دو باره در دهان گذاشت و شروع به قدم زدن کرد.

علی صفاییک انتظار چنین عکس العملی را نداشت. سخنان صفچه کاهیا، خشم او را، و به همراه خشم، وحشتش را چندین برابر کرد و فریاد زد:

— از من گفتی... مگه من نبودم که یه اسبی رو که شجره‌نامه صدو پنجاه ساله داشت به یوباز اوغلو دادم و این زمینارو گرفتم؟ اگه این زمینا حق من نیست، مال من نیست، چرانصف اهالی ده اینجار و خالی کردن و رفتن. یوباز اوغلی چرا رفت؟ صفچه کاهیا که داشت قدم می‌زد درجا متوقف شد. کمر تاشده اش را راست کرد و لحظه‌ای با قامت استوار ایستاد و فریادزنان گفت:

— اوناییکه رفتن بی اصل و نسب بودن. شیرپاک خورده نبودن. از ترسشون رفتن. و اما یوباز اوغلی، اونو دادی تا سرحد مرگ کتکش زندن. اون یه شیعه غریب و بی کس بود، نتونست طاقت بیاره فرار کرد و رفت.

علی صفادادزد:

— توفار نکن. بمون و همه ش تو این دنیا دوزو کلک سوار کن. توی زمینام مزرعه راه بنداز. درخت زیتون بکار که بعد میوه شو بخوری.

صفچه کاهیا، در حالیکه لبهای کلفتش می‌لرزید و دهننش کف کرده بود، و چون شتر خشمگینی کف از دهان می‌ریخت گفت:

— البته که فرار نمی‌کنم.

قدم می‌زد، بالا و پائین می‌رفت و با خود می‌گفت: «حالا قوجاعثمان، سیفعلى گردن دراز و هو جافرهاد سیاه چشم تحویل بگیرن. کدومشون می‌تونن مثل من جلو علی صفا مثل شیر واستان و حرف بزنن. یه بگین بینم، می‌تونین دهن وازنین؟ والا منم یه پام لب گوره... بخاک سیاهش می‌نشونم، بی خانمانش می‌کنم. آماده باش پسرم آقای علی صفا، تایفون بیک قهرمان از خودت دفاع کن»:

— هم درخت زیتون می‌کارم، هم چنار. پرتقال آبدار و گیلاس سرخ می‌کارم. آدم می‌کارم و انسان درو می‌کنم!

علی صفاییک که انگارداردمگسی رامی تارانددستش را حرکت داد و گفت:

— هر چی دلت می‌خواهد بکار و بردار، بمن مربوط نیست. من محض انسانیت اینجا اومدم. او مدم بهتون خبر بدم. خرمnamo آتیش زدین حرفی نزدم، آیا در عالم انسانیت و مسلمانی خرمن سوزوندن جایزه! اسبامو دزدیدین، هر شب پشت سر هم خونه موبه گلوله بستین. آیا همه اینکارا از نظر قوانین دولت جمهوری ترکیه جایزه. آیا قانون انسانیت و اسلامیت اینو جایز میدونه؟ من صبر کردم. سنگ روی دلم بستم و سنگ صبور شدم. آره! سنگ صبور شدم. به همه اینا تن دادم همه رو تحمل کردم و

بی جواب گذاشتم. شما هم گفتین یارو ترسید. گفتم از انسانیت خارج نشم، گفتم بذار بین دوستان دلخوری پیش نیاد ولی شما حالیتون نشد. اصلاً حالیتون نشد. لجوچانه شورش کردین، به عصیانیتون علیه دولت و ملت ادامه دادین. عصیان شما درست مثل عصیان شیخ سعدی بود. ولی من نداشتمن حکومت این موضوع رو بفهمه. اگه موضوع رو اونطوریکه بود و اتفاق افتاد به دولت می گفتم حالا هر کدوم از شماها با گردن از یه طناب آو یزون بودین و پاهاتون تكون تكون می خورد...

آنگاه علی صفا دو انگشت خود را مثل (۸) به پائین گرفت و با حرکت انگشتان تقلید یک جفت پائی را که در حال تکان خوردن است درآورد.

— آره. آقایون، کمی بخودتون بیاین آقایون!

صدایش در همه جا پیچیده بود و تا دور دست‌ها بگوش می‌رسید. گرما بیداد می‌کرد. با آنکه سایه درخت تناور توت خنک بود با این حال صفائیک چیس عرق شده بود و عرق از زیر بغل و شکمش بیرون زده بود.  
— بعد شما آقایون...

لحظه‌ای تأثیر صدایش را ارزیابی کرد و ادامه داد.

— شما آقایون شمامی دونین بعد چیکار کردین؟

باز سکوت کرد. رگهای گردنش قد کلفتی انگشت ورم کرده بود. چشمان دریده اش را به چشم تک تک دهقانان دوخت.

— شما، شما، شماها، همه‌تون خیانت کردین. آدمای منو کشتن. آر... آدمای منو کشتن. آقایون، همه اهالی چوکرواوا میدونن که آدم و زینل رو شما کشتن. از جنایت شما استانداریکه درآداناست، حکومتی که در آنکاراست و عارف صاعم یک که بغل گوشمنه باخبره. آره دوست و برادرمون عارف صاعم یک هم خبرداره. و از این بابت بسیار هم عصبانی است. مگه آدم و زینل چیکارتون کرده بودن که طفلکی هارو کشتن؟ زینل هم آبادی شما بود. مخصوصاً که پنج تا بچه‌ش یتیم شد. آقایون، آقایون، آقایون، از این جنایتی که کردین نمی‌گذرم. خون افرادم نمی‌ذارم رو زمین بمونه و هدر بره اگه تو این مملکت حق و حقوق و قانونی وجود داشته باشه خونشون پامال نمیشه.

بعد ناگهان از جا پرید چون دیوانگان دستهایش را بشدت تکان داد و پاهایش را

برزمین کوفت:

— پامال نمیشه، نمیشه! تا نفس می‌کشم نمی‌ذارم خونشون پامال بشه. شما دلتون به

اونیکه پشتون وايساده قرصه. پشت سر شما هر کس که میخواه باشه مهم نیس. خدای بزرگ هم پشت و پناه منه.

بعد به عقب برگشت و افرادش را که پشت سر او سیخ مثل سنگ ایستاده بودند نشان داد، و با صدای آرامی که بزحمت شنیده می شد گفت: «البته اینام هستن» و بعد چشمکی زد.

— بکسی اعتماد نکنین. باتکای کسی ظلم و بی عدالتی نکنین:...  
صدایش رفته آرام تر و ملایم تر می شد. بعد با لحن آرام، خشک، مطمئن و مصمم گفت:

— هیچ قدرتی نمی تونه شمارو از پنجه قانون نجات بد. الان رسیدیم سر اصل مطلب. ده روز بهتون مهلت میدم. عرض این ده روز باید دهو خالی نکنین و بربن. اگه دهو خالی نکنین تصمیم دارم تا پای جان باهاتون بجنگم. ده مال منه، زمینای ده ملک منه. نمیدارم کسی حق منو بخوره. اگه تا ده روز دهو خالی نکنین و نرین با تمام قدر تم باهاتون مقابله می کنم و بزور شماها را از زمینام بیرون میندازم. اگه فکر می کنین که میتوین منو بکشین، بسم الله بفرمائین، اگه با اینکار خون ریزی میشه و خانمانها بر باد میره بذار بره. اگه خونه ها به آتیش کشیده میشه و پیشمنازها و آخوندها را از ریششان آتیش می زنن تا جونشون در بیاد، بذار در بیاد. اگه شبها بخونه ها حمله می کنن وزنا و دخترارو ورمی دارن و به کوه و کمر می برن، بذار ببرن، اگه دهاتو آتیش می زنن بذار بزنن. من یکی ککم نمی گزه، اگه جلوم آتیش بیاد، آب بیاد، اجل بیاد، اژدها بیاد، حکومتم بیاد باز ککم نمی گزه.

بعد برگشت و به افرادش که با غرور مثل بت سرجای خود سیخ ایستاده بودند اشاره کرد و گفت.

— اینا هم حتی اگه مرگ سیاه بظرفشوں بیاد ککشون نمی گزه.

— دورسون دورموش فریاد زد:

— ایو ولاه.

— بعله، آقایون اگه عرض این ده روز زمیناموول نکنین و نرین بلائی به سرتون میاد که بفکر و تخيال کسی هم نمی رسه. این ده میشه میدان کر بلا. خوب بحرفای من گوش کنین، گوشاتونو خوب واز کنین اگه نرین این ده میدون کر بلا میشه. میدون کر بلا میدونین چیه؟ میدونین یعنی چه؟ آره این جا میشه عینه و کر بلا، کر بلا...

دهاتی‌ها سکوت کرده بودند و از چشمانشان نمی‌شد پی به افکارشان برد. معلوم بود سخت مضموم هستند. صفحه‌کاهیا پیپ خالی را میان دهان بی‌دندانش گرفته بود و مرتبأً بالا و پائین قدم می‌زد. با دیدن این منظره علی‌صفاییک خنده‌اش گرفت: «این پیرمردو و چی اینطوری کوکش کرده، با اون گردن باریک مثل چوب، قیافه یه بچه دهساله مریض ندید بدیدو داره. بنظرمیاد صد سال بیشتر داشته باشه»

— حالا آقایون امروز او مده بودم اینارو بهتون بگم. بهتون بگم که اگه دهو خالی نکنین چه طوفانی ممکنه بلند بشه، چه زلزله‌ای ممکنه نازل بشه و چه بلاهائی که ممکنه به سرتون بیاد. یا تا ده روز دهو خالی می‌کنین و یا با اطمینون و با تکیه به کسی که از شما حمایت می‌کنه آماده‌مجادله می‌شین. اینبار مبارزه بی‌رحمانه خواهد بود... تا... بعد به صفحه‌کاهیا که همچنان درحال قدم زدن بود نگریست و بانتظار پاسخی از سوی او ماند. اما صفحه‌کاهیا حتی سرش را هم بلند نکرد. علی‌صفا روی نیمکت نشست، گره کراوات سرخ برآتش را که سنjac طلای بزرگ مروارید نشان داشت شل کرد، با دستمال سفیدی عرق سر و صورت و گردنش را پاک کرد، دستمال انگار که توی آب فرو کرده باشند خیس از عرق شد.

صفحه‌کاهیا زیر چشمی به اونگاه می‌کرد و توی دلش می‌گفت: «مثل سگ داره می‌ترسه، رعب ورش داشته. چشمش ترسیده. چشمش ترسیده و داره التماس می‌کنه، اینم خودش یه جور التماس کردن. بخصوص اگه میدونست که «اون» تو ده ماست... شوارشو خراب می‌کرد. خودشو خراب می‌کرد، خراب!...» ایستاد و با حالتی چشمگیر لحظاتی طولانی علی‌صفاییک را ورانداز کرد. فکر کرد: «اگه الان برم جلوش به اون به اون سگ به علی‌صفا بگم پس احمق! علی، اینجه ممد تو چوکورا اووا است خودشم الان تو همین دهه، همین الان هم تو خونه منه... حسابی شوارشو خراب می‌کنه»

باز شروع به قدم زدن کرد. با خود غرغمی کرد: «می‌گم به علی‌صفامی گم که اون مثل یه شاهین خاکستری او مده و روی چوکورا اووانیشسته. تا این بی‌ناموس از ترس سقط بشه. این خوبی رو در حقش می‌کنم. اونوقت می‌بینی که چطوری چوکورا اووا براش در حکم زندون میشه. انوقت ببینم میتونه تو این چوکورا اوای دراندردشت سوراخی واسه قایم شدن پیدا بکنه؟

صفحه‌کاهیا دم به دم می‌ایستاد، با چشمان زیرک و دقیق و خندان به علی‌صفا که

هنوز هم داشت عرق صورتش را پاک می کرد، می نگریست. او را با نگاه زیر و بالا می کرد و دو باره راه می افتاد. با خود می گفت: «یه نصفه شب می رم خونه ش بهش می گم علی آقا! پدرت با من دوست بود من دوست توام، اینجه ممد اینجاست. تو چوکورا واقایم شده. اینجه ممد قصد داره تورو بکشه منتها داره بررسی می کنه که گلوله رو به کجای تنت بزنه که بیشتر درد بکشی. فعلاً اون داره رو این موضوع مطالعه می کنه. و علی صفا هم برمه گرده و میگه کجاست، کجاست، کجاست، اینجه ممد کجاست. کجا قایم شده»

صفچه کاهیا برگشت به علی صفانگریست و خنید. قاهقه زد زیر خنده. علی صفا به طرف او برگشت و نگاهش کرد: «این پیرمرد چه ش شده؟ مخش تكون خورده؟» دهاتی ها هم به صفچه کاهیا نگاه می کردند.

صفچه کاهیا دو باره خنید: «... منم بهش می گم اونه شودیگه نمیدونم کجا قایم شده» و بعد دو باره راه افتاد: «نباید بگم، نباید به علی صفا بگم که «اون» اینجاس. حتی قوجاعثمان، هوجا، سیران، و اصلاً هیچ آدمیزادی نباید بدونه «اون» اینجاس. علی صفا میگه کجا قایم شده. منم می گم علی صفا اونه شو دیگه نمیدونم، جاشو نمی دونم. اگه بدونم گوش اون بچه راهزنومی گیرم و میدم دست تو. اون میگه چه جوری میشه تو چوکورا وای دراندردشت اونو پیدا کرد؟ آدم گم شده مثل گاو گم شده که نیس... اونو کجا و چطور باید پیدا کرد؟ منم می گم: اونه شودیگه نمیدونم علی صفا بیک.»

سی فعلی دست به سینه در حالیکه گردن کج کرده بود به علی صفا نزدیک شد و گفت:

— بیک. نزدیک ظهره. چون میدونستم که شما میایین برآتون گوسفند سر بریدم نهارو پیش ما بخورین و برین.

علی صفا در برابر نگاه حیرت زده دهقانان پا خاست و بطرف اسب خویش راه افتاد. جوانی دهن اسب اوراداشت، رکاب گرفت. علی صفا پس از آنکه بر روی اسب پرید، داد زد:

— من غذای شمارونمی خورم.

افرادش نیز بر اسبهای خود سوار شدند، و در حالیکه ابری از گرد و خاک بهوا برخاسته بود بسرعت ده را ترک گفتند.

قوجاعنمان از پشت سرنگاهشان کرد و گفت:

— در وجود این آدم اثری از انسانیت نمونه. آدم حتی غذای یه کافرورد نمیکنه...  
حتی غذای دشمن هزار ساله شوردن میکنه...  
دهقانان به او نگریستند و گفتند:  
— انسانیت درش نمونه.

سیران قیز نیز چون نسیمی از زیبائی و خوشبختی از برابر جمعیت وزید و بسرعت ده را ترک گفت و راه جالیز را در پیش گرفت.

آن پائین بر روی جاده ایکه از پای قلعه آناوارزا می گذشت یک کوچ جمعیت با صف طویل در میان گرد و خاک پیش می آمدند. یک لحظه در دل دهقانان، قوچاعثمان و هوجافرهاد این امید بیدار شد که این کوچ شاید دهقانانی باشند که ده را ترک کرده بودند و اینک قصد بازگشت دارند. تا بالا آمدن آفتاب مشتاقانه بانتظار ماندند. نزدیکهای ساعت ده سواری با سرعت تمام وارد ده شد. این سوار جوانی بود به اسم چکیرگه سوللوی<sup>۱</sup>. اسبی که بر آن سوار بود نه زین داشت نه افسار. تازه وارد با صدای بلند شروع به صحبت کرد:

— تو غربت جونمون به لب رسید. وقتی هم که شنیدیم اون او مده خونه هار و خراب کردیم بار و بندیلمونو بستیم و راه افتادیم. گفتیم هر چه پیش آید خوش آید، اگه قرار باشه هم آبادی هامون کشته بشن، با هم می میریم. اگه بنا باشه گشنه بمونن، با هم می مونیم. خونه و خرمنشون هم سوخت بدار مال ما هم بسوze.

نزدیکیهای ظهر بود که سر کوچ به ده باز شد. با آنکه دهقانان از تازه واردین به گرمی استقبال کردند اما آنها شرمگین بودند و از خجالت نه به صورت کسی نگاه می کردند و نه سخنی می گفتند.

هر کسی بار و بندیل خود را برداشت و جلو در خانه اش چید. با کمک دهاتی ها هر کسی در خانه خود جایجا شد. زیر درخت توت تناور جل و پلاس پهن کردند و دسته جمعی با هم شام خوردند. اهل هر خانه شام خود را پخته و زیر درخت آورده بود. و پس از شام درد دل ها شروع شد:

— خیلی بلا کشیدیم.

— خدا کسی رو اسیر دیار غربت نکنه.

۱- سوللو : ملخ.

- غربت از مرگ بدتره.
- از دست غربت پناه می بریم بخدا.
- اگه بهشت هم باشه باز بدردنمی خوره.
- وطن پدریا بائیمو با بهشت هم عوض نمی کنم.
- بلاهای کشیدیم که نگوونپرس.
- نه دوستی نه کس و کاری.
- بی کس بی کس بودیم.
- خیلی وقت پیش می خواستیم بیائیم. میگین چرا نیومدیم؟ نمی تونستیم از خجالت به چشمتون نیگاه کنیم!
- دیدیم دیگه چاره نداریم تا اینجا مون رسیده بود. بالاخره راه افتادیم ...
- برادر! شما گذشت بکنین.
- مارو خیلی خوب و با محبت تحويل گرفتین.
- مثل یه دوست ...
- خدا غر بتومحوونابود بکنه.
- غربت یعنی بد بختی و فلاکت.
- به زمین گرم بخوره غربت.
- گم بشه بره ته جهنم!
- بره جهنم.
- چشم مارو ترسوندند.
- گولمون زدن.
- از حکومت ترسیدیم.
- حکومت ترس داره.
- گفتیم پاشیم بریم.
- گفتیم پاشیم بریم به ده خودمون، اگه قرار باشه بمیریم بذاربا اهل و کوچمون بمیریم.
- افتادیم برآههای پر گردوغبار و او مدیم.
- رونداریم به روتون نیگاه کنیم.
- چشم نداریم به چشمتون نیگاه کنیم.

— حکومت قدرت داره، رعب داره.

— از عهده حکومت نمیشه براومد.

— حکومت از همه بدتره.

— حکومت پشتی اونو میکنه. راهنما همدستشن. اربابا و خانها پشت او نم. قصبه

با او نه... پولدارا حمایتش می کنن، فقیر فقرا...

— ذله شدیم.

— ذله شدیم و خونه زندگی منو نول کردیم ورفتیم. البته کارخوبی نکردیم.

اقوام و دوستان لذت، پشماني، اشتیاق و بازیافتن یاران و کسان بازگشته را مزمزه

می کردند. پای درخت توت نشستند تا نیمه شب گپ زندن.

قوجاعثمان و هوجافرhad از بازگشت دهقانان شگفت زده بودند. زیرا آنروز هر چه

عجز و التماس می کردند کسی حاضر به بازگشت نشده بود. قوچاعثمان می گفت:

— این، این شاهین، این پرنده خاکستری، حتی اسمش هم صاحب کشف و  
کرامته، او نم چه کرامتی.

هوجافرhad زیر جلکی لبخند می زد و بی آنکه با قوچاعثمان و دیگران سخنی بگوید سرش را به علامت تصدیق و تائید تکان می داد. بازگشتگان اسب هم داشتند.

آنشب تازه واردین تا صبح نخوابیدند و عده ای از اهالی آبادی رانیز با خود بیدارنگه داشتند. مشتاقانه در باره اینجه مدد سؤال می کردند. و بی احساس خستگی و با صبر و حوصله به آنچه که در باره او گفته می شد گوش می دادند. وقتی حکایتی را در باره مدد پنج شش نفر عیناً تکرار می کردند، باز هم با برداری تمام گوش می کردند:

— چه جور آدمی یه، چه شکلی یه؟

— چشماش چه جوره، دست و پاش چه شکلی یه؟

— موهاش، ابروهاش و مرءه هاش چه طوری یه؟

— صداش چه جوری یه، چطوری صحبت می کنه؟

— چه قد و قواره ای داره؟

و دهقانان نه در باره قد و قواره اش توضیح دادند و نه در باره نحوه سخن گفتن و سایر خصوصیات جسمی ش، فقط با گفتن: «شجاعه، مثل شاهینه، مثل مرغ شکاری یه، گلوه بهش اثر نمی کنه. لای دعای چشم زخمش صاعقه داره...» موضوع را در باره شکل و قیافه مدد در زمی گرفتند.

بیش از همه زن‌ها و بویژه دختران جوان مدام در باره قド و قواره و چشم و ابروی او سؤال می‌کردند. ولی از کسانیکه او را دیده بودند پاسخ درست حسابی دریافت نمی‌کردند. زیرا زبان کسی یارای آنرا نداشت که بگوید: «اگه اونو بینین، ریزه میزه قد یه بچه‌س، صورت نگو بگو فقط یه جفت چشم درشت. « قادر بودند بگویند که «دستاش هم کوچولوه» در حالیکه دستهای ممد کوچک نبود. چهارشانه هم بود. اما از دید آنها همه اعضای بدن ممد کوچولو بنظر می‌رسید. در مورد صدا و طرز سخن گفتنش چیزی برای گفتن نداشتند چرا که نه صدایش را شنیده بودند و نه طرز سخن گفتنش را... تنها نه قمر بود که با خوشحالی می‌خندید و با غروری گفت: «اویه مرد واقعی یه» می‌خندید و زیر چشمی سیران را که در کنارش ایستاده بود و سرا تا پای وجودش سرشار از عشق بود می‌نگریست.

طی چند روز ده اوضاع دیرین را بازیافت. انگارنه انگار که نصف جمعیت از این ده کوچیده بود و سالهای سال در شوره‌زارهای ساری‌چام زندگی می‌کردند. بازگشته گان اندکی سرخورده بنظر می‌رسیدند. آنها قبلًا فکر می‌کردند که بمحض ورود به ده با اینجه ممد رو برو خواهند شد. با مردی قوی هیکل، سراپا مسلح با سبیلای تابیده. اما چنین بنظر می‌رسید که نه کسی اورا دیده و نه می‌داند که در کجاست.

چند روز بعد یوباز اوغلی نیز با زن و بچه اش به ده آمد. از آنجائیکه خانه اش سوخته بود، جل و پلاسش را زیر درخت توت تناور جا داد. دهقانان بلا فاصله آخری را خالی کردند و یوباز اوغلی را با عائله اش در آن جای دادند. یوباز اوغلی و زن و بچه اش سخت پریشانحال بودند. بی‌درنگ بیاری او برخاستند و آنچه که کم و کسری داشت تا جائیکه از دستشان برمی‌آمد جبران کردند.

— حکومت سهله، ژاندارم سهله، ارباب سهله، اگه عزائیل هم بیاد دیگه از اینجا به جای دیگه نمیرم. بذار منوبکشن، گردنموزیر تیغ درازمی کنم می‌گم بزنین، گردنم از مو هم باریکتره، گردنم بزنین که خونم رو خاک پدر بابائیم پیشه.

مدام آخ و اخ می‌کرد و پشت سر هم از قوچاعثمان و هوچافرهاد معذرت می‌خواست. علی صفا از ماجرا باخبر شد. ابتدا باور نکرد و مسئله را با خنده و شوخی برگزار کرد. بعد دو تن قابل اعتمادترین افرادش یعنی زکریا و دورسون دورموش را روانه وای وای کرد. که آنها نیز صحّت ماجرا را تائید کردند. علی صفا تا سرحد جنون به خشم آمد و کف بر لب آورد. و یک روز از سر صبح تا اذان ظهر در هشتی خانه اربابی قدم زد و

تکرار کرد: «من، من، من من، من من هرچی که دلم بخوادمی تونم باهاشون بکنم! پس دارن رجز می خونن. رجز می خونن... من من... من من. به اون توله سگا نشون میدم... توله سگا!... توله سگا! من من...»

سرانجام با تندی خسته و وامانده و با چشم اندازی پیر شروع به زمزمه کرد: «یار بی، گناه من چیه؟ از راه حلال و با خلوص قلب تو این مملکت صاحب یه مزرعه شدم. درحالیکه هیچ کدوم از اونا باین زمیننا احتیاج ندارن. دارن لج و لج بازی می کنن. درحالیکه من زمین هزار درجه مرغوبتر از این زمین برآشون پیدا می کردم. مگه من چیکارشون کردم که ساله است دارن این بلاهارو سر من میارن. حقمو پایمال کردن. اونا باعث شدن که مزرعه م ساله ای سال نیمه کاره یه گوشه افتاده. مثل دم خرنه دراز میشه نه کوتاه. بجای اینکه برم تو استانبول یا آنکارا کاری دست و پا کنم و با خیال راحت بخورم و بخوابم و کیف کنم، بخاطر مملکتم، بخاطر وطنم از جونم گذشتم... مگه کی حالی شه... نمی فهمن این دهاتی ها، انسانیت سرشون نمیشه. حالیشون نیس. نمی تونم حالیشون بکنم. با فلاکت دارم زندگی می کنم، من و ملیحه داریم با فلاکت زندگی می کنیم. بیچاره زنگ رو هم آوردم تو این جهنم دره و علافش کردم. تمام تنش پر کورکه.

بدن چاق پر زحم و زیلی زنش جلو چشمانتش مجسم شد. ناله کنان گفت: «بخدا ظلمه، دهاتی ها با این کاراشون دارن منو شکنجه میدن. ظلمه... این کارا شایسته انسانیت نیست. آی مردم این بار و دیگه نمیتونم بکشم. آی رفقا، آی رفقای صمیمی، آی دوستان زمان جنگ، آی دوستان دارم زیر بار سنگینی این ظلم ناله می کنم ناله! دیگه نمی تونم این بار سنگین رو تحمل کنم، نمی تونم زیر این بار سنگین قدر است کنم. تا این دنیا بوده این بلاهائی که سر من او مده، این رذالت هایی که در حق من کردن در حق هیچ تنبنده ای شده؟

— بلاهائی که سرت او مده، بخاطر انسانیت و ملایمیتی است که داری. بخاطر اون قلب مهر بونیست که تو سینه ته...

علی صفا سرش را بالا کرد. زنش را دید که با چشم اندازی اشک روی مبل کناری نشسته است. در مرگانش قطره های اشک نشسته بود و صورتش از گریه خیس بود. و باز دامنش را تا روی نافش بالا زد:

— واسه خاطر همین پدرم منو به کشورهای مهم فرستاد، گذاشت تو استانبول تحصیل بکنم و درس بخونم؟ واسه اینکه باین حال و روز بیفتم علی صفا؟ آره؟ همین

روزاست که این گوشتا پوشه و تکه تکه از تنم کنده بشه و بریزه!  
پاهایش از نیش پشه سراسر سیاه و کبود شده بود. در حالیکه جای نیش‌ها را نشان می‌داد گفت:

— نکته واسه خاطر ایناس که دهاتی‌های ظالم وای وای دارن بما ظلم می‌کنن،  
دارن شکنجه میدن، مگه از حال و روز ما از بلاهایی که می‌کشیم خبرندارن؟ الهی!  
انشاء الله که این زمینا مزارشون بشه، انشاء الله، مزار بچه هاشون، مزار زناشون، مزار  
خودشون بشه!

علی صفا که دلش بحال زنش می‌سوخت و دلش خون گریه می‌کرد داد زد:  
— البته که میشه! کاری می‌کنم که این زمینا گورشون بشه. گور، گور... من، من  
من! من هرچی دلم بخوادم میتونم بکنم... بخاطر هر یه قطره اشکی که تو می‌ریزی  
یه جون می‌گیرم! یه جون! این ظلمائیرو که در حق من و تو کردن بی مکافات  
نمیذارم... به تمام مقدسات، به مملکتم به خاک مقدس وطنم قسم می‌خورم که این  
ظلم رذیلانه رو بی جواب نمی‌ذارم. تلافی شوهزار برابر سرشون درمیارم.  
بعد به طرف مليحه خانم رفت و در حالیکه موهایش را نوازش می‌کرد با گرم‌ترین و  
مهر بانترین لحن ممکن گفت:

— از اینکه تورو به این وحشتکده آوردم و وسط این بربیابان، اسیر دست ظلم این  
ظالما کردم منو بخش.

اما می‌بینی که تا اینجا موفق شدم. زمینی رو که ضبط کردیم دست کم نگیر میلیونها قیمت داره. اگه حقیقت بخواهی تا حدی خوشحال هم هستم. یه همچی چیز با ارزشی اگه آسون بدست میومد ارزشش رو از دست میداد. زندگی مبارزه‌س. مليحه زندگی بدون جنگ و مبارزه مفت نمی‌ارزه و مقدس‌ترین جنگ‌ها هم جنگ بخاطر زمینه! بدست آوردن یه مزرعه باندازه بدست آوردن وطن ارزش داره، با هم هیچ فرقی ندارن. گریه نکن مليحه، هنوز خیلی جوونیم، آینده بزرگ و امیدبخشی در انتظار مونه. و الان هم می‌خوام برم انتقام چشمای قشنگ تورو از دهاتی‌های وای وای بگیرم. بخاطر هر یه قطره اشک تو هزار جور بلا سرشون میارم. آشی براشون بیزم که خودشون حظ کنن. کاری می‌کنم مثل سگ پشیمون بشن که چرا به دنیا اومدن، چرا مادرشون اوزار و زائیده.

خم شد، موهای زنش را بلند کرد و پس گردن او را که بوی ترشی عرق می‌داد

بوسید:

— مليحه من، عزیز من، یه ناخن توبه صدتای این چوکورا و وامی ارزه که تور و آوردم توی این وحشتکده به فلاکت و پریشونی انداختم. اما چکنم که زندگی مبارزه س، ناچاریم.

به سرپله ها رفت. بخود مسلط شده بود. زکریا و دورسون دورموش را صدازد:

— چند نفر همراهون و ردارین بیایین اینجا... آدمای قابل اعتمادی باشن، می ریم  
قصبه.

سواره براه افتادند. توی قصبه هم از بازگشتن دهاتی ها به وای وای با خبر شده بودند.  
می گفتند:

— طفلکی علی صفاییک. طفلکی نه کس و کاری داره و نه پشت و پناهی. بازم  
دهاتی ها اومدن و زمیناشو غصب کردن.

اندکی پس از ورود علی صفاییک به قصبه. شایعه دیگری در قصبه پیچید که همه  
در باره آن بحث می کردند و دلشان بیشتر بحال علی صفاییک می سوخت.

— طفلکی علی صفاییک آدم بدشانس و بد بختی یه. از شیکم خودش برید داد  
دهاتی های وای وای خوردن. اگه یکی شون مریض می شد بلا فاصله دکتروپیشمناز بالا  
سرشون بود. اگه سنگ به ناخن پاشون می خورد دل علی صفاییک پاره پاره میشد. تمام  
درآمد و داروندار علی صفاییک در اختیار دهاتی های وای وای بود. وقتی بهش  
می گفتند: «اینکارا رونکن علی صفا، دهاتی هار و رو سرت سوارنکن که عاقبت بدی  
داره» می گفت: «ن...ه، اونا مثل دو تا چشم برام عزیزن. اونا برادرای من هستن،  
سرور و تاج سر ما هستن. مار و تو آستینش پرورش داد که بیاد و نیشش بزنه. کلا غواص و  
دانه داد که برگرده و چشمشو در بیاره. وای علی صفائی بیچاره... یک شب دهاتی ها  
حمله می کنن به مزرعه ش و می بندن به گلوه. دو تا از آدمashomی گیرن می بندن به  
درخت وزنده زنده پوستشونومی کنن. بعدش هم جنازه شونو تیکه تیکه می کنن و میزارن  
خونه علی صفا.»

ماجرای کشته شدن آدم و زینل به روایات و اشکال گوناگون چنان با سوز دل و  
ترجم انگیز توصیف می شد که زنهای قصبه با آه و ناله می گفتند:  
— وای مليحه خانم، وای... بخار این علی صفائی بی عقل حالا حالاها باید هزار  
جور بلا سرت بیاد.

— آخه آدم به دهاتی جماعت، به این جونورا اعتماد می کنه؟

— به این نمک خواری نمکدون شکن میشه اعتماد کرد؟...

— به این خونخوارا.

— به این جلادها...

— به این وحشت مجسم که اسمش دهاتی یه ...

— مگه آدم اعتمادمی کنه؟

— حکومتم کلاش پشم نداره.

— وای مليحه خانم وای! وای بی طالع غریب و بی کس!

قصبه به دریائی از ترحم و دلسوزی بدل شده بود. چشم‌ها همه گریان بود. مردم به دهقانانیکه در بازار قصبه در رفت و آمد بودند با نگاه‌هایی پر از نفرت و ترس و وحشت می‌نگریستند. و به این جانوران زنده که با گردن شل و وارفته، ساده‌لوحانه قدم می‌زدند دندان قروچه می‌کردند.

علی صفاییک نخست ماجرا را تا حدی که در توان داشت و چرخش زبانش اجازه می‌داد با لحنی ترحم انگیز و شفقت آور به سروان فاروق رئیس ژاندارمری شرح داد. خطوط چهره سروان از شنیدن این قساوتهای وحشتناک در هم رفت. و پس از اینکه غروب شد و دو سه استکانی در رستوران نافذ اوغلی بالا رفت تازه توانست حالت عادی خود را بازیابد و از اثرات ناگواری که این حوادث در او بجای گذاشته بود رها شود. روحیه قضات و حکام قصبه بدتر از سروان فاروق بود. تنها در این میان آقای قائم مقام در حالیکه با خوشحالی دستهایش را بهم می‌مالید می‌گفت: «خوبه، عالی‌یه، اسباب خوشحالی‌یه! بذار این کافرا همدیگه رو بخورن. آقای من، نور عینم، در زمان سلطنت سرورمون، پادشاهمون اینجور اعمال ددمنشانه اتفاق می‌افتاد؟»

علی صفاییک به سیاست‌چی، فتحی‌بیک و دلی‌فخری متوصل شد و آنها تلگراف پشت تلگراف به آданا و آنکارا مخابره کردند: «دهقانان شورش کرده‌اند. مزارع را به آتش می‌کشند و خانمان‌ها را بر باد می‌دهند. خون راه انداخته اند. زمین‌های چوکورا و وا بجای آب با خون آبیاری می‌شود! با خون! حالا بگذار استاندار هرچه که دلش خواست بگوید، مگر همه‌این مطالب حقیقت نداشت؟

همانروزیک دسته ژاندارم به وای وای اعزام شد. ژاندارمها یوباز اوغلی را به اتهام قتل آدم و هو جافر هاد را با تهم قتل زینل دستگیر کردند.

علی صفاییک و دادستان مثل دو برادر نشسته و بی‌پرده با هم تبادل نظر کردند. و به

این نتیجه رسیده بودند که برای بستن اتهام قتل این دو نفر مناسب تر از همه هستند. زیرا حسن یوباز اوغلی در چوکورا و واکس و کاری نداشت و هو جافرهاد هم معلوم نبود از کجا به چوکورا و وا آمده است.

دادستان گفت:

— صفائیک. این پیشمناز آدم اسرارانگیزی یه. ضمناً مسئله جاسوس بودنش رو هم می تونیم بمیون بکشیم. بهش می چسبه. حتی دهاتی های وای وای هم باورشون میشه که اون جاسوسه. یالاه آستین ها رو بالا بزنین و دلایل محکمی دایربه جاسوس بودن اون پیدا بکنین. اینطوری می تونیم هو جافرهاد رو تا پای اعدام ببریم و کلکشو بکنیم. هو جافرهاد رو خوب انتخاب کردیم. البته یادتون نره که اون یه معتمد و همه دولتمردانی پایتحت از آخوندا واهمه دارن و ملاحظه شونو می کنن. مخصوصاً این روزا... اما صفائیک، تیررو درست به هدف زدیم.

علی صفا با حرارت دست دادستان را فشد:

— جناب آقای مدعا العموم هدف را خوب انتخاب فرمودین. یه پیشمناز و یه شیعه... کمر این دهاتی های پست می شکنه. شما میزانسن<sup>۱</sup> رو بذارین بعده من... علی صفا بلا فاصله پس از این گفتگو به قصبه رفت.

دھقانان وای وای، هو جافرهاد و یوباز اوغلی را که بدستهایشان دست بند زده بودند تا خارج ده بدرقه کردند. و در حالیکه برای آنان دست می زدند می گفتند:

— زود بزین وزود برگردین. هو جا، خدا پشت و پناهت باشه.

وقتی به خارج ده رسیدند. یوباز اوغلی ایستاد و گفت:

با اینکه همه اینارو پیش بینی می کردم، با پای خودم او مدم، میدونستم که اینطوری پیش میاد. اما باور کنین، من آدم رو نکشتم. قتل نفس کار زشتی یه. میدونم کسی باور نمیکنه اما لااقل شماها باور بکنین که من اونون نکشتم. بچه هام دست شما امانت سپرده س.

هو جافرهاد ابتدا قصد سخن گفتن نداشت. اما معلوم نشد چرا تغییر عقیده داد به سوی دھقانان برگشت و با چشمان اشک آلود و صدای گرفته ای گفت:

— شماها میدونین که من کی ام و چیکاره ام و حاجت به گفتن نیست. من دیگه به این ده برنمی گردم. من دارمی زنن. حلال مون کنین برادران.

۱- اجرا و به صحنه آوردن نمایشنامه.

آذرخشی درخشیدن گرفت.

هوجا فرhad زیر لب دعا هائی زمزمه می کرد و بر لبها یش لبخند تلخی بود.

فردای آن روز حدود ساعت ده وارد قصبه شدند. دور چشمان زیبای هوجا فرhad کبود و متورم بود. صورتش هم کبود بود. چانه اش پوشیده از خون خشکیده بود. لباسهای پاره پاره شده اش هم غرق خون بود. شلوارش تکه پاره شده و پا بر هنه بود. از پاها یش بر روی خاک خاکستری جاده خون می ریخت.

وضع یوباز اوغلی هم هزار درجه بدتر از هوجا فرhad بود.

جای سالمی در تنش باقی نگذاشته بودند. کهنه مچاله شده خون آلوی را می مانست. وقتی به نزدیکیهای قصبه رسیدند به گردن هر دو طناب کلفت و سیاه بافته شده مؤینی انداختند.

در قصبه، جمعیت انبوهی با پوست هندوانه، آشغال و کثافت، گل، چوب، سنگ، تخم مرغ و گوجه فرنگی گندیده و سطل های دوغ ترشیده به انتظار آنها بودند. وقتیکه از جاده پائین سروکله شان پیدا شد با فریادهای جمعیت مواجه شدند و باران پوست هندوانه، گل و تخم مرغ گندیده بطرفسان باریدن گرفت و فحش و دشنام های رکیک و چار و داری و لعن و نفرین نثارشان شد. هوجا فرhad با سری افتاده به سینه در پیش و یوباز اوغلی هم با همان حالت بدبالش بود. نه چیزی می دیدند و نه چیزی می شنیدند. آندو را در میان انبوهی از جمعیت که نعره می کشیدند و دشنام می دادند و سنگ بارانشان می کردند نخست به بازار بردند. طلال احمد غوزی نخست در باره این جانی ها و در باره انسانیت و قتل نفس نطق طولانی و غرائی ایراد کرد. نطقی که از شنیدن آن اشک بر چشم شنونده حلقه می زد. پس از این نطق باز باران سنگ، کثافت، گل و دشنام بسویشان باریدن گرفت.

هوجا فرhad و یوباز اوغلی را در حالیکه طناب بر گردن داشتند و صدھا نفر دబالشان بود. در سراسر قصبه گردانیدند. احمد غوزی در هر محله ای نطق تند و آتشینش را تکرار می کرد.

وقتی به زندان رسیدند هیچیک توان سر پا ایستادن را نداشتند. و نیمه بیهوش در پای دیوار زندان غلطیدند.

آن شب علی صفا در رستوران نافذ اوغلی به افتخار افراد نامی و معروف و متنفذ قصبه عرق خوری مفصلی راه انداخت. و طی این مهمانی در باره محسنات زینل و آدم و اینکه

آندو چه انسانهای خوب و صادقی بودند داد سخن داد و انسانیت و فضیلت‌های آندورا یک یک برشمرد و گفت آنها استحقاق یک چنین مرگ ظالمانه و رذیلانه و ددمنشانه را نداشتند.

علی صفا آنچنان ازته دل سخن می‌گفت که آن شب دل همه را از غصه خون کرد!

با آنکه هنوز به طلوغ آفتاب مانده بود. اما هوا چنان روشن بود که انگار سپیده دمیده است. نهر ساورون زمزمه کنان جاری بود. گل‌ها و پونه‌های انبوه روئیده در کنار نهر خیس از شبنم بود. زنبوران عسل و زنبورهای دیگر با بالهای جفت کرده برپشت برروی گلها خفته بودند و گهگاه حرکاتی شبیه به هیجان زدگی و لرزش از خود نشان می‌دادند. زیر و دور و اطراف آلاچیق پرازپوست هندوانه بریده شده و گاز زده بود... بوی هندوانه گندیده در سراسر جالیز و دور و اطراف می‌پیچید.

ممدمد تی میشد که از خواب برخاسته و در جالیز قدم می‌زد و فکر می‌کرد. حادثی را که بر سرش آمده بود پیش خود مرور می‌کرد. همه ماجراها یک به یک از مقابل دیدگانش می‌گذشت. از کجا شروع کرده بود و بکجا رسیده بود. اینک، حکومت با تمام قدرتش و همه اربابهای چوکورا و ابامام نیرو بدنبالش بودند. دسته دسته ژاندارم به تعقیبیش می‌فرستادند. کسی چه می‌داند که اگر او راهزنی چون سایر راهزنها بود چه پیش می‌آمد!

با خود می‌اندیشید: «چی از جون من می‌خوان؟»

چند روز پیش قوچاعثمان با خوشحالی به جالیز آمده بود:

— شاهینم. بالاخره از عهده این کار بر او مدیم و کمر علی صفا رو شکستیم. دهاتی‌هایی که قبلًاً اسم تورو شنیده بودند اما از ترسشون ازده فرار کرده بودن، تا شنیدن تو اینجایی آتیش شجاعت دلشونو گرم کرد. وای نستادن و ده بیا که او مدن. یوباز او غلی هم اومد. تا وقتی که تو اینجایی حتی همینجا که هستی دهاتی‌ها کوه‌ها را جامی کن. و علی صفا هم دیر یا زود همین روزا جزا شو می‌بینه. پسره موسلو هم واقعاً داره تلاش می‌کنه. کارهایی هم که پسره دلی موسلومی کنه، همه فکر می‌کن که زیر سرتست. در واقع هم اگه تو نبودی، اگه تو بما دل و جرئت نمی‌دادی مثل زنا زیر علی صفا

می خوابیدیم! این یه حقیقتی یه!

آناوارزا بنیک لری<sup>۱</sup>

قوردا بنظر سنیک لری

ممد سنه اوغول ده مس

بیک ما ینجا کوناک لری

این شعر که در باره اینجه ممد سروده شده بود از دهن قوجاعثمان در رفت و بعدش هم از بزرگ آوردنش پشمیان شد...

— یعنی منظور اینه که ما رو سرشون خراب می کنیم، توفقط همینجا می مونی، می خوری و می خوابی و سایه ت رو سر ما باشه کافی یه. همین بسه مونه. تو اینجا بمون، ما خودمون کار خودمونو می کنیم.

بعد قوجاعثمان با لحن جدی تری در حالیکه در چشمانش نامیدی و ترس موج می زد

گفته بود:

— شاهین من، اینو بدون که همه آناوارزا می دونن که تو در چوکوراواهستی اما فکرتون راحت نکن. کسی جای تورونمیدونه. هیچکدام از دهاتی ها هم نه به ارباب نه به مأمور حکومتی بروز نمیدن که تو او مدی به چوکوراوا. دهاتی جماعت بموقع دهننش قرصه. مثل سنگ گلومیشه. مثل سنگ پسرم. تو همینجا استراحت کن.

ممد تازه پس از شنیدن شعری که قوجاعثمان خواند متوجه شد که آنها از او انتظار زیادی دارند. مگر فکرمی کردند که او کی و چکاره است؟ او کسی بود که چند سال در کوه و کمر گشته بود. بزور و ادارش کرده بودند که به کوه و کمر بزنند، بلاهای زیادی به سرش آمد، ده به ده و کوه به کوه گشت، چون سوراخی برای پناه بردن نیافت آمد و اینجا پناهنده شلا.

ممد برای درک آنچه که در اطرافش می گذشت سخت می کوشید، صبح هاتاشام و شبها تا به صبح به فکر فرومی رفت و معز خود را خسته و فرسوده می کرد. او پاره ای از حوادث و وقایع اطرافش را بر مبنای تجربیات گذشته درک می کرد و پاره ای نیز بکلی برایش لاينحل می ماند. این قوجاعثمان هم بی خودی داشت بدوبدو می کرد. علی صفائیک دیر یا زود آنها را از دهشان تبعید می کرد. زیرا حکومت پشتش بود،

۱- چه راهوارند اسب های آناوارزا، و مگس هایش چون گرگ درنده است.  
«ممد» تو پسر من نیستی اگر، خانه ارباب ها را بر سرشان خراب نکنی.

اربابها در کنارش و یک عده مرد مسلح در اطرافش. قوچاعثمان به چه دلخوش کرده است، به اینجه ممد به یک الف آدم. قوچاعثمان نمی دانست که اگر ژاندارمها بوببرند همینجا می توانند در باتلاق آکچاساز او را توی تنگنا بذارند و با یک دسته ژاندارم اینجه ممد او را چون کبکی شکار کنند!

ممد با لبخند بخود گفت: «تسلیم نمیشم، منومی کشن» فکر می کرد که آمدیم دهاتی ها علی صفا را کشتنند، آیا یک علی صفاتی بدتری در مقابلشان قد علم نخواهد کرد. خیلی هم از علی صفا بدتر! ممد بلاهائی را که حمزه سردهقانان دیرمن اولوک آوردموبه موشینده بود: «باید یه کاری بکنم. خواستم صواب بکنم، طفلکی هارو کباب کردم. اگه دهاتی ها هرچی از من بزنجن، فحش بدن و بدو بیراه بگن حق دارن...»

با خود می اندیشید: «... این بار دیگه از چوکورا واجون سالم نمی برم. تو این جالیز راحت و ساده بانتظار مرگ نشستم و فرمان اعدام رو توی گردنم انداختنم و دارم تودشت آناوارزا سیر و سیاحت می کنم! اگه عبدی می رفت و حمزه نمی اوهد کارآسون بود. اما یه عبدی میره و جاش هزار تا حمزه سبز میشه. در این شرایط هر مبارزه ای پوچ و بی فایده س. مبارزات قوچاعثمان هم تو وای واپوچ و بی حوصله... همین روزاست که اینجارت وول می کنن و میرن جای دیگه... اگه جای دیگه رفتن، اونجا هم یه علی صفاتی دیگه موی دماغشون نمیشه؟ پائیز نشده ژاندارما منو اینجا می گیرن. اهالی وای وای جای منو به سروان خبر میدن و خون سرخم روی خاک پوسیده و گندیده آکچاساز پاشیده میشه. اینجا جز اینکه پیش خلیل کوسه نیمه خواب و نیمه مرده سر بکنم چاره دیگه ای ندارم.»

با خلیل کوسه هم در باره عبدی که رفت و حمزه ایکه بجایش آمد بحث می کردند، مغزشان را خسته می کردند ولی راه چاره ای بنظرشان نمی رسید. حتی سوراخی برای فرار و پناهنده شدن پیدا نمی کردند، هر کجا که بروی ارباب و ژاندارم وجود دارد. هر کجا که بروی اینجه ممد را می شناسند. هی... اینجه ممد هم برود و گم بشود، برود زیر خاک. اینجا مانده و بانتظار مرگ نشسته است. هر کجا که برود و سرش را به هرسنگی که بکوبدم رگ بدبالش خواهد آمد!

خلیل کوسه آدم فعال و ترو فرز و سرزنه و نترسی بود. آنقدر جسور که کافی بود اشاره ای بکنی تا آنی خود را به خانه علی صفا برساند، ممد با حیرت و اعجاب به خلیل کوسه می نگریست و برای خلیل بهیچ روی قابل هضم نبود که ممد این چنین

مرعوب و از دست رفته و متوكلانه بانتظار مرگ بنشيند.

با خود می گفت: «اینجه ممد هم اينطوری ميشه؟ بعيد نيست، شايد هم اينجه ممدها اينطوری ميشن!» اما آن روز در لحظه ايکه از دستگيري هوجافرها و يوبازاوغلی توسط ژاندارمهها باخبر شدند، خليل با ديدن قيافه اينجه ممد ناچار شد در قضاوت خود تجدیدنظر بکند. صورت، چشمها، دستها، صدا همه چيز ممد ناگهان و به يكباره دگرگون شد. حتى ساختمان اعضای بدنش نيز به آنی تغيير یافت و خليل کوسه شادمانه با خود گفت: «اون اينجه ممدی که ميگن باید اين باشه، اين شکلی باید باشه» سيران داشت تمام جزئيات بلاهائی را که بر سر هوجافرها و يوبازاوغلی آمده بود. از زنجير سنگين دستهایشان گرفته تا عکس العمل مردم قصبه مو بمو شرح می داد... ممد سکوت کرده بود. خليل ناگهان دید که چهره ممد بکلی دگرگون شد، صورتش شبيه لبه تيز شمشيري شده بود. در چشمانش يكى دو بار نور کوچکی جرقه زد. و سپس برق پولادی آمد و در نی چشمانش نشست.

سيران ناگهان از سخن گفتن بازماند. و با اعجاب و تحير آن چنان به ممد خيره شد که گوئی او را همين لحظه دیده است. انگار اين مرد همين الان، در همين لحظه از غيبتی بازگشته است. برق پولاد همچنان در چشمانش می درخشيد.

سکوت عميقى حكمفرما بود. عميق و ترسناک... صدای بالهای مگس شنیده می شد. هوا گرم بود. همه چيز در روشنائي خيره کننده می سوخت، ذوب می شد و جاري می گشت.

در مغز ممد نور زردي می درخشيد، شعله می کشيد پخش می شد و انوار زردنگ با روشنای کورکننده و سرعتی بسيار می چرخيد و پراکنده می شد. دنيا بر زردنگ زرد در آمده بود، دنيا در نور زردي که جاري بود، می خروشيد و پراکنده می شد، فرو رفته بود.

ممد تايلوخوران تا سر چشمه رفت، چندين بار سرش را بمياب آب چشمه که چون يخ خنك بود فرو برد و بiron آورد. و سپس با سرعت در ميان جاليز در حال يکه متوجه زير پاي خود نبود و پاهایش به بته ها گير می کرد به راه افتاد. اينک در اطراف همه چيز محو شده بود. علفها، درختان، صخره های آناوارزا، آب، خاک، نی های آکچاساز، کوه های پهلو به پهلو خفته رو برو، همه چيز محو شد و در آن ميان ممد چون تجسمی از خشم بجای ماند. خليل و سيران چشم از او برنمی داشتند. ممد لحظاتی طولاني قدم می زد. رفت و برگشت، رفت و برگشت... سپس سيخ و سط جاليز ایستاد. شبيه شمشير

برنده‌ای بود که بزمین فرو رفته باشد.

**خلیل به نزد او رفت و گفت:**

— برادر، ممد همینطوری اینجا سیخ وای نستا. هوا خیلی گرم. آفتاب زده میشی، مریض میشی.

بزیر آلاچیق رفتند. هزاران زنبور، زنبور خرمائی‌های سرخ زنگ، زنبورهای زرد، زنبور عسل‌ها، زنبور منجوقی‌ها و زنبوران سیاه از روی پوست هندوانه‌ها به هوا برخاستند. وبالهای شفاف و بلورینشان زیر نور شدید آفتاب با هزاران ارتعاش برق زد.

ممد به سیران نگریست و او را دید. این بار صورتش شکل دیگر پیدا کرد. صورتی شد ملایم، دوست، شیرین و دوست داشتنی. لبخندی زد.

و در حالیکه زیر آلاچیق می‌نشست گفت:

— وای هو جافر هاد، وای! وای دل شیر داشت. من یه همچی پیش‌نمازی ندیده بودم.

**خلیل! میدونی قوجاعثمان چی گفت؟**

**خلیل گفت: «ن...ه»**

— گفت اگه عبدی بره و حمزه هم جاش بیاد... باز تو این دنیا هیچ چیز پوچ و بی‌فایده نیست... کوشش کردن بر حق و درسته. مبارزه بر حق و عادلانه است. مجادله و مبارزه درست و صحیح هرگز پوچ و بی‌حاصل نمیشه.

اند کی صورتش به خنده باز شد و دو باره درهم رفت:

— باید اینجاروول کنم و برم. کجا برم؟ دارم باین بیچاره‌ها لطمه می‌زنم. هو جافر هاد تو زندانه شاید هم سر هیچ و پوچ طفلکی رو دارش بزن، اوナ به طرفداری از من دارن با علی صفا مقابله می‌کنن، اما علی صفا هم دست بردار نخواهد بود، یه جنگ بی‌رحمانه ای پیش می‌داد، نتیجه چی خواهد شد، هیچ! نتیجه ش اینه که وای وای محو و نابود میشه... کجا برم؟ کوه‌ها، دهات، انسانها و خار و خسک هم مار و قبول نمی‌کنه. آه عمیقی کشید.

قوجاعثمان خیلی چیزها نقل کرده بود. آدم خیلی باهوش و زرنگیست. برای خود او هم مثل روز روشن بود که در برابر علی صفا مغلوب خواهند شد و می‌دانست که اگر علی صفا برود کنعنان صفا جای او را می‌گیرد و بلائی بر سرشان نازل می‌شود هزار درجه بدتر از علی صفا. با اینهمه پیرمرد مرگ را مدنظر گرفته بود و باز دست از تلاش و مبارزه بر نمی‌داشت. معمولاً آدم وقتی پیش‌شدن جانش را بیشتر دوست دارد اما قوجاعثمان به این موضوع

اهمیتی نمی داد. اگر او نبود نه تنها یک آدم بلکه حتی یک گربه نیز درده نمی ماند و خیلی وقت پیش تسلیم خواسته های علی صفا می شدند. هر سال در ماه های بهمن و اسفند از صحراء های جنوب هزاران هزار غزال به چوکور او و او دشت آناوارزا سازیر می شد. و گله گله غزالان در دشت به گشت و چرا می پرداختند. و بر بالای گله های غزالان قره قوش<sup>۱</sup> های تیز پرواز با بالهای نک تیز به پرواز در می آمدند... سرعت پرواز قره قوش ها از سرعت غزالان نیز بیشتر بود، می آمدند و بر پشت غزالان می نشستند و از پشت سر با منقار چشم غزالان را می کنندند و می خوردند. قوجاعثمان تعریف می کرد که:

— حال غزالهای کور، دل آدموکباب می کرد. اونوقتا که ما جوون بودیم تو دشت آناوارزا صد ها غزال کور و عاجز پرسه می زد. حتی کسی دلش نمیومد اونار و بگیره و سر ببره. همونطوری می مردن و می رفتند پی کارشون.

ممد از اندیشیدن در باره غزال کور خوشش می آمد و با صدای بلند می گفت: «من یه غزال کورم که تو دشت آناوارزا افتادم. یه غزال کور بیچاره ایکه اسیر چنگال قره قوش شده...»

در دشت آناوارزا صبح می دمید. سطح زمین را مهی فرا گرفته بود که بلندی آن تا به کدر می رسید. چنین بنظر می رسید که درختان تنه ندارند و بر روی مه نشسته اند. در تاریک و روشن صبح باز آن سیاهی به نرمی آمد و اینسوی درختان بید بر روی تپه کوچک پا ایستاد. ممد از یک هفته پیش آن سیاهی را که می آمد و آنجا به پا می ایستاد کاملاً شناخته بود. در دل شب و از فاصله دور بینشان نوعی نزدیکی و ارتباط بوجود آمده بود.

سیاهی یک اسب کرنده تازی بود.

اسب کرنده سراسر شب را در همواری پائین نارلی قیشلا می تاخت، چهار نعل می رفت، شیوه می کشید و بمحض دیدن یک روشنائی چون فرفه دور خود می چرخید و بعد در حالیکه هنوز خیلی به دمیدن سپیده مانده است به جالیز می آمد و آرام و بی سرو صدا از تپه ایکه مقابل درختان بید بود بالا می رفت و بر روی تپه بی حرکت بجای می ماند. و ممد نیز هر شب هنوز اسب نیامده از پشه بندی که خلیل ساخته بود خارج می شد و از دور اسبی را که سر وقت معین به جالیز می آمد به تماشا می ایستاد. پیکر اسب کرنده، در میان روشنائی سپیده دم که هر لحظه فزونی می گرفت، آرام آرام ظاهر

۱- نوعی عقاب، پرنده سیاه.

می شد. هنگام سر زدن آفتاب پیکر غرقه در نور اسب، زیبائی خاصی بخود می گرفت و قلب ممد در برابر این زیبائی بی نظیر به طپش می افتاد و قادر نمی شد چشم از روی اسب بردارد.

هنوز به اسب چشم دوخته بود و نفس در سینه حبس کرده، در آمدن او را از غلاف تاریکی با تمام جزئیاتش دنبال می کرد. و همینکه اسب در میان نور خورشید ظاهر شد باز قلبش بشدت شروع به طپیدن کرد. سالیان درازی می شد که قلبش در برابر زیبائی این چنین به طپش در نیامده بود و با هر سر زدن آفتاب با خود می گفت: «نسل این اسب از نسل انسان نیز زیباتر است». کمریاریک اسب کشیده ترشده بود. گوشهای ظریف و باریکش را تیز کرده بود و دم بلند خود را که تا مچ پا می رسید بطور غیر محسوسی تکان می داد. یال بلندش به طرف راست گردن او بخته بود. موهای ترو تمیزش که گوئی جلا داده شده است برق می زد. رنگ پوست اسب کرنده با تابش نور تغییر می یافتد. گاهی برنگ نقره در می آمد و گاهی چون شبق به سیاهی می زد. و چون بر روی پوست سفت و کشیده اش مگس نمی نشست پوستش لرزش نداشت. و حالا همزمان با فزو نی گرفتن حرارت خورشید، اسب کرنده بحرکت در خواهد آمد. سر خود را با تمامی قدرت به چپ و راست تکان خواهد داد، بعد اندامش را حتی تا دو برابر طول بدنش کشیده خواهد کرد، پهن تر و بزرگتر شده چون ابری خواهد لغزید، دراز خواهد شد، پهن خواهد شد، درشت تر خواهد شد و چون شهاب بر آکچاساز فرود خواهد آمد. پوستش آرام آرام نقره رنگ شده سپس رفته رفته کمرنگ تر و کمرنگ تر شده و از دیده ناپدید خواهد شد. با آسمان و نیستان و آب و درختان یکی شده، خواهد رفت.

ممد هنوز در باره این اسبی که هر روز سحر گاهان او را می دید چیزی به خلیل کوسه نگفته بود. هر روز با خود می گفت: «آها، الان، یه خورده دیگه کوسه رو بیدار می کنم و اسبو بخش نشون می دم» بعد چنان غرق تماشا می شد که فراموش می کرد و اسب نیز در این حیص و بیص می گذاشت و می رفت. و آنی در آکچاسازبانی ها می پیوست و از نظر ناپدید می شد.

ممد دوان دوان به آلا چیق رفت و با صدائی آهسته و خفه، هیجان زده گفت:  
— خلیل، خلیل، بیدار شو!

خلیل به آنی از جا پرید، با پشت دستهای مشت کرده چشمانش را مالاند، شبیه طفلی بود که چون از خواب بیدارش کرده باشند لب و رچیده و آماده گریستن است. بعد

زیرشلواری یش را بالاتر کشید.

— بیا خلیل...

وممداز بازوی او گرفت و اورا بدنبال خود کشانید.

— اینجا وایستیم.

خلیل که اندکی بخود آمده بود خواب آلد پرسید:

— چیه، چی شده؟

ممدا انگشت اسب را به اونشان داد و گفت:

— اونجا... اسبویین...

و منتظر ماندند. وقتی چشمان خلیل که کاملاً خواب از سرش پریده بود به تاریکی عادت کرد گفت:

— میدونم. این اسبو خیلی هم خوب می‌شناسم.

و بعد سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. در کنار هم به تماشای اسب ماندند. و هر دو نیز می‌دانستند که چه خواهد شد. گوشه آفتاب پیدا شد و آنگاه اسب کرند با تمامی زیبائیهاش ظاهر گشت. حرکتی بخود داد، گوئی که قصد پرواز دارد سه بار پاهاش پیشینش را به آسمان بلند کرد و به تک خاست. و سپس از پای درختان بید بر روی آکچاساز لغزید و جاری شد و به نیستان پیوست.

خلیل گفت:

— من این اسبویی شناسم، این اسب...

و سپس شروع به شرح ماجراهی اسب کرد...

ممد گفت:

— خلیل این اسبو بگیریمش. منم میدونم. اون شبی که خونه یوبا زاوغلی سوخت من توده بودم... تو وای وای بودم... اگه بتونیم این اسبو بگیریمش...

خلیل با قاطعیت گفت:

— کسی نمیتونه این اسبو بگیره، هیشکی حتی نمی‌تونه نزدیک این اسب بشه. اسب معرکه‌ای یه. می‌بینی که یه دفعه مدتی غیبیش می‌زنه و پیدا شن نیست. و یه دفعه هم که اصلاً انتظارشونداری جلوت سبز میشه. کسی نمیدونه به کجا می‌ره از کجا می‌میاد...

ممد آهی کشید و گفت:

— آخ، کاش می تونستیم این اسبو بگیریم.  
خلیل گفت:

— فکراون اسبو از مغزت بیرون کن.  
وبعد به شرح دنباله ماجرای اسب پرداخت.

ممد تازه داشت بخواب می رفت که ناگهان با شیهه اسبی که زمین و زمان را بهم می دوخت بیدار شد. بدنبال شیهه اسب صدای شلیک سه گلوله برخاست. اسب مدام شیهه می کشید. شیهه وحشت زده اسبی را داشت که تا سرحد جنون ترسیده باشد. ممد از آلاچیق پائین آمد، بی آنکه لباس بپوشد شتاب زده تفنگش را برداشت به کنار ساورون رسید به آنسوی آب رفت و پشت تپه کوچکی پناه گرفت. خلیل هم با عرق گیر و زیرشواری بدنبالش آمده بود.

ممد وقتی خلیل را سر پا دید خشمگین شد و او را صدا کرد و گفت:  
— بیا اینجا.

خلیل آمد و در کنار او زانو زد. از دور دو بار دیگر شلیک شد و شیهه های اسب شدیدتر و دیوانه وارت شد و شب را به طنین وا داشت.

ممد، در رو برو، محلی را که برق شلیک گلوله برخاسته بود نشانه گرفت و پنج تیر خالی کرد. از اینکه در نیمه شب بسوی شعله تفنگ ناشناخته ای شلیک می کرد حالت عجیبی به او دست داد. لحظه ای بعد دیدند که سیاهی اسبی بسرعت و با فاصله کمی از مقابله شان گذشت. ممد و خلیل مدتی همانجا بانتظار ماندند. سیاهی اسب از چشمان ناپدید شد و رفت و صدای سمبش از دور دست ها بگوش می رسید. گوش به زمین چسباندند و به صدای سم گوش فرا دادند. صدا دور شد و دور شد و آنگاه خاموش گشت.

این گلوله ها چرا شلیک شده بود؟ آیا ژاندارمها مخفیگاه ممد را یافته بودند؟ اگر محل مخفیگاه را پیدا کرده باشند چه کسی به آنها خبر داده بود؟ تنها ننه قمر، قوجاعثمان، هوجافر هاد و سیران از این مخفیگاه با خبر بودند. یکی هم سیفعلى گردن دراز... که اگر تیکه شان می کردند هیچیک از آنان محل ممد را به ژاندارمها خبر

نمی داد. نکند که در زندان هو جافر هاد زیر شکنجه بروز داده است. و یا خلیل؟! مدد برگشت و لحظاتی زیر نور ما به چهره خلیل نگریست. آیا خلیل خبر می داد؟

— خلیل بنظر تو کی جای مار و باونا گفته؟

خلیل گفت:

— نمیدونم. کسی نمیدونه تا خبر بد. اونایی هم که میدونن اگه قیمه قیمه شون بکنن بروز نمیدن.

— سیفعلى چطور؟

— گردن دراز مثل غاز شوین. سیفعلى مرد خیلی پر دلی يه.

— خلیل، اگه اینجا محاصره بشیم راه نجات نداریم. اینجا مثل کوهستان نیس. تو کوه هر تخته سنگ، هر بته خار آدمو حفظ می کنه. تو این دشت همه چیز آدمولومیده. به چوکرو او وانمیشه اطمینون کرد. یالاه پاشو بزنیم به آکچاسازیا اگه خواستی تو همینجا منتظر باش.

خلیل گفت:

— منم با تو میام. آخ که اگه يه اسلحه داشتم ...

— برو از زیر آلاچیق هفت تیر منور داریبار.

خلیل دوان دوان به آلاچیق رفت و بلا فاصله هفت تیر بدست برگشت. مدد خم شد و

گفت:

— نگاه کن... اون جارون نگاه کن يه سیاهی داره میاد.

خلیل نگاه کرد و گفت:

— تفنگ هم داره، اما ازاندارم نیست.

مرد داشت بطریشان می آمد.

ممد: گفت:

— من اینجا میرم لای نی ها، تو برو جلویارو. خیلی کنجکاو شدم. میخوام بدونم کیه. بعد از ساورون گذشت و میان یک بونه انبوه نی رفت و نشست.

ناگهان از پائین باز صدای سم اسب برخاست. سیاهی با شنیدن این صدا یک لحظه ایستاد و آنگاه بلا فاصله رفت و پشت یک تپه کوچک دراز کش کرد. مدد صدای گلنگدن را شنید. صدای سم اسب رفته نزدیکتر می شد. از پشت تپه سه شعله پشت سرهم درخشید و صدای گلوه شب را شکافت. و پشت سر صدای گلوه ها اسب با

تمامی حنجره شیشه کشید. و طولی نکشید که صدای پای اسب خاموش شد. سیاهی در فاصله دو یست قدمی خلیل بود. خلیل اورا دید که از جای برخاست و او نیز بی اراده همزمان با او بلند شد. سیاهی خلیل را دید و چند قدمی به سوی او بردشت. اما معلوم نشد بچه دلیلی ایستاد و بعد برگشت و بسرعت به سوئی که آمده بود پا به فرار گذاشت.

**خلیل گفت:**

— آقام، ممد آقام، یار و داره فرامی کنه چیکار کنم؟

ممد از نیزار خارج شد و دوان نزد خلیل آمد. سیاهی داخل گودی سیلاپ روئی رفته بود و دیده نمی شد.

ماه بر روی صخره لاخهای آناوارزا پائین می آمد. صخره لاخهای آناوارزا از دور در زیر نور ماشیبه کشته بزرگ نقره آذینی بود که در میان مه آهسته آهسته پیش می رفت و در زیر پایش با تلاق آکچاسازبا نیها و جگنهای مه آلود و تیره به دریابی شباht داشت. اندکی بعد با پنهان شدن ماه صخره لاخهای دور دست آناوارزا در میان تاریکی غرقه خواهد شد و چون سایه نامحسوسی بنظر خواهد رسید.

**ممد گفت:**

— لازم نیس کاری بکنی. متوجه شدی چیرونشونه گرفته بود و تیردرمی کرد؟

**خلیل جوابداد:**

— دیدم. برگشت بطرفی که صدای پای اسب میومد تیرخالی کرد.

**ممد پرسید:**

— کسی سوار اسب بود؟ من که ندیدم.

**خلیل پاسخ داد:**

— منم ندیدم.

— اسب کدوم سمت رفت. نکنه اسب ما باشه.

**خلیل قاطعانه گفت:**

— اسب ما بود.

شب گرمی بود. به سختی نفس می کشیدند. مرغ عجیبی پشت سر هم با صدای شومی که موی بر تن انسان راست می کرد صدا سر داده بود. شب از صدای بال پشه می خروشید. پشه ها چون توده های انبوه ابر به طرف ممد و خلیل حمله ورشده بودند. ممد

گفت:

— عجیب بود. واقعاً چوکور او واهم جای جالبی یه، یممرد تو دل شب میزنه به دشت و  
یه اسب رو به گلوله می بنده. آخه مگه همچی چیزی میشه؟ بخصوص که اسبونمیتونه  
بزنه. مگه همچی چیزی ممکنه؟

خلیل باز خیلی قاطع گفت:

— اسب ما بود.

صحبت کنان به آلاچیق رفته و داخل پشه بند شدند. ماه پنهان شد. ستارگان زیادتر  
و درشت تر شدند. ستارگان در زمینه آبی رنگی نشانده شده بودند. آسمان ستاره آذین  
بود. در آسمان از ستاره جای سوزن انداختن نبود. هیچ ستاره ای افول نمی کرد. شب  
را کد و بی نسیمی بود.

صدای زمزمه ملایم ساورون بگوششان می رسید.

باز صدای سم اسب شنیده شد. اما بنظر می رسید که اسب در دور دست هاست.

صدای سم اسب رفته رفته نزدیکتر می شد.

ممداز پشه بند خارج شد و از آلاچیق پائین آمد و گفت:

— برادر، خلیل خیلی کنجکاو شدم که ببینم آیا کسی پشت اسب ماسواره یانه.

خلیل گفت: «منم میخوام بیام» و از آلاچیق پائین پرید. باز به محل سابق خود آمدند و

پشت تپه پنهان شدند.

صدای پای اسب رفته رفته نزدیکتر و واضح تر می شد و اسب آمد و درست در  
لحظه ایکه از مقابلشان می گذشت آنها را دید و رم کرد. و روی پاهای عقبی بلند شد.  
سیاهی اسب چندین بار بسوی آسمان کشیده شد و آنگاه پائین آمد. اسب از نظرشان  
ناپدید شد و رفت و صدای سمش از دور بگوش می رسید.

ممد گفت:

— اسب ما بود.

خلیل تکرار کرد:

— اسب ما بود.

— یکی میخواد اونو بکشه.

خلیل گفت:

— علی صفائیک میخواد.

—شاید.

از آلاچیق بالا رفتند و داخل پشه بند شدند. سراسر شب تا صبح صدای سم اسب نزدیک می‌شد و دور می‌گشت. ناهید در آسمان بجلوه پرداخت، شب خنک شد. ناهید درخشان بود. چهار پنج برابر درشتی یک ستاره معمولی را داشت. گاهی مثل آفتاب می‌درخشید و گاهی نورش مات و کدر می‌شد. گاهی نورش به زردی می‌گرایید و گاهی به سفیدی می‌زد. رنگ عوض می‌کرد، بزرگ می‌شد، شعله‌سان می‌درخشید و بعد مثل یخ منجمد می‌شد.

از آلاچیق پائین آمدند. نزدیک بیدستان در بوته نبی پناه گرفتند. اسب آرام آرام انگار که روی نک پا راه می‌رود با گامهای بلندی آمد و در محل همیشگی خود ایستاد. با روشن شدن تدریجی هوا پیکر اسب نیز شکل می‌گرفت و واضح ترمی شد. عرق کرده بود، در گردن و کپلش اثرات کف دیده می‌شد. اسب کرنده خیس و چون شبق سیاه در زیر نخستین روشنای خورشید می‌درخشید. خسته بود و با گردنی پائین آمده انگار بخواب رفته است.

خلیل پرسید:

— نزدیکش بشم. شاید بمن رام شد. حیوانات حتی وحشی ترینشون هم ازمن فرار نمی‌کنن. حتی شغال‌ها و رو باه‌ها هم ازمن رم نمی‌کنن. ممدد سکوت کرد.

خلیل از جای برخاست، کفش‌هایش را درآورد، با حالتی چون لغزیدن و سریدن بسوی اسب حرکت کرد، نزدیک اسب شد. ضمن نزدیک شدن به اسب مدام «نوچ نوچه» می‌کرد. اسب کوچکترین تغییری در حالت خود نداده بود. خلیل هر چه به اسب نزدیکتر می‌شد امید نیز در دلش فزونی می‌گرفت و ممدد ماقع را با چشم جان دنبال می‌کرد. خلیل به اسب نزدیک و نزدیک و نزدیکتر شد. به سه قدمی او رسید. و درست در لحظه‌ایکه قصد داشت بروی او پریده و سوارش شود اسب گوشهاش را تیز کرد، بسوی خلیل برگشت و با نگاهی که به نگاه یک انسان می‌مانست به خلیل نگریست، سرش را بلند کرد و ناگهان بر روی دوپا ایستاد.

ممدد دید که قامت اسب چگونه دراز شد و اندامش از کجا تا بکجا کشیده شد. کرنده، به آنی از جالیز کنده شد و چون برق رفت. و تا لحظاتی سایه سیاه درازی که بر روی جالیزو در خلا می‌پرید در نی نی چشمان ممدو خلیل شناور بود.

— سیران داشت می گفت:

— ننه، ننه، ننه قمراینم شد کار، دلم آتیش گرفته. سرم گیج میره. نمیتونم سر پا  
وایسم. ننه من می ترسم.

ننه قمر خوشبخت و خوشحال با خنده معنی داری به حرفهای او گوش می داد. اما در صورتش حالتی چون ترحم بچشم می خورد: «دخترنا کامم، خوشگلترین آفریده دنیا باز راهت را غوضی رفتی. ترسست بجاست. از نظر آنها اینجه ممدیک راهزن است. و راهزن جماعت نیز امروز زنده است و فردایش نامعلوم. و باز ای زیبای زیبایان، آتش بر دلت خواهد نشست و شعله ها خواهد کشید.»

ولی از آنچه که می ازدیشید با سیران سخنی نمی گفت. بعد از عزیز، اینک ممد... افسوس که بخت زیبایان چون صورتشان زیبائیست. زیبایان با طالعی رشت از مادرزاده می شوند. طی این چندین سال توی ده مردی نماند که عاشق سیران نشده باشد در حالیکه او حتی به صورت هیچیک از آنان نگاهی نیز نمی کرد. زیرا می گفت، هیچ مردی به رختخواب عزیز راه ندارد... سرانجام آمد و عاشق اینجه ممد شد. یک چنین عشق ناامیدانه بد دردی است. و پسرک ممد هم که اصلاً بفکر او نیست.

دخترک روزهاست که سودازده به تخم چشمش زل می زند، بهر بهانه و دست آویزی خواه روز خواه شب بدیدار او می رود تا صدایش را بشنود و بمحض اینکه فرصتی دست می دهد می نشیند و تا تنگ غروب به صورت او خیره می شود. یعنی یک مرد متوجه این حالات نمی شود آنهم مرد باهوشی چون ممد. شاید او هم می داند که این عشق بی سرانجام است و برای اینکه دخترک بیش از این رنج نبرد خود را بی تقاویت نشان می دهد:

ننه قمر باومی گفت:

— ناراحت نشود خترم. هر مردی تورو بینه عاشقت میشه. بی برو برگرد عاشقت میشه. تو این ده باین بزرگی یه مردو نشونم بده خواه جوان خواه پیر خواه مریض خواه سالم که عاشق تون شده باشه. از مرغ هوا گرفته تا مورچه و مار روی زمین اگه نرباشه عاشقت میشن. ممد ماجراهای بزرگی پشت سر گذاشته که این ماجراها اون طفلکی رو از پا انداخته.

**سیران با سوز دل می گفت:**

— نگام نمی کنه مادر، اصلاً به روم نگاه نمیکنه. از حال من بی خبره. اصلاً تو این حال و هوا نیست. وقتی هم بهم نگاه می کنه همه ش می پرسه عبدي رفت حمزه او مدم. این هیچ راه حلی نداره؟ غیر این به هیچ چیز دیگه فکر نمی کنه. این فکر و نمی تونه از سرش بیرون بکنه. این فکر مثل خوره مغز اونو داره میخوره. شاید هم همه ش بفکر خدیجه س. خدیجه از من خوشگلتر بود؟

سیران توی ده حالتی هیجان زده و پر تلواسه داشت و بفکر فرومی رفت و مدام بخارج ده می رفت، درامتداد جالیز می نگریست و باین ترتیب اندکی تسکین می یافت. و گاهی نیز در حالیکه بخود می پیچید جسورانه با خود می گفت: «اگه بدونه که من عاشقشم و منو دوست نداشته باشه و اینو بهم بگه می میرم، خودمومی کشم.» صورت ممد و پیکر ظریف ولی مردانه او از مقابل دیدگانش بکنار نمی رفت. و آنگاه که اشتیاق دیدار تمام تنش را تا بن گیسوانش فرا می گرفت، بی قرارانه پیش قمر می آمد و التماس کنان می گفت:

— نه دارم می میرم. یه چیزی پیدا کن و ردام برash ببرم.

**ونه قمر خنده کنان می گفت:**

— دختره دیوونه، هر چی که تو خونه بود ورداشتی بردى جالیز، دیگه چیزی باقی نداشتی که ...

و سپس باز چیزی پیدا می کرد و برای بردن به جالیز به سیران می داد و با خود می گفت: «دختر دیوونه م، خوشگل خوشگلام، دختر بد بختم، بی کس نا میدم، آخر عاقبتت چی خواهد شد؟»

سیران اصلاً به فکر اول و آخر کار خود نبود، فقط به فکر ممد بود: «که صدمه ای به او نخورد، ناخن ش با سنگی آزره نشود، بگذار سیران بمیرد از عشق، ازاندوه و ازو حشت بلاهائی که ممکن است به سر ممد بیاد...»

یک روز صبح باز سیران بخانه نه قمر آمد، شب تا صبح حتی یک قطره خواب به چشمش نچکیده بود:

— ننه، نمی تونم طاقت بیارم. یه چیزی پیدا کن وردارم و اسه ش ببرم.  
هر چه گشتند و فکر کردند چیزی برای بردن نیافتند. از هر چه که درده بود و آنچه که در خانه یافت می شد سیران همه را با خود به جالیز برده بود. سیران هر روز به بهانه بردن یک چیز مثل شیر، کره، عسل، جوراب، پیراهن و تسبیح به جالیز می رفت.

— این دفعه دست خالی برو. اینطوری دیگه بهتره. اگه چیزی با خودت نبری بالاخره تو این فکر میفته که چرا داری هر روز به جالیز می ری. چند روز دست خالی برو اونوقت اونم فکری میشه که این دختره چرا داره هر روز میاد اینجا.

سیران قادر به اینکار نبود. در نظر او دست خالی به جالیز رفتن چیزی در حکم مرگ بود. در دست خالی رفتن حالتی وجود داشت که غرورش را جریحه دار می ساخت و احساسی باو دست می داد که گوئی لخت و پتی در برابر چشمان ممد ایستاده است. خانه را زیورو و کردند، به فکر فرو رفتند ولی چیزی برای بردن نیافتند. ناگهان نه قمر دادزد: «پیدا کردم» و بلا فاصله رفت سر صندوق چوب گردی کنده کاری شده اش، شتاب زده صندوق را گشود، کاوید و خیلی زود آنچه را که بدبالش بود یافت و بعد در حالیکه چوب سیگار زرد کهربا را در دست تکان می داد آنرا به سیران داد و گفت:

— بگیر. برای امروز همین کافی یه. فردا خدا کریمه. یه چیزی پیدا می کنیم. موقعیکه ما تازه عروسی کرده بودیم این چوب سیگار و کریم اوغلی ارباب ده بوروک برای عموم عثمانت آورده بود.

سیران به گردن نه قمر آویخت و او را بوسید و گفت:

«قر بونت برم ننه، ننه انسان و خوش قلبم...» و بعد ناگهان جمله خود را ناتمام گذاشت، صورتش را سایه اندوهی فرا گرفت و در حالیکه چوب سیگار را بطرف نه قمر دراز می کرد گفت: «اونکه سیگار نمی کشه»

— دختره دیوونه. ما هم میدونیم که اون سیگار نمی کشه. وردار بیر.

سیران قانع شد و بلا فاصله برآ افتاد. زیر گرما توی گرد و خاک بسرعت با حالتی شبیه به دوپیش می رفت. نفس نفس می زد و عرق می ریخت لباسش خیس از عرق بود و او برای آنکه چند لحظه زودتر به جالیز برسد خود را به آب و آتش می زد.

فردای آنروز مرغ سرخ کردند و روز سوم سیران با خود سرشیر برای ممد برد...  
سیران دیگر از رفتن به خانه نه قمر خجالت می کشید. هر روز غرو بدم تا آفتاب  
پنهان می شد، خاموش و آرام بی آنکه به چشم کسی دیده شود خانه را ترک می کرد، به  
جالیز می رفت و چشمانش را به آلاچیقی که ممد در آن خفته بود می دوخت و تا سرزدن  
آفتاب آنجا همچنان بانتظار می ماند.

انبوه پشه ها بسویش حمله می کردند و بازو وان سیران از راندن پشه ها خسته می شد.  
پشه ها حتی از روی لباس او را نیش می زدند.

یک شب سیران دل به دریا زد و خزیده خود را به زیر آلاچیق معد رسانید و سراسر  
شب به صدای نفس های او گوش داد و تسکین یافت.

مرد مسلحی تا صبح در اطراف جالیز پرسه می زد. قد کوتاهی داشت و هنگام راه  
رفتن صدای پایش شنیده نمی شد. گهگاه نیز نزدیک آلاچیق می آمد و به سوی آلاچیق  
گوش می خوابانید و بعد دوان به طرف بالای فارلی قیشلا برمی گشت و دور می شد.

سیران در این باره حرفی به ممد نمی زد. زیرا در برابر این مرد مسلح، خود را محافظه  
ممد می انگاشت و با خود می گفت: «بذر اون بخوابه، شجاع من، شیردل من بخوابه من  
مواظبشم».

شبی از شبها مردی مسلح آمد و درست رو بروی آلاچیق کنار ساورون ایستاد و بعد  
پاهای زخم و زیلی اش را دراز کرد و نشست. مرد کوتاه قدی بود. سیران سیاهی او را  
بزحمت تشخیص می داد. از جای برخاست و بطرف مرد راه افتاد. مرد بلا فاصله از جا  
پرید، برگشت و آماده فرار شد. سیران صدا زد:  
— وايسا. تو کی هستی؟

«مرد» چون صدای زنی را شنید ایستاد و منتظر ماند. سیران از آب گذشت و نزد  
سیاهی آمد و با جشونت پرسید:

— تو کی هستی. هر شب اینجا چیکارداری؟

مرد گفت:

— اسم من آدمه. میرشکار علی صفائیک... یکی از اسبامون رم کرده، ارباب بهم  
گفت که... ارباب بهم گفت که... تا اسبونگرفتی بزنگرد... الان چند ماه میشه...  
سیران کمی نزدیکتر شد. آدم دنباله صحبتش را گرفت:

— میدونی خواهر، این اسب، اسب نیس... آ... ره. اصلاً اسب نیس... جن، از

ما بهترونه، يه پری يه، مثل شبح و خیاله... يه هو دیدی جلوت سبز شد. يه هو می بینی غیبیش زد.

سیران حالت بہت زدگی اولیه را ز خود دور کرد و گفت:

— می گفتن که تورو کشتن. یو بازا اوغلی رو گرفتن انداختن زندون. میگن اون تورو کشته.

آدم پاسخ داد:

— من خبرندارم. من از هیچی خبر ندارم. این اسب جنه، پری يه...  
و بعد برگشت و با تمام قوا به طرف سیلاپ رو شروع به دویدن کرد. ممد که از صدای گفتگوی آندو بیدار شده بود از آلاچیق پائین پرید و داد زد:  
— کیه؟

سیران در حالیکه می لرزید بلا فاصله روی زمین دراز کشید. با شنیدن صدای ممد دست و پایش سست شده بود.

ممد و خلیل چند بار صدا زدند، اطراف جالیز را سرتاسر گشتند، اما کسی را پیدا نکردند.

تا زمانیکه قله کوه‌ها روشن شد و ناهید درخشیدن گرفت سیران نتوانست از جائی که خوابیده بود برخیزد، و همانجا با دست و یای سست و لرزان ماند. خاک گرم، اندام ملتهبیش را داغ ترمی کرد.

صدای شلیک گلوله‌ها از خواب عمیق بیدارشان کرد. ده محاصره شده بود و از هر گوشه آن صدای گلوله بر می‌خاست. اهالی آبادی که چنین انتظاری نداشتند و همه چیز را فیصله یافته می‌انگاشتند آن شب نیز آسوده و آرام بخواب رفته بودند. صدای گلوله‌ها رفته رفته نزدیکتر می‌شد و لحظاتی بعد از داخل ده صدای شلیک گلوله برخاست.

یک شلیک دسته جمعی ده را زیر رگبار گرفت. و بعد شب از شیون زن و بچه انباسته شد. اسبها شیوه‌یی کشیدند، سگان پارس می‌کردند، خروسها می‌خوانند، زنان فریاد می‌زندند و کودکان می‌گریستند. صدای گلوله‌ها خاموش شد. و صدای سم اسبان رفته دور شد و آنگاه به خاموشی گرائید.

نزدیکیهای سحر باز ده برگبار بسته شد. باز اسبها شیوه کشیدند و سگان پارس کردند و فریاد بلند زنان ده و دشت را پر کرد. صدای شیون زنان رفته دور شد و در دل شب فرو رفت و خاموش شد.

دهقانان از خانه‌ها بیرون ریختند. مهاجمین سه دختر از خانواده تازه بده برگشته گان را از گیسوانشان گرفته کشان کشان با خود برده بودند.

مادران آن سه دختر و دیگر زنان ده زیر درخت تناور توت گرد آمده بودند، گونه می‌خراسیدند و بر سر و سینه می‌کوبیدند. بر سر و سینه می‌کوفتند و علی صفارا لعن و نفرین می‌کردند. مهاجمین شب، در ضمن هرچه که گاو در ده بود با اسبهای خانوارهای تازه وارد همه را با خود برده بودند.

آن روز دهقانان بی آنکه دست به کاری بزنند یا سخنی بگویند با دست و بالی او یخته در ده قدم زدند.

دومین شب باز سواران آمدند، پس از گلوله باران کردن ده سه کلبه را به آتش کشیدند. و صبح آن شب علی صفا، دورسون دورموش را به ده فرستاد.

دورسون دورموش بده آمد و رو کرد به سیفعی و گفت:

— بسه تون نیس؟ ارباب میگه اگه کافی شون نیس، اگه دهول نکن و نرن، ما برنامه های زیادی داریم. ما گفتیم شما برادر ما هستین کس و کارما هستین اما... و آنگاه دورسون دورموش دست به کمر زد و چون علی صفا قامتش را کمی به پشت متمایل کرد و به تقلید از سخن او سخن آغاز کرد:

— نه یک ده، نه پنج ده و نه استاندار آدانا هیچ گذوم نمی تونن از عهده ما بر بیان. دهاتی ها! هم وطننا، برادرنا، اینو بدونین که اگه عرض یه هفته این دهول نکنیں و از اینجا نزین و بخواین لجاجت بکنین، فاتحه دهوباید بخونین. و هرچی جوندار تو دهه از آدم و بچه گرفته تا پرنده و مورچه همه نابود میشه. یه شب دهومحاصره می کنیم، یه شب که باد میاد اونوبه آتش می کشیم. هیچ جونداری هم نمی ذاریم پاشوازده بیرون بذاره. هر کسی هم بخواه بیاد بیرون با تیر می زنیم و می ذاریم تو آتیش. چه دهاتی های بی وجدانی بودین شما، چقدر پستین. چرا مزرعه مردموول نمی کنین و نمی ذارین بزین.

و سپس بر روی اسب پرید و رفت.

اندکی بعد ده دستخوش هیجان عظیمی شد: مهاجمین سه دختری را که برد بودند خسته و کوفته، لخت و پتی، با پستان های خونین مالین و تن کبود و خون مرده خارج ده رها کرده بودند. دختران در حالیکه با یک دست شرمگاه خود را پوشانده بودند و با دست دیگر سعی در پوشاندن پستان های خون آلود خود داشتند آشته و پریشان وارد ده شدند، اندامشان را با چادر شب پوشانیدند و به خانه هایشان بردنند. دختران هر سه بیمار بودند، توسط عده زیادی به آنها تجاوز شده بود.

از پاسگاه عده ای ژاندارم به ده آمد، اما دهقانان با آنها گفتند هیچ اتفاقی نیفتاده و شکایتی نیز ندارند.

خون خون صفحه کاهیا را می خورد، در حالیکه بشدت خشمگین شده بود با خود گفت: «چرا به اونا نگفتم که اینجه ممد اینجاس؟ بانتظار فرا رسیدن شب ماند. و چون پرسش، دخترانش، نوه هایش همه در خانه بخواب رفته از رختخواب بیرون خزید. نیازی به لباس پوشیدن نبود زیرا از سر شب همانطور لباس پوشیده به رختخواب رفته بود. فوراً براه افتاد: آیا فاصله ده تا مزرعه علی صفا چقدر بود؟ آیا تا صبح دم می توانست با آنجا برسد؟

وقتی آفتاب سر زد نصف راه را طی کرده بود. نزدیکی های عصر بود که توانست افتان و خیزان خود را به اربابی مزرعه علی صفائیک برساند. علی صفائیک در خانه بود. با دیدن صفحه کاهیا فهمید باید خبرهایی باشد.

**صفحه کاهیامی گفت:**

— پسرم، علی آقا خسته م، مونده م، گشنه م دارم می میرم. با توخیلی حرف دارم. اما باید اول کمی حالم جا بیاد بعد.

هوا بشدت گرم بود. وقتی که شب فرا رسید تازه حال صفحه کاهیا داشت خوب می شد. با دوغ خنک، تورلی<sup>۱</sup> و درآج پلواز اوپذیرائی کردند. صفحه کاهیا پس از اینکه غذاش را خورد و تمام کرد، گفت:

— حرفامون خصوصی يه. از اهالی ده ما هم کسی نباید بفهمه من اینجا اوتمد. والا منومی کشن. اون جونورا تیکه تیکه می کنن. من تو عمرم خیلی جونور دیدم اما دهاتی های وای وای يه جونور دیگه ای هستن. خدا آگه باونا دندون بده، ناخن نباید بده، آگه ناخن داد دندون نباید بده!

علی صفا دست او را گرفت، بلند کرد و باطاق دیگری برداشت. هوا بشدت گرم بود.

**علی صفا گفت:**

— بفرمایید آقای من، گوشم باشماست.

صفحه کاهیا با جمله: «تومونومی شناسی علی آقا...» شروع به صحبت کرد:

— پدر تو صمیمی ترین دوست من بود. يه ایامی هردوی ما کدخداد بودیم. من که کدخدای وای بودم و پدرت کدخدای چیک چک لار... منظور از کدخداد همون مختار امروزی يه. منظورم اینه که شما سنتون کمه، اون وقتا هنوز دنیا نیومده بودین. مر بوط به دوره ای بود که آگ عنمان دنیار وفتح و ضبط کرده بودن. اوتمد بہت خبر بدم که خطر بزرگی داره دور سرت پرمی زنه.

**علی صفا هیجان زده گفت:**

— بگویمو صفحه.

— تورومی کشن...

— کی می خواب بکشه؟.

— خودش هم همین روزا.

۱- نوعی غذای ترکی که از بادمجان، گوشت، لوبیا سبز و سبز زمینی... پخته می شود.

— کی می خواب بکشه؟

صفچه کاهیا بالحنی آرام و خونسرد گفت:

اینجه ممد. علی آقا! اینجه ممد تورو می کشه.

علی صفا با هیجان گفت:

— اینجه ممد کجاست؟ کی او مده، چی شده، کی؟ با چند نفر... از آنچه که می ترسید داشت بر سرش می آمد.

— خیلی فکر کردم. دو ماهه که دارم فکر می کنم، نمی خواستم بهت بگم. اما نتونستم. به مرگت راضی نشدم. و الان او مدم بخونه ت که این خبر شوم رو بهت بدم.

علی صفا گفت:

— متوجه شده بودم، دهاتی تایکی پشتیش نباشه اینقد لجاحت نمی کنه. حالا فهمیدم. فهمیدم.

— موضوع روشن شد؟...

— اونا الان کجا هستن، چیکاردارن می کنن.

— وایسا علی آقا. صبور باش! نمیدونم دو ماه پیش بود، سه ماه پیش بود یا بیشتر یه شب بود، گفتن اینجه ممد او مده ده. رفتم رسیدم زیر درخت توت دیدم قیامته... جمعیتو شکافتم، به نزدشون شتافتم اون وسط آتیش روشن کرده بودن. زیر درخت توت قالی و گلیم انداخته بودن. سیفعلى سه تا گوسفند سر بریده بود. داشتند صحبت می کردند. کسی که بهش می گفتن اینجه ممد یه آدم بسیار قد بلند و ترکه ای بود، الحق خدا عجب قد و قامتی بهش داده. مثل سپیدار تکان می خورد.

سیفعلى، اون سیفعلى گردن دراز و می گم گفت: «خوش او مده، صفا آوردي، چه عجب پیدات شده»... بعد پرسید: «حاجت چیه؟» اونم گفت: «او مدم علی صفار و بکشم. شنیدم داره به دهاتی ها ظلم می کنه» گفت: «از کوه به چوکورا او و او مدم که اونو بکشم.»

— خب، پس اینطوری گفت... آره؟

— اینطوری می گفت، البته خیلی چیزای دیگه هم گفت: «اگه خونه اربابار و رو سر شون خراب نکردم اسمعو عوض می کنم.» گفت: «عبنی رو کشتم، عبدي که چیزی نیس، علی صفار و باید بکشم که شهرتم تو دنیا، تو کوه ها، تا آنکارا حسابی پیچه!» خیلی خندید. اونقد خندید که... می گفت: «حالا اون، اون علی صفا سگه

خبر نداره.» می‌گفت: «از مرگش خبر نداره، نمیدونه که عزائیل از کوه و کمر او مده پائین.»

علی صفا گفت:

— بذاربگه. من من، من من من... چندنفرمیشن؟

— خیلی... خیلی... همه‌شون هم مسلّحن، قطارهای فشنگشونم سرمه دوزی شده‌س. عده‌شون خیلی زیاده. چشماش مثل فولاد بود. پشت سرهم قسم می‌خورد و می‌گفت: «دهاتی‌ها! نترسین تا وقتی من زندهم نترسین. تا من زندهم به شاه و سلطان هم محل نذارین. از عهده همه‌شون بر میام.» دستاش خیلی گنده بود. یه دستهایی داشت مثل پنجه عقاب. می‌گفت: «اگه من یه علی صفارو نتونم بکشم دیگه چرا اسممو گذاشتیم اینجه ممد و افتادم توکوه و کمر، پس چرا دیگه بمن می‌گن شاهین کوهستان» آدماش اونو اینجه ممد صدا نمی‌زدن اسم مستعار روش گذاشتی. همه بهش می‌گفتن «شاهین».

— الان کجاس. توی دهه؟

خیلی زرنگ و حرومزاده‌س! مگه تو ده می‌مونه؟ اون حتی تو ده ما فقط یه شب موند. می‌گفت: «من قصد ندارم تو چوکورا و ابا منم. همین روزا کارمو توموم می‌کنم. همین روزا خون این علی صفارو جای آب می‌خورم و تو این گرمای تابستون دلمونخنک می‌کنم، بعدش هم می‌زنم دوباره به کوه و کمر، راهزن جماعت باید یه پاش توکوه باشه و یه پاش تو جنگل.» می‌گفت: «تا اونونکشم از چوکورا و انمی رم.» حرفش همین بود و چیز دیگه ای نمی‌گفت.

— الان کجا ممکنه باشه؟، تو خبر مبری نداری؟

صداش کامل‌آمی لرزید.

صفچه کاهیا گفت:

— دارم...

ومدام آه می‌کشید و در دل می‌گفت: «آ... خخخ! اگه همونروز که اینجه ممد او مده بود ده، خبر او مدنشوبه چوکورا و ابا بهش می‌گفتیم، این مردیکه مزخرف می‌ترسید و اینهمه بلا سرمون نمی‌آورد.» رنگ صورت سیاه دودی علی صفاییک رفته رفته به کبودی می‌گرائید و صفچه کاهیانیز با دیدن این منظره از شادی در پوست نمی‌گنجید: دارم... خبرشودارم. اون الان ممکنه تو کوه «حمیده» باشه. زیر درختی که مبردم

دخلیل می‌بندن. این یک... تو قلعه آناوارزا می‌تونه باشه این دو. ممکنه سمت کاراچه رفته باشه این سه. توی این دشت نباید دنبالش گشت. این یار و قد بلنده، این اینجه راهزن خیلی زرنگ و حزومزاده‌ای به.

علی صفاییک به فکر فرو رفت، چشمانش برقی زد، تمام تنش در میان تب نوبه گُرگرفت، صورت سیاه دودی یش سرخ شد. بعد عرق سردی بر تنش نشست.

صفچه کاهیا گفت:

— اون خونخوار تورو می‌کشه. مواطبه خودت باش. یه چیز دیگه هم گفت. می‌گفت: «یه آدم خیلی مهمی از من حمایت می‌کنه». می‌گفت: «علی افندی از کجا بدونه که چه کسی پشت سرمنه.» می‌گفت: «اگه این علی صفاسگه بدونه کی از من حمایت می‌کنه.» دور از محضرتون بلا نسبت، می‌گفت: «صفا سگه». می‌گفت: «اگه صفاسگه بدونه از ترس لیاش قاچ می‌خوره، ده شما که سهله، زمینای چوکورا او و آنادولی<sup>۱</sup> رو ول می‌کنه تا اون ور دریای مرمره فرار می‌کنه. اما مبادا بوبیره. چونکه اونوقت میزنه بچاک و نمی‌تونم بکشمیش. مبادا، مبادا، مبادا خبردار بشه! این جور سگ صفتاً معمولاً ترسو میشن. این پستا مثل خرگوش بی دل و جرأتن. مبادا بوبیره میزنه فرار.» می‌گفت: «از همه چی با خبر بشه فقط این یکی رونباید بدونه.»

علی صفا بشدت تکان خورد. چشمانش داشت از حدقه بیرون می‌زد، داد کشید:

— اسمشو گفت؟ اون کیه؟

صفچه کاهیا در حالیکه تمدد اعصاب می‌کرد گفت:

— اسمشو نگفت. اون خیلی زرنگه! مگه میگه؟ اما متوجه شدم که آدم خیلی مهمی به، خودش هم تو «آنکارا» س.

علی صفا در حالیکه فریاد می‌کشید: «من میدونم» از جا پرید: «میدونم کیه» بعد آمد و رو بروی صفچه کاهیا ایستاد. دست پیرمرد را گرفت بوسید و روی سر گذاشت و گفت:

— دوست پدرم! تو زندگی من نجات دادی. همه چیزو حدس زده بودم، تنها این یکی بفکرم نرسیده بود که اینجه ممد واسه کشتن من به چوکورا او مده.

صفچه کاهیا دست اورا گرفت و در حالیکه آنرا نوازش می‌کرد گفت:

— تو ظلم کردی. توبه مردم خیلی ظلم می‌کنی علی آقام. ظلم هیچ وقت کار

درستی نیست. علی صفا دستش را از دست او بیرون کشید و چون سنگی خاموش منتظر ماند تا بینند صفحه کاهیا قصد دارد از گفته های خود چه نتیجه ای بگیرد.

— کار خوبی نکردی که یو بازاوغلى و هو جافرهاد و انداختی زندون. یکی ش مرد خاص خداست، اون یکی یه آدم غریب بیچاره. زینل و آدم رو اونا نکشتن. افراد اینجه ممد اونارو کشتن. و باز افراد اون هر شب خونه تورو به گله می بندن. فراری دادن دخته ای ده ما و تجاوز کردن به اونا هم کار درستی نیست... دیگه تکرار نکن علی آقا می کشنت. امشب برو خودتوبه جائی قایم کن. امشب نه فردا شب می خوان خونه تورو سرت خراب کن. شنیدم که اینجه ممد قصد داره با یه دسته صد فری بیاد و بخونه ت حمله بکنه. بگو هو جافرهادو آزادش کن. اسبا و گاو امونو پس بده.

#### علی صفادادرد:

— پس نمیدم. یا دهاتی های وای وای رو از زمینام فراری میدم یا کشته میشم. بعد برگشت، در اطاق را گشود و به پائین دادزد: «اسبارو حاضر کنین!» بعد باز بطرف صفحه کاهیا آمد، او سر پا ایستاده بود. صفحه کاهیا را بغل کرد و گفت: «زنده باشی، خیلی ممنون» و بعد بسرعت اطاق را ترک کرد.

آن پائین اسبها آماده بود. هشت سوار به آنی بر اسبها سوار شدند و راه قصبه را در پیش گرفتند. وقتی علی صفا به قصبه رفت، به آنی در قصبه چو انداخت که اینجه ممد با سی سوار در آکچاساز دیده شده است. و خبر از قصبه عرض چند روز در سراسر چوکورا و واپخش شد. و چون این اخبار برگشت و به گوش علی صفارسید کاملاً تغییر یافته بود و چیز دیگری شده بود:

دسته ممد بجای سی و چهار نفری که علی صفا شایع کرده بود صد و هشتاد نفر بود. ممد در آناوارزا دیده نشده بلکه اصولاً آنجا را بصورت قرارگاهی درآورده و برای تمامی اربابها و خانها و حکومت خط و نشان می کشد. و می گوید: «تا من زندهم نمی ذارم این فقیر فقرار و این یک لاقباهار و حکومت و اربابها و خانهای خونخوار غارت بکن. اگه لازم شد همه شونو از بین می برم. کار اربابا تمومه!» کم کم اربابها دچارت رس و وحشت می شدند. دهاتی های فقیر و بی چیز و این یک رمه جانور منتظر یک جرقه بودند. و این ترس ظاهر نساختنی از ازل در اعماق دل اربابها و خانها خانه داشت.

با مطرح شدن اینجه ممد دو باره سرودها و اشعار محلی بر سر زبانها افتاد و بگوش

اربابها رسید. مطرح کردن موضوعی در اشعار محلی توسط مردم، مسئله خطرناکی بود.  
از زبان اینجه محمد می‌گفتند تا خانه اربابها را ویران نکرده، هرگز این دشت را رها  
نخواهم کرد. و یا:

اینجه محمد دیرکی،  
داغلاریاشندا،

جاندارمala رقوج اییدین پشینده  
گچه گوندوز آقالارین دوشونده

بیلر کور کاریوجه داغدا کارتالدان...<sup>۱</sup>

این اشعار محلی علی صفار او حشت زده ترمی کرد.

دھقانان وای با خوشحالی می‌گفتند: «شیر مادر حلالش باد. شیر مادر حلال  
اینجه محمد عقاب قله های بلند باد. داروندارمان، زن و کودکمان فدای تارمویش باد.»  
به ناموس دخترانشان تجاوز شده بود، گاوها یشان را رم داده بودند، اسبانشان را  
دزدیده بودند، خانه هایشان آتش گرفته بود، کس و کارشان در زندان بود، اما اینهمه در  
روحیه آنان تاثیری نداشت: «آره! اینجه محمد رفته به صخره های آناوارزا و خط و نشون  
می کشه... آره! قسم خورده که چون علی صفا رو بگیره...» و در آخر هر جمله لقب  
«عقاب کوهها» و یا «شاهین شاهین ها» را اضافه می کردند.

زیباترین و مشهورترین اشعار محلی در وصف اینجه محمد در وای وای سروده می شد.  
کسی نمی دانست که سراینده این اشعار کیست.

قوچاعثمان می‌گفت: «یاللعجب! مگه چند تا اینجه محمد تو این دنیا هست؟ تا  
جائیکه ما خبر داریم اینجه محمد پیش خلیل کوسه است و توجالیز داره استراحت می کنه.  
آیا این پسر ما روز کلاه داره و شب سلاح!»

یک روز صبح خبر رسید که ژاندارمها اینجه محمد را در صخره لاخهای آناوارزا  
محاصره کرده اند. زمین و زمان پر از ژاندارم شده بود و بسوی اینجه محمد تیراندازی

۱- اینجه محمد می‌گوید:  
سر کوهها

ژاندارمها مرد شجاعی را دنبال می کنند،  
مردی که خواب و آرام را از اربابها گرفته است،  
چرا که می داند  
کوههای بلند هم از عقاب می هراسند.

می کردند. اینجه ممد آن روز تک و تنها با اینهمه ژاندارم زد و خورد کرده بود افرادش همراه او نبودند، رفته بودند به ارتفاعات کوزان. ممد به آنها گفته بود: «شما برین نمی خوام بلائی سرتون بیاد. من یک تنه با اینا می جنگم» اینجه ممد آن روز سه بار ژاندارمها را از صخره لاخها تا داشت به کناره های جیحان و ادار به عقب نشینی کرده بود.

هنوز جنگ آناوارزا ادامه داشت و پشت سر هم برای دهقانان اخبار خوب، اعید بخش و دلگشا از این جنگ می رسید.

شب همان روزیکه این خبر به اهالی وای وای رسید تا صبح چشم روی هم نگذاشتند و از آناوارزا خبر گرفتند: ممد آن شب هم یک تنه با ژاندارمها مقابله کرده بود و شیری را که از پستان مادر خورده بودند از دماغشان بیرون ریخته بود. اگر دلش می خواست می توانست آنجا همه ژاندارمها را از دم قتل عام بکند، منتها او بجز اربابها قصد کشتن کسی رانداشت.

قوجاعثمان و سیران، اینجه ممدی را که در جالیز بود موبه مو از ماجرا با خبر می ساختند و او نیز آن شب تا صبح چشم بر روی هم نگذاشت و منتظر عاقبت کار اینجه ممدی که در آناوارزا مشغول زدو خورد با صدھا ژاندارم بود ماند.

فردای آن شب صبح زود ژاندارمها سراسر آناوارزا را اشغال کردند. صدای سلاح ها خاموش شده بود. افراد طرف مقابل یا کشته شده بودند یا فرار کرده بودند. ژاندارمها تمامی سوراخ سمبھه های صخره لاخهای قلعه آناوارزا را یکی یکی جستجو کردند. اما هیچ جانداری حتی یک مار و مارمولک نیز ندیدند. همه جا رازیرو رو کردند. فقط در قلعه تورووس دو نوجوان را پیدا کردند که تنگ هم نشسته بودند و مثل بید می لرزیدند. کسانیکه با ژاندارمها مقابله می کردند این دو جوان بودند. البته از اطراف هم صدای شلیک گلوله شنیده شده بود ولی نمی دانستند چه کسانی اند و چکاره اند. این دو نوجوان پس از دو روز مقابله با ژاندارمها فرار کرده به این قلعه پناهنده شده بودند و در آنجا ترس از مرگ آنها را دچار تشننج کرده بود. یک روز و نصفی بر سرشان، و بر پیرامونشان باران گلوله می بارید. هر چهار اسبی که آن پائین بسته بودند با گلوله سقط شده و لاشه شان همانجا افتاده بود.

از دو نوجوان آنکه موهای بور داشت حرف می زد و دیگری که سبزه بود می لرزید و دندانهایش صدایی کرد.  
جوان موبور می گفت:

— جناب سروان ما دو ماه پیش وارد دار و دسته دزدای یاغمورآقا شدیم. یاغمورآقا مار و پیش به اسب دزد اوستاکار گذاشت تعليم دیدیم. این اسپارو از ده اندل دزدیده بودیم و داشتیم میومدیم که توراه از دور راندارمار و دیدیم. رفتیم تو صخره ها قایم شدیم. بخدا تو به می کنیم که دیگه اسب ندزدیم. هزاربار تو به می کنیم.

— این اسلحه هارو کی به شما داده؟

— یاغمورآقا.

سروان فاروق با تمامی زوری که داشت کشیده ای در گوش جوانک نواخت و گفت:

— اگه یه بار دیگه اسم یاغمورآقا روز بون بیارین شمار و می کشم.

سروان فاروق مثل دیوانه ها شده بود. چگونه قادر نمی شد این اینجه ممد را دستگیر بکند؟ همیشه از چنگش فرار می کرد. وقتی توی صخره لاختیکه مثل جزیره وسط چوکورا او وامانده است این مرد بتواند باین آسانی از دستش فرار بکند، پس معلوم می شود که هر گز دستگیر نخواهد شد.

سروان در آن گرمای تابستان میان گرد و خاک در چوکورا و اسرگردان بود. تا خبری از کوه حمیده می رسید به آن سوی می دوید، و اگر از کاراتپه، کازماجان و حتی از کوهستانهای نورحق و پاتسیان در کناره های دریای مرمره خبر می گرفت تا آنجا می شتافت. سگ دوزنهای او در چوکورا و اونها به یک درد می خورد، آنهم این بود که سبب می شد افسانه های گوناگونی در باره اینجه ممد ساخته و پرداخته شود:

«پس از هر جنگی از میان صخره لاخها شاهین سفیدی به آسمان اوچ می گرفت. این شاهین مثل نور درخشان بود، یک شاهین بسیار سفید... سخت تیز پرواز بود آنچنانکه نه گلوله به گرد او می رسید و نه بچشم دیده می شد. «و اینجه ممدی که در جالیز بود همه این افسانه ها را می شنید.

در این حیص و بیص ها سروان ضمن تعقیب ممد و زد و خورد با او هیجده اسب دزد و شش راهزن خرد پا را دستگیر کرد.

سروان فاروق که به هیچ روی قادر به دستگیری اینجه ممد نمی شد و اگر نیز با او برخورد می کرد از چنگش درمی رفت، از خشم افسار می گسیخت و حمامه ممد نیز روز بروز اوچ می گرفت. و این امر بیشتر سبب افسار گسیختگی سروان می شد. از اینروی هر دهاتی را که دم دستش بود بیاد چوب و جماق می گرفت.

دو شب و دو روز در ده آناوارزا واقع در پای قلعه آناوارزا ماند. همه اهالی آن ده را از

جوان و پیر تک تک به نوبت زیر چوب و چماق گرفت.

و دو روز بعد وقتیکه داشت همراه ژاندارمهایش ده را ترک می کرد، برای نمونه حتی یک دهاتی قادر به گذاشتن کف پای خود بر زمین نبود و همه آه و ناله می کردند.

اگر از محل ممد باخبر بودند بروز می دادند. منتها کسی از مخفیگاه او خبر نداشت... اما سروان باور نمی کرد: «این دهاتی های عاصی و پست همه شون، همه شون خبر دارن، میدونن اون کجاس. اونو پرستش می کنن، اونو بصورت یک نیروی نجات دهنده درآوردن. هر روز درباره او و درباره اینکه او یک انسان فوق العاده س قصه سر هم می کنن».

سروان با آنکه وقتی داستان شاهین را که بالای سر ممد می چرخید، می شنید و وقتی صحبت از ماجرا صاعقه لای دعای چشم زخمش بمیان می آمد به قهقهه می خندید اما با این همه باز چشمانش در آسمان هر نقطه ای که با ممد بزد و خورد مشغول بود بدنبال شاهین سفیدی می گشت.

— اینجه ممد کجاس؟

— نه دیدم، نه می دونم و نه اسمشوشنیدم.

— حتی اسمش نشنیدی؟

— نه نشنیدم.

— بخوابونیش!

و طرف را می خواباندند و بعد او را با پاهای غرقه در خون در حالیکه بر صورتش جای ضربات چکمه بود و برتنش زخم سرنیزه از زمین بلند می کردند.

— نه اسمشوشنیدم نه میدونم کجاس.

اهالی ده تولی، در کوچ های مجیدیه، ترکمن های اوک سوزلو و دهقانان نارلی قیشلا و دده ده فاکللى... هیچ کدام نه اینجه ممد را دیده بودند و نه اسمش را شنیده بودند.

و آخر سر نوبت به وا وای رسید. سروان فاروق یک هفته در این ده ماندگار شد. همه اهالی را بباد چوب و چماق گرفت. آنهم نه یکبار بلکه چندین بار، حتی زنان و کودکان را نیز کتک زد. قوچاعثمان، یک هفتة تمام خون شاشید. بطوریکه ترسیدند مبادا از دست برود. پس از یک هفته هذیان کم کم بخود آمد. سروان ناخنها سیفعی را با دست خود کند.

توی ده تنها یک نفر یعنی صفحه کاهیا را کتک نزدند، حتی محض خالی نبودن عریضه هم یک تلنگر به او نزدند و کسی هم از راز آن سر درنیاورد.  
— یا جای اینجه ممد رو بمن می گین یا همه تو نو زیر کتک می کشم.  
— نه اینجه ممد دیدیم. نه جاشومی دونیم و نه اسمشوشنیدیم.

دهقانان وای وای گریه می کردند، ناله می کردند، داد می کشیدند و بخود می پیچیدند اما بجز تکرار این کلمات چیز دیگری از زبانشان شنیده نمی شد:  
«اینجه ممد، شاهینم»

خلیل آن روز صبح نیز مثل هر روز بمحض سرزدن آفتاب یک دسته علف تروتازه بدست گرفت و تک پا تک پا بطرف اسب رفت. در حالیکه چشم به اسب دوخته بود علف را به سوی او دراز کرد... اسب تکان نمی خورد و انگارکه از همه چیزبی خبر است پای راست عقبی را به زیر شکم چسبانیده و ایستاده بود. گوشهاش آویخته بود و یالش چنان مرتب که گوئی شانه خورده است. قسمتی از موهای دمش بر روی کپلش می ریخت. بنظر می رسید که امروز بیش از روزهای گذشته حالت تسليم پذیری دارد. ممد نفس را در سینه حبس کرده بود و خلیل را می نگریست که گاهی پیش می رفت و گاهی می ایستاد. خلیل با گفتن بیا، بیا، علف را آهسته جلو اسب تکان می داد. یکقدم بجلو برمی داشت می ایستاد و منتظر می ماند تا اسب بطرف علف حرکت بکند. اسب حتی نگاهی نیز به سوی او نمی انداخت.

خلیل به اسب نزدیک و نزدیکتر شد علف را از دست راست به دست چپ داد و در یک قدمی اسب ایستاد، دستش را بسوی او برد و گردنش را لمس کرد. و شروع به نوازش گردن بلند و استوار براق و سیاه او کرد. اسب سر خود را به سوی خلیل برگرداند و به اونگریست.

خلیل برای جلب اطمینان اسب دهنش را تا بنا گوش گشاد کرد و خندید. خنده اش، خنده ای بود کمی چاپلوسانه. ممد نیز همراه او از دور بروی اسب خندید. خلیل تا خواست آن یک قدم فاصله را نیز بردارد و گردن اسب را نوازش کند، اسب عضلاتش را کشیده کرد، گوشهاش تیز شد و درست در این لحظات خلیل نیز یال او را به چنگ آورده بود. اسب دو سه بار ببر روی پاهای عقب بلند شد. خلیل گردن او را بغل کرد. حیوان چند بار با تمام نیرو سرش را تکان داد. اما موفق به انداختن خلیل نشد آنگاه بسرعت تمام مثل فرفه بدور خود چرخید. اندام و پاهای خلیل در پرواز بود. خلیل

درباره سرعت حرکت و قدرت اسب نتوانست دوام بیاورد، باز وانش گشوده شد و چند متر دورتر روی زمین پرت شد. ماهیچه پایش درد گرفته بود. اسب، پس از اینکه باز کمی دور خود چرخید ایستاد و خلیل در حالیکه سعی می کرد از زمین بلند شود نگاهی به طرف او انداخت. اسب در حالیکه پاهاش توی زمین نرم فرمی رفت به جالیز رفت و در میان بوته های سرسبز تمیز و شسته رفته نی ایستاد. بوته های نی شکم و کپلش را می پوشانید و تنها گردن بلند و کشیده و دم سیخ شده اش به چشم می خورد. از پشت اسب فراری در روشنای سپیده دم بخار کمی بر می خاست.

**خلیل کوسه خسته و کوفه و نفس نفس زنان آمد به ممد گفت:**

— امروز داشت تسلیم می شد، بنظر می رسید می خواهد تسلیم بشه، اما یه چیزائی بچشمش خورد و رم کرد. ممد دماغشو دیدی، پرده هاشو دیدی به چه بزرگی باز شده بود، مثل دم آهنگران نفس می کشید.  
**ممدخنده کنان می گفت:**

— بالاخره تسلیم میشه. یواش یواش عادت می کنه. مگه روزای اول اینطوری بود؟  
شاید فردا بگیریش. خلیل در حالیکه دست به چانه کوسه اش می کشید گفت:  
— می گیرمش. فردا صبح می گیرمش. بین امروز زیاد هم دور نشده. همونجا وایساده انگارداره میگه: خلیل بیا منوبگیر. ما که نمی خوایم بخوریمش!  
اگه قراره گیر بیفته باید با پای خودش بیاد. آخه میدونی این حیواننا خیلی منودوس دارن. همه شون ازدم اونقد دوستم دارن که نپرس. حتی مار بهم صدمه نمی زنه. حتی مار.

**ممد با خنده گفت:**

— حتی پشه ها.

**خلیل خیلی جدی گفت:**

— حتی پشه ها هم اذیتم نمی کنم. من درد همه مخلوقاتومی دونم.

— حتی زبونشونم میدونی؟ مثل حضرت سلیمان.

**خلیل تکرار کرد:**

— مثل حضرت سلیمان. مثل حضرت سلیمان... هر کسی یه هنری داره.

— هنر منم اینه که چرنده و پرنده دوستم داره.

وبعد درحالیکه با خود حرف می زدوارد آلا چیق شد.

کمر بند چرمی خود را که از میخ تیرک آلاچیق آویزان بود برداشت و پس از اینکه آنرا به تنہ باریک بیدی بست، چاقوی ساخت الیستان را از جیب درآورد با شیفتگی به آن نگریست و گفت: «فولاد خالصه». آنگاه چاقورا گشود، تف گنده‌ای رو کمر بند انداخت و به تیز کردن چاقو پرداخت و رو کرد به مدد و گفت:

— امروز می خواهم ریشتوبزنم ...

یک هفتۀ تمام بود که خلیل هر روز صبح از خواب برمنی خاست و پس از اینکه مدتی با اسب کلنجر می رفت تا غروب به تیز کردن چاقو مشغول می شد.

— ... چنون تیز شده که اشاره بکنی می بره. یه صابون عطری هم گیر آوردم از اودکلنی هم که خواهر سیران آورده بخودت می زنی.

ریش مدد دراز شده بودم و می خارید. مدت‌ها می شد که ریش گذاشته بود، اما اینروزها مایل نبود که ریش داشته باشد. این کوسه لعنتی هم حالا حالاها قصد تیز کردن چاقو یش را نداشت... با این حساب یکسال طول می کشید تا چاقو تیز بشود.

آفتاب بالا آمده بود که کوسه گفت: «تموم شد. حالا شد. مثل تیغ تیز شد.» ممدر روى پله‌های آلاچیق نشاند. حوله‌ای به گردنش بست، آب ذاتاً ولرم بود، صورتش را صابون زد، صابون کف کرد، آنگاه مثل یک سلمانی ماهر چاقو را بین دو انگشت گرفت و بالا برد، نگاهی به آن انداخت و آنگاه شروع کرد.

کمی از ریش بلند شده ممدر انم و بدون سوزش تراشید. مدد گفت:

— زنده باد خلیل، دستت درد نکنه، خیلی روش رحمت کشیدی اما واقعاً عجب تیز شده. دستت خیلی نرم‌ه، اصلاً حالیم نشد.

وبعد چشمانش را بست و خود را بدست چاقوی تیز خلیل سپرد.

خلیل در اندک زمانی صورت مدد را تراشید، شست و صفا داد و مشت مشت از اودکلنی که سیران آورده بود به صورتش پاشید. و آنگاه گفت:

— پاشو برادر، صحت اصلاح.

ممد گفت:

— دستت درد نکنه خلیل. خیلی خوب بود، اصلاً حالیم نشد.

وراه افتاد. بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشد برگشت و پرسید:

— امروز اوون یار و رو دیدی؟

خلیل گفت:

— دیدم. نزدیکای نیمه شب از فاصلهٔ خیلی زیادی رد شد و رفت بطرف بالا.  
ممدا آنکه پاسخ سؤالش را دریافت داشت ولی باز هم راه نیفتاد. همانطور ایستاده  
بود. خلیل متوجه منظور او شد و گفت:  
— خواهر سیران دیشب نیومده بود...  
و بعد با عجله افزود:

— این روز اخیلی بلاها سرده اومده. دیشب اونوندیدم.  
آدم که متوجه شده بود اسب به جالیز عادت کرده است. هر شب تا صبح از دور  
اطراف جالیزمی گشت ولی بهیچ وجه نمی توانست به جالیز نزدیک بشود. با آنکه  
می دانست اسب هر روز به جالیز می رود و تا دمیدن سپیده زیر درختان می ماند ولی باز  
هم نزدیک جالیز نمی رفت. از جالیز به اندازهٔ مرگ وحشت داشت.  
آدم در عمرش تابحال تیراندازی به مهارت مردی که در جالیز بود سراغ نداشت. آن  
مرد که از آن فاصله دور به شعلهٔ فنگ تیراندازی کرد نزدیک بود او را با تیر بزند. قیسر در  
رفته بود. از آن شب تا کنون مدام در مورد هویت آن مرد فکر می کرد ولی فکرش بجایی  
نمی رسید. دو نفر در جالیز بودند که یکی از آنها خلیل کوسه بود. سالها بود که او را  
می شناخت. آن دیگری یک غریبه بود. جثه بچه گانه‌ای داشت، اما قدر مسلم اینکه  
تیرانداز خلیل کوسه نمی توانست باشد. آن غریبه آتش پاره‌ای بود، چنان تیرانداز ماهری  
بود که چشم دورنارا<sup>۱</sup> هدف قرار می داد.

کنچکاوی آدم تا روزیکه شنید اینجه ممد به چوکورا و آمدۀ است، ادامه یافت. بعد  
فکری شد. یک چنین تیراندازی همتا جز اینجه ممد کس دیگری نمی توانست باشد.  
اگر آن مرد اینجه ممد بود و آدم می رفت و محل او را به علی صفا می گفت و یک شب  
ژاندارمها جالیز را محاصره و او را دستگیر می کردند، او از تعقیب این نسل جن و پری، این  
اسب کشیف نجات پیدا می کرد، و ارزش اعتبار از دست داده پیشینش را باز می یافت.  
و دو باره آغوش گرم همسرش و آسایش موجود در مزرعه را بدست می آورد. ولی اگر آن  
مرد اینجه ممد نباشد و ژاندارمها بی خودی بیایند و جالیز را محاصره بکنند و بعد دست  
خالی برگردند، آنوقت خربیار و باقالا بار کن. ضمناً در جالیز زنی نیز بود که هر شب در  
اطراف آن پرسه می زد: «این جالیز واقعاً جای عجیبی یه یه جای ترسناک. اسب هم یه  
راست میره و اونجا پناه می گیره»

۱— اشاره و تمثیلی است از مهارت بسیار در تیراندازی. م

آدم روزهای متتمادی در میان شک و تردید دست و پا می‌زد. هر شب تا صبح با ترس و وحشت از دور، دور جالیز می‌گشت ولی جرئت نداشت حتی دو قدم به آن نزدیک شود.

ممد کنار نهر ساورون رفت. پای درخت بید کهنسالی نشست و پیشتر را به تنۀ آن تکیه داد. آب روشن وزلال، خود را بر سنگریزه‌های سفید بسترش پهن کرده بود و با درخشش ملایمی جریان داشت. ممد به آب غرقه در روشنایی خیره شد. آب بزمت تامچ پایش می‌رسید. سنگهای درشت تا نیمه از آب بیرون آمده و سطحشان خشک شده بود. تنها قسمتی از آب که رو بروی ممد قرار داشت گودتر بود و ته آن بجای سنگ ریزه با شنهای رنگینی فرش شده بود. ماهیان ریز که در عمق آب درخشنان‌تر و براق‌تر بنظر می‌رسیدند با حالتی رموک پشت سر هم به سطح آب می‌شتابتند.

از روی آب نخست برگی گذشت. آنگاه یک زنbor خرمائی مرده و بسیار درشت. و پس آنگاه یک پروانه خیلی بزرگ قدیک پرنده برنگ نارنجی در حالیکه روی آب نشسته و بالهایش را بر سطح آب گشوده بود، گذشت. پروانه نارنجی زنده بود، شاید هم بنظر ممد آنطور رسید. سایه اش که بر بستر آب می‌افتد همراه خودش جاری بود و آن پائین بر روی سنگریزه‌ها بزرگ و کوچک می‌شد.

آفتاب به شدت می‌تابید. گرمای سنگینی دشت را داغ و برشته می‌کرد. انسان قادر بگشودن چشم و نگریستن به آفتابی که زمین را ذوب می‌کرد نبود. گرما و حرارتی که بر روی زمین کوچ کرده بود بصورت رشته‌های بلند نورانی بود که گوئی به هر کجا که بتايد آنرا ذوب خواهد کرد. بزودی از دشت گرما این آب روان دود می‌شد و بهوا می‌رفت، قلوه سنگهایش ذوب می‌شد و بسترش ترک بر می‌داشت... این آب زلال و زیبا از کوه‌های می‌آمد که از دور دست‌ها، مبهم و خیال انگیز دینه می‌شوند. این آب از میان تخته سنگها و از بین درختان کاج و توسکا و از بین درختان مورد تناور از زمین می‌جوشید، رها می‌شد و سرریز می‌گشت وزلال می‌شد، کف بر لب سنگریزه‌های خود را در همواری زمین می‌گسترانید، در دره‌ها فشرده می‌شد و آنگاه باینجا می‌رسید... ممد نهر ساورون را مثل کف دست می‌شناخت. چه در ایام کودکی و چه در دوران یاغیگری سراسر این نهر را گشته بود. به آب می‌نگریست آنرا دور و مبهم می‌دید. برای نخستین بار چند روزی بود که خیال پردازی می‌کرد. و باز برای نخستین بار در این چند روزه مسئله «عبدی رفت و حمزه آمد» را بدست فراموشی سپرده بود. و اگر متوجه می‌شد

که این فکر از آن مغز شیپوری شکل بیرون رفته است خدا می‌داند که تا چه حد شگفت‌زده می‌شد. سیران او را دوست داشت. همان روزهای اول متوجه این موضوع شد. چند روزی در حالت دودلی بسر برد ولی بعد کاملاً یقین پیدا کرد که دخترک دوستش دارد. دخترک از عشق می‌سوخت و تا سرحد جنون رسیده بود. دختر مغوروی مثل او فقط در همین حدود می‌توانست راز دلش را فاش سازد. ممد از اینکه می‌دید سیران می‌آید و تا صبح اطراف جالیز پرسه می‌زند سخت خوشحال بود و خون در رگهایش می‌جوشید. اندیشیدن به سیران خون سودائی‌یش را در رگهایش بشدت به جریان وامي داشت.

ممد همان شبی که دید سیران در اطراف جالیز پرسه می‌زند متوجه شد که عشق او دخترک را وادار به این کار می‌کند و از همان شب نیز دیگر خواب بچشمش راه نیافت. چشمانش در میان جاده‌های تاریک سیاهی او را می‌جست و بمحض یافتن او از شوق و لذت مست و از خود بیخود می‌شد. اما با این همه از بابت سیران دلوایس بود. زیرا خیلی بلاها سر آن طفلکی آمده بود، مبادا که در این شبها گرفتاری دیگری برایش پیش بیاید...

تا سرحد جنون مشتاق بود که در یکی از این شبها خود را به اونشان بدهد و دست او را در دست بگیرد، اما هرگز قادر بانجام آن نمی‌شد. احساس دوست داشته شدن، از ممد انسان دیگری ساخته بود. او در آن لحظه تنها به سیران می‌اندیشید و آن چشمان چون محمل لا جوردی را که صادق و دوست و پر از عشق و مجبت بود در هیچ بنی بشری ندیده بود. یک چنین چشمان گرم، سوزان، سرشار از عشق، دوست، انسان و شفاف و پاک در نسل بشر یافت نمی‌شد

سیران در نظرش ارزش بیشتری می‌یافت و زیباتر می‌نمود. هر شب بیدار می‌شد، به صدای پای سیران گوش فرا می‌داد، از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و در حرارت عشقی بی‌پایان از خود بیخود می‌شد. سرشار از اشتیاقی پایان ناپذیر بقصد آنکه نزد او برود و دستش را در دست بگیرد از آلاچیق پائین می‌آمد اما این قصد هرگز عملی نمی‌شد، پشت ریشه درختی جای می‌گرفت و همانجا خود را مچاله می‌کرد و در حالیکه دستخوش طوفان عشق شده بود لرزشی مطبوع و ملایم به او دست می‌داد... مگر می‌شد سیران را لمس کرد، آنچنان زیبائی مگر دست یافتنی بود؟ نمی‌شد حتی فکرش را هم کرد، و ممد هرگاه در این باره می‌اندیشید سرش به دوران می‌افتد. از سوی دیگر دلش

سخت بحال سیران می‌سوخت. زمانیکه باو و به عشق او می‌اندیشید، اشک در چشمانش حلقه می‌زد. ممد فکر می‌کرد که خواه ناخواه روزی کشته خواهد شد و اگر هم کشته نشود باز نمی‌تواند برای مدتی طولانی در اینجا بماند. در آتش عصیانی می‌سوخت، مغزش، قلبش، دست و پایش، موها یش و تمامی انداش از این آتش به تلواسه می‌افتد.

ودر این لحظات در حالیکه تنش در التهاب تب و لرزی شعله می‌کشید، باز آن برق پولاد می‌آمد و درنی نی چشمانش می‌نشست و آن زرد طلائی، آن درخشش آفتاب گون در کاسه سرش پخش و پلا می‌شد.

بر فراز آناوارزا قسمتی از آسمان را دید با ابری سفید که ساکن و بی حرکت بود... آسمان سخت آبی و ابری بی نهایت سفید بود. خم شد دستش را در آب فرو برد، آب از انگشتانش جاری شد. آب بی حد روشن بود، آب نبود نور جاری بود. خلیل کوسه در داخل جالیز راه می‌رفت، و خاک پای تپه‌ها را زیر و رو می‌کرد. خلیل چه انسان، چه خوب، و چه دوست جانانی است.

سروان فاروق، زد و خورد آناوارزا... شاهین سفیدی که هنگام زد و خورد در آسمان دور می‌زد... سگ دوزدن‌های سروان، صخره به صخره و کوه به کوه در چوکوراوا به باد چوب و کتک گرفتن دهقانان بخاطر او تا جائیکه خون شاش می‌کردند. آخر چطور امکان دارد انسان دلش بحال قوجاعثمان نسوزد؟ پیرمرد شاید صدسال داشته باشد. ممد تمایلی به اندیشیدن درباره این حوادث نداشت. گاهی اوقات احساس می‌کردَه رنج و دردی که در دل دارد سرریزی شود و بیرون می‌ریزد. دستخوش خفقان می‌شد، از درماندگی بخود می‌پیچید و بی‌آنکه اهمیت بدهد که خلیل کوسه می‌شند فریاد می‌زد: «یارب، منوبکش، منوبکش، منوبکش و خلاصم کن: یا به راه نجاتی نشونم بده، یا منو بکش. من طاقت این جهنمی رو که دچارم کردی ندارم، دارم له ولورده میشم.»

کتکی که قوجاعثمان خورد تا اعماق دلش اثر کرد. یک شب تا صبح ناله کرد و در خاک غلطید. می‌گفت: «کاش منومی کشتن اما این پیرمردو کتک نمی‌زدن، چی می‌شد چی می‌شد اگه منومی کشتن.»

و گاهی ناگهان در دل شب از جامی جهید، چنگ بر تفنگش می‌زد و دوان دوان جالیز را ترک می‌گفت و به طرف آناوارزا سرازیر می‌شد و آندم گه به ناگاه، «عبدی رفت و حمزه آمد» بیادش می‌افتد، دست و بالش سست می‌شد، بر خاکستر آتش

در مازدگی می نشست و بجای می ماند. خلیل در شباهی که ممد دوان دوان جالیز را ترک می کرد آنقدر پشت سر او می آمد تا او را در گودالی و یا میان بوته خاری از خود بی خود می یافت آنگاه زیر بغل او را می گرفت و به جالیز برمی گردانید.

سایه اش بر ته آب افتاده بود. عیناً مثل خلیل کوسه با چانه اش ورفت. سایه اش بر ته آب افتاده بود. یک دسته ماهی از روی سایه اش گذشت. ماهی ها از روی سایه گذشتند و سایه پر جنب و جوش آنها بر روی سنگریزه های درخشان پخش و پراکنده شد. بوی فلفل وحشی در هوا پیچید. از لحظه ایکه وارد چوکورا او واشده بود تازه امروز برای نخستین بار دماغش بوی چیزی را احساس می کرد. مدت ها می شد که حسرت شنیدن بوئی را داشت با نفسهای عمیق ریه های خود را از عطر فلفل وحشی پر کرد. بدنبال بوی فلفل وحشی نسیم بسیار ملایمی عطر خلنگ با خود آورد. ایام کودکی یش مبهم و خیال انگیز از برابر چشمانش گذشت. اطراف آسیاب کولاک سیز اسماعیل هم پر از بوته های خلنگ بود. مادرش از بوته های خلنگ جارو می ساخت. ممد از کشته شدن کولاک سیز اسماعیل خبر نداشت.

مدام در این فکر بود که پس از دستگیر شدن چه معامله ای با او کرده اند.

و چون برخورد اولیه اسماعیل را با آخرین عملکردش مقایسه می کرد انسان را مخلوقی ناشناخته می یافت. وقتی بیاد کولاک سیز می افتاد دلش پر از شادی می شد.

آنگاه در فضا بوی پتراک<sup>۱</sup> پیچید، این بومختص چوکورا او وابود. در گرما از خاک گر گرفته چوکورا او همیشه بوی تلخ پتراک برمی خاست...

از جای برخاست، به سمت ده برگشت و به جاده ایکه که از آن آرام آرام خاک بلند می شد نگریست، جاده تهی از رهگذر بود. اگر همین حالا بلند می شد و راه می افتاد، به خانه سیران می رفت و می گفت: «من او مدم» چه پیش می آمد؟ سیران چه بازتابی از خود نشان می داد؟ حتماً گونه هایش برافروخته می شد و بصورت ممد می نگریست.

چشمان زیباییش را به زیر می دوخت و سر بر نمی داشت. و گردن زیبا و کشیده اش...

ممد نشست و باز به آب خیره شد. صورت سیران را در آب می دید. بجز چهره سیران چیز دیگری نمی دید. چهره سیران مدام تغییر می یافت: نگاه می کرد، می خنده دید، فریاد می کشید، خشمگین می شد، مهر بان می شد، بخشونت می گرائید. و آنگاه چشمان آبی محملی یش را باز می کرد و برق عشق در آنها می درخشید.

۱- نوعی خاربوته، درخت چه بادام

ممد حیران و مبهوت تنها این یک جفت چشم را می دید، نه بچیز دیگری می اندیشید، نه چیز دیگری احساس می کرد و نه سخنی می گفت. به دیگری سحرآمیزی فرو می رفت و در آن گم می شد، خود را به اعماق شیرین عشق رها می کرد و در فاصله خواب و دنیائی سحرآمیز و جادوئی دررفت و آمد بود.

دهقانان کتک خورده را، قوجاعثمان را، علی چلاقی را که در انتظارش بود، ظلم و ستم علی صفا، ژاندارمهای، عبدی و حمزه و مرگ را و جدائی را، همه را و همه چیز را بدست فراموشی سپرده بود.

آن رو برو، میان علفها، لک لکها با پاهای بلند و سرخ، لق و شل و ول پرسه می زندند.

آن روز تا عصر چندین بار بلند شد و به سمت ده نگریست و بعد دو باره سرجای خود نشست، عمق روشن آب را و چیزهایی را که از روی آب می گذشت به نظره ماند. تنگ غروب شد. معمولاً سیران غزو بدم می آمد. اکثر اوقات نیز نیمه های شب می آمد و در جای همیشگی خود را می چاله می کرد و می خوابید.

ممد آن روز با خلیل کوسه کلامی سخن نگفت. خلیل کوسه وضع ممد را درک می کرد.

در رختخواب دراز کشید، اما خوابش نبرد. رختخواب را ترک کرد، در جالیز قدم زد. به جاده منتهی به ده که در تاریکی فرو رفته بود خیره ماند. هنوز ماه فرو نرفته بود و بر بالای آناوارزا سرک می کشید، اما بزودی پشت صخره ها پنهان می شد. از جالیز دور شد و چون آدم در اطراف جالیز به قدم زدن پرداخت. بعضی از شبهها در این ساعت اسب کرنزد از سمت مشرق بتاخت می آمد و به سوی آناوارزا سرازیر می شد. و بعد نزدیک طلوع فجر پس از آنکه چندین بار جالیز را دور می زد، می رفت زیر درخت چناری که آب در آن حوالی عمیق بود می ایستاد، مد تی. طولانی به خوردن آب مشغول می شد، بعد می آمد و بر روی تپه کوچکی که کنار درختان رو بروئی قرار داشت سیخ می ایستاد.

آدم باز به گشت درآمده بود اما پیش از آنکه ممد متوجه او بشود او با دیدن ممد پای به فرار گذاشت.

ممد او را دید. از دور در میان مهتاب رنگ پریده، آدم بنظرش مرد بسیار قد بلندی آمد.

ماه پنهان شد. ممد به محلی که روز آنجا نشسته بود آمد و همانجا نشست و پاهایش

را بیان آب فروبرد. آب اندکی خنک شده بود.

نسیم ملايم غربي که از بعد از ظهر شروع به وزش کرده بود هنوز به نرمی می وزيد. گاهی از حرکت بازمی ماند و بعد باز به نرمی شروع به وزیدن می کرد.

ممد از شنیدن صدای پائی جا خورد اما از سر جایش جم نخورد. امكان داشت با حرکتی سیران را فراری بدهد. سیران آهسته و آرام آمد. از آب گذشت به محل همیشگی خود رفت و همانجا روی زمین نشست. روشنائی ستارگان ازنوربی رقم ماہ که لحظاتی پیش فرو رفت بیشتر بود، ممد سیاهی سیران را محو و مبهم می دید. با شنیدن صدای پای او دست و پایش سست شده بود و قلبش بشدت می طپید. چندین بار به سرش زد که بلند شود و پیش سیران برود، اما قلبش چنان به تنده می زد، تنفس چنان می لرزید که بمحض برخاستن ناچار شد دو باره بر سر جای خود بنشیند. پس از مدتی قادر شد از جای برخیزد. برخاست و به طرف سیران رفت.

سیران با دیدن کسی که به سوی او می آمد، بی آنکه از جای برخیزد به پشت تنه درختان لغزید و خزیده خود را به سمت آب کشانید.

ممد چند کلمه ای خطاب به سیران گفت اما صدایش گرفت، حتی خودش نیز متوجه مفهوم کلماتش نشد و خاموش ماند. سیران با شناختن صدا ایستاد. ممد در حالیکه از هیجان بال درآورده بود خود را به سیران رساند و دست او را گرفت و به آنی شب را، درختان را و اسب را که آمد و در کنارشان ایستاد و دنیا را بدست فراموشی سپردند.<sup>۱</sup>

چون مهر گیاه یکی شده از عشق، نخستین جفت نسل بشر را می مانستند که تک و تنها در میانه دنیارها شده اند.

بی آنکه بصورت هم دیگر بنگرد در حاشیه نهر و به پائین قدم زدند. بعد برگشتند. ممد به جالیز رفت، هندوانه رسیده ای را چید. هندوانه را شکستند و گاز زدند. هندوانه خنک بود. نسیم سحری می وزيد.

در خنکی هوا و سیری لرزش خفیفی به آنها دست داد. با روشن شدن هوا وقتی چشم به چشم هم دوختند ناگهان هر دو خنديدند. بهم خیره شده بودند و در میان حیرت و شگفت زده گی، در دنیائی از سحر و معجزه به چهره هم دیگر می خنديدند.

اسب را دیدند. باز سرجای همیشگی ایستاده بود. پای راست عقبی ش را به زیر شکم برد و گوشهايش آویخته بود. سیران به سوی اسب رفت. انگار که با او چندین

۱- قسمتی از متن بعلی ترجمه نشده است. مترجم.

سالست انس و الفت دارد، نزدیکش شد، نوازشش کرد، و بعد از يالش گرفت و او را بدنبال خود آورد. اسب مثل بره پشت سر سیران راه افتاده بود.

ممدر و کرد بطرف آلاچیق وداد زد:

— خلیل، خلیل، خلیل.

خلیل که هنوز خواب زده بود. آنچه را که می دید باور نداشت. با خود گفت:  
«حتماً دارم خواب می بینم.»

— خلیل، نگاش کن خلیل.

خلیل چشمانش را ملاند و دوباره نگریست.

— خدا ایا! چی دارم می بینم.

سیران اسب را با خود آورد و کنار آلاچیق رها کرد. اسب از سرجایش جم نخورد. سیران گردن و کپل و پیشانی اسب را نوازش کرد. صورتش را به صورت کرند چسبانید اسب و سیران لحظاتی این چنین ماندند.

ممد فکر کرد و با خود گفت این انس و دوستی حاصل شبهاست که آندو کنار هم تا سحر می ایستادند و این چنین تنگ هم می ماندند، اسب به بوی سیران آموخته شده بود. والا در یک آن بین یک انسان و یک اسب اینچنین الفتی برقرار نمی شود. مگر اینکه سیران یک موجود استثنائی باشد.

خلیل بلا فاصله طناب کلفتی آورد و به گردن اسب انداخت و بعد سر طناب را به درخت کناری بست.

آدم در حالیکه به مقصد مزرعه علی صفاییک می دوید، مدام با خود می گفت: «ولاَهه خودشه. بلاَهه خودشه، بلاَهه خودشه! خلاص شدیم، جونمون از زدن و کشتن اسب کرند خلاص شد. ارباب هم از زمین تا آسمون از من راضی میشه، کی می تونست جای یه همچی آدمی رو پیدا بکنه، کی می توانست به ارباب خبر بد که... ولاَهه خودشه، بلاَهه خودشه. یه خورده دیگه ژاندارما به سرکردگی سروان و برو بچه های خودمون با دهاتی ها به سرکردگی علی صفاییک جالیزو محاصره می کنن و اون دست به اسلحه نبرده داد می زنه تسليم، تسليم... اما اگه اون نباشه؟»

پاهایش بزمین میخکوب شد و ایستاد. در دل شب برگشت به جالیز نگریست و با خود گفت: «اسمشوشنیدم، اسمشو، اما یه راهزن معروفی مثل اون میاد و ماه ها وردست خلیل کوسه جالیز پا میشه؟ دیگه کار و باری نداره؟ توی پشه و نی مونده و می خواد اربابو بکشه؟ کسیکه قصد داشته باشه اونوبکشه سرراحت کمین نمی کنه؟ این یار و حتی از سرجاش جم نمی خوره. کسیکه می خواد اربابو بکشه از سرجاش جم نمی خوره؟ اینجه ممد از سرجاش نباید تكون بخوره؟ اون نیس، اون نیس...»

خیس عرق شده بود. برگشت و در حالیکه بوی ترشیده عرق تنش را در هوا پخش می کرد شل و وارفته و آهسته آهسته راه افتاد:

— ارباب هیچ دوست نداره کسی گولش بزن. کسی بهش دروغ بگه ناخناشو می کشه. اون شب اون زنیکه صدای خیلی شیرینی داشت چی گفت؟ گفت: «آدم مگه تو کشته نشدی؟ کی قرار بود منو بکشه؟ اگه منوبکشه، نکشه، این اسب کرند می کشه، اسب کرند منو کشت، جونمو گرفت. اون جنه، اون پری یه، اون سحر و جادوه، سحر و جادوه! ارباب ولاَهه بلاَهه اون سحر و جادوس. اونونمی شه با تیرزد. هیشکی نمی تونه اونوبزنه هیچ آدمیزادی، هیچ بنی بشری نمی تونه اونوبزنه. اصلاً

نمی‌توانه بزنه. کسی هم که بتونه بزنه دستش لمس و چشاش کور میشه. اون اسب یه شجره‌نامه صد و پنجاه ساله داره. این اصلاً دروغ نیست، اون شجره‌نامه حتماً نشون میده که اصل و نسب اون به جن و پری و از ما بهتر و نیزه می‌رسه. ارباب تو خیلی اشتباه کردی، خیلی اشتباه کردی که منو پی این اسب فرستادی. اون اسب نیس...»

قیافه زنش، مدام جلو چشم مجسم می‌شد. این اسب آدم را خانه خراب کرده بود. تا بیاد زنش می‌افتداد، همه بلاهائی که کشیده بود و تمام خستگی هایش را از یاد می‌برد و تمامی ذرات وجودش انباسته از میل و تمنا می‌شد. و دستها یاش گُر می‌گرفت:

— ولاهه، بلاهه خودشه.

برگشت و باز به سوی مزرعه شروع به دو بدن کرد.

— اون خلیل کوسه رو هم می‌کشن، آخه آدم نمیاد به آشنا چندین ساله‌ش که لب و دهنش از گرما خشک شده بگه که: «بیا رفیق بیا یه هندونه از جالیز و ردار، بشکن بخور دلت خنک شه.» خلیل کوسه رو هم می‌کشن. کینس ناکس، بذار بکشش.

آدم تا حق صبح توی دشت بین مزرعه و نیستان رفت و آمد، رفت و برگشت. آفتاب که سر زد او هنوز وسط دشت سرگردان بود.

درست سه روز و سه شب تا وقتی که غذای مندیل و آب قممه اش تمام شد از نیستان به طرف مزرعه و از نزدیک مزرعه به نیستان رفت و برگشت رفت و برگشت... سه شبانه روز در میان دوزخی از شک و دودلی سوخت. و این عذاب تا لحظه ایکه یک نیمه شب خود را پای اربابی یافت ادامه داشت. روی پله کان نشست و بانتظار صبح و بیدار شدن ارباب ماند.

وقتی هوا روشن شد نگهبانان اربابی با دیدن او داد زندن: «تو کی هستی» و بطرف اوراه افتادند. آدم بلا فاصله از جا پرید و گفت: «منم، ارباب بیدار شد؟» ارباب نیز که درست در این اثنا اورا دیده بود، بسرعت از پله ها پائین آمد. آدم با دیدن او گفت:

— ارباب، ارباب، ارباب، ارباب، ... من...

علی صفا با صدای وارفته و بیحالت که از میان دندانها یاش چون آب دهن بیرون می‌ریخت صدا زد:

— دورسون دورموش! پسرم. بیا اینجا.

و او در حالیکه می گفت: «بفرمایید، بفرمایید» جلو علی صفا سبر شد. علی صفا در حالیکه می گفت «بیا، بیا» از پله ها بالا رفت. و چون سرپله ها رسید، ایستاد و به آدم که زیر پله ها خشکش زده بود و مدام پلک چشمانش را بهم می زد، شلوارش تا زانو پاره و شرخه شرخه شده بود، دست و صورت و پاهایش کَبَرَه بسته بود، و به موجودی غیر آدمیزاد شباخت داشت اشاره کرد و گفت:

— پسرم، دورسون دورموش، مگه اون کشته نشه بود؟ مگه بخاطر قتل او مردم تو حبس نخوابیدن و پای اعدام نیستن؟ حالا اونو چیکارش کنیم؟  
— چی دستور میدین ارباب؟

مدتی به آدم چشم دوختند و با نفرت به او نگریستند. علی صفاییک بالحنی آرام و بی هیجان گفت:

— پسرم، دورسون دورموش، چرا داری اینقد فکرمی کنی، مگه اون در واقع کشته نشه..

— درسته ارباب.

— حالا که اینظوره بدون اینکه کسی متوجه بشه اونوبا خودت ببرآ کچاساز. و بدون اینکه کسی متوجه موضوع بشه بیل و کلنگ هم وردار. کسی رو همراهت ببر. اینکار و تنهائی توموش کن. طوری تو باطلاق دفنش کن که کسی نتونه پیداشه کنه. اما محل دفنویه علامتی بذار شاید بعداً احتیاج شد.

— چشم ارباب.

— منو بخش پسرم دورسون دورموش، تورو با اینجور کارهای پیش پا افتاده خسته می کنم اما میدونی که اگه تو قصبه بفهمن که اون زندهس بکلی سکه یه پول میشم. من نمی دونم این مردیکه چطوری یه هوا پیداشه شد و برآمون در درست درست کرد. — داشت غرغمی کرد — آخه ایناهم شدن انسان، ماه های غیبیشون می زنه بعدیه روز میان که... از اینا متنفرم، متنفر. من من، من من، من! یالاه پسرم، منو بخش، چاره ای نداریم، هنوز خیلی باید گرفتاری این تخم سگار و بکشیم.

— می کشیم ارباب مهم نیس، تو سلامت باش.

از پله ها پائین آمد، تفنگ و فشنگهای آدم را از او گرفت وداد به یکی از نگهبانها و بعد بالحن خشندی دستور داد:  
— پشت سرم بیا.

آدم گفت:

— برادر، دورسون، باید ار باوبینم، یه مژده براش دارم.

دورسون داد زد:

— بیا ببینم، مژده ت سرتوبخوره. برامون دردر شدی ...

— باید ار باوبینم.

دورسون بازداد زد:

— خفه شو، فکرمی کنی که ار باب دلش می خودار و توبینه. بیفت جلو.

آدم رفت و جلو او به راه افتاد. داشت می گفت:

— بریم، بریم توهم با چشای خودت ببین که اصلاً گلوله بهش نمی خوره. خوب شد. جای اسبو می دونم. لان همینکه رسیدیم اونو انگار که با دستای خودم گذاشتم برات پیدا می کنم. بهش گلوله نمی خوره وقتی هم می خوره اثر نمی کنه. اما موضوعی که می خواستم بگم چیز دیگه ای به ... یه اینجه ممد هست ها؟ من اونو دیدم. یه دختره هم همراش بود... خواستی توهم به اسب یه گلوله در کن، ببین می تونی بزنیش؟ اون از جنس پری یه، کسی نمی تونه اونو با تیر بزنه. اون از ما بهتر و نه... اونیکه می خواستم بگم این نبود، یه اینجه ممد هست ها؟ من اونو دیدم. اول بذار اسبو بعثت نشون بدم، بعد میریم جای اونم نشونت میدم. وقتی ارباب این موضوع رو بشنوه هم بتوع علاقمند میشه هم به من. اینطور نیست برادر، دورسون؟

دورسون دورموش از دست این مردی که تودماغی حرف می زد و هذیان می گفت عصبانی و کفری شده بود. دورسون دورموش به حرفهای او گوش نمی داد.

بخاطر این کثافت می بایست دست و بالش خونی می شد. اینجور آدمها مرگ حقشان بود... آدم که داشت پیش اپیش اسب دورسون دورموش حرکت می کرد ایستاد، لبخندی زد و گفت:

— اینطور نیست برادر دورموش، جاشونشون میدم اونوقت ارباب هم از توارضی میشه هم از من، از منم راضی میشه.

دورسون گفت: «آره خیلی راضی میشه» و بعد داد زد: «راه بیفت».

آتاب داشت سرمی زد که وارد آکچاساز شدند.

آدم گفت:

— برادر، دورسون، یه خورده دیگه اسب چار نعل میاد و صاف از اینجا رد میشه، تو

هم یه امتحان بکن شاید تونستی بزني ، اما هیچ فکر نمی کنم بتونی . زحمتهاي توهم مثل مال من هدر ميره . بعداً از اينجا ميرييم جاليز . يه بارم توبا اون دو تا چشاي خودت ببين باشه ؟ تو اينجه همه ...

حرفش ناتمام ماند . گلوله حدقه چشمش را سوراخ کرد .

— برادر دورسون منونکش آخه چرا ، من که زنمونديدم ...

تلوتلوخوران نقش زمين شد . دورسون بطرف آدم که روی زمين بخود می پيچيد سه بار شليک کرد . پاي چپ آدم لحظاتي تکان تکان خورد و سپس تير کشيد و از حرکت باز ماند .

آدم دمر با دست و پاي باز روی زمين دراز بدراز نقش بسته بود . زير چانه اش روی زمين خون زيادي جمع شده بود .

مرداد ماه گرما در چوکورا وابیداد می کند. زمین و آسمان تفته و شعله و راست. زمین ترک می خورد، علفها زرد می شوند و دنیا در زردی گر گرفته ای فرومی رود. انبوه حلزونها به ساقه های خشکیده می چسبند، پوسته سخت ورنگینشان رنگ خود را از دست داده با سفیدی شعله سانی می درخشند. زبورها و مگس ها و تک و توکی پروانه های از بهار مانده، درشت و پیر می شوند و جثه شان بچندین برابر جثه یک حشره و مگس و پروانه معمولی می رسد.

در گرمای مرداد چوکورا وابندگان نیز هنگام پرواز شور و نشاط همیشگی را از دست می دهند و در حوالی ظهر حتی یک پرنده نیز محض نمونه در آسمان بچشم نمی خورد. به چنین گرمائی که پرنده را در هوا خشک می کند و تلپی بر زمینش می اندازد، گرمای پرنده ریز می گویند.

کوه ها و تپه های داغ و پرهیب در نورمه گونه ای فرومی رود و بنظر می رسد که در حال ذوب شدن است. از آسمانی که در اثر گرما رنگ خاکستری بخود گرفته هزاران، میلیونها رشته های باریک نور تا جایی که چشم را میدان دیدن است بزمین جاری است. کوههای پهلو به پهلو خفتۀ توروس که به دور دست کشیده شده و افق را در برابر گرفته است؛ کوه حمیده، نورحق، گاوورداغلاری، ایلان کاله، دوملو کاله، قلعه آناوارزا و صدھا تپه ریز و درشت، داغ را در دور دست و از ورای نوری دود مانند به دشواری می توان تشخیص داد. تو گوئی که محو و مبهم از پشت توری دیده می شوند. در سراسر دشت از صبح تا عصر از لهیب گرما صدای ترک برداشتن زمین و برشته شدن رستنی ها بگوش می رسد و این میان هیچ موجود جانداری بچشم نمی خورد. انسان از شدت این گرما مدام عرق می ریزد و عرق نیز بلا فاصله از شدت گرما خشک می شود. از زمین و سنگ و صخره نیز بخار بر می خیزد انگار که در حال ذوب شدن است. اما آبها در یک چنین گرمای را کد و

سنگینی، بخار نمی کنند بلکه خود را می گسترانند و بی آنکه جاری شدن شان محسوس شود در بستر خود می لغزند.

ممد برای اولین بار در عمرش یک چنین گرمائی را می دید گاهی نیز حالت خفقان به او دست می داد. اما خلیل کوشه که باین گرما خو گرفته بود، انگارنه انگار می گفت: «برادر ممد، زیاد سخت نیست، بالاخره عادت می کنی.»

نژد یکیهای عصر دشت آناوارزا جان می گیرد. در دور دست ها از روی دریای مرمره انبوه ابرهای سفید به سوی آسمان اوج می گیرد و همزمان با حرکت ابرها باد خنک غربی نیز می وزد. ابتدا مدتی می وزد، بعد قطع می شود بعد دو باره می و زد و بعد باز قطع می شود و آنگاه بیکباره و با شدت تمام شروع به وزیدن می کند. در نزدیک دریای مرمره، در جاده ها و گردنه ها گردبادهایی به بلندای درخت تبریزی دور خود می چرخند و در دشت بحرکت در می آیند، این گردبادها در حالیکه اوج می گیرند، فروکش می کنند، کوچک و بزرگ می شوند به بلندی شان اضافه می شود از ارتفاعشان کاسته می گردد در دشت بحرکت در می آیند. ناگهان تمامی جاده ها، گردنه ها، تپه ها و تل ها، زمین و آسمان در میان ابر عظیمی از گرد و غبار فرومی رود و دشت بی انتها لحظاتی طولانی در زیر این ابر پنهان می شود بطوری که قادر به دیدن تک دماغت نیز نمی شوی. و گاهی نیز این باد غربی مثل بادی که پس از باریدن باران می وزد حتی یک ذره خاک از زمین بلند نمی کند.

گهگاه هوا چنان گرم می شود که زنبورها در کندو، جوجه پرنده گان در آشیانه، لاک پشت ها در لاک، گلهای در غنچه و مورچه ها در لانه های خود از شدت گرما می خشکیدند. خاک سوخته بوئی دیگر دارد. خشک، تلخ و گس مزه است. در این فصل مناسب ترین رستنی های خاک خشکیده چوکورا ووارابوت های توکریوم<sup>۱</sup> و پتراکهای تلخ و خشک و بوته های خلنگ، با بوی خشک و گرمائزده تشکیل می دهد.

در تیرماه مرداب آکچاساز، بجوش می آید. آب مرداب چنان داغ و سوزان می شود که حتی نک انگشت را در آن نمی توانی فرو ببری. از مرداب جوشان صدای قلل بگوش می رسد. مرداب شب و روز چون آب دیگی که بجوش بباید قل قل می کند و می جوشد. مرداب از اعماق به لرزه در می آید و چون غولی عظیم خروشان و غرش کنان

۱- نوعی گیاه از خانواده نعنای که بوئی شبیه سیر دارد.

نفس می کشد. این دم و بازدم با غرسی که از اعماق آن برمی خیزد و با قلقل مدام آبهای جوشانش هر انسان نا آشنا به منطقه را دچار وحشت و هراس می سازد. بخصوص شب هنگام، آنهم در شبی تاریک که موی را از وحشت بر تن سیخ می سازد. اگر در کنار مرد ورزیده و با تجریه ای چون خلیل نبود قادر بزنگی در خاک آناوارزا و در جوار باطلاق آکچاساز نمی شد.

ممد باز بعادت معمول زود از خواب برخاست. و بقصد آب تنی بطرف نهر ساورون رفت. آنچه را که می دید باور نداشت. آیا داشت خواب می دید؟ از آب خبری نبود. خم شد و دست به بستر نهر کشید. فقط شن و ماسه بدستش خورد. بخيال اينکه اشتباهًا بجای نهر به محل دیگری آمده است با شتاب به چپ و راست بالا و پائين رفت. به نقاطی که برایش آشنا بود و از آنجا وارد آب می شد سر زد. اشتباه نمی کرد. آب ناپدید شده بود! اما چگونه امكان داشت که يك نهر بزرگ آب جاري ناگهان غيبش بزند؟ فکر کرد: «از کجا معلوم شايد اينم يكى از خصوصيات چوگوراوا است». بعد بفکرش رسید که خلیل را بیدار بکند و علت ش را از او پرسد.

دادزد:

— خلیل، خلیل، خلیل، آب خشک شده خلیل.

خلیل که بیدار شده بود پرسید؟

— چی شده؟

ممد جواب داد:

— آب خشک شده.

خلیل دوان دوان آمد به نهر خشک نگریست. ممد پرسید:

— این فصل همیشه آب اينطوری خشک میشه؟

خلیل کوسه فکری کرد و گفت:

— بعضی وقتا، بعضی اوقات فصل برجکاری کم میشه اما هیچ وقت ندیده بودم که اينطوری از بیخ و بن بخشکه. کنار نهر خشکیده نشستند و پاها يشان را از لبه کم عمق آن او يزان گردند.

تا طلوع آفتاب کنار هم بی آنکه سخنی بگویند نشستند و بفکر فرو رفتند. آفتاب چون انبوه بهم فشرده ای از اخگر سوزان سر زد. و بلا فاصله ژاله ها را خشکانید و اطراف را تفته کرد. خاک نمور بستر ساورون نیز تا نزدیک ظهر خشکید و نقاط برجسته آن تر کهای

ظریفی چون تار عنکبوت برداشت.

نژدیکی های عصر سیران آمد. سخت هیجان زده بود ورنگ چهره اش از سرخی به کبودی می گرایید. صورت و گیسوانش، ابرو و پلک و دست و پایش پوشیده از گرد و خاک بود. فقط سپیدی دندانهاش دیده می شد. در اثر دویدن نفس نفس می زد: — آبوبست. حالا چیکار باید بکنیم؟ علی صفا آبوبه رومون بست. همه چیز و تحمل کردیم حالا تکلیفمون چیه؟

ممد نخست متوجه نشده بود که نهر به آن بزرگی چگونه آنی می تواند بخشکد اما با توضیحاتی که سیران داد تازه ممد دانست که چگونه نهر آن بزرگی می تواند از بیخ و بن خشک شود:

سالها پیش مردی از اهالی ماراش بنام مصطفی پیشمان او غلی باین دشت می آید. از ساورون جو یهائی منشعب کرده و بندھائی ایجاد می کند. دشت را بصورت زمین باطلاقی متناسب با شالیکاری در می آورد. اما هرگز او کاری نمی کرد که آب ساورون بکلی قطع شود ولو باندازه یک آسیاب، آب زردنگ پس از عبور از شالیزار همیشه در نهر روان بود.

**سیران گفت:**

— دیروز سه سوار چهار نعل اومدن توی ده. سردسته شان دورسون دورموش بود. دورسون دورموش دهاتی هارو دور خود جمع کرد و گفت: «از ارباب برآتون پیغوم آوردم. صفاییک سلام رسوند و گفت زمینامو خالی کنین، دهول کنین و برین.» ارباب گفت: «اگه اونا دهمول نکنن و نرن و اگه به پشت گرمی از اون اینجه ممد آب دماغواز زمینام بیرون نرن حالا که با گشنگی و عرض و ناموسشون نتونستم اذیتشون کنم با بی آبی اذیتشون می کنم. بهشون بگو وای وای رو صحرای کر بلا می کنم. دهات دیگه رو هم همینطور. دهات دیگه هم به آتش شماها می سوزه، بذار بسوze چاره دیگه ای ندارم. گناهش بگردن من نیست به گردن شما هاست. اهالی سایر دهات که بی آب موندن بیان و حسابشونو از حساب ده وای وای جدا بکن، دهاتی های وای وای رو از زمینای من بیرون بندازن آبشون حاضر آماده هس.» بیک گفت: بیان و لجیازی نکنن. همه چی رو میشه تحمل کرد اما بی آبی رونه. ضمناً آب مرداب رو هم ندن بچه ها بخورن، چونکه همه شون نفله و قتل عام میشن. از من گفتن. گناه از گردنم ساقط میشه.» دورسون دورموش اینارو گفت سوار اسبش شد و گذاشت رفت.

سیران که انگار گناهی مرتکب شده است از نگریستن به صورت ممد خودداری می کرد.

چند روز بعد مسئله بکلی روشن شد:

از قرار معلوم علی صفا می رود پیش پیشمان اوغلی و می گوید: «مصطفی بیک! اگه کل آب نهرو بیندین تا اهالی وای وای زمینای منو خالی کنن و برن زمینامو سه سال بی اجاره در اختیارت میدارم که برنج بکاری»

پیشمان اوغلی از خداخواسته در جا می رود و ارتفاع بندها را بیشتر می کند بطوریکه به آنسوی بند حتی یک قطره آب نیز نشست نمی کند.

علی صفا در حالیکه باد به غبب انداخته بود خنده کنان می گفت:

— من من، من من، من اینم، اینطوری می کنم. هر کاری که دلم خواست می کنم. حالا برن و دلشونو به اون اینجه ممد خیالی شون خوش بکن. و اما چرا علی صفا بیک می گفت: «اینجه ممد خیالی» زیرا سروان فاروق پس از اینکه سراسر دشت را گشت و زیر پا گذاشت و ردی از اینجه ممد نیافت؛ سرانجام باین نتیجه رسیدند که دهقانان یک اینجه ممد خیالی برای خود ساخته و پرداخته اند. و این نظریه و اعتقاد خود را نیز با همه در میان گذاشت. سروان فاروق باین نیز اکتفا نکرد و نظریه خود را بصورت گزارش به وزارت خانه مر بوthe نیز فرستاد.

علی صفاییک ضمن پذیرفتن نظریه سروان در عین حال جانب احتیاط را نیز از دست نداد. و اداره امور مزرعه را برای مدت کوتاهی تا حل شدن معما می اینجه ممد بدست دورسون دورموش سپرد و خود بخانه اش واقع در قصبه نقل مکان کرد. زیرا اگر اینجه ممد خیالی بود یا غیر خیالی قدر مسلم اینکه بلائی جان او را تهدید می کرد و خطر مدام دور سرش می چرخید.

با بستن آب به روی اهالی وای وای بهترین و موثرترین شیوه تهدید و ارعاب را یافته بود. و از این بابت نیز سخت خوشحال بود. بستن آب به روی ده آنهم مرداد ماه...: «مرد می خواد که تحمل بکنه»...

دهقانان روز اول و دوم و سوم از آب برکه ها برای آشامیدن استفاده کردند. پس از یک هفته آب برکه ها و گودالها نیز خشکید. قنات ها کندند، مردم از صبح تا شب و از شب تا صبح سر قنات ها صفت کشیدند. پس از اندک مدتی قنات ها نیز خشکید. در گودالهاییکه در بستر رود و کناره های آن کندند حتی قطره ای آب جمع نشد.

چاه های بسیاری کندند. از خاک تایک قلاج<sup>۱</sup> شن و قلوه سنگ درمی آمد. بگذار هر چه که دلشان خواست چاه بکنند، اما چه فایده که با برداشتن یکی دو سطل آب چاه ته می کشید. دهقانان از بس چاه کندند از کف دستشان خون راه افتاد وزخم وزیلی شد. توی ده عرض یک روز هشت جنازه بچه همزمان دفن شد.

گرما و گرد و غبار زرد رنگی که مدام بر سر دهقانان می بارید تا خانه هایشان، تا سوراخ سنبه خانه ها و حتی تا زیر پوست ساکنیش نفوذ می کرد. در آبادی آشاغی چیانلى بخاطر یک قطره آب یکی صمیمی ترین دوستش را زد و کشت.

ممد صبح زود بیدار می شد توی بستر نهر براه می افتاد ساعتها بطرف بالای نهر تا پای قصبه می رفت و برمی گشت. هر روز که می گذشت ترکیدگی بستر نهر بیشتر و به عمق شکاف ها، افزوده می شد. خاک پاره ای از نقاط بستر بصورت گرد خاکستر گونه داغی در آمده بود. و روی خاک ترک خورده و نیز سطح بعضی از بركه های گندیده خزه گرفته، پراز ماہی ولاک پشت مرده بود...

در میان برکه خزه گرفته کثیف و بو گرفته از ماهیهای مرده، لاک پشتی برای اینکه از تشنگی نمیرد نامیدانه دست و پا می زد، سرشن را از درون آب گل آلود بیرون می آورد به اطراف خود می نگریست و گل بر روی سر نامیدش می خشکید.

ممد از مرگ این آب چون مرگ انسانی که دوستش داشت رنج می برد. بستر تهی آب، متعفن بود و مرده و پاره پاره شده از میلیونها شکاف و ترک.

ممد هر روز این بستر را چون سوک و شیونی زندگی می کرد. بهیچ روی توان اندیشیدن در باره وضع دهقانان را در خود نمی یافت. فکر آنان را از مغز خود دور می کرد. فقط آه کشان می گفت:

— بلاشدیم، بلای جونشون شدیم.

اهمی دهات آشاغی چیلانلى، گبد، آمبریان آرکی گرد هم می آمدند، برای یافتن راه چاره تلاش می کردند، اما بهیچ روی از عهده حل مشکل برنمی آمدند. اگر علی صفاتیک از ترس ممد در قصبه جای نگرفته بود، شاید دهقانان وای وای در گرمای یک ظهر در حالیکه از بی آبی کاسه صبرشان لبریز شده بود در یک لحظه ترس وحشت آنی بلند می شدند و ده را خالی می کردند. از ساکنین سایر دهات چون چیانلى، ۱— واحد طول معادل درازی دو بازوی گشوده.

دهده فاکلی و نارلی قیشلا حتی یکی نیز نیامد، که بآنها بگوید: برادر بیایین این دهونتر کنین بذارین ما هم از بلای بی آبی خلاص بشیم هم شما خلاص میشین هم ما، ببینین بچه هامون زردی آوردن دارن مثل مگس قتل عام میشن.»

از هر دهی یک نفر بلند شد و دسته جمعی چندین بار به قائم مقامی رفتند، و به تفصیل از وضع خود، احوالات ده و از مرگ کودکانشان سخن گفتند.

و قائم مقام نیز هر بار با خوشحالی بی حدی که در پس یک دلسوزی تصنیعی پنهان بود، دست بر دست مالید و گفت:

— خیلی ناراحت شدم،... بلا دور، بلا دور. سرتون سلامت،... خیلی ناراحت شدم، اما چاره‌ای نیست مصطفی پیشمان او غلی برنج کاشته... ثروت ملی یه، نمی‌تونیم که بذاریم بسوره و از بین بره...

— خیلی خوب پس تکلیف ما چی میشه؟

— خیلی ناراحت شدم، خیلی متأسفم. یه فکری بکنین آقای من. یه راه چاره پیدا کنین.

بعد در حالیکه داد می‌کشید می‌افزود:

— می‌خواین براتون آب بکشم بیارم؟ من قائم مقامم یا میراب؟

— علی صفائیک مخصوصاً اینکار و کرده. می‌خواهد مار و فراری بده زمین‌امونو غصب بکنه. مخصوصاً اینکار و کرده. اون جائیکه آب میاد اصلاً شالیزار نیست... دهات اطراف اون محل زیرآب مونده، توی گل و لای مونده...  
قائم مقام می‌گفت:

— آقای من، من دخالت نمی‌کنم، بخصوص تو کارای علی صفائیک دخالت نمی‌کنم. من کدخداش هستم یا نماینده قانون؟ برین با علی صفائیک توافق بکنین، بعداً ببایین پیش من. وقتی که می‌تونین با علی صفائیک توافق بکنین چرا پیش من اومدين؟ برین پیش علی صفائیک، برین خونه‌ش. مگه شما و کیل مدافع دهاتی هستین که توی گل و چل مونده؟ اگه اونا شاکی هستن بما مراجعه بکن. مگه ازتابستون بیشتر از دو ماه مونده؟ آغوستوس<sup>۱</sup> و ایلول<sup>۲</sup> همین. کمی تحمل بکنین آقای من. صبر و تحمل وجود انسان رو مقاوم می‌کنه. آقای من کم آب خوردن برای سلامتی مفیده. خیلی ناراحت شدم، از بابت بی آبی تون خیلی ناراحت شدم. منطقه‌ما خیلی گرم‌سیره، خیلی

گرمه آدم آنی خیس عرق میشه نور دوچشم. حتی نزدیکه استخونام عرق بشه و بریزه.  
خیلی هوا گرمه، خیلی گرمه.

به آنکارا و آدانا تلگراف زندن جوابی نگرفتند و واکنشی ندیدند.

ممدوخلیل نیز گهگاه بی آب می ماندند. اما خلیل وانمی ماند در مرداب از یک چشم  
آب خنک و گوارامی آورد. آب همیشه تازه و خنک بود...  
سیران بمحض اینکه فرصتی می یافت پیش ممد می آمد.

دهقانان ولو بطور غیر محسوس، از ممد رو گردان شده بودند. حرافها، وحشت زده‌ها،  
در مانده‌ها بین سخنانشان جسته و گریخته کلماتی در هجو و بدگوئی از ممد می پراندند.  
و این کلمات چون زخمی بر دل سیران می نشست. او ممد را مقصرا نمی دانست و تا  
جائیکه از دستش بر می آمد سعی می کرد ممد از این بگومگوها بوئی نبرد. قوja عثمان در  
برابر این حرفهای نیش دار، بخش می آمد، بشدت عصبانی می شد، و گوینده را از مادر  
زادنش پشیمان می کرد. با وجود نشان دادن چنین عکس العملی دهن مردم جوال نبود  
که بشود سرش را دوخت:

— اومدن اینجه ممد به چوکورا او واچه دردی رو دوا کرد؟

— علی صفامار و نابود کرد.

— تا اسمشوشنیدم بر گشتم به ۵۵.

— اسمشور و سنگ قبرینو یسن.

— فکر کردیم می تونیم بهش امید داشته باشیم.

— خدا امیدشونا امید بکنه.

— اسبامون رفت.

— مالمون رفت.

— ناموسمنون رفت.

— جونمون رفت.

— تا اسمشوشنیدیم و فهمیدیم که او مده، دھول نکردیم و نرفتیم.

— اسمشور و سنگ قبرینو یسن.

هر چه به بی آبی و تعداد بیماران اضافه می شد فشار بروی قوja عثمان و اینجه ممد  
نیز فزونی می گرفت.

— بخاطر اونا طفلکی هوجافرهاد، این مرد مقرب در گاه خدا داره توی زندونا

می پوشه.

— کاشکی خام او نمی شد.

— طفلکی رودار می زنن.

نمی بایست این حرفها بگوش محمد می رسید و محمد نمی بایست سنگینی یک چنین فضائی را احساس می کرد. سیران در تنگنا افتاده بود. اما گو یا محمد بوئی برده بود، چیزهایی حدس می زد، عصبی و ناراحت و پریشان خیال می شد. و این موضوع از سؤال پیچ کردن مداوم سیران پیدا بود. شاید هم دلیل تمام ناراحتی های محمد حرفی بود که روز گذشته از دهن نه قمر در رفت. نه قمر گفته بود:

— محمد پسر یکی یکدونم. از اینکه اینجا گرفتی خوابیدی و موندی ناراحت نیستی؟ آب که داری اونم آب خنک اینطور نیست؟ ما توده آتیش گرفتیم و سوختیم. واسه خاطر یه قطره آب حاضریم جونمونو بدیم.

شاید نه قمر از گفتن این جملات قصد بدی نداشت اما بدون منظور هم بنظر نمی رسید. در پس این کلمات کنایه صریح و آشکاری بود. سخنان نه قمر چون گلوه ای در قلب محمد نشست.

بعداً خود نه قمر نیز سخت از حرفی که زده بود پشیمان شد اما تیری بود که از چله کمان گذشته بود. و از آن روز به بعد تا کنون نه قمر پا به جالیز نگذاشت.

— برای مردم دردرس شدیم. آخ که تشنه و گشنه شون گذاشتم. آ...خ که پریشونشون گردیم، باعث شدیم عرض و ناموسشون بره، امیدشونو ناامید کردیم، قوت قلب و اطمینانشونوازشون گرفتیم. آ...خ، آخ... آ...خ.

ادریس بیک شبها چون گرگی تنها و درنده در چوکوراوا می‌گشت. ژاندارمهایرا که بدنبالش بودند — هر تعدادی که می‌خواست باشد — سردر گم و سرگردان می‌کرد. دشت چوکوراوا مردی این چنین بی‌باک کم بخود دیده بود. ژاندارمهاییکه از شجاعت، و بی‌باکی او باخبر بودند و می‌دیدند که چگونه مرگ را بهیچ انگاشته است سعی می‌کردند زیاد باونزدیک نشوند. مثلاً اگر باخبر می‌شدند که ادریس بیک در مشرق است آنها به سمت مغرب می‌رفتند و آنجا به جستجویش بر می‌خاستند. در ضمن همه از بلاهاییکه برسرش آمده بود باخبر بودند و از اینروی نیز نسبت به او احترام خاصی قائل بودند.

ادریس سعی بی‌حاصل می‌کرد و انتظار محالی داشت. از چوکوراوا را بباب و خانی نماند که دست به دامن آنها نشود و فرد متوفی نماند که به او متوصل نشده باشد. حتی تا آنتپ پیش کرد خورشید بیک<sup>۱</sup> که گوسفندان زیادی داشت رفت.

خورشید بیک به او گفت: «می‌شناسم، عارف صاعم رو می‌شناسم، توجنگ باهم شرکت داشتیم. اما اینروزها پرروشه و خودشو گم کرده حرف حساب مشکل تو مخش بره، هیچکدام از اینارو که الان توداری میگی نمی‌شه حالیش کرد.

اما با اینحال سوار بر اسب شد و از آنتپ تا نزد عارف صاعم بیک رفته از او خواهش کرد که با ادریس بیک آشتی بکند.

اما عارف صاعم همان پاسخی را که بدیگران داده بود به او نیزداد و او را دست خالی روانه کرد.

ادریس بیک، رئیس ایل ترکمن‌ها گردعلی آقا را که مرد بسیار محترمی بود. و همچنان لباس سنتی سه ترک می‌پوشید و زستانها را در قشلاق چوکوراوا و تابستانهای را در بیلاق توروس سر می‌کرد سه بار پیش عارف صاعم بیک فرستاد. علی آقا صاحب غرور

و عزت نفس، با آنکه هر بار نزد عارف صاعم‌بیک رفت جواب رد شنید باز بخاطر ادریس‌بیک سه بار پیش عارف صاعم رفت.

بعد از علی آقا، قورداوغلى<sup>۱</sup> ساکن کوزان که مردی تحصیل کرده و باسواند بود نزد عارف صاعم‌بیک به شفاعت رفت. شجره قورداوغلى به عثمانی‌ها و کایخانلی‌ها می‌رسید. او نیز دست خالی برگشت.

ادریس‌بیک دست بدامن پایاسلى اوغلی شد. این مرد که از خانواده بسیار بزرگ و صاحب‌نام بود ولی با تنگ‌دستی در خانه بزرگ پدر بابائی به تنهائی زندگی می‌کرد پیش عارف صاعم‌بیک به وساطت رفت لکن او نیز بی‌نتیجه برگشت.

رمضان اوغلی اهل آدان، یاغمور آقا سرکرده اسب دزدان، کارا مصطفی اوغلی توفیق، احمد افندی سبیل دراز اهل چوکاک، بولات مصطفی گردن کج که پسران زیادی داشت و مرد بسیار باهوشی بود یکی یکی پیش عارف صاعم‌بیک رفتند. با آنکه همه آنها می‌دانستند وساطتشان بی‌نتیجه است معهذا برای اینکه ادریس‌بیک را آزرده خاطر نسازند به عارف صاعم‌بیک مراجعه کردند.

تنها پاسخی که او به تمامی سفرای حسن‌نیت و آشتی داد این بود: «که می‌گفت آخرش به ضر من تموم میشه؟ خیلی خب صبر کنیم بینیم آخرش چی میشه.»

عارض صاعم‌بیک نسبت به ادریس‌بیک سخت احساس دلسوزی و ترحم می‌کرد و دلش ریش ریش می‌شد، اما چاره‌ای نداشت. این مرد بازمانده انسانهای جوانمرد، بی‌غل و غش، و شجاعی بود که نسلشان در این قرن منقرض شده بود! و داشتن یک چنین دشمنی برای هر کسی افتخارآمیز بود. و عارف صاعم‌بیک، واقعاً از اینکه یک چنین دشمنی داشت بخود می‌بالید و می‌گفت:

«افسوس، افسوس، صد افسوس که تو این دنیا تنها با او می‌تونستم دوستی بکنم. ادریس‌بیک پس از اینکه دیگر کسی برای میانجیگری باقی نماند و نامیدش دیک روز عصر به درخانه قوجاعثمان آمد و از اسب بزیر نیامده صد ازد:

— عثمان آقا، عثمان آقا!

قوجاعثمان از لحجه چرکسی یش اورا شناخت و نیز دانست که به چه منظوری آمده است. به استقبالش رفت و گفت:

— یالاه بریم.

---

۱-پسر گرگ.

بعد اسب ادریس بیک را نزدیک نرdban آلاچیق کشید و از بالای نرdban به ترک اسب او پرید و گفت: «راه بیفت»

هنوز ممد بیدار نشده بود که به جالیز رسیدند. از اسب به زیر آمدند. ممد و ادریس بیک در تاریکی همدیگر را بغل کردند. ممد گفت:

— فعلایه آتیشی روشن بکنیم که بتونیم صورت همدیگه رو بینیم.

بلافاصله انبوهی از ساقه‌های خشکیده گرد آوردند و آتش بزرگی افروختند و دور از آتش نشستند.

ادریس بیک بلافاصله وارد اصل مطلب شد. مستقیم بصورت ممد نمی‌نگریست و زیر چشمی به اونگاه می‌کرد. و ممد کوچکترین حرکات این مرد برازنده را که صورتی برنگ مس داشت از نظر دورنمی داشت. حالتی داشت که به انسان اعتماد و اطمینان می‌بخشد. ادریس بیک نیز ممد را درست همانگونه یافت که وصفش را شنیده بود. اما کمی ساده بنظرش رسید و صورتش نیز کودکانه بود. دست و پايش شبیه دست و پای يك بچه شیطان و ناآرام بود. شبیه دست بچه شیطانی که گوئی همین يك لحظه پیش فرفه و اسباب بازیهای خود را شکسته و دوان دوان به اینجا آمده است... هیچیک از حالات و سکنات ممد برای ادریس بیک تعجب آور و غیرمتربقه نبود.

ادریس بیک گفت:

— برادر ممد ، می خوام با تو همکاری بکنم. او مدم اینو بہت پیشنهاد بکنم. می خوام زیر فرمون تو باشم چونکه تویه آدم خیلی مشهور و یه انسان پاک و شجاعی هستی . با فرماندهی توبا دشمنا جنگیدن برای افتخار بزرگی یه .

خیلی حرفها زد. ضمن صحبت مسائلی را پیش کشید که ممد تاکنون نشنیده بود. ممد او را ستود و تحسین کرد.

ممد خاموش بود و پاسخی نمی‌داد. نزدیکیهای نیمه شب بود که ممد در برابر اصرارهای مداوم ادریس بیک قادر به خودداری نشد و مسئله عبدی رفت و حمزه آمد را با تمام جزئیاتش برای او شرح داد و با این جملات به سخنان خود خاتمه داد:

— تنها نتیجه‌ای که از ریختن خون خدیجه، مرگ مادرم و آوارگی در کوه و کمر گرفتم این بود که «عبدی رفت، بجاش حمزه اوهد.»

ادریس بیک گفت:

— حمزه رم بکش.

ممد که از سادگی ادرس بیک خنده اش گرفته بود گفت:

— باز یه حمزه دیگه جاش میاد. اینجا از این حمزه ها خیلی زیاده. فکر می کنی  
باين ساده گی ریشه شون خشک میشه؟  
ادرس بیک گفت:

— من اینا حالیم نیس. اگه من بودم اولاً حمزه رو از میون ورمی داشتم وقتی یه  
حمزه دیگه او مد اونوقت در باره ش فکر می کردم.

فوجاعثمان، خلیل و همراهان چرکس ادرس بیک بی آنکه وارد بحث شیوند به  
گفتگوی آنان گوش می دادند. آنها حق را به جانب ممد می دادند. اگر یکی را بکشی  
هزار تای دیگر جایشان سبز می شود. اگر همیگی را ازدم قتل عام بکنی یک گروه دیگر  
جایگزینشان خواهد شد.

ممد با این جملات به بحث خاتمه داد:

— آره، اونچه که دست و بالمونوسته، اونیکه داره منومی کشه، بی نتیجه موندن  
زحماتم نیست. اونیکه منو مثل خوره می خوره و نابود می کنه این که کار و خرابتر کردم،  
بدتر از بد شد. او مد ابرو رو درست کنم زدم چشم و کور کردم. اونم چشم یه ده بزرگو.  
بخاطر من دهاتی ها ظلم دیدن، از گشنگی باد کردن و مردن. بخاطر من... بخاطر من به  
ناموس دخترای مثل دسته گلشون تجاوز شد. حالا اونیکه دست و بالمو بسته این  
مسئله س.

ادرس بیک که ریشه های درد و رنج ممد را درک نکرده بود در حالیکه از جای  
برمی خاست گفت:

— فعلًا من دارم میرم. دوروز دیگه بر می گردم. مهمترین کار زندگی موانجام میدم  
و بر می گردم. فعلًا فرصت ندارم. وقتی برگشتم می زنیم به کوه و کمر و اونجا همه اینائی  
رو که گفتی از نو خوب حالیم می کنی. وقتی حالیم شد اونوقت می تونم یه مرحمی  
برای زخمات باشم.

ممد پاسخی نداد. ادرس بیک سوار بر اسب شدو گفت:  
— بخد اسپردیم. وعده مون دوروز دیگه...

ممد گفت: «خوش آمدی...»

و با حزن و اندوه عجیبی از بشت سراورانگریست.

فوجاعثمان از نگریستن بصورت ممد خودداری می کرد و با او شاهینم نیز نمی گفت.

در چشمانش رنج و آزره‌گی عمیقی دیده می‌شد. و بر صورتش اندوهی شبیه به سوک و شیون نشسته بود. به چین و چروک صورتش افزوده شده بود. صورتش توده‌های تار عنکبوتی را می‌مانست که بر روی هم انباشته باشند.

### فوجاعثمان صبحدم هنگام ترک جالیز گفت:

— پسرم ممد. این علی صفا نابودمن کرد، کمر مونوشکست، در مقابلش هیچکاری هم از دستمون بر نیومد.

وبعد برگشت و بی آنکه پشت سرش را بنگرد براه افتاد.

چون درخت پوسیده بخاک افتاده‌ای که پوسیدگیهاش بر زمین می‌ریزد، و چون آوازی تلغی و غمگین در زیر گرما دور شد. چیزی راه گلوی ممدرآ گرفت.

ادریس بیک صبح زود سپیده نزده به ساختمان اربابی عارف صاعم بیک رسید. نگهبانان مسلح خانه او را دیدند، اما قادر به دادن فرمان ایست نشدند. ادریس بیک سواره وارد حیاط شد، و سطح حیاط در بیست قدمی ساختمان ایستاد و فریاد زد:

— عارف صاعم بیک، عارف صاعم بیک، من ادریسم، ادریس. من او مدم.

عارض صاعم بیک از رختخواب پرید، کنار پنجره آمد، پنجره را نیمه باز کرد و بیرون را نگریست. ادریس بیک در حالیکه سه نفر از افرادش پشت سر او بودند با قامتی استوار بر روی اسب نشسته بود. با موهای همنزگ طلا که از زیر کلاه پوستی سیاه بیرون ریخته بود، با سلاح وزین و برگ نقره سیاه قلم و با چشمان آبی درخشانی که چشم پرندۀ شکاری درنده‌ای را می‌مانست به مجسمه‌ای از غرور و شجاعت شباht داشت.

— عارف صاعم بیک، عارف صاعم بیک، من ادریسم. من او مدم.

عارض صاعم بیک پنجره را گشود و با ملایم‌ترین و گرم و دوستانه‌ترین صدای ممکن گفت:

— بفرمائید ادریس بیک، بفرمائید بالا، همین الان لباس می‌پوشم.

— عارف صاعم بیک، من بالا نمی‌ام. شما بفرمائید پائین. ضمناً هفت تیرتونو وردارین و با اسلحه بیایین. شما یه سر بازین. می‌خوام حسابمو با شما تصفیه بکنم. هفت تیرتونو وردارین و تشریف بیارین پائین.

عارض صاعم بیک پنجره را بست و خود را به داخل اطاق کشانید. ادریس بیک ناشکیبا سرجای خود ایستاده بود و چشم بر در ساختمان دوخته بود. آمدن

عارف صاعم بیک را انتظار می کشید. خیلی انتظار کشید، کاسه صبرش لبریز شد. نخستین روشنای آفتاب دشت را لبیسید و از راه فرا رسید. آفتاب قدیک تبریزی بالا آمد و ادریس بیک هنوز منتظر بود. سرانجام طاقت نیاورد:

عارف صاعم بیک، عارف صاعم بیک ...

کلامش ناتمام ماند. گلوه ای که از پشت سر شلیک شد، از گردنش گذشت و پس از متلاشی کردن گلویش خارج شد. جسم بیحان ادریس بیک از روی اسب آرام و بی صدا بر زمین افتاد. کلاه پوستی یش کمی آنسوتر کنار سرش لغزید. موهای طلائی یش افshan شد و با گرد و خاک بهم آمیخت. خونش نزدیک شانه هایش جمع شد و آنگاه تا موهایش جریان یافت و آنرا بخود آغشت.

یارانش از اسب بزرگ آمدند. کلاه پوستی خود را از سر برداشتند و در دست گرفتند و بر سینه فشردند و در حضور سرکرده شان لحظاتی خاموش ایستادند. آخرین وظیفة خود را بجای آوردن و آنگاه جسد او را به آرامی و ملایمت که گوئی می ترسند آزرده اش سازند بروی اسب نهادند و خاموش از آنجا دور شدند.

عارف صاعم بیک لحظاتی آنانرا از پشت سر نگریست و گفت:

— افسوس، صد افسوس، با او می شد دوستی کرد.

علی چلاق خبر تیر خوردن و کشته شدن ادریس بیک را برای ممد آورد.

ممد بهمان نسبت که از کشته شدن ادریس بیک ناراحت شد بهمان اندازه نیز از آمدن

علی خوشحال بود.

## ۴۵

یک روز صبح تازه داشت هوار وشن می شد که عده ای از دشت جنوبی قلعه آناوار زابه سوی مشرق برای افتادند. کسی نمی دانست چرا برای افتاده اند و مقصدشان کجاست، در مسیر ساکنین پاره ای از دهات بالای ساورون چون چیانلی، نارلی قیشلا، دهده فاکلی نیز آمدند و به این جمعیت پیوستند. دهقانان، برو بچه، زن و مرد، بیمار و مریض احوال، پیرو جوان چون زنبور عسل هائیکه کندوی خود را ترک گویند دهات را خالی می کردند و به جمعیت می پیوستند. حالا روشن شده بود که جمعیت به کجا و به چه قصیدی در حرکت است. ابری طولانی و دراز از گرد و خاک بسوی قصبه از زمین برمی خاست. این ابر دراز رفته رفته نیز طولانی تر و عریض تر می شد. خلیل بر سر درخت بلندی رفته بود، جمعیت را زیر نظر داشت و مأفعه را به محمد گزارش می داد. و لحظاتی بعد شتاب زده از درخت به زیر آمد و گفت:

— خود تو قایم کن یه دسته هم از ده ما دارن میان اینور.

اھالی ده وای وای نیز برای افتاده بودند. زنها در پیش، بچه ها پشت سر آنها و بلندی بچه ها مردان آمدند و وارد جالیز شدند و هر یک یا دو هندوانه از جالیز کندند، زیر بغل گذاشتند، بی توقف و بی سخنی راه خود را کشیدند و رفتد و به جمعیت انبوهی که کمی جلوتر حرکت می کرد پیوستند. خلیل نیز همراه آنان رفته بود.

نصف جمعیت همه ازنک پاتا موى سربه گل ولاي آغشته بودند. پیشمان اوغلی بند نهرها را برداشته آبرا به سرازیری به سوی دشت رها کرده بود و از اینروی تعدادی از روستاهای سر راه را آب فرا گرفته بود.

و چون یکی از پیشمان اوغلی می پرسید:

— هی پیشمان اوغلی این چه کاری بود که کردی؟  
خنده کنان پاسخ می داد:

— چیکار کنم برادر، اینهمه آبوکه نمی تونم بخورم، لابد باید یه جائی ولش کنم...  
پیشمان اوغلی مردشکم گندۀ خوش خنده ای بود.

می گفت:

— بذار تو این گرمای تابستون این ق... ها سد و سیر آب بخورن. اگه اینا بجای اون دهاتی هائی میشندن که آب ندارن اونوقت چه خاکی به سرشون می ریختن؟ ملت اون پائین دارن واسه یه قطره آب جون میدن اونوقت این د... نعمتی رو که تا مچ پاشون رسیده پس می زنن. آبوقول می کنم، آبوقول می کنم به دهاتشون تا تو این گرمای چشم و دلشون از آب سیر بشه.

پیشمان اوغلی توی قصبه، بازار به بازار و دکان به دکان می گشت این حرفها را می زد و مردم را می خندانید. از این حرفها بیش از همه علی صفائیک قائم مقام و سروان فاروق خوششان می آمد، زیر دلشان را می گرفتند و قاه قاه می خندیدند.

وقتی که جمعیت فرو رفته در میان ابر طولانی و گستردۀ که هر لحظه به طول و عرضش افزوده می شد به گنبد نزدیک قصبه رسیدند، یک لحظه ایستادند. یک لحظه جنب و جوشی در میانه پدید آمد و آنگاه خروش عظیمی از آنان برخاست که صدایش تا قصبه رسید. آنها سراسر طول راه را تا این نقطه خاموش و بی صدرطی کرده بودند. دهقانان روستاهای اطراف مسیر نهر ساورون، روستاییان دهات در آب و گل مانده حوالی غدایلی با دست و پا و سر و صورت و موی و تمامی اندامشان در میان دریائی از گرد و خاک فرورفت و بیرون آمده بودند و چون پیکره هائی شده بودند که از گرد و خاک ساخته باشند.

ساکنین قصبه زمانی خبردار شدند گروهی عظیم و خشمگین از دهقانان به قصبه روی آورده اند که دهقانان در پای گنبد ایستادند و با خروش و غرش خود گوش فلك را کر کردند. اهالی قصبه نخست ناباورانه و شگفت زده بهم نگریستند و سکوتی قصبه را فرا گرفت، آنگاه خندیدند و به شوخی پرداختند. اما ناگهان نگاه کردند و دیدند که از گردنۀ پای گنبد جمعیتی بی شمار و پایان ناپذیر ظاهر شد. بلا فاصله کر کرۀ همه مغازه ها پائین کشیده شد، همه به خانه های خود پناه بردن. به پشت در بسته خانه ها کلون های محکم انداختند. سروان فاروق تکلیف خود را نمی دانست. قائم مقام، مامورین دولت، اربابها و رئاندارها در پاسگاه ژاندارمری پناه گرفتند. سروان فاروق بالحن خشنی فرمان سرنیزه بزن را صادر کرد.

آیا این یک شورش بود؟ اکثر اربابها مثل بید بخود می‌لرزیدند. صورت همه‌گی مثل میت زرد شده بود. قائم مقام پای دیواری مچاله شده، تسیبیحش را از جیب بیرون کشیده بود، و مدام زیر لب دعا می‌خواند و به دور خود فوت می‌کرد.

جمعيت همینکه پل زیبای بزرگی که از سنگ سفید ساخته شده بود و پای تپه و در ورودی شهر قرار داشت دیدند، شروع به دو یدن کردند. آب بندها زیر پل بود.

پیشمان اوغلی آب ساuron را بوسیله این بندها سد کرده بود. جمعیت بتدریج آمد و همه در کنار بندها ایستادند. صدائی از کسی برنمی‌آمد. هر کسی که سر می‌رسید می‌آمد و به آبیکه چون در یاچه‌ای پشت بندها جمع شده بود چشم می‌دوخت و منتظر می‌ماند.

ناگهان انبوه جمعیت انگار که هیچ مسئله‌ای پیش نیامده است آهسته آهسته وارد آب شدند. لحظه‌ای اوضاع درهم برهم شد و آنگاه در میان آب تا لحظاتی جز انبوه جمعیت بهم فشرده چیز دیگری مشاهده نشد. و چون جمعیت بهم فشرده از هم فاصله گرفت از بندها کوچکترین اثری بجای نمانده بود، نه یک سنگ، نه یک چوب و نه حتی یک بوته خار. جمعیت بهم پیوستند، خود را به روی بندها انداختند و سپس از هم فاصله گرفتند. آب به سمت پائین سرازیر شد. همزمان با صدای ریزش آب غریوشادی نیز از دل جمعیت برخاست که در قصبه پیچید و آنرا بلزه درآورد. دهقانان همراه با آبیکه در سرازیری جاری بود به سوی پائین راه افتادند بعد دسته جمعی خم شدند و از آبیکه کف کنان جاری بود نوشیدند. آنان همراه آب جاری سرمست از پیروزی در سرازیری راه افتاده بودند.

چنان می‌خندیدند و شادی می‌کردند، و آنچنان بجوش و خروش آمده بودند که کسی سخن دیگری را نمی‌شنید. انگار که گوششان کرشده بود و صدائی نمی‌شنیدند. آبیکه با سر و صدا جاری بود چندین کیلومتر سرازیری را طی کرد و آنگاه از جریان باز ماند زیرا در بستر نهر هزاران شکاف بوجود آمده بود که پای انسان در گودی آنها فرو می‌رفت. آب می‌آمد وارد شکاف می‌شد. پس از پر کردن شکاف جاری می‌شد و چون به شکاف دیگری می‌رسید از همانجا فراتر نمی‌رفت شکاف را پر می‌کرد و آنگاه حرکت خود ادامه می‌داد. جمعیت به این آب لعنتی که پیش نمی‌رفت چشم دوخته بودند و حرکت آنرا با چشم دنبال می‌کردند. آن شب بی‌آنکه بخوابند تا صبح برسر آب منتظر ماندند. آب در فاصله بین شب تا صبح فقط حدود هزار، هزار و پانصد قدم جلو رفته

بود. آب می آمد می آمد و آنگاه هورزی با سر و صدا بدرون شکافها سرازیر می شد. وقتی اهالی قصبه از اصل قضیه با خبر شدند با خوشحالی خانه ها را ترک کردند و آنها نیز چون دهقانان آمدند و بر سر آبیکه بکنندی پیش می رفت و مدام شکافها را پر می کرد جمع شدند و چون دهقانان چشم به آب دوخته و منتظر ماندند.

قائم مقام که سخت ترسیده بود با آنگاه شدن از ماجرا خشمگین فریاد زد:

— همه اینا باید بازداشت بشن.

و این همان چیزی بود که علی صفا بخاطرش جان می داد. شروع به تحریک قائم مقام کرد اما سروان فاروق تمایلی به این کار نداشت. بعقیده او: «مردم بی آب موندن و اومدن بند یه نفو و خراب کردن، اینکه مسئله ای نیست.»

اما از نظر علی صفا یک این کار بمترله یک شورش و عصیان بود. عقیده داشت که دهاتی ها عصیان کرده اند و به قصبه حمله برده اند و مصراً می گفت:

— اگه اینا، اگه این حرکت اینا بدون مجازات بمونه، اگه شدیداً مجازات نشن، نتیجه خیلی وخیمی خواهد داشت. این یه شورش ه. همه دهاتی هایی که تو این کار شرکت داشتند باید بازداشت بشن.

دادستان آنجا لیستاده بود و اظهار عقیده نمی کرد. علی صفایک او را به گوشه ای کشید بیخ گوشش چیزهایی زمزمه کرد و یک پاکت پر و ضخیمی را در کف دستش چیاند.

کمی بعد دادستان گفت:

— الان به دادگاه می نویسم که همه اینا و توقیف بکن. حکم بازداشت‌شون الان صادر میشے.

وبعد دست به زیر بازوی دادرس انداخت و با هم خارج شدند.

بعد از ظهر دومین روز بود. باد غربی می وزید و گرد و خاک شدیدی بلند می کرد. یک دسته ژاندارم به فرماندهی سروان فاروق به دهقانانیکه چشم به آب دوخته بودند نزدیک شدند. آب شکافها را پر می کرد و پیش نمی رفت. ژاندارمها آمدند و تیره‌های شلیک کردند. دهقانان تنگ هم رفتند و ژاندارمها احساس کردند که دیگر نیازی به شلیک تیره‌های نیست. دهقانان را بردند و در حیاط پاسگاه ژاندارمری جمع کردند. و چون حیاط ژاندارمری گنجایش همه را نداشت عده‌ای را در مسجد و حیاط مسجد پر کردند، عده‌ای را هم در آلا مسجد و مدرسه ابتدائی و ارمنی اورنی بازداشت کردند. حیاط های

حالی قصبه مملو از دهقانان بازداشتی بود. و در حالیکه یکی دوڑاندارم مراقبشان بودند زیر گرما تشنه و گرسنه مانده بودند. و کسی به دهقانانیکه از گرسنگی و تشنگی بخود می پیچیدند نزدیک نمی شد و قطره‌ای آب و لقمه‌ای نان نمی داد.

در این حیص و بیص علی صفاییک نیز بیکار نشست و مدام پیغام پشت پیغام برای دهقانان وای وای فرستاد: «اگه دهموول کنین و برین کاری می کنم که عفتون بکنن. والا بخارط عصیان علیه حکومت سر دسته هاتون اعدام و خودتون هم هر کدوم به پونزده بیست سال زندان محکوم خواهین شد.»

دهقانان چند روز دیگر نیز مقاومت کردند و راضی باینکار نشدند. اما تشنگی و گرسنگی آنان را به چنان حال و روزی انداخته بود که صدای فریاد کودکان تشنه و ناله زنان تا صبح خواب و آرام را از اهالی قصبه گرفت. ساکنین قصبه که طاقت شنیدن اینهمه ناله و فریاد را نداشتند نزدیکیهای صبح برای زندانی‌ها آب و نان آوردند.

قوجاجعثمان حاضر به رو بروشدن با علی صفانشد. می گفت:

— اگه بمیرم حاضر نیستم قیافه کثیف اون یار و روبرو بینم.

اما سیفعلى گردن دراز که هنوز زخمهايش بهبود نیافته بود با تفاق حسام پسر قوجاجعثمان و ولی به خانه صفاییک رفتند.

دادستان و قائم مقام هم آنجا بودند و مشروب می خوردند رفتند در گوشه‌ای روی مبل نشستند و مودبانه دست روی زانو گذاشتند و سر به زیر دوختند.  
دادستان گفت:

— شما در حق علی صفاییک خیلی بدی کردین. دارین به این مرد ظلم می کنین.  
سیفعلى برخاست سرش تابه سقف می رسید — گفت: «اصلاً و ابدآ...»

دادستان گفت:

— ساکت. بشین سرجالات. شب گذشته پنج تا از جوونهای ده شما در حال آتش زدن مزرعه علی صفاییک دستگیر شدند.

علی صفا اضافه کرد:

— پنج نفر یکی شون دلی موسلوست، اسم اون یکی هم سلیمانه. آخه رفقا، از من چی می خواین، من چه بدی در حق شما کردم؟  
سیفعلى از جا برخاست و گفت:

— مارو آزاد کنین، دهو ول می کنیم و می ریم. ول می کنیم زمینی رو که

اجدادمون وقتی چادرنشینی رو و ل کردن اومدن تو اون زمینا، اما ما ولش می کنیم  
چاره‌ای نداریم قسمت این بود. ول می کنیم زمین پدر بابائی رو...  
لحن صدایش آنچنان بود که گوئی نوحه و شیون سر داده است.

علی صفا هیجان زده پرسید:

— کی می رین.

سیفعلى باز با همان لحن نوحه و شیون گونه گفت:

— بلا فاصله. همینکه ولمون کردین، سرمونوورمی داریم و می ریم.

دادستان گفت:

— حالا که این طوره بلندشین برین، فردا صبح آزادین.

بلند شدند و رفند و فردا صبح زود نیز ده قانان همگی آزاد شدند.

ده قانان واي واي هنگام بازگشت به ده باز باي دردهان گره خورده از تشنگی و خاموش سراسر حاشیه نهر ساورون را پیمودند. آب فقط تا ده آمبرین آركی پیش رفته بود. در پائین اين ده آب هنوز هور ری بدرون شکافها فرومی ریخت و آنها را پرمی کرد.

پرتوز ردی که در کاسه سرش بود با رسیدن رشته های باریک نور که از دور دست ها می تابید بیشتر و گستردۀ تر شد. جاری گشت، با سرعتی بی انتها چرخیدن آغاز کرد، پراکنده شد، شراره افکند و انتشار یافت و آنگاه بشدت درخشیدن گرفت.

هوا سخت گرم بود. ممد به بستر خشک نهر نگریست، باریک آبی آمده بود و خاموش و بی صدا شکافها رامی انباشت. با خود اندیشید «معلومه که ده وای وای داره کوچ می کنه» و باز آن برق پولاد آمد و در نی نی چشمانش نشست. قوجاعثمان، سیران، سیفعلى گردن دراز، هوجافرهاد زیبا چشم، یوباز او غلی لجوج، ننه قمر و سلور گلین در برابر چشمانش مجسم شد. معلوم می شد که دیگر همه آنها قصد دارند وای وای را ترک کنند و بروند. شاید هم مد تیست که رفته اند و ده را خالی کرده اند. دور و زمی شد که سیران به جالیز سرنزده بود.

آخرین باری که آمد چشمانش در غمی کشیده می درخشید. حتی یک کلمه ناهمجاري به ممد نگفت لکن چنان دلگیر و رنجیده خاطر به او نگریست که تا مغز استخوان ممد لرزید. شکست و ارعاب داغ خود را بر پریشانی سیران نیز زده بود. و دیریا زود او را نیز از پای می انداخت.

علی چلاق آنجا بود، بر روی پای چلاقش نشسته بود و داشت از شاخه بید سوت سوتک عجیب غریبی می ساخت. خلیل کوسه لب نهر رفته بود و آبیرا که شکافها را پرمی کرد به تماشا ایستاده بود.

علی، پس از مدتی سربرد اشت و به صورت ممد نگریست و بمحض نگریستن برق پولاد را در چشمانش دید. یک لحظه حالتی بین شادی و اندوه، خنده و گریه بر چهره اش نشست و گذشت. ممد برخاست به سوی علی رفت و در کنار او ایستاد و با دوستانه ترین نگاهها به او خیره شد. دست بر شانه او نهاد و لحظاتی بهمان حالت ماند و آنگاه به آلاچیق رفت و بقچه اش را از زیر رختخواب بیرون کشید. پیراهن و شلواری را که بر تن داشت درآورد و بر

کناری نهاد، و بسرعت و دریک چشم بهم زدن لباسهای خود را بر تن کرد. هفت تیر و خنجر و دور بینش را آویخت و قطارهای فشنگ را بخود بست. فیلینتایش را بر دوش انداخت و عبای سرمه دوزی شده اش را که کار ماراش بود از روی آن پوشید. کلاه فینه اش را الحظاتی در دست و راندار کرد، اما بر سر نهاد و به جیب عبايش فرو برد. جورابها تا به زانوانش می‌رسید. کفشهایش خشکیده بود و کمی پایش رامی زد اما بهر حال گشاد می‌شد. اینک درست همان شکل و قیافه ای را پیدا کرده بود که نخستین روز و دش به چوکرا او واداشت. آمد و در برابر علی چلاق ایستاد. برق چشمانش بیشتر و درخشانتر شده بود. نور زردی که در کاسه سرش بود مدام و بی وقه سیل آسا جریان داشت، شکافها را پرمی کرد و می‌درخشد.

**علی چلاق گفت:**

— حمزه اگه زنده بمونه، هزار سال هم زندگی بکنه از ترسی که توجونش افتاده اون آدم اولی نمیشه. خدمت آقای خودم عرض بکنم که حمزه دیگه اون حمزه اولی نمیشه. برادر! یه همچی ترس و وحشتی توی خون هر که بره توی دل هر که بشینه، فاتحه ش خونده س. خدمت آقای خودم عرض بکنم که حمزه دست به دامن سنگ و کوه و مرغ هوا هم شده. این اوخر طوری شده بود که اگه یه پر مرغ روش می‌نشست، اگه صدای وزوز زنبور می‌شنید از سر جاش می‌پرید و داد می‌زد: «مدداره میاد» و پامی ذاشت به فرار. آخر سر هم دید که قایم شدن تو خونه ها و آخورها و دهات فایده نداره افتاد به کوه و کمر. هر روز تو یه غار تویه سوراخ قایم شد. می‌رفت تو تاریکترین گوشه یه سوراخی قایم می‌شد. نه غذا می‌خورد نه آب می‌خورد، نه می‌خوابید، همونجا می‌جاله می‌شد و می‌موند بعد یه دفعه می‌پرید بیرون و با تمام قدرتی که داشت داد می‌زد: «علی، داره میاد، منوچات بد، داره میاد» و منوچل می‌کرد. و این شکلی تو علی داغی غار و سوراخی نموند که نرفتیم و زیر پا نداشتیم. اون روز صبح که از یه چوپون شنید تو او مدی دشت نمی‌تونم بهت بگم چقدر خوشحال شد. نمیشه تعریف کرد. حسابی دلم براش سوخت.

**محمد پرسید:**

— دلت بحال حمزه سوخت؟

**علی چلاق گفت:**

— بخدا دلم بحالش سوخت. اون روز پشت سر هم می‌گفت: «ممد نمی‌تونه از چوکرا و وا سالم بره بیرون. چوکرا و وا تله مرگ راهزناس.» می‌گفت: «اگرم نجات

پیدا بکنه، نصفه جون میشه، و بعدش هم اینجا گیر من میفته. اما من باهاش هیچ کاری ندارم. جونشومی بخشم دوتا هم ازدهامو بهش می دم، او نم جون منو ببخشه.»

بعد سرشو گذاشت رو بالش و خوابید. سه روز و سه شب خوابید. تا بیدار شد منو صدا زد و گفت: «زود باش علی، زود باش وزود باش، زود اسب منوسوار شوفوراً برو چوکورا ووا و به علی صفاییک و سروان کمک کن. اگه تونباشی کسی نمی تونه رد اونو اون شیطون تو چوکورا ووای دراندر دشت پیدا بکنه...» سوار اسب شدم او مدم چوکورا ووا رفتم خونه علی صفاییک بهش گفتم ارباب حمزه بهتون سلام داره، دست مبارکتونو می بوسه.» علی صفا خیلی از من خوشش آمده بود. نذاشت از کنارش اونورتر برم. روزا پیشش موندم و ازم شاهانه پذیرائی می کرد، و مرتب راز و رمز رديابی را از من می پرسید. آخر سریه روزبهش گفت: «آقا ارباب، من برای یه ماموریت او مدم اینجا. او مدم رد این اینجه ممد پفیوز و پیدا کنم تا شما اونو دستگیرش کنین.» گفتم: «تا وقتیکه اون زنده س ما آسایش نداریم. ضمناً او مدم خدمت آقای خودم عرض کنم که رد این اینجه ممد رذل و پستو پیدا کردم.»

علی تاکنون چهره ممد را این چنین اندوهگین و این چنین سخت چون سنگ ندیده بود. و تاکنون نیز آن برق فولاد نشسته در چشمانش این چنین درخشش نبود.

بعد از ظهر بود. در جنوب در دور دست ها بر روی دریای مرمره لکه های سفید ابر آهسته آهسته انبوه و متورم می شد و بسوی آسمان اوج می گرفت. کمی بعد موج شدیدی از باد غربی برخاست. هوا کمی خنک شد. و سپس از ورزش بازماند. بعد باز وزیدن گرفت و دو باره قطع شد. و آنگاه که لکه های سفید ابر کاملاً انبوه و متورم شدند به آسمان برخاستند و هر چه که اوج می گرفتند روشتر و بزرگتر می شدند. و پس آنگاه باد غربی با شدت تمام وزیدن گرفت و گرد و خاک را بلند کرد. بر روی جاده ها گردبادها برخاست و از جنوب به سمت کوه های توروس شروع به حرکت کرد.

ممد دست علی چلاق را گرفت، چشم بر چشم او دوخت و خاموش ماند.

علی که انگارداد با خودش حرف می زند، گفت:  
—بسیار خوب.

ممد:

—من می خوام یه سری به وای وای بزنم...

علی گفت:

— حالا که اینطوره، بیرون قصبه منتظرت میشم. ببین! خوب بعرفام دقت کن، یه آبکند خشکی بیرون قصبه هست اونجار و می‌شناسی؟  
— آره می‌شناسم.

— حالا درست سمت راست جاده جاییکه می‌خوایی از آبکند سرازیر بشی یه درخت مصطکی خیلی پیر و قدیمی هست. پای این درخت هم یه تک قبری هست. این درخت حتی توپاریکی مثل قیر هم دیده میشه. زیراون درخت منتظرت میشم.  
ممد پرید و سوار بر اسب لخت شد. افساری را که خلیل روزهای متمامدی صرف بافتنش کرده بود به گردن اسب انداخت. کوسه بی خبر از عالم به آبهاییکه در شکافها فرومی‌رفت خیره شده بود.

ممد خطاب به او گفت: «حلالم کن خلیل» آنگاه اسب را راند و جالیز را ترک گفت، در میان ابری از گرد و غبار فرو رفت و کمی بعد دهنۀ اسب را وسط ده وای وای پای درخت توت تناور کشید و ایستاد.

قوجاعثمان بیمار بود. در رختخواب خوابیده بود، اما نه در خانه خودش بلکه داده بود رختخوابش را روی نیمکت پای درخت توت تناور انداخته بودند. ننه قمر و سیران از او پرستاری می‌کردند. روی نیمکتی هم که زیر پای قوجاعثمان قرار داشت رختخواب سیفعلى را پهن کرده بودند. مادر سیران و مادر دلی مولو که روز گذشته پرسش پای چنار دستگیر شد، آنجا حضور داشتند. توی ده جز این چند نفر کسی دیده نمی‌شد. دهاتی ها بی آنکه حتی پشت سر شان رانگاه بکنند از ده رفته بودند.

سیفعلى لج کرده بود و می‌گفت: «نمیرم که نمیرم، من می‌خوم روی زمین پدر بابائی بمیرم» گریه کنان می‌گفت: «از مردن دریه جای دیگه وحشت دارم» زن و بچه‌هایش هم اورا با این حال بیماری رهان کردن و درده ماندند.

بجز این عده، کوهنشین‌ها یعنی خانواده سیران نیز خانه‌هایشان را ترک نکردند. زن هوجا فرهاد نیز پیش آنها ماند.

ممد از اسب به زیر آمد و بطرف قوجاعثمان رفت. قوجاعثمان با دیدن او آرام آرام سر از بالش بلند کرد و به اونگریست، بعد دو باره سربروی بالش نهاد و چشمانش را بست. صورتش افسرده و از گذشته پر چین و چروک ترشده بود. از بسیاری چین و چروک حتی چشمانش پیدا نبود. ممد رفت و دست او را میان دستهای خود گرفت.

قوجاعثمان به سختی چشم گشود، به ممد نگریست. ممد از چشمان او آزردگی

غیرقابل بخششی خواند.

ممد با صدائی شکسته گفت:

— حالت چطوره عموماً، خدا بدند.

قوجاعثمان پاسخی نداد. ممد بانتظار ماند لکن از قوجاعثمان صدائی برنخاست.

ممد باز تکرار کرد:

— عموماً بهت می گم حالت چطوره.

قوجاعثمان باز جواب نداد. ننه قمریا درمیانی کرد:

— عثمان، عثمان بین، ممد او مده ازت حلالی بطلبه. بچه داره میره. بهت میگه حالت چطوره.

قوجاعثمان چشمانش را گشود و بصورت ممد دوخت و با خیره شد. پس از لحظاتی با صدائی که بزحمت شنیده می شد گفت:

— پیر شدم اینجهم، پیر شدم، خسته شدم ممدم، خسته شدم، شکست خوردم پسرم، شکست خوردم ...

و چشمانش را بست. ممد دانست که قوجاعثمان بشدت از او قهر کرده است. اگر دلگیر و رنجیده خاطر نبود به او شاهینم خطاب می کرد.

ممد به نزد سیفعلى نیز رفت. با او نیز احوال پرسی کرد. گردن دراز سیفعلى، باز هم کمی درازتر شده بود. سرو صورتش زخم و زیلی بود و ورم کرده و کبود.

ممد از جا برخاست. ده متروک و خاموش را از نظر گذراند. نگاهش چرخید و بر روی سیران متوقف شد. بعد باز به سوی قوجاعثمان رفت، و باز دست او را میان دو دستش گرفت، نوازن کرد و بوسه زد. و آنگاه با صدائی لرزان و گریه آورد گفت:

— حلالم کن عموماً.

لبهای قوجاعثمان جنبید. ممد نزد ننه قمر رفت، دست او را نیز بوسید. ننه قمر او را در

آغوش کشید و بر گردنش بوسه زد. ممد پس از حلالی طلبی از همه کسانی که آنجا حاضر بودند، آمد و نزد سیران ایستاد. بهیچ روی قادر نمی شد سر بردارد و بصورت او بینگرد. دست

راست سیران را که به پهلو آویخته بود آهسته گرفت و فشد. و آنگاه باز به آرامی آنچنان که

گوئی می ترسد اور ارنج سازد سیران را بغل کرد، و در حالی که همچنان سربه زیر دوخته بود بر روی اسب پرید، اسب را بتاخت درآورد و بسرعت درمیان ابری از گرد و خاک ازده دور شد.

سیران بی آنکه بتواند به او بگوید خدا حافظ، سفر بخیر، بی آنکه بتواند از پشت سر اورا

بنگرد، و بی آنکه بتواند بگرید یا بخندند همچنان پای درخت توت تناور زیر آفتاب خشکش زد.

ممد وقتی به درخت مصطکی که نزدیک قصبه بود رسید آفتاب خیلی وقت می شد که غروب کرده بود. علی چلاق که از دور سیاهی اورامیان گرد و غبار دید، سرراحت آمد.

ممد گفت:

— علی.

— منم.

ممدد هنه اسب را کشید. علی گفت:

همین الان میریم. این ساعتا ارباب خونه س. اگرم خونه نبود تو میری بالا و منتظرش می مونی. میگی دورسون دورموش منو از مزرعه فرستاده، یادت نره دورسون دورموش ...

ممد گفت:

— یادم نمیره.

— بهت شک نمی برن. هر شب به اون خونه آدمای مسلحی مثل توزیاد رفت و آمد می کنه.

از کوچه های خلوت و تاریک قصبه گذشتند و بدر خانه ایکه دیوارهای بلندی داشت رسیدند. در بزرگی بود با سر در رفیع و بلند.

علی از اسب به زیر آمد و در چوبی را گشود. لولای در صدا کرد. ممد اسب را به داخل راند و بر زمین پرید.

علی دهنہ اسب را گرفت و پله کانی را که کمی جلوتر بود به ممد نشان داد. ممد دوان دوان از پله ها بالا رفت و در رازد. صدای زنی از داخل پرسید:

— کیه؟

ممد با خونسردی گفت:

— منم از مزرعه دارم میام. من دورسون دورموش آقا فرستاده. ارباب خونه س؟

صدای زن از پشت در برخاست که ارباب را صدایی زد:

— یه نفر او مده، گو یا از مزرعه داره میاد. دورسون فرستاده.

ممد با شنیدن صدای ارباب که می گفت: «اونو بیارش تو» خونسردی یش را از دست داد و دلش شروع به طپیدن کرد. ارباب در رختخواب دراز کشیده بود و

روزنامه‌ای بدست داشت. ممد تا داخل اطاق شد در را آهسته از پشت سر بست. ارباب سر از روزنامه برداشت و با لحنی بی اهمیت پرسید:

— چیه باز چی شده.

**ممدنا گهان با صدائی محکم و رجزخوان گفت:**

— منم. اسمم اینجه ممده. منوشناختی؟

روزنامه از دست علی صفاییک افتاد و در رختخواب همچنان نیم خیز ماند. رنگ صورتش تا سیاهی چشمانش مثل گچ سفید شد. لبانش لرزید. چندین بار دهانش را گشود و بست لکن قادر بگفتن کلمه‌ای نشد.

ممد فیلینتائی را که در دست داشت بسوی او گرفت و سه بار شلیک کرد. بادی که از شلیک گلوله‌ها برخاست چراغ اطاق را خاموش کرد. و در همان اثنا نیز در داخل ساختمان قیامتی بر پا شد. ممد به آهستگی از پله‌ها پائین آمد، افسار اسبش را از دست علی گرفت بر روی اسب پرید و چهار نعل قصبه را ترک کرد. پس از اینکه کمی از قصبه دور شد دهنه اسب را کشید، و گوش خوابانید. از قصبه جز همه‌ای سنگین و مبهم صدائی دیگر بگوش نمی‌رسید. نه صدای گلوله بر می‌خاست و نه صدای دیگری.

دو باره اسب را به تاخت در آورد.

وقتیکه وارد دیرمن اولوک شد آفتاب داشت سر می‌زد. اسب را یکراست بطرف خانه ارباب عبدالراند و دم در ایستاد و داد زد:

— ارباب حمزه، ارباب حمزه.

حمزه با شنیدن صدای بیرون پرید و نزد ممد آمد؛ ممد هفت تیرش را کشید و با صدائی ملايمی گفت:

— بیفت جلو.

حمزه ایستاد و لحظاتی در حالیکه مرتب پلک چشمانش را بهم می‌زد، به مردمی که سوار بر اسب بود نگریست. او را شناخت و در حالیکه به وسط آبادی می‌دوید فریاد می‌زد: «دارن منو می‌کشن، دارن منو می‌کشن» با صدائی که انگار گلویش را گرفته‌اند و دارند خفه‌اش می‌کنند مدام فریاد می‌زد!

— اینجه ممداداره منومی کش...ه، می‌کش...ه، می‌کش...ه!

به اینسوی و آنسوی می‌دوید. به این در و آن در می‌زد اما در هیچ خانه‌ای باز

نمی شد. محمد نیز با فاصله کمی اورا زیر نظر داشت. حمزه مدتی چون طوفانی از شیون و نامیدی و مرگ با تمام نیرو دوید و افتان و خیزان در هر خانه‌ای را کوفت و التماس کنان گفت:

— دارن منومی کشن، دارن منومی کشن، قربونتون برم دارن می کشن.

حتی به درخانه خودش رسید، التماس کرد، اما درخانه اش نیز برویش باز نشد. تا نک موهایش خیس عرق بود، چشمانش جائی را نمی دید چون مرغ سر بریده، بی هدف اینسوی و آنسوی می رفت و فرسوده و وامانده به چهارسوی ده می دوید. یک لحظه ایستاد. کمی فکر کرد سپس تمام نیرویش را جمع کرد بطرف خارج ده شروع به دویدن کرد. تا زمانیکه بخارج ده رسید حداقل ده بار سکندری رفت و با کله بزمین خورد و برخاست.

محمد بی آنکه خونسردی خود را از دست بدهد و بی آنکه فاصله خود را با او کم وزیاد بکند بدنبالش اسب می راند. هر بار که حمزه به سرعت خود می افزود او نیز سریع تر می راند و آنگاه که از سرعت خود می کاست محمد نیز سرعت خود را کم می کرد.

وبدين ترتیب حمزه در پیش و محمد بدنبالش سه بار دور ده چرخیدند. حمزه یک لحظه ایستاد، برگشت و با نگاهی تهی به محمد نگریست. و بعد باز ناگهان مثل دیوانه‌ها پا به فرار گذاشت. وارد ده شد. توان سر پا ایستادن را نداشت با هر دو سه قدمی که بر می داشت بر زمین می افتاد. دراز بدراز روی خاک پنهان می شد، بعد با تلاشی بسیار بلند می شد، سعی داشت فرار کند. محمد بدين ترتیب اورا تا میدان ده کشانید و آنجا داد زد:  
— همینجا وايسا.

کسی در آن حوالی نبود. هیچ جانداری دیده نمی شد. هیچ جانداری، حتی نه سگی، نه گربه‌ای و نه در آسمان پرنده‌ای...

حمزه با آخرین کوشش و توان بار دیگر فریاد زد:

— بدادم برسین، دارن می کشن، دارن می کشن و همانجا سر پا خشکش زد.  
بچپ و راست مایل شد و چون برگ می لرزید. در حالیکه دندانها یش بهم می خورد گفت: «آقای من، منونکش. هر پنج تا ده هو میدم بتو. تورو خدا...»

باقي کلامش در نک زبانش ماند. محمد گلوه‌های هفت تیرش را بر سر او خالی کرد. حمزه بلا فاصله نمرد، با پنجه‌های خود شروع به چنگ زدن و کندن زمین کرد. مثل فرفه دور خود می چرخید و زمین را می کند.

ممد بآرامی فیلینتایش را از شانه در آورد و بسوی او گرفت، ویک شانه فشنگ بر روی حمزه خالی کرد. حمزه همانجا دمرو بیحرکت ماند. ممد سوار بر اسب دور او می چرخید. تفنگش را پر می کرد و بر جسد مرده که با کله بر زمین خوابیده بود خالی می کرد. دیوانه وار دور جسد اسب می راند، قادر به فرونشاندن خشمش نمی شد ویک شانه دیگر گلوله بروی آن خالی می کرد.

اگر کسی از دور به ممد می نگریست چنین می انگاشت که او در حال یک رقص عجیب و قدیمی با اسب است.

سرانجام ممد خسته شد. وسط میدانگاه سوار بر اسب بالای سر مرده سیخ ایستاد. عرق کرده بود، عرق شر و شر از زلف سیاهش به گردن اسب می چکید. در پشتیش عرق از زیر عبا بیرون زده بود. اسب نیز کف کرده بود، رنگ اسب کرنده تیره تر می نمود و به سیاهی ذغال می زد.

دهقانان چندین بار با ترس ولرز از در خانه ها و پنجره ها سرک کشیدند، اورا چون صخره ای قد برافراشته بر روی اسب دیدند و دو باره سر خود را عقب بردند.

اسب کرنده چون دم آهنگران نفس نفس می زد و ممد همچنان سوار بر اسب مبهوت و بی حرکت بجای مانده بود.

آفتاب قد یک درخت تبریزی بالا آمد و ممد را با صورت و موهای سیاه خیس از عرق، و اسب کرنده کف آلد کشیده گردن، درشت چشم را غرق در نور ساخت. سایه ها کوتاه و جمع شد و باز صدائی از ده برنخاست. بطوریکه اگر مگسی پر می زد، صدای بالش شنیده می شد. همه جا خلوت و خاموش بود. انگار از روزیکه این ده ساخته شده هیچ جانداری پای با آن نگذاشته بود. تنها طنین سکوت بود ویک اسب کرنده با سوارش ممد و آن پائین جنازه ای مچاله و سیاه شده و دیگر هیچ... انگار دنیا خالی و تهی، است؛ نه صدای پرنده ای و نه وزوز بال زنبوری. فقط در دور دست ها در افق دیکن لی دوزیرنگ آبی آبی آرام آرام نفس می کشد و در زیر نور بخواب رفته بود. و دیگر ریش پولک های نور بود بر کپل اسبی که رفته به جلوه وزیبائی بیش افزوده می شد...

ممد سوار بر اسب بجای مانده بود و چشمانش چون چشم شاهینی در فاصله خانه ها می گشت و در میدان های خالی ده بیهوده بدنیال حرکتی و صدائی می گشت. ممد منتظر بود: «الانه که یه در، پنج در، ده در، تمامی در خانه های ده وازمیشه و مردم همین الان... یه خورده دیگه میدونگاهی رو پر می کنن» چرا چنین انتظاری داشت خود نیز

نمی دانست اما باز انتظار می کشید.

لحظاتی طولانی بانتظار ماند. ده خاموش تر و خالی تر شد. دریغ از رهگذری. ممد در اشتیاق شنیدن یک صدای کوچک می سوتخت. ناگهان با صدای پائی که آهسته آهسته از دور دست می آمد یکه خورد. وقتی سربه سوی صدا چرخاند نه حوری را دید که زیباترین لباسهایش را پوشیده بود. روسربی سفید بر سر داشت، گوشواره‌ها و گردنبند مرجانش را به گردن آویخته بود، کمر بند ابریشمی کار طرابلس را به کمر بسته بود و از بالا داشت می آمد.

سر اسب را به سوئی که او می آمد بر گردانید و حرکت کرد. اندکی بعد رو بروی هم رسیدند. صورت ممد گشوده شد، لبخندی زد و بهم نگریستند. بعد هر دو سر بر گردانند و به مرده ایکه روی زمین درازبه دراز افتاده بود نگریستند. نه حوری نیز لبخند زد. بعد نگاهشان سراسر ده را جارو کرد و باز آمد و روی جسد ثابت ماند. گودال سنگی نزدیک جسد پر از خون بود. مگس سبز رنگی بر روی خون، چون آذربخشی درخشید.

باز چشم بر چشم هم دوختند. ممد دو قدم دیگر اسبش را به سوی نه حوری راند و گفت:

— نه، نه، نه حوری حلالم کن.

نه حوری چیزی نگفت. و سخن بزرگان نراند. ممد دهنے اسب را به سوی علی داغی بر گرداند و بتاخت درآورد. اسب کرنده صاعقه آسا از ده خارج شد، و چون تیر سیاه رنگی بسوی علی داغی رها شد و به آنی از نظرها ناپدید گشت.

جسد حمزه دو روز دیگر همانجا کنار گودال سنگی همچنان مچاله شده بر زمین ماند. دهقانان نیز همچنان از خانه‌های خود بیرون نیامدند. فقط کنجکاوترینشان سرشان را از در خانه بیرون می آوردن و تا جاییکه دید داشتند به جسدی که وسط میدانگاهی افتاده بود نگاه می کردند و بلا فاصله نیز سر را عقب می کشیدند.

سحرگاه سومین روز پانچار خسوك در حالیکه طنابی در دست داشت از خانه بیرون آمد، به وسط میدانگاهی رسید، طناب را به پای مرده بست، مرده را کشان کشان در خارج ده به محل دور دستی برد و از پرتگاهی که زیر آسیاب کولاک سیز بود به پائین قل داد و در حالیکه می خندید گفت:

— جزات و دیدی ق... ، ای کچل کافر خوب حق تو کف دستت گذاشتند. حالا برو

که غذای کچل گرگسا بشی!

پس از بردن جسد، دهقانان مدتی بی آنکه کاری بکنند و یادست به سیاه و سفید بزنند و بی آنکه با هم سخنی بگویند وحشت‌زده در داخل ده، تبل و عاطل و باطل با دست و بال آویزان پرسه زندند...

دهقانان پس از چندی، روزی محتاطانه رفتند و در انباری آذوقه کچل حمزه را گشودند. زنان حمزه بی آنکه اعتراضی بکنند از دور ایستاده بودند و با بی تفاوتی دهقانانی را که در انبار آذوقه را می‌گشودند تماشا می‌کردند. انباری پر بود از دبه دبه روغن و عسل و دوشاب، صندوق صندوق کشمش، بادام، گردو، توت خشکه و برگه سیب و گلابی. آذوقه‌ها در برابر دیدگان تمامی اهالی آبادی بی آنکه جای کوچکترین اعتراض و شکوه‌ای باقی بماند برادرانه تقسیم شد. قسمتی زنان حمزه را نیز کnar گذاشتند و گفتند: «بگیرین، اینم حق شما».

پس از اینکه مدت مديدة از تقسیم آذوقه گذشت، اهالی روزی مقابل خانه حمزه اجتماع کردند و از زنان او پولهایشان را مطالبه کردند. یکی از زنها توبه‌ای را که تا دهنہ پر از اسکناهای بهم فشرده بود آورد و به آنان داد. نشستند و پول را نیز برادرانه قسمت کردند. و سهم زنان حمزه را نیز کnar گذاشتند و آنها دادند. و سپس هر کسی رفت اسب، الاغ، بز و گاو نرو یا ماده خود را که اکثراً کچل حمزه هنوز نفروخته بود از در خانه او کشید بیرون و با خود بخانه‌اش برد. آنگاه در انبارهایرا که چندین سال متمامی پر از گندم و جو و ارز شده بود گشودند و آنرا نیز برادرانه سهم کردند. طبق معمول قسمتی زنان حمزه نیز محفوظ بود.

دهقانان تمامی این اقدامات را بسیار بی سروصدای، کمی ترسان و محتاط و کمی نیز شرمگنانه، آرام و بی هیاهو انجام دادند.

پائیز فرا رسید ولکن از کسی فعالیتی سرنزد. بادهای سرد وزیدن گرفت، سایه‌ها گسترشده و رنگ پریده و بی رمق شد. خارستان خشکید و خارها ترک خورد و باز کوچکترین جنبش و حرکتی برای کار از کسی دیده نشد.

اگر چنانچه صدای طبل ابدال اوغلی بایرام به دادشان نمی‌رسید، بی‌شک موسم شخم نیز می‌آمد و سپری می‌شد و دهقانان همچنان در حالیکه دست به پشت گذاشته و شانه‌ها را کمی به عقب متمايل کرده بودند، به تخم چشم هم‌دیگر می‌نگریستند و درده پرسه می‌زندند.

یک روز صبحدم هنوز آفتاب ندمیده از میدانگاهی وسط ده صدای طبلی بگوششان رسید. صدای طبل بلند، اطمینان بخش و سنگین بود.

دهقانان بی درنگ دانستند که طبل جز ابدال اوغلی بایرام کس دیگری نیست. زیرا در سراسر توروس کسی پیدا نمی شد که بتواند به مهارت ابدال طبل بزنند. پرسش جمک نیز سرنا می زد. او را نیز از صدای سرنا شناختند.

ابdal اوغلی بایرام همراه پرسش با شدت تمام طبل را بصفا در می آورد، می نشست بر می خاست، جست و خیز می کرد، و می غرید و داد و فریاد راه می انداخت، می چرخید و می رقصید. خود را در میان جوش و خروش عظیم رها کرده بود و به طوفانی از شادی بدل شده در میان ده به غرش و خروش در آمده بود. ابدال اوغلی تا جائیکه بخاطر داشت تاکنون دچار یک چنین شور و حالی نشده بود.

حوالی ظهر بود که دهقانان یکی یکی به میدانگاهی آمدند. ترو تمیز بودند و شسته و پا کیزه. زیباترین لباسهای عیدانه را بر تن داشتند. زنان مسن چارقد بسیار سفیدی به سر بسته بودند و دختران جوان روسری وال سرخ بر سر داشتند. لباسهای رنگ وارنگ سرخ و سبز و بنفش پوشیده بودند.

آن روز نه حوری مثل دسته گل شده بود بطور یکه حتی توی آنهمه جمعیت نیز مشخص بود. آمدنند و میدانگاهی ده را پر کردند. در میدان ده از کثرت جمعیت جای سوزن انداختن نبود. لحظاتی بعد، جمعیت سرگرم تماشای رقص بایرام و جمک شدند. دهقانان در میدان ده در میان غریبو و خروش شادی عظیمی چرخیدند و چرخیدند و رقصان و پای کوبان به سوی خارستان حرکت کردند.

صدای طبل بایرام بگوش دهقانان سایر دهات دیگن لی دوز رسیده بود و از آن آبادی ها نیز صدای طبل بر می خاست. آنان نیز به سوی خارستان راه افتادند. ساکنین هر پنج روستا حرکت کردند و در سمت مشرق، در ابتدای خارستان در دامنه کوه علی داغی بهم پیوستند. جوانان داسهایشان را بدست گرفتند و بوته های خار را درو کردند، و دختران از خارهای درو شده کپه های بزرگ ساختند. بایرام با طبل خود ببروی یکی از این کپه ها پرید و رقصیدن آغاز کرد، رقصی که تاکنون دهقانان نظری آنرا ندیده بودند. بایرام انداش را کشیده می کرد، جمع می شد، دور خود می چرخید، بازو وانش را به پیچ و تاب در می آورد. این یک رقص بسیار قدیمی بود. دهقانان با یک اشاره بایرام که در حال رقص بود، کپه خار را که ببروی آن می رقصید آتش زدند. بایرام نیز میان شعله های

آتش در حالیکه حرکات اندامش هم آهنگ با شعله های آتش بود به رقص پرداخت. چون شعله به موج آمد، پیچ و تاب خورد و آنگاه با قامتی استوار از میان آتش درآمد و داخل جمعیت شد.

شعله های آتش، از کپه های خار به دشت سرایت کرد. سراسر دشت پوشیده از خار خشک به آنی در میان شعله های آتش فرو رفت. باد شمالی که می وزید شعله های آتش را برداشت و پخش کرد، ریخت، پراکند و با خود تا به سمت جنوب برد. از خارستان صدای سوختن خارهای خشک بگوش می رسید و همه مه و فریاد، شب را می انباشت. شعله ها از این سوی تا به آنسوی دشت می دویدند. نزدیکهای سحر سراسر خارستان را شعله های آتش فرا گرفت و دشت در میان سیلی از آتش به موج آمد. و دیگر از اینجه مدد خبری باز نیامد و نام و نشانش گم شد.

از آن روز تاکنون دهقانان دیکن لی دوز هر سال پیش از شخم زدن نخست به خارستان می آیند و با بر پا کردن مراسم جشن، خارستان را آتش می زنند. شعله ها سه شبانه روز چون سیلی در دشت جاری می شود و می چرخد. دشت در میان طوفانی از آتش به حرکت در می آید و صدای سوختن خارها بگوش می رسد. و همزمان با این آتش سوزی یک گلوه نور در قله علی داغی می ترکد و قله کوه سه شب چون روز روشن می شود.

نشر نی منتشر گرده است:

### اعترافات ژفال

(خطاطان ارتشد عباس قره باگی - مرداد تا بهمن  
(۱۳۵۷)

- عباس قره باگی
- چاپ نهم

### شمال و جنوب (رمان بلند)

- جان جیکس
- ترجمه: بهمن صدارتی / یونس شکرخواه
- چاپ سوم

### طلب حلبی

- یاشار کمال
- ترجمه: دکتر توفیق سبحانی
- چاپ دوم

### غريبه و افاقتیا

- علی اصغر شیرازی
- چاپ دوم

### آقای مالابر (کو با سالهای بحرانی پس از انقلاب)

- ادموند دسنوس
- ترجمه: صمد مقدم
- چاپ اول

### مقدمه رومی و تفسیر مثنوی معنوی

- رنالد الن نیکلسن
- ترجمه و تحقیق: دکتر اوانسیان
- چاپ دوم

### ایل ناشناخته

- عبدالله شهبازی
- چاپ اول

### تفییرات اجتماعی

- گی روشه
- ترجمه: دکتر منصور وثوقی
- چاپ اول

### حقایق الاخبار ناصری

- محمد جعفر خورموجی
- به کوشش حسین خدیبوجم
- چاپ دوم

نشر نی منتشر کرده است:

- نبرد جمل**
- ابو عبدالله محمد بن محمد بن نعمان (شیخ مفید)
  - ترجمه و تحسیه: دکتر محمود مهدوی دامغانی
  - چاپ اول
- اخبار الطوال**
- ابوحنیفه احمد بن داود دینوری
  - ترجمه: دکتر محمود مهدوی دامغانی
  - چاپ سوم
- سفر نامه سيف الدوله**
- سيف الدوله سلطان محمد
  - تصحیح و تحسیه: علی اکبر خدا پرست
  - چاپ اول
- روان‌شناسی کودک**
- ڈان پیازہ / باربل اینهldr
  - ترجمه: دکتر زینت توفیق
  - چاپ سوم
- ۱۷۵ مسأله منطقی**
- دی برد بیزام / یانوش هرتسگ
  - ترجمه: پرویز شهریاری
  - چاپ اول
- ثئوری و معادلات دیفرانسیل**
- فرانک آیرز
  - ترجمه: عادل ارشقی
  - چاپ اول
- مسأله‌های تاریخی ریاضیات**
- واسیلی دمیتریه ویج چستیا کوف
  - ترجمه: پرویز شهریاری
  - چاپ اول
- نظریه نسبیت در مسائلها و تمرین‌ها**
- الکسی نیکلا耶 ویج مالینین
  - ترجمه: پرویز شهریاری
  - چاپ اول
- بهداشت زن و کودک**
- دکتر بزرگمهر وزیری  
(با همکاری فریده حق‌شناس)
  - چاپ چهارم
- ثئوری و مسائل احتمالات**
- سیمور لیشوتنز
  - ترجمه: عادل ارشقی
  - چاپ سوم
- مبانی آواها و قواعد املای انگلیسی**
- لی سی، دین
  - ترجمه: علی اکبر خدا پرست
  - چاپ دوم